

# آمریکایی

اثر: هاوارد فاوست

ترجمه: فریدون مجلسی



# آمریکایی

اثر: هاوارد فاوست

ترجمه: فریدون مجلسی



نشر رسانه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*The American*

By Howard Fast (1946)

First Printing (1970)

Tempo Star Books Edition 1977



**نشر رسانه**

- آمریکائی
  - اثر: هاوارد فاست
  - ترجمه: فریدون مجلسی
  - چاپ اول ۵۰۰۰ نسخه
  - حروفچینی آزاده ۸۳۰۶۴۳
  - طرح جلد: ثریا کریم (مجلسی)
  - چاپ اهل بیت / بهار ۱۳۶۹
  - نشر رسانه (شرکت رسانه‌ی ماد با مسئولیت محدود)
- تهران، تلفن ۶۰۲۴۷۵

## یادداشت مترجم

هاوارد فاست بیگمان یکی از بهترین، پیشروترین، مردمی‌ترین و پربارتترین نویسندگان معاصر آمریکا و جهان است. فاست مردی خودساخته، انسانی وارسته و مبارز، و شیفته آزادی، حق و عدالت است. او از میان نوده مردم برخاسته و با دردها و نیازها و آرمانهایشان آشنا است. سرشت و سیرتی انسانی دارد که بازتاب آن در همه آثارش دیده می‌شود. فاست در سال ۱۹۱۴ در نیویورک به دنیا آمد و از نوجوانی به نویسندگی پرداخت. بیشتر داستانهایش در زمینه‌های تاریخی و بویژه درباره تاریخ آمریکا و انقلاب آن کشور است. و در نگارش زندگی‌نامه‌های داستانی بر مبنای واقعیتهای تاریخی بسیار زبردست است.

فاست نخستین رمان تاریخی‌اش، دو دره، را در آستانه سی سالگی (۳۴-۱۹۳۳) منتشر کرد و اکنون (۱۳۶۸ خورشیدی = ۱۹۸۹ میلادی) در سن هفتاد و پنج سالگی هنوز به کار پربار خود ادامه می‌دهد. افکار و احساسات آرمانگرایانه فاست او را، در سال ۱۹۴۳ میلادی، به عضویت در حزب کمونیست آمریکا سوق داد. در اوایل دهه

۱۹۵۰ به اتهام فعالیت‌های ضد آمریکایی قربانی هیاهوی فاشیستی مک‌کار تیسام شد و او را دستگیر و محاکمه و زندانی کردند. در سال ۱۹۵۶ با سرخوردگی از عملکرد رژیم‌های کمونیستی از حزب کمونیست آمریکا کناره‌گیری کرد.

تاکنون بیش از چهل کتاب شامل رمان‌های تباریخی، زندگی‌نامه‌ها، نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌ها و حتی آثار فانتزی و علمی-تخیلی از او به چاپ رسیده است. آقای عبدالحمین شریفیان مترجم محترم کتاب سرفراز و آزاد، نوشته فاست، درگاه شماری از زندگی پر بار او که به پیوسته پیشگفتار خود در مقدمه آن کتاب آورده‌اند فهرستی از آثار فاست را در طول نیم قرن، از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۸۳ میلادی، گرد آورده‌اند. تاکنون چندین کتاب از آثار فاست به فارسی ترجمه شده و مورد استقبال روشنفکران ایرانی قرار گرفته است، از آن جمله، و به ترتیب تباریخ نگارش، از کتاب‌های: آخرین مرز، شکست ناپذیر، همشهری نام‌پین، راه آزادی، سرفراز و آزاد، اسپار تاکوس، صبح آوریل، ژنرالی که به یک فرشته شایک کرد، و مزدورها (هسی‌ها) می‌توان نام برد. کتاب‌های آخرین مرز و مجموعه داستان‌های فانتزی و علمی-تخیلی ژنرالی که به یک فرشته شایک کرد قبلاً توسط همین مترجم به فارسی برگردانده شده است، و شاید به همین دلیل دوست ارجمندم، نویسنده و مترجم گرامی، آقای مهدی افشار نسخه انگلیسی کتاب آمریکایی را در اختیارم قرار دادند و مرا به ترجمه این کتاب تشویق کردند، که با اغتنام فرصت از ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

کتاب آمریکایی زندگی نامه داستان‌ی قاضی و سیاستمدار آزاده آمریکایی، جان پیترا آلتگلد، است، و ضمن آن مفاهیم آزادی و عدالت در شرایط سیاسی و اقتصادی و اجتماعی آمریکا در آستانه قرن بیستم،

و مراکز واقعی آشکار و پنهان قدرت و حکومت در آن کشور به روشنی تصویر و تشریح گردیده است. آمریکایی داستان مرد خود ساخته‌ای است که به بالاترین مدارج قضایی و سیاسی کشور دست می‌یابد، ولی هنگامی که می‌کوشد در راه مردم قدم بردارد...

## فهرست منابع جات

بخش يك

پيش در آمد شباني

صفحة

۱۱

بخش دو

تکک نوازی

صفحة

۶۵

بخش سه

برگردان نخست

صفحة

۱۵۳

بخش چهار

برگردان دوم

صفحة

۲۳۹

۷

بخش پنج  
برگردان سوم

صفحه  
۳۲۷

بخش شش  
تک نوازی دوباره

صفحه  
۳۹۷

بخش هفت  
نوازی پایانی

صفحه  
۴۱۷

کجاست مک کینلی، کجاست مک کینلی ی مارک هانا،  
کجاست آن برده او، پژواک او، تنبوش کامل او؟  
رفته است تا به همراه نمایشهای با شکوه زمان،  
و با درخشش کل سرخ مرغزاری آن تابستان، به تاریکیها بپیوندد.

کجاست کالیونند که آرمان دموکراتیکه وی را  
در ساعتی شکوهمند از حزب پس راند؟  
رفته است تا به همراه چنگال تیلن،  
و پتک سنگین آلتگلد که قدرتش را درهم شکست، به تاریکیها بپیوندد.

کجاست هانا، هانای سنگ چهره،  
هانای کوته جبین، که می گفت: «ثبات رأی»؟  
رفته است به جایگاه خود، به همراه پیرو پونت مورگان.  
رفته است به جایی ... به همراه پلات موش صحرایی زبون.

کجاست روزولت، آن کابوی جوان خود ساخته،  
که از برابان بیزار بود، و سپس راه او را تقلید کرد؟

رفته است تا به همراه کرامول<sup>۱</sup> و الامقام،  
و شائول<sup>۲</sup> پادشاه دراز قد به تاریکی‌ها پیوندد، تا اینکه روز دآوری فرارسد.

کیجاست آننگلد، که همچون حقیقت دلیر بود،  
و هنوز بسیارند کسانی که نامش را با اشک بر زبان می‌آورند؟  
رفته است تا به همراه جان براون پیر<sup>۳</sup>،  
که شهرتش تا هزار سال دیگر طنینش بلند خواهد داشت، به طمانه‌ها پیوندد.  
نیکولاس و لیندزی

بخش یک

## پیش در آمد شبانی

پدر همچون سنگ آتشنه سخت بود. حتی اگر در گذشته طور  
دیگری بود، یعنی ضعیف یا احساساتی یا با محبت یا مهربان بود، اکنون  
دیگر اثری از آن برجای نمانده بود، هیچ اثری. میان او و پسر ک  
ترس حاکم بود. و هنگامی که پسر مرتکب خطا می‌شد، با کاری می -  
کرد که پدر آن را خطا می‌انگاشت، کار به تنبیه می‌کشید. برای نگارش  
همه سختیها و تلخیهایی که رد خود را بر پدر برجای نهاده بودند، و  
اندکی از هر یک از آنها در تنبیه‌هایش اثر می‌گذاشت، طوماری به  
دازای رودخانه‌ها و لاری لازم بود. پدر مشروب نمی‌نوشید - جز آبجو -

۱- Oliver Cromwell: (۱۶۵۸-۱۵۹۹ میلادی) سردار و  
دولتمرد انگلیسی که پس از سرنگونی و اعدام چارلز اول به عنوان سرور  
یا لرد حامی حکومت کشورش را برعهده گرفت (۱۶۵۳-۵۸) - م.  
۲- Saul: نخستین پادشاه یهود - م.  
۳- John Brown: نویسنده اسکاتلندی (۱۸۸۲-۱۸۱۰) - م.  
یادداشت: سایر نامهایی که در این شعر آمده است مربوط به رؤسای جمه‌هور  
و سیاستمداران اوانس-ر قرن ۱۹ آمریکا است که در متن کتاب به آنان اشاره  
شده است. م.



ولی همانطور که بعضیها با مشروب عقده‌های خود را خالی می‌کنند، او با ابراز خشم عقده‌هایش را خالی می‌کرد. و خشم در تنبیه تجلی می‌کرد.

پدریوار آشینر خانه ستام ویراقتی کهنه آویخته بودند، و وقتی که پدر چشم‌نگین می‌شد، به سوی آن می‌رفت، و حالت رخسار آفتاب سوخته و پرچروکش آنچه را که پسرک می‌بایست درک می‌کرد به او می‌فهماند. قیافه‌ای که برای پسرک می‌گرفت ویژه وی بود، خشمی شدید بود که نشان می‌داد حساب خطای وی از خطاهای دو برادر و سه خواهرش جدا است.

پدر می‌گفت: «بیا، بیا»

و پسرک می‌فهمید. اگر خطایش با یکی دیگر از آنها می‌بود، آنان می‌توانستند بگریزند یا لابه و التماس کنند، ولی نه این پسر. در مورد دیگران، گاهی، مادر شفاعت می‌کرد، هرچند می‌دانست که شفاعت صرفاً موجب افزایش خشم می‌شود؛ ولی برای پسرک شفاعت نمی‌کرد، دست کم تا هنگامی که فریادش بلند نمی‌شد این کار را نمی‌کرد.

و آن لحظه فرا می‌رسید. پسرک نیز، با پایهای کوتاه و استوارش، سخت و محکم بود، و به‌قراری که همسایه‌ها می‌گفتند زشت بود و قامتی میانه داشت، ولی آن تسمه سنگین بود، و پدر نیز بی آنکه بازویش را خم کند می‌توانست یک کیسه آذوقه پنجاه کیلوگیسی را از جای بلند کند.

پدر آن تسمه را برمی‌داشت. و پسر پیشاپیش او خارج می‌شد و به سوی طویله می‌رفت، و در راه رفتن پسرک، در هر قدمی که برمی‌داشت، چیزی نهفته بود که بر آتش خشم پدر می‌افزود. پدر او را با

ضربه‌های یک‌یک نسواخت و بیرحمانه می‌زد، و پسر درد را با ساییدن دندانهایش به یکدیگر تحمل می‌کرد. بدنش شیار شیار می‌شد، تاول می‌زد، و سپس ورم می‌کرد، و سپس از نسوکه آن ورمها خون جاری می‌شد. و دردهایی که پدر تحمل کرده بود، و خطاهایی که آنها را پذیرفته بود، و بی‌عدالتی‌هایی که زندگی‌اش را به آن روز انداخته بود، همراه با جریان خون از مغزش به اعصاب و ماهیچه‌ها و پیه‌های دستش فرود می‌آمد - و همه آنها را در آن تسمه فرو می‌ریخت.

تا اینکه صدای زوزه آن شلاق برمی‌خاست، تا اینکه پسر درمی‌یافت که چه بلایی بر سر پسرش آورده است. آنگاه ماجرا پایان می‌یافت. آنگاه تنبیه اجرا شده و به پایان رسیده بود، و پسرک نیمه برهنه می‌توانست لنگ لنگان دور شود، و پدر، که عقده‌اش خالی شده بود، می‌توانست بدون هیچ احساس و عاطفه‌ای به خانه باز گردد.

## ۲

چندان زمانی به آغاز آن جنگ بزرگ میان ایالتها نمانده بود، و در آن هنگام هنوز بیشتر ایالت‌های پوشیده از جنگل بود، جنگلی بلند و بکر که سر به آسمان می‌سایید، و کاخی را بنامی کرد که ستونهایش هشت پا یا دوازده پا قطر داشتند، و در میانشان بوته‌ای نبود، نهال و درختچه‌ای نبود، و هیچ چیز جز برگهای خشکیده، چمن خیس، خزه، و سکوت وجود نداشت. آن جنگل برای پسرک، که یازده سال داشت و نامش جان پتر آلتگلد بود، مفهومی ویژه داشت. او کارگر خوبی بود، ولی وقتی کساری نداشت، به سوی آن جنگل می‌شتافت. مردم

می گفتند، «وقتی قیافه اش مانند جنگلیها است، چه توقع دیگری از او دارید؟»

و همین طور هم بود. قیافه اش به هیچ وجه دیدنی نبود. موهایش سیاه و خشک بود، و همچون لانهٔ يك پرنده وز کرده بود. پاهایش بسیار کوتاه بودند. هیكلش نساقص الخلقه نبود، شکل درستی هم نداشت؛ نگاه کردن به او همچون نگریستن به یکی از آن آینه‌های بنجل بود که اشیاء را فقط اندکی خارج از کانون نشان می دهند، آن قدر کم که هیچ گاه نمی توان روی ایراد آن انگشت گذاشت. اندکی لب شکری بود، ولی همین کافی بود که سخن گفتن را برای او از حد میانگین کود کان سخت تر کند. آرواره اش بسیار بزرگ بود؛ نخست انسان می پنداشت او کودکی است که هرگز جوان نبوده است، اما پس از مدتی در می یافت که این وضع به خاطر آن است که آرواره اش خیلی بزرگ است، و به او قیافه ای مسن تر و افسرده تر از آنچه که سزاوارش است می بخشد. چشمهای آبی اش خوشایند بودند، اما با آن وضعی که بقیه اجزایش داشتند چه کسی این همه راه را می رفت تا به چشمهایش بپردازد؟ بویژه اینکه هیچ گاه مستقیماً به انسان نمی نگریست.

جای شگفتی نبود اگر به میان جنگل می رفت.

اما اینکه در جنگل چه می یافت به خودش مربوط بود، و مجبور نبود که دربارهٔ آن توضیح دهد. کشتزار به منزله کار و نفرت بود، از سپیدهٔ سحره تا غروب آفتاب؛ شاید کشتزارهایی هم بودند که وضعشان متفاوت بود، ولی او خبر نداشت؛ شاید مردمانی هم بودند که از خانوادهٔ خودش نیز فقیرتر بودند، این را هم نمی دانست. افکارش ساده بود و پیچیدگی نداشت. جنگل بر خلاف کشتزار بود؛ آنجا آرام بود، و دست کم او را به حال خود می گذاشت. در جنگل وزغها و حیوانات

کوچک گریز با بودند! آنها آسمینی به او نمی رساندند. در جنگل جویباری بود و او در بستر آن جویبار روبه بالا و پایین گردش می کرد.

جاده یکر است امتداد می یافت، و همچون پیکانی که بر پهلو ی جنگل فرود آمده باشد، به درون جنگل می رفت. در تابستانها، که اجازه می یافت به مدرسه برود، از آن جاده به مدرسه ناحیه می رفت. با اشتیاق نمی رفت؛ اجازه داده بودند که فقط در تابستان به مدرسه برود، و همین برایش بسیار خوب بود. کسانی که تحصیل کرده بودند دشمنان طبیعی پدرش بودند، اما دوستان وی نیز نبودند. دلیلش این بود که آنان به گویشی متفاوت سخن می گفتند؛ آنان به گویشی یانکی سخن می گفتند، و او را نیز وادار به فرا گرفتن آن می کردند، و به سخن گفتن از ته گلوی آلمانی اش می خندیدند. مدیر مدرسه باشاخهٔ خوشه او را تازیانه می زد، و درسها سرش را به درد می آوردند. ولی مدرسه رفتن برایش مفهوم و تصویری از جاده به وجود می آورد. جاده ای که مسیر آن با شیارهای ژرفش از میان جنگل می گذشت و به آن مدرسه چوبی می رسید، و سپس فراسوی آن نقطه از فراز تپه و دره می گذشت و از میان رؤیای آبی رنگ، به هر کجا می رسید. از این رو هنگامی که در جنگل بود، آن جاده از هرسو در دسترسش قرار داشت، و می دانست زمانی فرا خواهد رسید که از آن جاده خواهد رفت و دیگر باز نخواهد گشت.

هنگامی که با قدمهایی چون گربه در میان صخره های لیز در امتداد آن جویبار راه می پیمود، سرانجام به جایی می رسید که آن جویبار از جنگل بیرون می آمد و به آن سوی زمین پاکسازی شدهٔ ایکاباد - موریسون، کشاورزی یانکی که از همسایگان نشان بود، می رفت. موریسون يك گله بچه داشت که همگی موهای بور و نرم داشتند، و پسرک، جان پیتز، با اینکه با آنان بازی نمی کرد دوست داشتند آنان را از آن لانهٔ جنگل

تماشا کنند و برایشان زندگانی ای بیافرینند که خوب و ملایم بود، گرچه در عالم واقعیت زندگی آنان نیز چندان تفاوتی با زندگی خودش نداشت. در میان آنان دختر بچه‌ای بود به نام لو لوبل، که پسرک او را زیباترین مخلوق جهان می‌پنداشت، و پس از آنکه اندکی خواندن یاد گرفت، او را به جای شاهزاده خسانم کتاب درسش می‌گرفت. با تلاش در میان اندک مفاهیم و تصورات سترونی که به رویش گشوده بود، در تخیلاتش، در زندگانی خوشایندی که می‌خواست روزی برای خود داشته باشد، جایگاه ویژه‌ای برای او یافته بود، اما دامنه مفاهیم و تصوراتش محدود بود و در کشش از بیک زندگانی خوشایند بیشتر منفی بود. کتک نخوردن، مسخره نشدن، گرسنه نبودن.

ولی، در زمستانها، پناهگاه جنگل از او دریغ می‌شد. سرما و بسرف آنجا را محلی تهدید آمیز می‌کرد - و روزها بسیار کوتاه بودند. و نیز کارهایی بود که باید انجام می‌داد؛ همیشه باید کارهایی را انجام می‌داد.

۳

خانواده به کشتزاری بزرگتر نقل مکان کرد، کشتزاری به وسعت صد و چهل جریب، و پسر گرسنگی کشید، ذره ذره پول جمع کرد، چانه زد، گرو گذاشت، و به هر تقدیر آن محل را خرید و همراه آن رهن سنگینی را هم پذیرا شد. پدر درس‌رأسر آن شب يك انسان بود، لبخند می‌زد، حتی قدری آواز خواند، و به یاد می‌آورد که در میهن پیشینش

داشتن چنین جایی، برای يك روستایی و پسر يك روستایی و نوۀ يك روستایی، چه مفهومی داشت. با آبجویی شیرین و يك خوراك گوشت مراسمی برپا کردند، و مادر باغرور و فخر گریست. هنگامی که از میهن پیشین به میهن تازه می‌آمدند، پسرک، جان پیترا، کودکی چند ماهه بود، ولی از لحاظ زبان، افسانه‌ها، و سنتها پیوستگی با میهن پیشین داشت و، با توجه به آنچه که پدر می‌گفت، حدس می‌زد که آنجا مکانی است که انسان از ترک کردنش خوشحال است و با این حال از به یاد آوردنش نیز خوشحال است، و از این تناقض در شکفت بود. با این حال تفکیک میان میهن پیشین و میهن تازه هیچ گاه برآستی مشخص نبود، زیرا همیشه خانواده‌های آلمانی، خانواده‌های نروژی، خانواده‌های بوهمی و لیتوانی، و همچنین آن مردمان بیگانه‌ای که آنها را یانکی می‌نامیدند در پیرامونشان بودند. و در مورد آمدن به این محل خاص یعنی اهایو، باری، یانکیها هم چندان زمانی نبود که به آنجا آمده بودند؛ تنها سرخپوستان، آن مردمان موزسرخ چهره، که گاهی به صورت و لگردان کنیف و در بدر به شهر می‌آمدند و گاهی به صورت گروههای رمانتیک از جنگل بیرون می‌زدند یا به درون آن می‌رفتند، بومیان این منطقه بودند، ساکنان قدیمی آن بودند، و ناچار نبودند، همچون یانکیها و دیگران، در برابر آن بستیزند و دلسرد شوند.

اما در این شب جشن، که به مناسبت تملک کشتزار تازه برپا شده بود، صحبت از دلسردی در میان نبود. پدر داستانهایی از میهن پیشین تعریف می‌کرد، و جان پیترا؛ کسه پیش از آن هرگز نشنیده بود پدرش داستان تعریف کند، با چشمهای گشوده و دهان باز گوش می‌کرد. دنیای بزرگی بود و، در حالی که هر تکه آن قدری آشکارتر می‌شد، می‌گوشید در مغزش آن را شناسایی کند، و بدین ترتیب رؤیای پدید می‌آمدند، یعنی

تخیلات و اشتیاق و ولعی نسبت به آن تصاویر تا حدی بدون شکل؛ دگرگونی‌ای ذهنی که به همراه دگرگونی جسمانی در او پدید می‌آمد؛ دگرگونی‌ای که موجب رویدادن موها، برجستگی غدد، گردش خون، و بیابایی خوشایند و پرتوانی شد که موجب گردید نومییدی و امید نسبت به او نقشی چونان کمائی که بر تارهای کمانچه کشیده می‌شود بازی کنند.

دگرگونی موضوع تازه و مایه اصلی اندیشه‌هایش بود؛ به طوری که از بسیاری از داستان‌هایی که می‌خواند برمی‌آمد، زشت زیبا می‌شد. همان‌طور که این کشتزار تازه ثابت می‌کرد، و به رغم سخنان درهم شکسته و شکاف خورده‌ای که به آنان رسیده بود، و زمینهای انباشته از کنده درخت، و طولیله‌های چوبی پوسیده، غیرممکن ممکن شده بود. دیگر آن زندگی پیشین که به دنبال پناهگاه به جنگل می‌شتافت و جود نداشت؛ پناهگاه در شرایط تازه فراهم بود؛ موهایش که مانند سیم زبر بودند نرم و فردار می‌شدند؛ اندامش باریک و بلند و برازنده می‌شد. حتی پدر، که خشمش بسیار وحشتناک بود، در این یک شب خشمگین نبود، و حتی همچون سنگ خارا هم نبود.

بنابراین به داستانهای پدر درباره آنچه که بود و آنچه که خواهد بود گوش می‌کرد.

پیشین را با اربابی تازه مبادله کرده است، و آزمندی این ارباب تازه، یعنی همین یکصد و چهل جریب زمین، را نمی‌توانست ارضا کند و ارضاشدنی نبود. اگر پیش از این کار می‌کردند، اکنون دوچندان کار می‌کردند، و «رهن» در فکر پسرک به صورت هیولایی تجسم یافته بود. به جای اینکه خوکی را به عنوان غذا بکشند، بنا بر توضیح رهن می‌بایست آن را روانه بازار می‌کردند. رهن سیب‌زمینیهایشان را می‌گرفت، و آنان شلغم می‌خوردند. رهن پدرش را سخت‌تر و ترش‌تر از پیش کرده بود. هنگامی که تسمه ستام بر پشت پسرک فرود می‌آمد، این رهن بود که موجب می‌شد آن تسمه با نیروی بیشتری مرتعش شود.

در محل پیشین، پسرک تنها برای پدر کار می‌کرد؛ و از آنجا که کار به اندازه‌ای نبود که همه وقتش را بگیرد، و بعضی از روزها تقریباً کاری نداشت، همیشه قدری فرصت می‌یافت که به خودش پردازد، و گاهی ساعتها و ساعتها بازی می‌کرد، به تنهایی پرسه می‌زد، و به مدرسه می‌رفت. اما اکنون سیزده سال داشت، و پدر می‌گفت که دیگر برای مدرسه رفتن خیلی دیر است و برای بیکاری و بطالت خیلی دیر است. کارهایی را که پیشتر پسرک می‌کرد، اکنون برادرها و خواهرهایش انجام می‌دادند؛ پدر، در صورتی که امکان می‌داشت، باشدتی دوچندان کار می‌کرد - تا جایی که همسایگان می‌گفتند، «چه جان سخت است.» و پسرک را در بیرون به کار می‌گرفتند. نخست در اینجا و سپس در آنجا و جاهای دیگر. پدر می‌گفت، «او همچون یک مرد قوی است، می‌تواند به اندازه یک مرد کار کند.» بنابراین پسرک یک روز به کشتزار بجورنسن‌ها می‌رفت، و روز بعد به کشتزار شواب‌ها، و روز بعد به محل جونزها، و سپس احتمالاً به کشتزار بجورنسن‌ها باز می‌گشت، یا سه روز در یک محل بود، و پنج روز در جای دیگر، یا برای نصف روز

پسرك گفت: «پس مرانزن، پس ديگر مرا نزن. به تومی گویم، به اندازه کافی كتك نخورده‌ام.» و این سخنان را به انگلیسی گفت.

پدرش به آلمانی گفت: «به زبان من صحبت کن!»

«زبان من این است. مرا نزن.»

«به زبان من صحبت کن!»

مچش را رها کرد؛ پدر هنوز قویتر بود. با اینکه پسرك مقاومت می کرد، پدرش او را زد. پدر گفت: «ای ابلیس، ای ابلیس جهنمی!» پس از آن پسرك دانست که خواهد رفت. پیوندهایی که وجود داشت گسسته و نازك شده بود. خواهد رفت و هرگز بساز نخواهد گشت. جهان بیرون جایی ترسناك بود، اما هیچ چیز آن نمی توانست ترسناكتر از تلاش غیر انسانی و وحشیانه‌ای باشد که پدر بناچار انجام می داد تا این گلهٔ جوچه‌ها زندگی کند.



اکنون بسا پدرش به گونه‌ای متفاوت رویا می شد، و این وضع بخشی از تفاوت یافتن درونی اش، و ناشی از آگاهی باطنی خودش نسبت به آن تفاوت بود. اکنون خودش را «پسته» می انگاشت. پسته يك واژهٔ آمریکایی بود. با خود می اندیشید که من پسته هستم، و هی خواهم بروم، و سپس این مطلب را به پدرش گفت.

«کجا خواهی رفت؟»

«می روم، می روم، خواهید دید.»

کسار پیش از ظهر سه میل پیاده راه می پیمود، و سپس پنج میل دیگر راه می پیمود، تادر همان روز، برای کار بیشتر، به محل بعدی برود.

پسرك خانوزی خسته از کار، كسل و كند، و بی احساس شده بود. شبها در بسترش می افتاد و صبحها درحالی که همهٔ استخوانهایش درد می کرد برمی خاست. مسادرش می گفت: «دردهایش زیادتر می شود، باید کمی استراحت کند.» اما همین که فکر و موضوع بیماری مطرح می شد پدر همچون يك دیوانه می شد. بسا هر چیزی جز بیماری می شد جنگیده. تصورش را بکند اگر قرار بود خورد او بیمار می شد، یا يك بازو و یا پایش می شکست، یا يك دستش خورد می شد، از این نوع تصادفهایی که در کارهای دستی سنگین هیچ گاه بعید نیست، صرفاً درمی یابید که چنان وضعی پایان همه چیز می بود؛ کشتزار از دست می رفت، رهن و مالیاتها بر سرش خراب می شدند، همسر و فرزندان به گرسنگی می افتادند - پس صحبتش را هم نکنید. «دردهای پسرك زیادتر می شود، پسرك تنبل است. تو تازیانه را کنار گذاشته‌ای و بچه را لوس می کنی. پسرك هفته‌ای سه دلار پول به خانه می آورد.» جان پتر کار می کرد. یونجه‌ها رادسته می کرد. کوه می گرفت. کودبیل می زد. هزار سال بود که نیاکانش همین کار را کرده بودند، و آنانی که ضعیف بودند، و یا طعمهٔ بیماریها می شدند، می مردند؛ اما او قوی بود. در يك روزیست میل راه می پیمود، و اگر باران می بارید دردهایش فزونی می یافت. و در درونش، غده‌ها می رسیدند، شیرهای قوی در میان اندامش جریان می یافت، و روزی فرا رسید که دستش را بلند کرد تا آن تسمهٔ یراقی را باز دارد، دستی که بسا نیرو و تصمیم میج پدرش را، در حالی که بیزاری از وجودش می تراوید، نگاه داشت.

«ابلیس!»

«این اتحادیه باشکوه دیرینمان است، پسرها، بیایید به خاطرش بمیریم»؛ و او این واژه‌ها را با آن آهنگ برانگیزنده و زیبا می‌خواند، و به هنگام خواندن احساس می‌کرد که چیزی غریب خوش را به جوش می‌آورد؛ با این حال معلوماتش در زبان انگلیسی آن قدر ابتدایی و ساده بود، در حد معلوماتی کاری، معلوماتی در حد مزرعه و طویله، که در باره اتحادیه تصویری بسیار گنگ داشت، و واژه شکوه مطلقاً برایش معنایی نداشت.

مردمانی که برایشان کار می‌کرد، غالباً مخالف جنگ بودند؛ آنان از گوشه و کنار میهن پیشین آمده بودند و نسبت به جنگ بینشی سنتی و کهن داشتند، که پیمته نیز به نوعی در آن سهیم بود. جنگ بلایی آسمانی بود، مانند طاعون یا آبله، و با آنکه از آنان در جنگ استفاده می‌شد، هرگز اعتنایی به آن نداشتند. اما یک بار، هنگامی که پیمته به اتفاق بجزورسن به شهر رفته بود، در خیابان اصلی لیتل واشینگتن رژه‌ای میهن پرستانه برگزار می‌شد. واحدی از گارد ملی سی و سوم ا هاپو آماده می‌شد که رهسپار جنگ شود. چهارده نفر از آنان در خیابان خاکی ایستاده و با نظم بسیار صف کشیده بودند، با یونیفرمهای آبی، کمربندهای سرخ. و مایر بورگ پیر، که مغازه خواربارفروشی داشت، برای آن جماعت به آلمانی سخنرانی می‌کرد. سپس استمسی، قاضی صلح، به انگلیسی سخنرانی کرد، و سپس فریتز آندرسن پیر، که پیمته - سرباز انقلاب، با ریشهای سفید و در حالی که اندکی مست بود، از نبرد بانکر هیل سخن گفت. هر چه شمار کهنه سربازان انقلاب کاهش می‌یافت، شمار نبردهایی که بر جای ماندگان در آنها شرکت کرده بودند فزونی می‌یافت، و اکنون دیگر قاموس جنگی آندرسن تقریباً همه درگیرها، بزرگ یا کوچک، را شامل می‌شد.

«می‌روی؟ بسیار خوب، بیرون می‌روی و گرسنگی خواهی کشید. پس حالا خیال می‌کنی که مرد شده‌ای. پس راه بیفت برو.»  
 زمان گذشت و او نرفت، زیرا تهدید جهان تهدیدی بسیار بزرگ بود، زیرا چیزهای ناشناخته بسیار فراوان بود، و از آن کشتزار به هر سو امتداد داشت، با هزار گونه موضوع حدس و گمان که تنها یکی دو مورد آن واقعیت داشت. اما هنگامی که به سن سیزده سالگی، چهارده سالگی، و پانزده سالگی رسید رؤیاهایش پیچیده‌تر، مهیج‌تر، و پرمایه‌تر شدند. در میان ملت حالت جوش و خروش به وجود آمده و هر گوشه و کناری را، حتی در این دور دست‌ترین کنج ا هاپو، به هیجان آورده بود. این جوش و خروش جنگ بود، و برانگیزنده آن آبه لینکلن کهنه کار بود که در نقطه‌ای دقیقاً در همان نواحی به دنیا آمده بود. اخباری که به کشتزار آشفته اقامتگاه پیمته آنگلد می‌رسید به هیچ وجه روشن نبود؛ هیچ روزنامه‌ای به آن کشتزار نمی‌رسید، جز یک روزنامه آلمانی که بسیار بندرت به دستشان می‌رسید، و با توجه به اخباری که شفاهاً دریافت می‌شد جنگ مانند همیشه برای آن مردمان وابسته به زمین مایه دلواپسی بود. بنابراین اخبار آدم ضروری بود که جف دیویس نام داشت، و هم‌اکنون برایش آوازی ساخته بودند، آوازی درباره‌ی به دار کشیدنش بر فراز یک درخت سیب ترش، و در پایین دست کناره رودخانه مردمان غریبی بودند که آنها را «الغاگر ایان» می‌نامیدند، و آنان طرفدار سیاه پوستان، یعنی بردگان، بودند، و آن امر نیز بگونه‌ای به جنگ بستگی داشت. پیمته در کشتزارهایی که در آنجا کار می‌کرد این سرود را می‌شنید:

(۱) Jeff Davis: مقصود جفرسون دیویس رئیس جمهور یساعی ایالت‌های جنوبی در طی جنگ‌های داخلی آمریکا است. - م.

پیتر از بجزورنسن پرسید انقلاب چیست، و بجزورنسن، که چندان مطمئن هم نبود، گفت که انقلاب جنگی مانند این یکی بود، منتها مدت‌ها پیش رخ داد. طبلی شروع به نواختن کرد. یک ضربه بلند. یک ضربه کوتاه، و سپس یک رات - آ - تات - تات، بارها و بارها نواخته شد. کاربرد ملی رژه‌اش را آغاز کرد، و برخی از آنها به خواندن تصنیفی آغاز کردند: «سوزیبل اهل کتناکی بود، دختری شل‌وول و افسرده بود.» پیتته از روی گاری پایین جست و در پی آنان شافت، بجزورنسن فریاد زد: «آهای، آهای، پیتته، آهای، کجا می‌روی؟»

پیتته که قدم‌هایش را با آنها تطبیق داده بود می‌پرسید: «باید چند ساله بود؟ باید چند ساله بود؟» تا اینکه بجزورنسن گریبان‌ش را گرفت و گفت: «به پدرت خواهم گفت.»

«باید چند ساله بود؟»

سربازان که بیشترشان پسرهای روستایی کک‌مکی بودند و گاه‌گاهاً زیر بیست سال داشتند به پیتته لبخند زدند و به او اندرز دادند: «بگذار آن پیر هلندی برود به جهنم. راه بیفت پسر.»

و گرچه با بجزورنسن به کشتزار بازگشت، پژواک آن واژه‌ها را بارها و بارها می‌شنید. «راه بیفت، پسر، راه بیفت، پسر، راه بیفت، پسر.» احساس گرم و صمیمانه‌ای که آن عبارت بی‌تکلف به همراه داشت بیش از پیش او را جذب می‌کرد، و چون شراب کهنه کیف آور بود، «راه بیفت، پسر،» همچون رفیقی به رفیق دیگر، «راه بیفت.» پیش از آن هرگز چنان چیزی به او نگفته بودند؛ پیش از آن هرگز چنان چیزی رخ نداده بود.

۶

به پدر گفت: «دارم به جنگ می‌روم.»

چندان اهل حرف نبود؛ گاهی، در طول یک هفته، فقط یکی دوبار با پدرش سخن می‌گفت، با مادرش بیشتر از آن سخن نمی‌گفت، و با بردران و خواهرانش فقط اندکی بیشتر سخن می‌گفت.

پدر گفت: «بله، همینجا می‌مانی. کار...»

پیتته گفت: «دارم به جنگ می‌روم. به جنگ. همین و بس. تصمیم

خودم را گرفته‌ام - دارم می‌روم.»

و پدر که می‌دید وی جدی می‌گوید، و در سخنانش نه‌شکی بود و نه تردیدی و نه بی‌تصمیمی، پسرش را برانداز کرد، گویی نخستین باری بود که چنین می‌کرد و به احتمال بسیار نخستین بار هم بود؛ از بالا به پایین و نیز از این سو به آن براندازش کرد، آن پاهای کوتاه، آن ماهیچه‌های سفت، آن چهره زشت، آن موهای چون ماهوت پاک‌کن، و آن لب شکافته و چشمهای پسر که با ارزیابی متقابل به چشمهای پدر تلاقی کرد، و گویای آن بود که - دیگر کتک بس است. من یک مرد هستم، می‌شنوی، یک مرد. سپس پدر گفت:

«وقتی رفتی، بسیار خوب. تا وقتی که نرفته‌ای، کارت را انجام

می‌دهی. کار می‌کنی، گوش می‌کنی؟»

پیتته گفت: «گوش می‌کنم.»

بدین ترتیب تا یک سال دیگر منتظر فرصت بود و کار می‌کرد؛

به فکرش خطور نمی‌کرد که ممکن است جنگ پایان یابد، زیرا اکنون

پیته به انگلیسی پاسخ داد: «البته، گوشم باشماست.»  
پیته يك سال تمام صبر کرد، منتظر فرصت بود، پرسشهایش را مطرح می کرد، اطلاعاتی خوشه چینی می کرد. درباره شیوه های جنگ گری حمله گر وزیرك شده بود. صرفاً بیرون رفتن و سر باز شدن به همین سادگی نیست؛ می شود این کار را کرد، اما این کار فراگردی پیچیده دارد، و پیته دانست که آنهایی که این کار را کرده بودند احمق نبودند. آدم عاقل خودش را برای عضویت در گارد ملی، یعنی گروه شبه نظامی می فروشد.

شبه نظامیان را گروه گروه به عنوان داوطلب فرا می خواندند، و کشور برای هر داوطلب یکصد دلار پاداش می پرداخت. در این منطقه ضد جنگ، کسب پررونقی در مورد مبادله و جایگزینی در جریان بود، زیرا صد دلار ممکن بود برای يك نفر ثروتی به حساب بیاید، و با این حال برای يك نفر دیگر در مقایسه با سختیهای جنگ هیچ نباشد. بنابراین، هنگامی که در همه جا پیچید که هنگ چهل و هشتم گارد ملی در آستانه تشکیل است، پیته به جستجوی يك شبه نظامی که نامش را به او داده بودند رفت. گفتگویی مختصر انجام شد، تکه کاغذی را امضا کرد، و معامله انجام شد و پسرک درجا به يك سرباز جمهوری تبدیل و یکصد دلار ثروتمندتر شد و همه اینها در يك لحظه انجام پذیرفت. پیته که در عین حال ترسیده، آزاد و مقید شده و از شگفتی کاری که به اراده خود، با دورانندیشی خود، و با برنامهریزی خود انجام داده بود نفسش بند آمده، و با آن صد دلاری که درمشت داشت ثروتمندتر شده بود، به خانه بازگشت. به خانه بازگشت و به پدرش گفت: «خوب، کارم را کردم، سرباز شدم،» و سپس هنگامی که چشم در چهره پدرش پدیدار شد و آن را درهم کشیده و برافروخته کرد و موجب شد که

دیگر جنگ در آن سرزمین شرایطی طبیعی بود، درست مانند باران و برف. درسش رؤیایی شکل می گرفت، و برای نخستین بار نسبت به کشورش کنجکاوی می شد. آن جنگ در جنوب بود، و او پرسشهایی در باره جنوب مطرح می کرد، یا برای خودش آهنگ دیکسی می خواند، «آنجا را ببین، آنجا را ببین، در جنوب دیکسی را ببین،» جایی که تابستان ندارد، زمستان ندارد، تنها گل حنا و آسمان آبی و مرغان سفای صورتی دارد. در آنجا زنان زیبا هستند، و کسی چه می داند که برای يك سرباز چه اتفاقی می افتد؟ اکنون ریتم و آهنگ بدنش تغییر کرده بود، و آن چیزهایی که زمانی خواهانشان بود، در برابر خواسته های آتشینی که او را می سوزاند، به حساب نمی آمدند. این وضوح در کارش اثر می گذارد؛ در میان کار مکث می کرد، کارش را آهسته می کرد، کارها را اشتباهی انجام می داد تا جایی که به پدرش شکایت می آوردند.

«این پسر شما، کله اش پوك است.»

اما پدر او را نمی زد؛ فهمیده بود که زدن به معنی درگیر شدن است، و از درگیر شدن تنها يك نتیجه حاصل می شد. در عوض، پسر به او اخطار کرد:

«همسایه ها تورا احمق خطاب می کنند.»

«پس احمق هستم.»

«يك نیمه عاقل هستی، گوش می کنی، آدمی که فقط بخشی از

شعورش کار می کند.»

«بسیار خوب.»

پدر به او تذکر داد: «شومساری اش برای من است، اما بایسد

کارت را بکنی، گوش می کنی؟»



ماه‌یچه‌هایش متورم شدند و رگ‌هایش بیرون بزنند، دریافت که آن ترس دیرین بازگشته است. ترس و ادارش کرد که مشتمت گره کرده‌اش را باز کند و اسکناسه‌های زمینه سبز همچون غنچه‌ای که شکوفه کند، همچون صحنه‌ای موفق در یک نمایش بد، از هم باز و شکفته شدند و بسر زمین ریختند. و هم او و هم پدرش به پولها خیره شدند تا اینکه پیرمرد گفت:

«کجا؟ چطور؟»

آنان، پدر و پسر، افرادی محروم بودند، جهان در حرکت و دگرگونی بود، موقعیتها وارونه می‌شدند، از آنجا که آن پول، به دلار واقعی، بیش از آنی بود که تاکنون هر یک از آنان دیده بود و می‌شناخت، خشم و رنجش و ترسشان، به گونه‌ای غریب به عواطف سرکوفته و بیزار گونه محرومان و نومیدان مطلق گرایید. پدر می‌دانست که پسرش خواهدرفت، و پسر نیز این را می‌دانست، اما اکنون، در این لحظه، پدر دیگر یک دشمن نبود، دیگر یک مخالف ترسناک نبود، بلکه صرفاً روستایی از کارخسته و از زندگی خسته سالمندی بود که پیراهنی کثیف و شلوار جینی کثیف به تن داشت. و پسرک پابره‌آفتاب سوخته، ژولیده مو و زشت، ناگهان پسر آن پدر بود، پسر ارشد، مایه زندگی، و تنها امید بود که انسان برای تحقق جاودانگی خود دارد یا می‌تواند داشته باشد. پسرک خم شد، پولها را جمع کرد، و بسادگی گفت:

«پاداش.»

سپس آن را به پدرش داد، و پدر آن را گرفت، لحظه‌ای نگاه داشت، و آن را شمرد، دوبار شمرد. یکصد دلار. مادر را صدا کرد و او آمد، و سپس برادران و خواهران هم آمدند.

پدر گفت: «یکصد دلار.»

دیگران گفتند: «یکصد دلار.»

مادرمی گریست، و پدر جویده جویده سخن می‌گفت، می‌دانست با سخنانش پسرش را به بندگی می‌فرودشد. «برای سرباز شدن به پول نیاز خواهی داشت.»

پته که به زبان پدرش پاسخ می‌داد، با قبول پیروزی خود و تأیید شکست او گفت: «من هیچ نیازی ندارم.»

مادر گفت: «یکصد دلار.» زیرا افکارش چنان پر آشوب بود که هیچ مطالب دیگری نمی‌توانست به افکارش حتی نزدیک شود.

«به کمی پول نیاز خواهی داشت.»

«به هیچ وجه.» او آزاد بود؛ آیا این امر را درک نمی‌کردند؟

پدر گفت: «ولی ده دلار،» و آن را با اشاره و حرکتی به او تعارف کرد، حرکتی که برای نخستین بار در عمر پسرک انجام می‌داد. چه اهمیتی داشت که آن پول چگونه به دست آمده بود؟ اکنون آن پول به پدرش تعلق داشت، و داشت به پسرش ده دلار می‌داد. پسرک آن را گرفت.

۷

از یک انبار تدارکاتی یونیفرمها، پتوها، یغلاویها، قمقمه‌ها، تفنگها، و فشنگهایشان را دریافت کردند. پته روزی خواهد دید که جنگ با این شیوه اتفاقی و هرچه بادا باد فرق می‌کند. چیزهای دیگری هم خواهد دید. هنگامی که یونیفرمهای آبی پس از چندماه فرسودگی ژنده و تکه‌تکه شدند، همچنین هنگامی که تفنگی در برابر چهره سربازی

## هاوارد فاست/ ۳۱

و تشریح باغی چسه سودی داشت؟ باری، جنگگ تقریباً به پایان رسیده بود؛ آنان به خرده کاریهای نهایی می پیوستند و این کار را با افتخار و شکوه انجام می دادند، زیرا هیچ کس نمی توانست آنان را متمایز کند. بنابراین با خود ستایی در قطار قدم می زدند و لافزنی می کردند و توتون می جویدند، و بسیاری از آنان برای نخستین بار چنین کاری می کردند، و حال تهوع پیدا می کردند، و در ایستگاههای بین راه که گروههای مردم به استقبالشان می آمدند با غرور سینه سپری کردند، تا اینکه کهنه سربازان صرفاً می گفتند، «دهاتیها، دهاتیها، به حق خدای متعال، چه دهاتیهای شپشو بوگندویی هستند.» اما آنان فقط بیشتر به خود می بالیدند و نعره می کشیدند: «پدر آبراهام، ما داریم می آییم...» و پیمته نیز صدای خود را به آنان می افزود.

اما درصد میلی واشینگتن، اوضاع فسرق کرد. آنان را در یک ایستگاه کوچک کنار راه در میان بارانی شدید از واگنها پیاده کردند، و اکنون در جه دارها حسابشان را می رسیدند؛ آنان را به خط کردند، به آنان تشر زدند و با خشونت سخن گفتند، و همانجا در زیر باران دو ساعت تمام ایستادند و به انتظار سرهنگگ ماندند. سرهنگگ مردی ریزه وریشو بود، که بادرشکه به آنجا آمد، سیگار برگ خاموشی را می جوید؛ نگاهی سرد و طولانی به هنگگ خود انداخت، به افسران گارد محلی که به او لبخند می زدند و ناگهان لبخندشان را قطع کردند خیره شد. سرهنگگ سه بار زخمی شده بود، آخرین بار هنگامی بود که صف درهم ریخته افرادی، یعنی داوطلبان الغاء بردگی اهایو، درشل موند نابود شده بود. اکنون سروان فرانک را احضار کرد، و وی دوان دوان جلو آمد و با ظرافت سلام داد.

ترکید، یا فمقمه ای آب رازهر آلود کردند، یا کفشهای چرمی به کاغذی تبدیل شدند و پتوهای پشمی به کهنه پارچه تبدیل شدند، آنگاه چیزهایی را در اختیار خواهد داشت که به یاد بسپارد. اما اکنون همه چیز جالب بود، و به لطف ایالت خود مختار اهایو، اکنون تنبوشی داشت که هرگز پیش از آن نداشت. درست است که یونیفرمش چندین نمره گشاد بود، و نیز درست است که در نخستین روزی که تفنگها را بخش کردند، یکی از آنها شلیک شد و سه داوطلب قتلند، نمره زبان و خوش خلقی اصابت و او را از این جهان مرخص کرد، ولی در این نخستین ماجرای که تا کنون با آن آشنا شده بود اینها وقایعی کوچک بودند. چگونه می شد این چیزها را با این واقعبیت بزرگ مقایسه کرد که برای نخستین بار در زندگی اش باوری همچون مردی در میان مردان دیگر رفتار شده بود، در شکها و تردیدهایشان سهیم شده بود، در شکفتنها و هیجانهایشان سهیم شده بود. آنقدرها که زمانی می پنداشتند زشت نبود؛ زیرا در میان این گوناگونی بهت آور کوتاهیها، بلندها، باریکها، چاقها، خوش ترکیبها و بدترکیبها، زشتی خودش عاملی ناچیزتر از همیشه بود. برای نخستین بار در عمرش سوار قطار می شد، اما نمی از افراد آن هنگگ نیز برای نخستین بار در زندگی این کار را می کردند. تا آنجا که به یاد داشت نخستین باری بود که از ایالت اهایو بیرون می رفت، اما در این مورد نیز بیشتر افراد هنگگ همانند او بودند، مگر چند نفری کهنه سرباز سرسخت، که بیشترشان از درجه دارها بودند و نسبت به این تازه سربازهای خام فخر فروشی می کردند، و وجودشان به آنان هشدار می داد که این کار، این جست و خیز از انبار تدارکات به مرکز آموزش، جنگگ نیست؛ ولی برای کهنه سربازان که بخوبی می دانستند جانی ریب دشمن بزدل گریز پای تو زرد کثیفی است که وقتی نخستین گلوله شلیک شود خواهد گریخت، تعریف

سرهنگ گفت: «تامحل اردوزدن باید بیست و دو میل راهپیمایی کنیم.»

«ولی این کار به شب می کشد، قربان، و دارد باران می آید.»

«می دانم که دارد باران می آید.»

«ولی...» سپس سروان سرش را فرود آورد و عقب گرد کرد.

سپس به یادش آمد، مکث کرد، دوباره عقب گرد کرد، و سلام داد.

A

پیاده از میسان واشینگتن گذشتند، اما دیگر مغرور نبودند. یونیفرمهایشان رنگ رو رفته و خاک آلود بود، و کفشهایشان شلپ شلپ تا میخ در گل ماه ژوئن فرو می رفت. دو هفته آموزش هسم آنان و هم سرهنگشان را متقاعد کرده بود که آنان سر باز نخواهند شد، با این حال آموخته بودند که چگونه تفنگهایشان را پر کنند، چگونه همه باهم در یک جهت کلی تیراندازی کنند، و آن چهره افسانه ای، جانی ریب، را ریشخند نکنند. همچنین آموخته بودند که اردو بزنند و اردویشان را برچینند، و داشتند قدم رو را فسرا می گرفتند. در واشینگتن آنان صرفاً هنگ دیگر از هنگهای بی شماری بودند که از آنجا عبور می کرد، و عبور این هنگها جریانی پایان ناپذیر بود، و در پایان همه شان لنگ لنگان، در حالی که گروه بزرگی از آنان نابود شده بود، روی برانکارها و در گاریها باز می گشتند. یا اصلاً باز نمی گشتند و آنان، به اصطلاح مرسوم، منسوخ می شدند، زیرا نمی توان با دو سه نفر جان بدر برده هنگی را بازسازی کرد؛ دست کم هنگامی که عجله باشد، هنگامی که اوضاع

مانند آن ایام، تابستان ۱۸۶۴، نو مید کننده باشد، چنان کاری عملی نیست. در آن هنگام اوضاع چنان نو مید کننده بود که به این صف در گل مانده پسران روستایی اهایو دستور داده بودند که به جبهه بروند، یا آنطور که سرهنگ گفت، «به قتلگاه»، بروند.

ژنرال پاسخ داد: «اگر می خواهید این طور فکر کنید، باشد، به قتلگاه می روند.»

«با دو هفته آموزش؟ اینها سر باز نیستند، هیچ چیز نیستند.»

«مرد که هستند، مگر نه؟»

«در این صورت، این کار آدم کشی است.»

ژنرال تأیید کرد، «اگر می خواهید اسمش را آدم کشی بگذارید،

مختارید.»

از این بحث تنها شایعاتی به پیمه رسید؛ می دانست که رهسپار جنوب هستند، و هم اکنون جهانی را دیده بود که از آنچه که تا کنون وجود آن را در رؤیاهایش می پنداشت بزرگتر بود. شهرهای بزرگی را دیده بود، و پایتخت کشور را دیده بود. و اشتیاقش رفته بود؛ ترس به قلبش و ذهنش، و همچنین به درون پاهایش، به همه کالبدش راه یافته بود، ترسی که همچون چادر مسرگ ملت را پوشانده بود، چه کشتار بزرگی بود، چه مداوم، چه بی حاصل. با این حال او سخت تر از آنی بود که در آستانه شانزده سالگی برایش مجاز بود، سخت تر از ده یا دوازده نفری که قبلاً به خاطر دلتنگی و وحشت گریخته بودند، و سخت تر از آن یکی بود که دستگیر و بازگردانده، و در برابر صفوف نظام جمع به دار آویخته شده بود. گروهبان جری ادی می گفت که او واجد صفات یک سرباز است، و برخی از افراد توتون جویدنی و مشروبشان را با او تقسیم می کردند، و او مانند یک اسب جوان قوی بود. به

پابره‌نه رفتن عادت داشت، به طوری که وقتی کف مقوای کفش‌هایش ساییده و سوراخ شد، پاهایش خونریزی نکردند، بلکه صرفاً از گذشته سفت‌تر شدند. اگر به خاطر آن ترس نبود، اگر به خاطر آن احساسی مهیبتی نبود که به هنگام حصر کتشان به سوی جنوب پیوسته فزونی می‌یافت و خود را به صورت دستپاچگی، تردید، پیشروی و پسروی نمودار می‌کرد، می‌توانست به اندازه کافی شادمان باشد. غذایش کافی بود، و راهپیمایی به سختی کار کردن نبود. راست بود که دیگر آواز نمی‌خواندند، اما شب‌هنگام، در اردوگاه موقت زیر ستارگان تابستان، افرادی پیرامونش بودند که رفیقانش بودند؛ پیش از آن هرگز با چنین چیزی آشنایی نداشت. با یکدیگر صحبت می‌کردند، و صحبت کردن را دوست داشت؛ گوش فرا دادن به صحبت، به تلفظ واژه‌ها، به لهجه نرم و کشیده آمریکایی، و این سخنان پیش یا افتاده را دوست داشت: «خدایا، خسته شدم.»

«مادر به خطا، دیگر برایم باقی نمی‌ماند، تا سرفوزک پایم ساییده شده و دارم استخوانهایم را برق می‌اندازم.»

«باید مطلبی را بگویم، جد، تو پاهایت را تا سرفوزک بساب، و مطمئن باش موجب می‌شود که به خانه بفرستندت.»

«سرباز، تو تا مدت‌ها به خانه نخواهی رفت.»

«می‌خواهم برای جانی ریب یک نامه بنویسم.»

«چطور؟»

«می‌خواهم دو تایی آشتی کنیم - صرفاً دیداری بکنیم و با او

دست بدهم.»

«فقط دست بدهی، غریبه، هان؟»

«بله، درسته.»

هر شب از این گونه گفته‌گوها، و آن‌هم چه بسیار، برقرار بود. پیمته نمی‌خواست هدف گلوله قرار گیرد. درباره کسانیکه گلوله خورده بودند داستانهایی وحشتناک می‌شنید؛ اما نمی‌خواست از زندگی‌اش نیز دست بشوید. شخصی متوقمی نبود؛ کمتر از حد متعارف سربازان شکوه می‌کرد، و به خاطر محبت‌های کوچک آنقدر سپاسگزار بود که افراد گروهانش علاقه‌ای واقعی نسبت به وی پیدا کردند؛ اگر خواهان انجام کاری بودند، پسرک آن را انجام می‌داد. اگر در گوله بارش تخم‌لاک پشت یا تورباغه زنده می‌گذاشتند، پسرک می‌خندید، چنان که گویی برآستی از آن کار لذت می‌برد. یک‌روز، که در بیرون یک شهر کوچک اردوزده بودند، چهار پنج نفرشان به دیدار یک روسپی رفتند و پیمته را هم با خود بردند، در حالی که او هرگز دختری را حتی نبوسیده و غیر از خواه‌هران خودش با هیچ دختری جز کلمات امر و نهی ضروری سخن نگفته بود، و سپس به ترس و دستپاچگی‌اش خندیدند. ولی دستپاچگی سپری شد، و رؤیاهایش بیش از پیش در چهارچوب ابعاد سگانه زندگی قرار گرفت. گهگاه نیروی درونی‌اش چنان بشدت و وحشیانه می‌تپید که یک بسار، وقتی از وی پرسیدند که پس از جنگ خیال دارد چکار کند، پاسخ داد: «همه کار، همه کار.»

سخن گفتن، که پیش از آن برایش کاری چنان پرسکته و مشکل بود، برایش آسانتر شد، و کرک سیاهی که بتدریج گونه‌هایش را می‌پوشاند به او احساس اعتماد می‌داد، فکرمی کرد که روزی به یک‌ریش زیبای کامل تبدیل خواهد شد، و لب‌شکری‌اش را خواهد پوشاند، و چانه بزرگش را نیز خواهد پوشاند. تغییر در وجودش در جوش و خروش بود، و او کورمال کورمال به دنبال آرمانهایی بود که تنها تا همین چندماه

بودند؛ و این حقیقت که افسران خودشان آنان را چنان خوار می‌انگاشتند بر روحیه‌شان نمی‌افزود. به عنوان واکنش به لافزنی می‌پرداختند، و یک بار هنگامی که گزارشی رسید حاکی از اینکه آنان را به کنتاکی می‌فرستند تا به عنوان نیروهای خدماتی به کار در یک خط آهن پردازند خلقشان بشدت تنگ و وحشی شد، و از اعتصاب سخن گفتند. این نخستین باری بود که پیمته این واژه را می‌شنید، و بیش از اشتیاق رفقایش به دیدن این اقدام می‌اندیشید، زیرا آن کمش فزاینده‌ای که آنان را برمی‌انگیخت تا نیازشان را برآورده کنند و یا بهیچ‌نشد، در او نیز تساحدی وجود داشت.

موردی که بیش از همیشه به نبرد نزدیک شدند هنگامی بود که یک دسته از سواره نظام یاغی در تاریکی شب از رودخانه گذشت و ضربه‌ای بیرحمانه و خردکننده به جناح ذخیره وارد کرد. اگر این ضربه قویاً پیگیری می‌شد ممکن بود همه ذخیره‌های اهایسو و ایلمینوی نابود شوند، و دست کم موقتاً روند جنگ دگرگون می‌شد؛ اما یاغیان فقط چند گروهان به آنجا فرستادند و آن یورش همچون آتشی تند که بربیک بوت‌ه بیفتد سوخت و خاموش شد. ولی مدت زمانی که آن حمله به طول انجامید سخت‌ترین و عجیب‌ترین ساعات عمر پیمته بود. افراد که در اثر فریادها و شیپور اخطار نیمه برهنه از بسترهایشان جسته بودند در تاریکی شب کورمال کورمال به دنبال تفنگها و سرنیزه‌هایشان می‌گشتند و در بیرون، در شب بدون ماه اردوگاه، گیجی اسفبار، شلیکهای بیهدف، فریاد، و سرانجام دهشت چیره گشت. برای پیمته مایه شگفتی بود که او به هیچ وجه درگیر آن دهشت نبود، و هنگامی که چندصد نفر نو میدان به هرسو که می‌پنداشتند بیخطرتر باشد می‌گریختند، او در بیرون چادرش ماند تا اینکه صدای شیپور او را به نظام جمع فراخواند، و سپس

پیش هرگز در او برانگیخته نمی‌شد. سربازی اهل کلیولند، که پیش از جنگ کشیش بخش بود، به او کتاب رمانی داد تا بخواند؛ رهایی همی سیاه هشت، و وقتی که باتقلای بسیار آن را می‌خواند، درحالی که تنها نمی‌از آن را می‌فهمید و با این حال در ابتدای باور نکردنی اش غرق شده بود، افقی تازه به رویش گشوده شده و شبی که کنار آتش نشسته بود و به بحثی آتشین میان یک طرفدار الغاء بردگی و یک ضد سیاه گوش می‌کرد، برای نخستین بار، از آن گفتگو به گمانی جامع درباره این جنگ، که به عنوان یک مهره بی اهمیت و ناچیز درگیر آن بود، دست یافت. اما این امر سرآغاز آگاهی اش درباره چیزهای بسیار دیگر بود، چهار میلیون برده سیاه، اتحادیه‌ای که باخون ورنج انسانها رشد کرده بود، اصول مجرد درست و غلط، حقوق طبیعی، و بسیاری افکار نیمه شکل گرفته‌ای که سرش را به دوران و دردمی آورد، و از فکر اینکه جهان چقدر پیچیده و بزرگ و باور نکردنی است دیوانه می‌شد.

۹

با این حال ترس و دستپاچگی غلبه داشت، و نمی‌توانست از جنگ یا نگرانی اش درباره آن الگویی واقعی بسازد. نبردی سخت در راستای جیمز ریور ادامه داشت، و با اینکه آنان چهاربار برای گذر از رودخانه به آن نزدیک شدند، هر بار به عقب باز گشتند. می‌شنید که میان افسران خودشان و ستاد فرماندهی بحثی در جریان است درباره این که آیا آنان آسنادگی جنگ دارند؛ مطمئناً، رده‌های زخمیهایی که از آن سوی رودخانه باز می‌گشتند حاکی از نیاز به آنان بود، گرچه خام‌و بی تجربه

به دستور گروه‌هایش به کنار رودخانه رفت و در تمام شب قرارگاهش را در آنجا حفظ کرد.

ممکن بود بتواند از این واقعت که وی سربازی بدتر از اغلب سربازان دیگر نیست به خود بیابد، ولی روز بعد در اثر تب از پای در آمد، وغرور و اعتمادش هر دو در کوره داغ مالاریا ناپدید شدند. دوروز تمام در چادر دم کرده‌اش افتاده بود، می‌لرزید، بالتماس پتومی خواست تا خود را گرم کند، در این حال افتخار گذرایش افسرد، در این حال مردانگی گذرایش به نك و ناله‌های پسرکی نیمه رشید و نوبالغ بدل شد. در آن دوره آن شخص بلند قدی که آن کتاب را به او داده بود بیشتر اوقات در کنارش نشسته بود و از او می‌خواست که آماده شود تا این جهان را ترك گویند و به جهان دیگر وارد شود؛ ولی پسته خوش خلقی‌اش را از دست داده بود، و همچون حیوانی که در کنجی گیر افتاده باشد خروپف می‌کرد. گروه‌های کوشید برایش پزشکی بیابد، ولی پس از اینکه دو روز گذشت و نتوانستند دکتری بیابند، از آن صرف نظر کردند و او را با برانکار به نزدیکترین بیمارستان صحرایی بردند.

بعدها، به دودلیل روزهایی را که در بیمارستان صحرایی گذرانده بود چندان خوب به یاد نمی‌آورد؛ یکی اینکه بیشتر وقت دچار تبی شدید بود، دیگر اینکه، چیزهایی را که در فاصله میان هذیان گویهایش در آن بیمارستان صحرایی می‌دید، شایسته به یاد سپردن نبودند. هنگامی که حواسش جمع و بهوش بود، می‌دید که زخمیهای جنگی را از جنوب می‌آوردند؛ مردانی که با باندهای خون آلود بساند پیچی شده بودند، مردانی که دست و پانداشته‌اند، مردانی که از درد فریاد می‌زدند، و مردانی که می‌گریستند. دکترها، با پیشبندهای کثیف و خون آلودشان، او را به یاد کشاورزان روستایشان به هنگام فرا رسیدن فصل گراز کشی می‌انداختند،

ویک بار، هنگامی که بیمار کنار دستی‌اش، در حالی که خون از میان لبهایش روی ملافه بسترش می‌ریخت، در اثر خونریزی مرد و تمام شب، آن کالبد در کنارش ماند، آن عنصر سختی که در درون پسته بود در هم شکست، کاملاً خورد شد، و موجب شد چنان بگریزد که هرگز پیش از آن نگریسته بود.

هذیان بهتر بود، زیرا در آن هنگام به آن جنگل که همه چیزش آرام بود، و شاخه‌های بالاسرش سقف بلندی را تشکیل می‌دادند، و باد ملایم جنوب بر فرازش زمزمه می‌کرد، باز می‌گشت، و در آنجا تنها یک دختر موطلایی نبود بلکه هزار دختر بود، و همه تصویرهای در هم آمیخته رؤیاهایش با هم جمع می‌شدند و بنای باشکوهی را تشکیل می‌دادند.

پس از دو هفته اعلام داشتند که در همان شده است و بد او گفتند که دوباره به هنگش ملحق شود.

## ۱۰

در نظر پسته، جنگ و وضعیتی همیشه از زندگی بود، همچون هر وضعیت دیگری که می‌توانست تصور کند. گاهی به نظرش می‌رسید که هرگز زمانی وجود نداشته است که در آن جنگ نبوده باشد، و نیز چندان به این نمی‌اندیشید که وقتی جنگ تمام شد برایش چه پیش خواهد آمد. به خانه نامه نوشته بود زیرا در آنجا کسی نبود که شوق دریافت خبر از حالش را داشته باشد، و هرگز نامه‌ای از خانه دریافت نکرده بود. بنابراین هنگامی که جنگ چنان ناگهانی به پایان رسید و

قویتر. پسرش را تقریباً با بیم می نگریدست، و مادر صریحاً نشان می داد که چقدر مایل بود خوشحال باشد. لبخندی زد و او را بوسید؛ و حتی کمی گریست. این پسر را دیگر نمی شد با تسمه یسراق زد، او جهان و دشمنان را دیده، و میثاق خود را با خدایان مرسوز جنگ بسته بود. آنان به عنوان اشخاص روستایی، با سنتهای روستایی پدر و پدر بزرگ و بیست نسل پیش از آن، جدایی را پذیرفته بودند؛ در واقع، انتظار نداشتند پسرک باز گردد، اما اکنون او بازگشته بود و برایشان بیگانگی بود و بنابراین، با اینکه اشک ریخته بودند، می باید به او بدگمان می بودند و از او می ترسیدند. باید اشک می ریختند؛ او از گوشت و خون آنان بود. او برای برادرهایش یک قهرمان نیز بود، مردی که در جنگی بزرگ و خونین شرکت کرده و چهره مهیب جانی ریب را دیده بود. آساده بودند که ستایشش کنند، رهبری را به او واگذارند، به داستانهای افتخار آمیزش گوش فرا دهند، و حتی او را بکشند - ولی او آنان را راند. به یاد آوردند که او زمانی عبوس بود، و اکنون نیز چندان تفاوتی نکرده بود. داستانی تعریف نکرد. هنگامی که اصرار کردند گفتگویشان چنین بود:

«آیا جنگیدی؟»

«نه.»

«کسی را کشتی؟»

«نه.»

«جف دیویس را دیده ای؟»

«نه.»

صرفاً همین، و آنان را از دست داد؛ و درحالی که تقریباً تحملشان می کرد، دریافت که از آنان بریده است، و پس از یکی دو هفته کسار

هنگام منحل و عازم خانه شد، نمی توانست واکنشی همچون بیشتر افراد دیگر داشته باشد، جیغ و فریاد سردهد، و مبالغه گزاف صرف مشروبهای بد کند. عجب جنگی! عجب جنگی! نه نبردی واقعی کرده بودند، و نه از آن چیزهای مثل گنیسمورک یا ویلدرنس داشتند، از این چیزها خبری نبود، اما این حال آنها سر باز بودند، و این برای یک مرد چیزی بود که بتواند به آن بیاید. هنگام راهپیمایی روبه شمال و به سوی واشینگتن، در میان صفوف افراد خوشحال که آوازی خواندند او ساکت بود - «پدرود، مادر، ممکن است دیگر هرگز مرا برقلبت مقشاری؛ ولی، اگر در شمار کشته شدگان در آییم؛ مرا فراموش نخواهی کرد، «مادر» - آوازی مسخره و تحقیرآمیز بود؛ ولی او ساکت بود، ناراحتی اش از شادمانی قلبی رفقایش نبود، بلکه از تراژدی قلبی بازماندنش از تنها زندگی خوبی بود که با آن آشنا شده بود.

کشتزار فرق کرده بود، مردم فرق کرده بودند. به خانه بازگشته بود، نه به خاطر اشتیاق شدید، بلکه همچون حیوانی که تنها یک سوراخ لانه را می شناسد. درحالی که یونیفرم در برداشت به خانه آمد، و همچون یک بیگانه در میان خانواده اش ایستاد، به برادران و خواهرانش چنان نگاه می کرد که گویی بیشتر هرگز آنان را ندیده بود، و به زن فرسوده ای که مادرش بود، و به پدرش نگاه می کرد. کلام و تهدید و خشم پدری از میان رفته بود: آلتنگد پیر مردی بود که نه از پسته بلندقدتر بود و نه

کشاورزی، کاری که هرگز بدان سختی که در گذشته انجام می‌داد نبود، دانست که باید برود، و این مطلب را به پدرش گفت.

پدر از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

او نقشه‌ای کشیده بود. اکنون چیزهایی می‌دانست؛ اگر انسان نمی‌پنداشتند که او چون قطعه چوبی آب آورده دستخوش پیشامدها است و تنها به درد جنگ می‌خورد، نشان‌شان خواهد داد که واقعیت چیز دیگری است. می‌توانست به انگلیسی بخواند و بنویسد، و می‌توانست اعداد را جمع بزند، جمعهای ساده؛ بلی درست است، ولی این تنها کار کار بود. می‌خواست تحصیل کند، روزی به اینجا بر خواهد گشت، زنی نه به عنوان سربازی که از جنگ بازگشته است، بلکه به عنوان یک آقاوار باب. به پدرش گفت که می‌خواهد در مانسفیلد به مدرسه برود.

پدر گفت: «مدرسه»، ولی نه با لحنی که ممکن بود در گذشته بگوید، بلکه می‌گوید این واژه را درک کند، احساس کند، و ارتباط آن را دریابد. و ادامه داد: «مدرسه برای دارها است، برای پسران دو کلا و پسران بازرگانان است» به زبان خود سخن می‌گفت، و به استناد به اعتقادات میهن پیشین پرداخت، و آلمانی‌اش لهجه‌ای نالان و تلخ پیدا کرد. «مدرسه برای یک کارگر نیست، برای یک کشاورز نیست، برای ما نیست. مگر تو توی پرگو به دنیا آمده‌ای، یا این عقاید اسمقانه را از هم‌مقاران در جنگ گرفته‌ای؟ آیا اکنون تو ولگرد بی‌ارزشی نیستی که ارتش پس فرستاده تا بار دیگر نانت را از زمین در بیاوری، یعنی همان کاری که اشخاص مانند ما باید انجام دهند؟»

پیته گفت: «شاید باشم، نمی‌دانم.»

«پس برگرد سر کارت.»

می‌دانست که گفتگو در این باره بیفایده است، بحث در این باره بیفایده است. می‌توانست بارش را بردارد و برود، ولی آن قدر بزرگ شده بود که بداند دنیا برای انسانها مادری نمی‌کند. نیرومند بود و می‌توانست نیرویش را در برابر خوردن و آشامیدن بفروشد، ولی هرگز به عنوان یک فاعل مختار و مستقل آن رانفروخته بود، بی آنکه لانه‌ای داشته باشد که در آن بخزد. این بار وقتی آن کشتزار را ترک کند دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود. مادرش التماس کرد، «مسا پیر هستیم، پدرت منظور بدی ندارد. پس اینجا بمان.» وقتی به او فشار آوردند، چنان خشمی به او دست داد که به هیچ چیز دیگر شباهت نداشت، و از کوره در رفت. آنجا را بی آنکه حتی خداحافظی کند ترک گفت.

## ۱۲

گرچه مدرسه رایگان بود، ولی وقت کارش را می‌گرفت. ناچار بود ساعاتی را که می‌توانست در برابر دستمزد بفروشد صرف تحصیل کند، و بعلاوه بساید جایی هم برای خواب و چیزی هم برای خوراک می‌داشت. به اتفاق دو پسر دیگر اتاق کوچک محقری در بالای دباغ خانه مانسفیلد پیدا کرد. همچون یک خمیره مواد شیمیایی بویناک بود؛ تابستانها گرم و زمستانها سرد بود. در آنجا تختخواب نداشتند و روی زمین می‌خوابیدند، و در تعدادی جل اسب شریک بودند. هر چه به دست می‌آوردند و هر وقت به دست می‌آوردند می‌خوردند، آشغال گواشت، غذای پخته، نان بیات. اگر پیته هفته‌ای سه دلار در می‌آورد می‌توانست زندگی کند، ولی سه دلار یک هدف بود، نه یک دست‌آورد متعارف. مدرسه نیز نیاز به کار و کوشش داشت؛ او بسرعت بساد نمی‌گرفت؛



باید روزی دو ساعت وقت صرف می کرد تا با پیشرفت عادی يك دانش آموز سه سال جوانتر از خودش برابری کند. گنده و بدتر کیم و کودن بود، مردی که از جنگ بازگشته بود و به مدرسه می رفت، و زرننگ هم نبود؛ این اصطلاح را که در مورد او به کار می بردند بارها شنیده بود؛ زرننگ نیست. احساسی از خویشتن به وی بازگشت. اینجا عرصه کشمکش يك ارتش نبود؛ نگاهش می کردند، و دوباره به زشتی و لب شکری بودنش کاملاً واقف شد و این امر هرگونه اعتمادی را که ممکن بود به خود داشته باشد از وی سلب کرد. حتی آن دو پسری که با آنان زندگی می کرد به وی اعتماد نداشتند؛ با یکدیگر به نجوا و درازا و صحبت می کردند، و گاهی چنان به وی خیره می شدند که گویی هرگز پیش از آن او را ندیده بودند. ناچار بود با جان کندن راه خود را از میان رازهای بنیادی ضرب و تفریق و تقسیم بگشاید، و اگر جرأت می کرد سؤالی بکنند، در می یافت که همه کلاس به او می خندد. يك بار معلم از او پرسید:

«جان، آیا مطمئن هستی اینجا مکان مناسبی برایت باشد؟»

در درونش، به شهر زیبا و خمارا هایو دشنام می داد و ابراز خشم می کرد. با خود می گفت: «دوباره راحت را بگیر و برو.» موضوع را برای خود چنین عنوان می کرد که يك جای کار لنگ است، يك جای کار به طوری اسفبار لنگ است. مطمئن بود که کمتر کسی رؤیاهای او را دارد؛ در باطن بیانش روان و به خود مطمئن بود؛ در فکر خود سخنرانیها می کرد و بروانی و بسا فرزاندگی سخن می گفت. داستانی دربارهٔ توماس جفرسن<sup>۱</sup> خواند و از آن پس هر مطلبی می یافت که به گونه ای به آن مرد مربوط می شد آن را باولع می خواند، ولی هنگامی که کوشید کشف جالب خود را دربارهٔ دموکراسی به صورت سخنرانی

در کلاس اظهار کند، واژه ها به طور ناهنجار و بسا لهجه ای غلط ادا شدند، و رشته افکارش در پیچ و خم خنده ها از هم پاشید.

و بسا وجود این، می بایست زنده می ماند. می بایست دست کم هفته ای سه دلار به دست می آورد. گار بهار ابار می زد، پادویی می کرد، بیرون خانه ها را تمیز می کرد، نیمه شب بزور خود را بیدار نگاه می داشت تا به تمیز کردن دباغ خانه کمک کند. ولی بسا این کارها تنها چند پیشیزی از اینجا و آنجا گیر می آورد. به او گفتند که برای هر ساعت کار در «اوقات بد» پنج سنت می پردازند، و پرداختند.

يك بسار، هنگامی که سه روز بود چیزی نخورده بود، مادرش با يك زنبیل غذا از کشتهزار سر رسید، و گرچه آن را خورد و حاضر بود دوباره هم بخورد، ولی او را رنجاند، و کلامی حاکی از سپاسگزاری بر زبان نیاورد.

بتدریج فهمید که می خواهد چکار کند. می خواست معلم شود. می خواست که دیگر يك حیوان کاری نباشد و به آن شیوه دیگری زندگی کند که در پیرامون خود می دید، که در آنجا مردم لباسهای خوب می پوشیدند و غذای کافی می خوردند و بسیار خوشحال به نظر می رسیدند، و در آنجا کودکان کوچک بیش از او آموزش دیده بودند. به يك معلم مساهمانه بیش از بیست دلار پرداخت می شد، و يك معلم نمی بایست مانند او کار می کرد. يك معلم در خیابان قدم می زد و از احترام جامعه برخوردار بود. باری، بهتر بود بداند که می خواهد چکار کند؛ این خستگی قصد و هدفی داشت، و اکنون رهسپردنش به سوی آن هدف تا حدی جنون آمیز بود. از جهتی، از همیشه خوشحالتر بود؛ داشت برای خود قاعده و فلسفه ای برای نبل به فرصت و پیشرفت از طریق سخت کوشی وضع می کرد. می خواست به آنان نشان دهد که

می‌تواند از هر کس دیگر سخت‌تر باشد.

يك سال سپری شد و او هنوز زنده بود؛ قدری وزن کم کرده و دوبار بیمار شده بود؛ ولی زنده بود، و به مدرسه می‌رفت. پیاده به لکسینگتن رفت و با شخصی به نام آقای گیلی که يك مدرسه تربیت معلم را اداره می‌کرد ملاقات کرد. دیدارش برای آقای گیلی اشتیاق‌انگیز نبود؛ هر وضع مرتبی نداشت، ولی دربارهٔ اینکه چرا باید معلم شود، چرا آقای گیلی باید فرصتی به او بدهد، و چگونه، حتی اگر لازم باشد همهٔ زندگی خود را بدهد، هزینهٔ آن را بعداً تا آخرین پیشیز خواهد پرداخت، سه ساعت تمام صحبت کرد. به حالت قوز کرده نشسته بود، صحبت و التماس و حتی تهدید می‌کرد، در چشمهایش آتشی دیده می‌شد که به مدیر چنین القا می‌کرد که این پسر روستایی کاملاً عاقل نیست؛ ولی معلم برآستی مورد نیاز بود، و نیازی با زحم بیشتر به معلمینی بود که می‌توانستند هم به آلمانی و هم به انگلیسی صحبت کنند. گیلی موافقت کرد که فرصتی به او بدهد.

## ۱۳

از آنجا که هیچ‌دری بر روی کسی که استعداد داشته باشد بسته نیست؛ او همیشه می‌دانست که در درونش چیست؛ و در نوزده سالگی با حقوق ماهانه سی و پنج دلار معلم شد. مردم در گوشه و کنار می‌گفتند، «فکرش را هم برای پسر آلتگلد نمی‌شد کرد، ولی این امر صرفاً نشان می‌دهد که نمی‌توان دربارهٔ کسی از روی ظاهرش داوری کرد.» از دریافتی نخستین ماهش کت و شلواوری از ماهوت سیاه خرید، موهایش را کوتاه کرد، و با گذاشتن سبیلی به پوشاندن شکاف لبش پرداخت. تعلیمی باریکی که نشانهٔ معلمی

بود به دست گرفت، و هنگامی که نخستین تنبیه را انجام می‌داد پوسته با خود می‌گفت، «سخت‌کوشی و تحمل. من از کجا آغاز کردم. از هیچ. بنا بر این يك کتک زبانی ندارد.» هنگامی که در خیابانهای وود ویل قدم می‌زد، مردم به او سلام می‌کردند و هر وقت به مدرسه و وود ویل که نخستین مأموریتش بود، وارد می‌شد، احساس هویتی خوشایند و افتخار آمیز پیدا می‌کرد. شاگردان از او بیزار بودند، ولی این امر برای هر معلمی روال عادی است. و اگر دربارهٔ شیوه‌های جدی آنچه که یاد می‌داد هر گونه تردیدی می‌داشت، هرگز اجازه نمی‌داد که چندان موجب ناراحتی اش شود و آموزش برایش همچون يك خدا بود؛ بسیار کتاب می‌خواند، و هر بار که کتابی را به پایان می‌برد احساسی کسی را می‌داشت که مراسم نیایش ژرفی را به پایان رسانده باشد. خواهران کارترت، دو دوشیزه‌ای که از یکی از بهترین خانواده‌های شهر بودند و پناهگاه فرهنگ در شهر وود ویل محسوب می‌شدند، برای صرف چای دعوتش کردند، و گرچه تا مدتی زیبایی مجلل خانه آنان زیانش را بند آورده بود. آن مبلمان بیش از حد انباشته، آن نیمکت موی اسبی منبت کاری، آن قراول زنده مانند که در زیر درپوشی باسوری قرار داشت که به طور جالبی تراشکاری شده و تندیسی از يك شکارچی در چینی بالای آن نصب شده بود، آن توریهای ظریف رومبلی، آن قالی شرقی، آن قفسهٔ کریستال، و آن چراغهای نقاشی شده متعدد. با این حال پس از مدتی توانست آرام شود و حتی نظر آنان را دربارهٔ اینکه ویتمن يك وحشی بیرحم بود تأیید کرد، گرچه در واقع هرگز نام ویتمن را هم نشنیده بود، و نمی‌دانست که آیا او يك ژنرال بوده است یا يك سیاستمدار محلی. ولی کتاب داستانهای از شکسپیر اثر لمبر را خوانده بود و می‌توانست به طوری قابل قبول وانمود کند که با آن نمایشنامه‌ها

## جاوارد فاست / ۴۹

همه می گفتند که اکنون پسته آلتنگلد سامان خواهد گرفت. زیرا آن پسر، به طوری که به نظر می رسید، شایسته و سخت کوش و بااستقامت بود. گرچه دختری دست رد بر سینه اش گذاشته بود، ولی دختر دیگری شبی با او به گردش رفت، تا کناره شهر رفتند، از محوطه چوب بسری گذشتند، و در طول مسیر پیچا پیچ گاورو با شتاب و بی‌مهرگی صحبت می کردند، و این ماجرا تماماً چه ساده و آسان بود؛ ولی به دنبال آن ترس در دلش راه یافت، و همچون حیوانی که در قفس باشد فکرش از این سو به آن سو سرگردان بود، و هنگامی که بار دیگر به خانه خواهران کارترت دعوت شد، در آنجا بوی نای پوسیده گی ای به مشاش رسید که بیشتر متوجه نشده بود. روزی در حالی که از مدرسه بازمی گشت، آنتون شواب، میخواره و ملحد شهر، در کنجی گیرش انداخت و گفت: «سر- مشق فضیلت و تقوا حالش چقدر است؟»

میخواست دور شود؛ برای هیچ کس خوب نبود که در حال گفتگو با شواب دیده شود، و مطمئناً برای یک معلم مدرسه اصلاً خوب نبود، ولی آن ملحد گریبانش را با دو دست چسبید و گفت: «به حرفم گوش کن، آلتنگلد، زیرا پس از چندی خونت از جریان باز خواهد ماند، مانند خون همه کسان دیگری که در این محل هستند. تو برای خودت یک روح داری، می فهمی چه می گویم؟ این حرف را می زنم زیرا به خدای لوتری، و با پتیستی و متدیستی آنها اعتقاد ندارم، و به هر تقدیر در جایی که در آن فقط دوسه روح وجود دارد، با یک اشاره می توان آنها را پیدا کرد، باور کن. ولسی تو بزودی روحت را از دست خواهی داد؛ بزودی صرفاً به تکه سنگی سخت در زیر پوشش پیراهنت تبدیل خواهی شد، باور کن، نشانه هایش را می شناسم. همیشه می گفتم، پسته آلتنگلد یک مرد است. به همه شان بگو بروند به زندگهای ملعونشان

آشنا است، و تأیید کرد که تا تر، در عین حال که برخلاف دین است، می تواند برای گروه اندکی از برگزیدگان آموزنده باشد؛ و دریافت که خودش نیز می تواند با تعریف تجربه هایش از آن جنگ بزرگ آنان را سرگرم کند، زیر هر دو خواهر و آن کشیش متدیست با قدردانی واقعی می خندیدند. ولی هر چه چای گرم می نوشید آتشیهای درونی اش خاموش نمی شد، باز هم می خواست و مشتاق بود. او، که زمانی دست یابی به یک دختر را غیر ممکن می پنداشت، اکنون در صدد خواستگاری از یک خانم معلم ریزه وزیای مدرسه برآمد بود، و او دست رد بر سینه اش گذاشته بود، و اکنون می اندیشید که فقط می تواند ببرد. نمی توانست آتش درونی خود را برورده؛ هنوز دختر چارلز آدامز، که خدمات ترابری انجام می داد، برایش غیر قابل دستیابی بود؛ و او را در رؤیاهایش می دید و برای خود زمینه های تازه ای می یافت که می بابد در صدد فتح آن برمی آمد.

اکنون پدر و مادر دوباره به سراغش آمدند. به رابطه خونی خود متوسل شدند، و هنگامی که کوشید رفتاری متکبرانانه و تحقیر آمیز داشته باشد، مادر دلشکسته شد و گریست، و پدر با دستپاچگی به زمین خیره شد. آنان مردمانی روستایی بودند و پسرشان آقایی شایسته بود، ولی اگر نمی توانستند کمی پول دست و پا کنند آن کشتزار را از کف می دادند؛ آنان هنوز در جنگلی می زیستند که در آن هر کس می کوشد چهار دست و پا به بالای تپه بخزد، و او ماهی سی و پنج دلار در آمد داشت، و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، هر چه بخواهید به شما می دهم.» دستش را بوسیدند؛ هرگز تصورش را هم نکرده بودند که پدر و مادر چنان پسری باشند، و تقصیری هم نداشتند. پسر گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.»

گند بزنند. نه سه توداری عوض می‌شوی. شاید روح نداری. متعصیبه‌ها، متعصیبه‌های کثیف شپشو. در آن مدرسه‌تان چی یاد می‌دهید؟ بگذار بگویم- دروغ، دروغ. دو دو تا چهارتا، حقیقت محض؟ يك دروغ پوچ کوچك كثیف. فرار کن، پیش از آنکه دیر شود فرار کن. من می‌دانم. می‌دانم که باچه سرعتی دیر می‌شود.»

در پی آن ملاقات پسته از آن می‌ترسید که مباد کسی صحبت کردن آن میخواره را با وی دیده باشد. ملاحظه اینکه شواب با آن ریش نرانشیده، ظاهر کثیف، و بوی بد مشروب، چه آدم فاسد، الاخلاقی بود، به او اعتماد به نفسی تازه بخشید. و شواب، شخصی تحصیلکرده بود، شخصی که زمانی همه گونه موقعیتهای ممکن را در اختیار داشت. مقصود شواب چه بود؟ اینکه وی شغلی را با حقوق ماهانه سی و پنج دلار رها کند؟ نه، او برای رسیدن به این موقعیت خیلی سخت کار کرده بود، خیلی سخت. دیگران يك دوران کم‌دستی داشتند؛ او چنین دورانی نداشت؛ دوران نزدیکی اش را به مصرف رسانده و به دور افکنده بود، ولی دست کم اکنون دست آوردی داشت. کوشید از این فکر برگردانی درست کند: اکنون دست آوردی دارد، اکنون دست آوردی دارد. ولی با گذشت روزها، هفته‌ها و ماهها پایه‌ها چنان بتدریج فرو ریختند که هرگز متوجه نشد. ولی پایه‌ها فرو ریختند و او را همانند گذشته برجای گذارند، به بند کشیده، محکم به بند کشیده، دست، پا، و سینه در بند. در یافت که آن قیده‌ها متفاوتند. این آن دژی نبود که نقشه‌اش را برای خود کشیده بود؛ می‌خواست جهان را فتح کند، اما انجمن شعر بانوان را فتح کرده بود. گویی حتی آن کارگرانی که هر روز ظهر با سطلهای بزرگ آب صابونشان در برابر سالن می‌یر می‌ایستادند به اومی خندیدند. توقع داشتند که ازدواج کند. بیست سال داشت، و در شهر سه دختر

بودند که برای ازدواج با او شایسته و مناسب بودند. با جمعه درآمدی که داشت، با آنچه که اکنون کشتزار از وی می‌ستاند، برایش به اندازه کافی پول نمانده بود تا از عهده نگاهداری يك زن بر آید، بنابراین می‌بایست او را نزد پدر و به کشتزار می‌فرستاد.

بارها و بارها از خود پرسید، چرا با دیگران متفاوتم؟ آیا بیمار و بی‌کفایت و مطرود هستم؟ مقام و جایی که در نظر دیگران پر مایه بود به نظر او تو خالی می‌رسید. چه شهروندان خوب و درستکاری بودند، چرا آنان را به طور شایسته نمی‌ستود؟ چه می‌خواست؟ هنگامی که آنجا را ترك گفت می‌دانست که دارد می‌گریزد. آنجا را بدون هیچ علت و دلیلی ترك گفت، ولی خوانواده‌اش و مردم شهر کارش را به صد گونه مختلف توجیه کردند. تا مدتی در باره‌اش صحبت می‌کردند، و سپس فراموشش کردند. به هر تقدیر، او حتی از بهترین جنبه‌اش، آنان را به طریقی سردرگم کرده بود که نمی‌توانستند درك کنند، و آن میخواره شهر نیز با جار زدن این عقیده که پسته آلتنگلد رفته است تا روحش را نجات دهد کمکی نمی‌کرد.

ولی او با روحش مسئله‌ای نداشت؛ همچون انسانی سر مست بود، و به هیچ چیز نمی‌اندیشید. به خود می‌گفت، اندیشیدن کافی است. پنج سال بود که می‌آموخت و می‌اندیشید. خود را با کت و شلوار مشکی و يك عصا آراسته بود. اکنون آن عصا را شکست و خورد کرد. در

حالی که در طول جاده به سوی سینسیناتی راه می‌پیمود، کت مشکی‌اش را روی دستش انداخته بود، ولی هوا گرم و آن کت سنگین بسود، و سرانجام آن را به درون گودال کنار جاده انداخت. کراوات نواری مشکی‌اش نیز به دنبال کت رفت. آستینهایش را بالا زد و بازوان ماهیچه‌دار و بزرگ و پر پی‌اش را برهنه کرد. معلماً دانش او هیچ بسود، از هیچ هم کمتر بود! آن کار یک‌دام بود، همه چیز یک‌دام بود، بازگشت به کشتزارها، نزد پدر، سه دختر و اجده شراب‌ها، هر کدام را می‌خواهی انتخاب کنی، به زمین نکت انداخته، فریاد زنی بالا و پایین نیست، و با کف دست به رانهایش کوفت.

باید می‌دانست که چگونه باشد، و اگر باهوش بود، می‌آموخت. و او، پدیده آلت‌گلد باهوش بود. ببینید تا چه اندازه نزدیک بود به دام بیفتد؛ باری، دیگر هرگز به دام نخواهد افتاد. اندیشید که بخت را باید بچلانند؛ گردش را در میان دستهایش بگیرد و آنقدر بچلانند تا فریاد استرحامش بلند شود. ولی نباید رحم کند، نباید ناشکیبایی کند. میخواره شهر نیز یک احمق است. او کی است که بخواند موعظه کند؟ و این درست همان کاری بود که وی کرده بود، موعظه کرده بود، در حالی که خدایی هم نداشت که موعظه‌اش را به او نسبت دهد: شورپینه آلت‌گلد بیش از اینها بود، خیلی بیش از اینها. از سرچینی جست و چند سیب رسیده کند. پاهایش را در جو بیماری آرام شست. شب هنگام، در یک انبار یس و نجه بیتوته کرد، و به تماشای فرو افتادن شهابها پرداخت. برای تماشای آنها باید چالاک بسود، چالاک و سریع، و آنها مانند یک موشک قوس می‌زدند. به صداهای شب‌گوش می‌کرد، ناله جفدها، آواز قورباغه‌ها، ماغ بم گاوها. اگر آواره و خانه به دوش است، بسیار خوب، خانه به دوش است؛ تنها او خانه به دوش نیست. جاده پر بود از کهنه‌سربازان.

گاهی با آنان راه می‌پیمود، گاهی با آنان گرد آتش می‌نشست، کاسه‌ای آتش می‌خورد، و به مبادله داستانهایشان گوش می‌کرد. و سپس به سینسیناتی رسید. در سینسیناتی کار پیدا کرد، یک هفته در یک کارخانه چوب ذرت کار کرد، و سپس - پس از آنکه به آنها گفت بروند به جهنم و دشنامشان داد - یک هفته دیگر روی سکوی بسارگیری کنار راه آهن کار کرد؛ ولی نه قیدی در کار بود، نه زنجیری و نه پابندی. او یک فاعل آزاد و مختار بود، و هر وقت میلش به کاری می‌کشید همان کار مناسب بود. می‌اندیشید که اگر دوباره جنگی درگیرد، برای آن ثبت نام خواهد کرد؛ ولی جنگی در کار نبود. سپس نوبت جسداده رسید. کسانی را که در کارخانه‌ها کار می‌کردند می‌دید، و آن کار برایش مطمئناً همچون گونه‌ای بردگی بسود. در سینسیناتی شاهد یک اعتصاب بی‌نتیجه بود. با خود گفت اگر آنان گمان می‌کنند که بسا آن کار به جایی خواهند رسید باید اشخاص احمقی باشند. از آغاز باید از زنجیر بپرهیزد، جاده را بچسبند، راهش همین است. هر وقت لازم باشد غذا بخورد باید کار کند، و خواندن - باری از زمانی که وودویل را ترک گفته بود فقط یک کتاب خوانده بود، کتاب نازکی از ثورو<sup>۱</sup> که آن را آواره دیگری به او داده بود. کتاب خوبی بود، ولی بدگمانی ریشه داری نسبت به کتابها داشت. باید، همراه با خورشید بسه هنگام روز و همراه ستارگان به هنگام شب، در جاده بماند. راهش همین است.

با سرگردانی از ایندیانا و ایلینوی گذشت. از کار نمی‌ترسید، و در آن فصل تقریباً در هر کشتزاری می‌شد غذایی یا دلاری به دست آورد. در واقع از کار لذت می‌برد؛ این طبیعت زندگی‌اش بود؛ از زمانی که می‌توانست به یاد آورد کار کرده بود، ولی کاری که اکنون می‌کرد می‌بایست بدون به‌زنجیر شدن و بدون قید و بند می‌بود. گاهی در کشتزاری از او دعوت می‌شد که به همراه خانواده و افراد اجیر شام صرف کند؛ او کشاورز مسلک بود، بنابراین می‌ساخت، و همچنین یک کهنه سرباز بود، که موجب می‌شد میان او و مردانی که در همه جا به آنان برخورد می‌کرد پیوندی به وجود آورد، و این امر مربوط به پیش از زمانی بود که احساسات عمومی علیه سربازان بازگشته از جنگ که بیکار بودند برانگیخته شده و برچسب ولگرد و هرزه‌خورده باشند. گاهی، می‌توانست چند ساعتی نزد دختری بالپهای گردو خنده‌رو بماند، و چون می‌دانست که آن دختر اکنون و در آن لحظه نه پیش از آن و نه پس از آن، به او تعلق دارد، در کنار او راحت‌تر بود تا در کنار زنان دیگری که قبلاً آنان را می‌شناخت. نوعی احساس کشور نیز به او دست داده بود، درمی‌یافت که تنها راه آشنایی با سرزمین این است که بگذارد به درون استخوانها و گوشت و خودش بتراورد، با آهستگی در آن حرکت کند، و بخشی از دشته‌ها و تپه‌ها و جنگل‌ها شود. آنجا، آن خاک سیاه، سرزمین ایالت‌های میانی، قلاب غنی و بارور آمریکا بود.

حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست از آن موج شدید کشور

بگریزد. سوار بر مادی تقریباً مرئی به سوی غرب حرکت می‌کرد، و همراه او هزاران وصدها هزار نفر دیگر حرکت می‌کردند. همراه او خطوط راه آهن. کشتزارها، کارخانه‌ها، و خانواده‌ها و قبایل و شهرستان‌هایی به‌طور یکجا در حرکت بودند. گاهی به آلمانی سخن می‌گفت، گاهی به انگلیسی، لهجه‌اش کشدار شده بود، و با اینکه خودش نمی‌دانست و حتماً انکار می‌کرد، ولی همه آن کتابهایی که با چنان شیوه خشک و خودکار در کله‌اش انباشته بود دوباره خود را بروز می‌دادند، و به هنگامی که به آنها نیاز داشت، به هنگامی که آنها را می‌خواست، از هم می‌گسستند و به هم می‌پیوستند.

در صحبت کردن با مردم تاحدی خود را می‌یافت؛ آنان در پس ظاهر کندشان مردمانی درنده‌خو و دارای بسیاری از خلیقاتی بودند که در پدرش سراغ داشت، و سکوتشان بخشی از کوچشان به سوی غرب بود، کوچ به خاطر آزادی و نان، که ذهن آنان و پدرانشان را به خود مشغول داشته بود.

ولی سپس فرارسیدن زمستان آنان را به پناهگاههای تخته‌کوبی شده‌شان راند؛ مزارع خوشه چینی شدند، و بی‌خانمانها به شهرها نقل مکان کردند. او نیز با آنان رفت، و اکنون، جاده به سردی می‌گرایید، زمان برداشت کشتزارها گذشته بود، ساکنان جاده محدود شده بودند. آنان بی‌کسی و کارو بی‌زمین، کارگران بیکار، کهنه سربازان، و کارگران کشاورزی بودند، و نیز رانده‌شدگان و روبیده‌شدگانی بودند که هرگز کار نکرده بودند و هرگز کار نمی‌کردند، و در میان این گروه اخیر کسانی یافت می‌شدند که به زندگی پشت کرده بودند، و هم به کشاورزان زبان می‌رساندند و هم به کارگران.

بیته می‌بایست با اینان همسفره می‌شد؛ آنان با همان وضع او را

به سوی سن لویی می‌رانند تا به صفوف بیکاران بپیوندند. وگرنه، باید دزدی می‌کردند، روسپیگری می‌کردند، و به درجات پایین‌تر و پایین‌تر سقوط می‌کردند. چنین چیزی برآزندهٔ او نبود؛ او می‌خواست سرفراز بیرون آید و برقلهٔ پیروزی بایستد، ولی حتی برای آغاز آن نیز انسان می‌بایست جایی برای خوابیدن و غذایی برای خوردن می‌داشت. تنها برای هر شغل، چهارداوطلب وجود داشت، و انسان می‌بایست می‌جنگید، می‌برد، تقلا می‌کرد، از سرودوش کسی که ضعیف‌تر بود بالا می‌رفت. و سپس، اگر دست انسان به جایی نمی‌رسید و آخرین پیشکش را برای نوشیدن آبجو یا ناهار رایگان صرف می‌کرد، از بهای کار خود می‌کاست، و هر چه فریاد میل به زنده ماندن در او بلندتر می‌شد، خود را به بهایی ارزان‌تر و ارزان‌تر می‌فروخت. این چنین بود که درازای روزانه هفتاد و پنج سنت به کار روی خمرهای بویناک گوگرد پرداخت.

و اکنون نه آوازی برای خواندن بود، نه رقصی برای رقصیدن، تنها زنده ماندن مطرح بود و زنده ماندن، و رفتن با باغ آبجو در یکشنبه بایست و پنج سنت که تنها نوع خوش گذرانی بود که از عهده‌اش برمی‌آمد، تا بادیدن دختران چشم چرانی کند، با آهستگی بخورد و بنوشد، و به صدای کوفتن به درهای آبجو خوریها که هماهنگ سرودهای دسته‌جمعی و آه‌س راه‌راهی می‌کردند گوش دهد. ولی زندگی بسا هفته‌ای چهار دلار و پنجاه سنت نمی‌توانست پرمایه و پرورده شود و خود را سرخ و سفید و شکوفا کند. خورده گرسنگی می‌کشید. رو به زوال گذاشت و تنزل کرد و مانند چهار پایان شد، و همچون یک چهارپا جماعت‌های سرگردان کسانی را که شغل کاری نداشتند تماشا می‌کرد و به صداهایشان گوش می‌داد، و چیزی را احساس می‌کرد که هرگز پیش از آن احساس نکرده بود.

ولی بعد، هنگامی که اوضاع در بدترین وضع خود بود، کارگران

راه آهن به شهر آمدند، و بسا راه انداختن دسته‌های مشعل به دست و گروه‌های موزیک هر کسی را که می‌توانست بیل و کلنگی به دست بگیرد، در ازای روزی سه تا چهار دلار استخدام می‌کردند. سوار بر ام. ک. و.ت. به بهشت بشتابید! آمریکارو به غرب نهاده بود، و برای هر بانک و میک و هانکی [ریز و درشتی] که هیكلی قوی و کله‌ای ضعیف داشت سواری رایگان بود. این مطلب را، همراه بسا آبجوی رایگان که چون آبشاری زرین از چاه‌یک‌های سوراخ شده فرو می‌ریخت، اعلام می‌داشتند، و پیته آلتنگلد بر گاری گروه موزیک سوار و راهی افتخار و شکوه شد.

## ۱۶

افراد بسا روزی سه دلار کار می‌کردند. گروه‌ها را بسه غرب و جنوب حمل می‌کردند، به جاهایی که مرغزارهای زرد رنگ، تا آن سوی افق و ظاهر آ تا ابدیت موج می‌زدند و موج می‌زدند. آن اسب آهنین می‌جوید و پیش می‌رفت، و بسه طوری کسه کسارگران به پیته می‌گفتند، چی گولد مادر به خطا دیگک بخاری را که در آن بالا بود به راه می‌انداخت، قیافه‌اش مانند یک دودکش بود، و شمار ایرلندیهایی که در زیر نگاهش بودند از مجموع آنانی که تا کنون در شهرستان مایو زندگی کرده بودند بیشتر بود. پیته کارش را در صفی از کارگرانی که با پتک و کلنگ و بیل کار می‌کردند بر عهده گرفت، و آن صف تا چندین میل ادامه داشت. آهنگ کوبیدن آهن بر آهن و میخ در چوب از فرارسیدن عصری نوین خبر می‌داد، و مردان خروش برمی‌آوردند،

«ریله‌ها را جا بگذارید، ریله‌ها را جا بگذارید، با ضربه چکش، آنقدر سنگین است آهن که تو را خواهد کشت!» مسیرشان همچون موجودی زنده به پیش می‌خزید، با ده هزار نفر، سیصدگاری آذوقه، یک روسپی خانه سیار، و یک چادر بیمارستان که کسانی را که به حال احتضار می‌افتادند به آنجا می‌بردند. در هر چندمیل اردو‌هایی برپا شده بود، که جاهایی وحشی و گناه‌آلود بودند، آنهارا همان شرکت‌های اداره می‌کردند که اجرای مسیر راه آهن را بر عهده داشتند، و هر شنبه شب آنچه را که کارگران با کار خود از بام تا شام در ظرف شش روز به دست آورده بودند از آنان می‌ستاندند. عرق، چتولی، یک دلار و زن به بهای بیست برابر بیشتر، بسازی فارو سه کارتی، رولت، بازی صدف، و بلیک جاک تا بدان وسیله آنچه را که باقی می‌ماند از آنان بگیرند.

در چنین شرایطی پسته کار می‌کرد. در نخستین روز کار دانست که چرا در سن لویی دسته مشعل‌دار راه انداخته بودند، چرا آبجو مثل آب جاری بود، و چرا در برابر دستمزد روزانه هفتاد و پنج سنت در سن لویی، آنها روزی سه یا چهار دلار می‌پرداختند. دلپاش این بود، در تابستان تلفات گرما از یک میدان جنگ بیشتر بود؛ کارگران از گرما مانند تیرکهای بازی بولینگ به زمین می‌ریختند؛ و باید آنها را جایگزین می‌کردند. کارگران فرسوده و خسته بودند. از لحظه بامداد باید کلنگ، پتک، بیل، یا مته آچار را برمی‌داشتند، و هنگامی که هوا آنقدر تار یک می‌شد که دیگر نمی‌شد کار کرد آن را زمین می‌گذاشتند. خطوط آهن به آن سوی قاره گام برمی‌داشتند، و کارگران می‌بایست تندتر می‌رفتند.

پسته آلتنگد جوان و قوی بود؛ به قدرتش می‌بالید. وقتی ایرلندی‌ها از هر سو به او هشدار می‌دادند، «آسان بگیر، جوان» و گرنه جایب در

زیر این کلوخ‌های کثیف کانزاس خواهد بود،» می‌خندید و به آنها نشان می‌داد که چگونه کار می‌کند. به طوری که همه می‌دانستند، ایرلندی‌ها مانند گله‌های احشام به آنجا حمل می‌شدند، آنهارا در گاری‌ها انباشته و برای کار به جاده‌ها می‌فرستادند، و آنان فاقد آن آتشی بودند که اودر درون خود داشت، یعنی اطمینان از نشستن بر قله. و می‌توانست کار کند! ماهیچه‌ها روی پشت و شانه‌های پهنش را مانند چرم برجسته و راه راه کرده بودند، و تاجایی که می‌توانست به یاد بیاورد هواره با دستهای لاغرش ابزاری را به چنگ گرفته بود. و، به هر حال، صرفاً طبیعی است که وقتی کسی پیر می‌شود و نمی‌تواند با دیگران برابری کند، باید کنارافکننده شود. اگر کسی درک و تخیل می‌داشت، می‌دید که ریله‌های آهنی که به سوی افتخار و شکوه پیش می‌رفتند؛ نیاز به مردانی داشتند که آنها را در جای خود بگذارند. این ایرلندی‌ها چون پوست و استخوان و دچار کمبود غذایی بودند، و پس از دوازده ساعت کار، آنچه را هم که بر جای مانده بود بسا مشروب از دست می‌دادند. اگر کسی می‌توانست روزی سه دلارش را حفظ کند، بزودی ثروتمند می‌شد؛ پسته آلتنگد آن را حفظ می‌کند؛ هر روز، در زیر خورشید سوزان، این سخن را با خود تکرار می‌کرد.

و بعد، روزی، شروع به سوختن کرد، و پاهایش همچون لاستیک شل شدند. او را به یک کلیه انبار ابزار بردند، و آنگاه از سرما به لرزه افتاد. ایرلندی‌ها سرشان را به خاطر پسرک احمق تکان می‌دادند، و او در آنجا زیر انبوهی کیسه خوابید تا اینکه پزشکی شتابزده سر رسید و توصیه کرد که او را در بیمارستانی که روزی سه دلار تمام می‌شد بپذیرند. پسته پذیرفت. گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد.

پزشک تأیید کرد: «بسیار خوب، خواهی مرد، هیچ کس تو را



به اینجا نخواهد آورد که زمین بکنی. مطمئن باش که خواهی مرد.»  
«روزی سه دلار! من برای سه دلار تمام روز کار می‌کنم.»

دکتر تأیید کرد، «درست است.»

تب زبان پسته را بساز کرده بود، و درباره پول هندیان می‌گفت. بسه آن پول نیاز داشت؛ قرار بود آن پول او را به قله جهان برساند. می‌خواست حقوق بیماموزده نمی‌خواست برای بقیه عمر بیل و کلنگ بزند. مگر نه اینکه پولش را یک دلار یک دلار کنار گذاشته بود، و حالا می‌خواست آن را، «روزی سه دلار» پس بگیرد، تر جیب می‌داد بهیچ‌جا و کمتر تأیید کرده «بسیار خوب، اما نمی‌توانی اینجا بگیری. اینجا ملک شوکت است.»

پسته کوشید سر پا بایستد، و سپس از پسای در آمده دکتر دو نفر برانکارچی را که در بیرون منتظر بودند صدا زد. آنان او را به بیمارستان بردند. بیمارستان یک چهار دیواری چوبی و چادری بود. در آنجا لباسهایش را در آوردند. پولها را در کمر بندش گذاشته و دورشکمش بسته بود.

وقتی موضوع پس انداز کارگران مطرح می‌شد، شرکت هیچ کارا حلقه‌های را تحمل نمی‌کرد، و همه آن پول به حسابدار کارکنان تحویل شد. جمعاً سهصد دلار می‌شد، و این بسبب بیست روز خدمت بود. ولی هنگامی که، در روز پنجم، معلوم شد که پسته آننگلد دارد می‌میرد، هفده دلار به ساخت یک تابوت کاج تخصیص یافت، که گواهی شده بود که باید دست کم سه پا عمق داشته باشد. ولی، حال او رو به بهبود گذارد و دوره کامل بیماری را پشت سر گذارد. تا آن وقت می‌توانست راه برود، هر چند متزلزل بود؛ دو کیلو وزن کم کرده بود، و سردردهای شدید مزمن داشت، و پیشیزی هم پول گذاشت. از آنجا که گروهش در

## هاوارد فاست / ۶۱

طول خط بیست میل جلوتر رفته بودند، از سرپرست بیمارستان تقاضای صدور یک پروانه سفر رایگان کرد.

سرپرست برای آگاهی پرسید: «سفر به کجا؟»

«به محل کار.»

سرپرست گفت: «تو کاری نداری، برای کاری مناسب نیستی، و

ما به اجساد روزی سه دلار نمی‌پردازیم.»

التماس کرد. به سرپرست یادآور شد که از کارگران ایرلندی بیشتر کار کرده بود. مگر نه اینکه سرکارگر گفته بود که او در آن کار یکی از بهترین کارگران است؟

سرپرست با سردی گفت: «نمی‌توانم به تو پروانه بدهم.

می‌خواهی به گروهت ملحق شوی - پس این راه را پیاده برو.»

پسته کنار خط رفت تا آن مسافت را پیاده طی کند. گرمادر سایه به‌سی‌ونه درجه می‌رسید، ولی آنجا سایه نبود. پس از مدتی چنین به نظر پسته می‌رسید که مرغزارها همچون دریایی از گل گوگرد بر می‌خیزند و فرو می‌ریزند. به درون یکی از سایبانهای ابزار خزید و تا تساریک شدن هوا در آنجا دراز کشید و اندکی خوابید. با فرا رسیدن شب از آنجا بیرون آمد و دوباره به راهپیمایی پرداخت. در یک غذاخوری با آشپز خواب آلود صحبت کرد تا از او نصف یک قرص نان و یک تکه کالباس بگیرد، و در بامداد افتان و خیزان وارد اردوی قدیمی شد. ایرلندیها که تازه عازم کار بودند چشمهایشان را مالیدند. به او خیره شدند. سر تکان دادند، «مرد قوی»، ولی خصوصت نداشتند؛ اگر پسته می‌توانست خود را ببیند، علت آن را در می‌یافت. هنگامی که سرکارگر را دید و کار سابقش را طلب کرد، وی برای واکنشی سریع آماده بود.

«خوب نیست، پیته.»

«چی خوب نیست؟»

«تو، تو لعنتی خوب نیستی. چرا از اینجا نمی‌زنی به چاک و به شمال نمی‌روی؟ اینجا سرزمین بیماری و تب است.»

پیته گفت: «پول ندارم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، آقا، کارم را به من بدهید.»

«مدتی استراحت کن بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد.»

«عالم خوب است. باید بگویم هم اکنون عالم خوب است.»

مرا سرکار بگذار. مرا سرکار بگذار و بین.»

سرکارگر شانه‌اش را بالا انداخت و سرش را به نشانه موافقتش با پیوستن وی به گروهش تکان داد. ولی اکنون ایرلندی‌ها از او پیش بودند. پیته یکی دو ساعت پا به پای آنها کار کرد؛ سپس پاهایش قفل شدند و به زمین در غلتید. او را به زیر سایبان برروند، و آن شب سرکارگر به او پروانه‌ای داد تا در طول خط سواره باز گردد. سرکارگر اندرز خوبی نیز به او داد:

«بزن به چاک، و گرنه در عرض یک ماه خواهی مرد.»

پیته در طی جنگ احساس ترس کرده بود، ولی آن ترس از نوعی نبود که اکنون او را در بر گرفته بود. وارد بیست و دو سالگی شده بود، در اوج جوانی، توان کار را از دست داده بود، و همچون ایزاری مصرف شده به دورش انداخته بودند. در سراسر جهان هیچ

کس در فکر پیته آلتنگلدهم نبود. زنده ماندن یا مردنش اهمیتی نداشت. اجتماع نیازی را معین کرده بود، و وقتی او نتوانسته بود آن را برآورده سازد، از او روی برتافته بود. اکنون او یک آواره بود، یک خانه به دوش، یک جانور جاده‌ها. پیاده راهی شمال شد، و لباسهایش ژنده و کهنه شد؛ ریشش بلند شد. نیرویی نداشت، به هیچ وجه؛ و هنگامی که کوشید در کشتزاری کار بگیرد، آن تب بازگشت. برای غذا گسداپی کرد؛ پیش از آن هرگز چنین کاری نکرده بود، و هرگز تصور چنین کاری را هم نکرده بود، ولی کالبدش فریاد برمی‌آورد. کسه می‌خواهد زنده بماند، و او به نیازهای آن پاسخ می‌گفت. در آنها یا در فضای باز می‌خوابید، و صبحها خشک شده، با درد، و با نومیدی برمی‌خاست. گاهی درحالی که پاکشان در طول جاده‌ها به سوی شمال می‌رفت، جاده‌هایی که چون پیکان مستقیم بودند، و حدود بخشها را تعیین می‌کردند، رؤیاهای پیشینش باز می‌گشتند، به رغم آنکه در عالم واقعیت امکان نداشت، به قدرت خود اعتماد می‌یافت، ولی اکنون رؤیاهایش داروهای محسوب می‌شدند، نه نقشه‌هایش. او فقط یک نقشه داشت، و آن اینکه زنده بماند.

برخی از کسانی را که می‌دید مهربان بودند، و برخی دیگر بیرحم، و برخی دیگر صرفاً بی‌تفاوت بودند، برخی با تفنگک بسا او روپرو می‌شدند، زیرا او، بنا بر ظاهر و تعریف، یکی از افراد گروه گرسنه و حریصی بود که جامعه‌طریشان می‌کند و در صدد شکار کسانی هستند که آنان را به چنین جانورانی تبدیل کرده‌اند. ولی دیگران با او به مهربانی برخورد می‌کردند، و اعضای یک خانواده کازاسی در یک دوره بسیاری از او پرستاری کردند، و دست کم تا مدتی به او غذا و سرپناه دادند، و به یاد آوردند که تا چندی پیش خودشان هم از

زندگی بی بهره و محروم بودند، و درحالی که جز نیروی بدنی خود هیچ چیز نداشتند جستجوگرانه راهی باختر بودند؛ با این حال حتی آنان نیز قانون را دریافته و به آن تسلیم شدند و او را بسمه راه خود فرستادند.

او راهش را به آن سوی کانزاس ادامه داد، وارد میسوری شد؛ اگر زمستان بود می مرد؛ ولی در این هوای ملایم توانست زنده بماند، تا به حرکت خود ادامه دهد. تا اندک امیدش را به چیزی که بسرفراز تپه بعدی قرار داشت نزد خود حفظ کند. با این حال، با گذشت روزها، حتی آن امید نیز گاهش یافت. قدرت جوانی اش کاملاً فروکش کرده بود، و عجزاً گذشته و آینده هر دو در طرح و نقش آشفته، بی احساس و بی هدف آمیخته بودند. تنها بدین دلیل به راه خود ادامه می داد که نیاز به زنده ماندن خواسته‌ای قوی و مطلوب بود، و هنگامی که همه انگیزه‌های دیگر سرفروود آورده بودند این خواسته او را برمی انگیزخت.

\*\*\*

بخش ۵۰

## تک نوازی

بیدار شدن، در مقیاسی کوچک، نوعی تولد دو باره است؛ همچنان که مثلاً، مردمان بدوی خواب را به عنوان مرگ کوچک، و مرگ را خواب طولانی می نامند. به هنگام شب مغز استراحت می کند؛ هزاران جریان فکری، که با کشمکش بسیار بیرحمانه در کشاکش بوده اند، همگی سست می شوند؛ در یک جایی، پاکسازی و شستشویی دارد انجام می شود. حتی رؤیاهایی که به همراه بامداد می آیند به جهانی دیگر تعلق دارند، و در این بامداد، هنگامی که قاضی بیدار شد، رؤیاهایش فقط برای لحظه‌ای آشفته شدند و سپس بسمه درون گودال خاطره‌ها فروکش کردند. صرفاً برای مدتی کوتاه به بقایای آن رؤیاهای

خود را به شیوه گرم و آسوده یک گربه کش و قوس داد، خمیازه کشید، با چنگ زدن به بالا پوش و به خود پیچیدن آن احساس آسایشی لذت بخش می کرد، و همان احساس جالبی را داشت که ما تنها به هنگام بیدار شدن یادرومواقع نخستگی شدید با آن آشنا هستیم - احساسی که با سرگردانی به ضمیر آگاه می آید و می رود و خوب شدن را قادر می کند که همچون روحی فارغ از جسم شناور شود. هنگامی که دوباره زندگی را آغاز می کرد، هنوز کاملاً نه در گذشته بود و نه در حال، و با توالی سریع به خیلی چیزها تبدیل شد، پسته آلتگلدسرك روستایی، پسته آلتگلدسرباز، پسته آلتگلد و لگرد، پسته آلتگلد سرگردان که در جایی که امیدی وجود نداشت در جستجوی امید بود، پسته آلتگلد محضر، زنده، شکست خورده، پیروز - آغاز دگرگونی را به یاد می آورد، هنگامی که در ژرفای بیماری و نومیدی، مردمانی را یافت که به او نیکی کردند، کمکش کردند، غذایی دادند؛ این خاطره خوبی بود که می توانست آن را زنده کند و به طور کامل به ضمیر آگاه آورد، و فقط از این در شکفت بود که در پس فکرش چه چیزی نهفته بود که ناراحتش می کرد.

۲

از پشت در صداهایی را می شنید:

«ساکت باش! داری قاضی را بیدار می کنی!»

«کی داد می زند - خودت داد می زنی، تمام وقت فریاد می کنی،

فریاد کنش ساکت شد.»

«ساکت شو.»

چسبید، همانند کاری که دیگر مردمان می کنند، چهره ای از گذشته، راهی دراز که پیموده بود، واقعه ای وحشتناک؛ اما شکفتی رؤیاها در این است که به مردم ثابت می کند که هیچ چیز بدون دگرگونی نیست؛ دهشت در یک لحظه از میان می رود، و آفتاب بر خوبی زندگی گواهی می دهد. و گواهیهای دیگری نیز بر این خوبی وجود دارد، قدم زدن، نرمی بستری گرم، در آغوش گرفتن، آنسان که مادری کودکی را در سینه مهر باننش می فشارد، پیراهنهای سفید، تمیز، یک بالش پسر، و بتولی کرکی برای در امان ماندن از سوز سرمای پاییزی. راحت است که بعضیها ممکن است به گونه ای متفاوت بر غیرتند، روی زمین سرد و سخت، روی تخت چوبی یک بند زندان، روی یک کیسه ذرت با صداهای قو قو، روی فرش انباشته از کک و شپش - و بعضیها با برخاستن از خواب به زندگی دهشتناکی وارد می شوند که خواب تنها گریز از آن است - ولی قاضی راغب نبود در بساره این سر مشق اخلاقی چندان موشکافی کند: «من تنها به خاطر توفیق الهی به آنجا می روم.» او می توانست قدمهایی را که پیموده بود بروشنی بازنگری و ردیابی کند، و هر چند گهگاه کسانی دست کمکی به سایش دراز کرده بودند، ولی چنین می اندیشید که این دستهای قوی خودش بودند که پاشنه ها را ور کشیده بودند، و افتخار هر کاری را باید به حساب کسی گذاشت که استحقاق آن را دارد.

بنابراین برای او، لحظه های پس از برخاستن همان تولد کوچک دوباره پس از مرگ کوچک بود، و آن نوار پهن آفتاب که پنجره و اتاق را از وسط می برید میثاق تازه ای بود که زندگی با او می بست. بدون شتاب به امر زیستن باز می گشت، زیرا هنوز صبح خیلی زود بود؛ نخست از این پهلو به آن پهلو غلتید، چشمهایش را گشود و دوباره بست،

«خودت ساکت شو.»

«می‌خواهم سر به تنم نباشد.»

«که این طور! من هم می‌خواهم سر به تن تو نباشد.»

«تا حالا دختر پیشخدمتی را ندیده‌ام که درد نباشد. تو يك

درد هستی.»

«من نیستم. این حرف را به من نزن، با این فخر فروشی اربابی

فکر می‌کنی صاحب این خانه هستی؟»

«بیرونست می‌کنم.»

«راستی؟ من خیلی چیزها می‌توانم بگویم.»

«فقط یادت باشد که اینجا من سرایدار هستم. حالا برگرد برو

به آشپزخانه. فهمیدی؟ برگرد به آشپزخانه.»

سپس قاضی صدای باز شدن در اتاق رختکن همسرش را شنید،

و همسرش بیرون رفت و گفت، «هر دو تا برگردید پایین و این شاوخی-

بازی وحشتناک را پس کنید.»

قاضی در بسترش نشست. زندگی پیچیده بود و حتی مشکل

مستخدم نیز ساده نبود. می‌دانست که اکنون چه چیزی ناراحتش می‌کرد.

امروز یازدهم نوامبر بود، در سال هزار و هشتصد و هشتاد و هفت.

قاضی لحاف را پس زد، پاهایش لحظه‌ای در کنار تخت تاب

خوردند، سپس پاهایش را لغزاند و داخل دمپاییهایش کرد. به کنار

پنجره رفت و نگاهی به بامداد آفتابی، شیکاگوانداخت. نوامبر شیکاگو

ماه خوبی است، سرد و قشنگ و صاف. بیشتر بر گهای درختان ریخته‌اند، و آن دسته از پرندگان درختی که به جنوب نرفته‌اند سر حال و چابکند. هم اکنون، در این دم، که هنوز کمی به ساعت دقت مانده بود، مردم عازم کارشان بودند. پاساژی در آن نزدیکی ایستاده بود، و يك گاری حمل آبنجو تبلیغ کنان از کنارش می‌گذشت. همه چیز جهان به روال بود. قاضی يك دم لرزید، يك حواله حمام یافت، و آن را دور خود پیچید. در این بامداد قاضی به گونه‌ای غیر عادی نسبت به صداها، بوها، گرما و سرما، وسعت چهار دیواری اتاقش و نسبت به همه احساسهایی که معمولاً بدن آنها را چنان فوری و بی‌توجه می‌پذیرد، حساس و هوشیار بود. انگیزش و خشم آماده و منتظر بود، و خیلی چیزها به آن کمک می‌کردند، عکسی از دانیل و بستر که به دیوار آویخته بود. برای دیوار يك اتاق خواب، عجب زینت احمقانه و مسخره‌ای است! چرا آن را بیرون نمی‌اندازم! دانیل سیاه، به سیاهی جهالتش! - پیچ و تاب زشت پستی يك صندلی کنده‌کاری شده، کاغذ دیواری، فرش که کف اتاق انداخته بودند. ولی می‌دانست که دارد آگاهانه خود را خشمگین می‌کند، و با این احساس می‌جنگید. در اتاق به قدم زدن پرداخت، چندین بار رفت و برگشت، دستهایش را کش داد، یکی دوبار آنها را چرخاند، پنجره را گشود، و هوای سرد بامدادی را عمیقاً تنفس کرد. ولی سرما به جای آنکه همچنان بخش باشه دل‌تنگ کننده بود، و باشتاب پنجره را بست، روی تخت نشست و ریشش را دستمالی کرد. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. و هنوز آثاری از خماری خواب در او باقی مانده بود و خود را به گونه‌ای اندیشمندانه و بسا شگفتی و تأملی که با هستگی دگرگونی می‌یافت بروز می‌داد، که می‌شد آن را در وان با آب سرد و صابون در هم شکست و زدود، ولی قاضی هنوز تصمیم به در هم شکستن

آن نگرفته بود. او بیشتر نگران خشمی بود که در این روز بخصوص فکرش را به خود مشغول داشته بود؛ و عنان افکارش را رها کرده بود و در صدد بود که به خود آید.

به ملودی قدیمی و قابل اعتمادی پناه برد؛ او بلك قاضی بود و قاضیهارا خوار می‌شمرد، و اکنون آنان را بیش از همیشه خوار می‌شمرد، و با این فکر برای نخستین بار در آن بامداد لبخند زد. دعوی که به آن رسیدگی کرده بود به یادش آمد و دست کم برای پنجمین بار نظریه کتایه آمیز و زیرکانه‌ای را که در بلك مورد تعاصی می‌توانست ابراز دارد و می‌بایست ابراز می‌داشت بررسی کرد، اظهار نظری که می‌توانست تا هفته‌ها در سراسر شیکاگو تکرار شود. که قاضی آلتنگلد آن روز چنین گفت: «ولی آن اظهار نظر را صرفاً به این دلیل ابراز نکرده بود که تا مدت‌ها پس از آن که خیلی دیر شده بود به فکرش نرسیده بود. و سپس، در سوالی که به خاطر بازگشت چنان سریعش به این خودستایی از خود ناراحت شده بود، افکارش را منحرف کرد و به یادآوری رشته افکاری گنگ بازگشت.

همواره برخی چیزها سر بر می‌آوردند، و بایک جست به صورت اشیاء مرئی درمی‌آمدند، و خود را به عنوان امری عادی نشان می‌دادند. بلك روز بد بارانی ایام خدمت سربازی‌اش همواره به یادش می‌آمد، با اینکه آن روز ویژگی چندانی هم نداشت؛ آن روز صرفاً روز طولانی و ناگواری بود که بخوبی به یادش مانده بود، و یاد آن سریعتر از هر چیز دیگری سر بر می‌آورد. همچنین، هر وقت در چنین حال و هوایی بود، توجهی به بخت و عزم و اراده نیز خودنمایی می‌کرد؛ او از معتقدان بزرگ عزم و اراده بود: مگر نه اینکه زنجیره غرور و افتخاراتش تمامه آلودترین خاطرات کودکی کشیده می‌شد، به طوری

که وقتی کودکی بیچاره و زشت بود، و هنگامی که مقابل پدر می‌ایستاد، باز هم در باطن خود سرنوشتش را احساس می‌کرد، و بسا اطمینان بسیار می‌دانست که آن سرنوشت را نمی‌توان از او دریغ کرد؟ ولی در یادآوری خاطره تب‌آلود و گنگ راهپیمایی رویه شمالش از آن خط آهن، چنان اطمینانی درباره سرنوشتش دیده نمی‌شد. هنگامی که به کشتزاری آمد و درخواست سرپناه و کار کرد آدمی آواره، آدمی کشیف، بویناک و خانه به دوشی بیمار بود.

کام ویلیام کشاورز ایراد گرفت: «ولی بلك بیمار نمی‌تواند کار کند.» کام ویلیام را چه خوب به یاد داشت! نه، بلك بیمار نمی‌تواند کار کند؛ بنابراین با حيله‌گری، با دلخوشی دادن در حال تب، با خنده‌ای که گویی درباره شوخی کاملاً نهفته‌ای باشد، با آن کشاورز وارد معامله شد. اگر حالش خوب شود با کار خود جبران خواهد کرد؛ به هنگام سلامت کارگر معرکهای بوده است، و به لافزنی در باره کارهایی که در راه آهن کسره بود پرداخت. کشاورز گفت، «و اگر مردی؟» ولی آن کشاورز گول نخورده بود، حتی ذره‌ای گول نخورده بود. انسانهایی یافت می‌شوند که مهربان هستند و انسانهای دیگر را دوست دارند؛ و با اینکه قاضی این عشق کلی و فراگیر نسبت به هم‌نوع را کسه در بعضیها بسیار اساسی و جدی است کاملاً درك نمی‌کرد، ولی می‌دانست که چنین عشقی وجود دارد. در غیر این صورت، چرا آن کشاورز آن معامله زیان‌بخش را پذیرفته بود، به او پناه داده، غذا داده، و به او کار داده بود؟ آیا این اتفاق در آنجا، در آن شهر کوچک ساوانا<sup>۱</sup> در آیوا، آغاز ماجرا نبود؟ ولی پشت گرمی او در این حقیقت نهفته بود که اگر آن کشاورز نمی‌بود، آیا ممکن نبود کشاورز دیگری آن کار را

بکنند؟ نخستین قانون موفقیت می گفت که انسان قوی و توانا است، و کلید سر نوشت در سر و درد دست خودش قرار دارد؛ وقاضی باشورش علیه انسان سهل گیر، ملایم و نوع دوست، و انسانیت غیر منطقی، در جستجوی سلسله وقایعی بود تا به آن قاعده نخستین مربوط باشد. خاطر ازش جلوه می کردند و جمع می شدند و دسته بندی می شدند، و به سوی این واقعیت که آن روز ۱۱ نوامبر ۱۸۸۷ بود پیش می رانندند. آیا هیچ کس به امکاناتی بسدراز او مجهز بوده است. بسیار زشت، بسیار کم استعداد، بار آمدن چنان بد، آموزش چنان رقت انگیز؛ همه اینها در آغاز علیه او بود، مگر این چنین نبود؟ و پیش از آنکه سر بر آورد سقوط کرده بود، به اعماق ژرف، آیا باید آن را به حساب کام ویلیام می گذارد؟ ولی او، پیتة آلتگلد، جان پیتز آلتگلد، قاضی آلتگلد، ممکن بود برای همه عمر در آن کشتزار بماند، به عنوان یک کارگر، و شاید بعداً خودش هم یک کشاورز می شد. آیا برای این امر نمی باید در آن ترازو وزنی قابل شد؟ بلند همتی در قانع نبودن است، و این رشته است که جهان را می ریسد. درساوانا از کارگری کشتزار به شغل دیگری پرداخته بود، معلمی، ولی این پایان کار نبود؛ حقوق خواند، در کشتزارها کار می کرد تا دستمزدهای اندکش را جمع کند. موضوع صرفاً این نبود که توانست مردم را بشناسد؛ بلکه، او در نهاد خود چنان صفاتی را پروراند که مردم را به ستودنش وا داشت، و بدین وسیله، و نه از روی بخت و تقدیر، به مقام دادستانی شهر گمارده شد.

قاضی که اکنون روی تختهش نشسته بود به دستهای خود نگاه می کرد، دستهای قوی، محکم، با اراده. با خود اندیشید، «کار من، و می توانم دوباره و دوباره کار کنم.»

هیچ کس به او چیزی نداد. کار حقوقی را از پایین ترین سطح آغاز کرد؛ کوچکترین دعاوی برایش چندان بی ارزش نبودند. او مبارزه

خودش را می کرد؛ روی پاهای خودش می ایستاد، بما تلاش راهش را به سوی مقام دادستانی شهرستان آندرو در، ایالت آیوا، گشود. آیا می توانستند بگویند که او بدون داشتن آرمان یا پای بندی به اصول برگزینی گروه موزیک گرانجر سوار شده بود؟ سدر آنجا آن تدریج بود که اگر کسی راه می رفت پایش را می چوبیدند. اگر به آنان می گفت که از هنگام دوازده سالگی عیناً با همین عزم فراگیر در وجود خود آشنا بوده است چه می گفتند؟ آیا نسبت به جاه طلبی اش تعصب می ورزید؟ آیا آن را حفظ می کرد؟ می توانست به عنوان دادستان در آنجا بماند؛ هیچ کس مجبورش نکرد که از آن شغل دست بکشد و به شیکاگو برود. این کار او بود؛ قدم به قدم، راهش را دید و پیمود.

و اکنون او، آلتگلد، قاضی شیکاگو بود، نه کام ویلیامز! نه یکی از آن نوعدوستان لعنتی. ولی نمی توانست از خودش پنهان کند که تمامی این رشته افکار، تمامی این اعتراض نسبت به مهربانی یک کشاورز ساده در زمانی بسیار پیش، از این حقیقت ناگوار ناشی می شد که قرار بود امروز آلبرت پارسونز و آن اشخاص دیگر بمیرند، و تا چند ساعت دیگر پیکرهای بیجانشان به دار آویخته می شد.

## ۴

لباسش را با نظم و ترتیب پوشید. بسا اینکه زمانی جومارتین قمار باز به او گفته بود، «پیتة، تو، ظاهر و باطن، ملمونترین بانکی ای هستی که تاکنون می شناسم.» ولی عاداتهای خاصی را حفظ کرده بود که می شد آنها را آلمانی نامید. در برخی چیزها فوق العاده با نظم و ترتیب بود؛ احساسی در مورد مکان برای اشیاء و انسانها داشت. اکنون، در حالی

که لباس می پوشید، این شیوه عادی انجام کار ساده‌ای که بارها انجام داده بود آرامش می کرد، و هنگامی که همسرش از در سرك کشید و گفت، «عزیزم، زود حاضر می شوی؟» پاسخ داد، «تا چند دقیقه دیگر، و گرسنه هم هستم.» «تخم مرغ می خواهی یا کیک داغ؟» سرش را جلدی و محکم تکان داد و گفت، «کیک داغ می خواهم.» «بسیار خوب، فقط نمی دانم آیا غسل داریم.» «در این صورت کوه بگذار - کسره هم خوب است.» و اقامت مگر کیک داغ بستگی به غسل دارد؟ من کیک داغ را از زمانی به یاد دارم که غسل برانیم يك دنیا بود. یاد کن، يك رؤیا» همسرش گفت، «بسیار خوب، کوه می گذارم. دیروز قدری کوه تازه خریدیم.»

قیچی زهره کوچکی برداشت و جلوی آئینه رفت، تا ببیند آیا امروز سبیل یا ریشش نیاز به اصلاح دارد. يك مو اینجا یا يك مو آنجا همه چیز دنیا را به هم می ریخت. به تصویر خود نگریست، خوشوقت شد، زیرا در ورای سلسله خاطرات، دیدار این قاضی چهل ساله باوقار که هیچ چیز غیر عادی نداشت مطلوب بود. ریش و سبیل پر پشت به چهره اش وقار می بخشید، تیزی چانه اش را می پوشاند، و برخلاف آنکه ریش بعضی مردان را مسن تر می نمایاند، او را مسن تر نیز نمی کرد. سبیلش را با دقت آراسته بود تا لب شکری اش را ببوشاند، و شگفت انگیز بود که چه تغییر شگرفی در کل سیمایش به وجود آورده بود. در واقع، کسانی که از مدت‌ها پیش با او آشنا و خیلی هم صمیمی بودند، بکلی از نقصش بی خبر بودند، و از مدت‌ها پیش در فکر خود نیز دیگر اهمیتی به آن نمی داد. چهره اش لاغرتر شده بود، و آن نیز کمک می کرد. يك سلمانسی خوب انبوه زلفهای بیقاعده اش را عادت داده بود تا از فراز پیشانی زیبایش به عقب شانه شود، و عادت داشت که سرش را طوری بگیرد که آن پیشانی خوش تراش و صاف بیشترین اثر را بر جای

گذارد. رویهم رفته، ظاهرش به هیچ وجه طوری نبود که ناخوشایند باشد، و به هیچ وجه موجب نمی شد که عقب بماند؛ درست است که به اندازه دلخواهش بلندقد نبود، ولی از مدت‌ها پیش این نظریه را پرداخته بود که مردان کوتاه بهتر می جنگند.

پس از آنکه ریش و سبیلش را مرتب و، به شیوه‌ای که مرده‌ها صاحبها در آئینه می نگرند، خود را از نیم رخ برانداز کرد، به این نتیجه رسید که چهره‌ای ناجور را به بهترین وضع ممکن در آورده است، جداً به بهترین وضع ممکن، حتی به حدی که می توانست دختر دلخواهش را به دست آورد. این فکر آخرین افکار ناخوشایند آن روز را زدود، و به تصویر خود بساختنودی سری تکان داد. میلی به داستان‌سرایی داشت، و می خواست روزی داستان عشق و خواستگاری اش را بنویسد. در واقع آن داستان به خوبی داستانهای عاشقانه‌ای بود که در آمد خوبی نصیب نویسندگانشان می کنند.

این ماجرا یکی دیگر از آن داستانهای نظیر جوجه اردک زشت بود. سالها پیش، هنگامی که نخستین شغل معلمی اش را او هابو عهده دار گردید، گرفتار عشق دختری به نام اما فورد شد. صرفاً به یاد آوردن اینکه او در آن هنگام چه وضعی داشت می تواند توجیه کند که چرا خانواده آن دختر نمی توانست او را بپذیرد؛ ولی او همیشه احساس می کرد که دختر به او توجه دارد، و آن عشق پسرانه اش چیزی بود که در طلبش ارزشی بیش از آنچه که برای مردان مطرح است قابل بود. آن دختر رؤیایی بود که به همراهش می آمد، جزئی از تنهایی بود؛ بخشی از آن درد و وصف ناپذیری بود که وقتی روی زمین سخت به پشت دراز می کشید و به ستاره‌ها می نگریست احساس می کرد. نمی شود گفت که او تنها



يك زن را دوست داشته بود؛ برای او زنان زیبا، خواستنی، و مطلوب بودند؛ و بلکه زنان بسیاری بودند ولی تنها يك نفر بود که در آن زمانی مستقر شده بود که او هیچ نداشت و خواهان همه چیز بود. بنابراین جای شگفتی نبود که در سی سالگی، که آینده‌ای داشت، اموالی داشت، و مطمئناً موقعیتی در این جهان داشت، دوباره بازگشته و از او خواستگاری کرده بود.

و آن دختر او را پذیرفت. آن دختر قد بلند، زیبا، و تحصیل کرده او را، پخته‌آلتنگ، سرزوم و خود ساخته را پذیرفت. ممکن بود بعضیها نسبت به این موضوع بدگمان باشند، و او نمی‌توانست بدگمان باشد؛ او آن دختر را از همه آنان بهتر می‌شناخت. او را به هنگام بامداد در طول روز، و در شب در کنار خود داشت. این از آن عشق‌هایی بود که زندگی تنها به کسانی اندک می‌دهد، و زندگی آن را به او داده بود.

جای شگفتی نبود که وقتی در آیین به چهره‌اش می‌نگریست، و مویی را در اینجا یا در آنجا کوتاه می‌کرد، می‌توانست فراموش کند که مطمئناً آن روز بشدت ناراحت کننده خواهد بود، و از آن مرد که با آن زن، اما فوراً، ازدواج کرده بود، سلب آسایش خواهد کرد. زن خوبی داشت، عشق دوران نوجوانی‌اش بود، یعنی بهترین عشق، و پایدارترین عشق. هنگامی که دیگر مردان، نخست به طور اتفاقی و سپس با توجهی بیشتر، به اما می‌نگریستند از تملک وی بشدت احساس غرور می‌کرد. مگر نه اینکه هر کس باید بر شالوده‌استوار داریبهای خودش بايستند؟ اکنون او در خانه خودش بود، در این ساختمان زیبای سنگ‌خارا که از آن او بود؛ تنها دوازده سال بود که به شیکاگو آمده بود، و دست آوردش کم نبود. در واقع او بسا آن شهر بزرگ شده بود، به همراه قدرت خلاق و خشن آن بزرگ شده بود.

چه خوب به یاد داشت که شیکاگو در سال ۱۸۷۵ چگونه جایی بوده است! در آنجا، پیروزی عجیب آمریکا، یعنی خطوط راه آهن، به یکدیگر می‌پیوستند. گله‌های گاو، میلیون‌ها میامون، از جنوب و جنوب‌خاوری می‌رسیدند تا آنها را بکشند و پاك کنند، خونشان را بگیوند، و بسته‌بندی کنند؛ در پیرامون صنعت و عملکرد کشتارگاه پهنه جنوب آمیز شهری روبه‌گسترش بود. زغال از جنوب می‌رسید، آهن از شمال. تخته به صورت شناور از طریق دریاچه‌ها می‌رسید. پانصد میل نخایانهای ملال آور میان یخ و گل کشیده شدند، و دور نمای پایان ناپذیری از کلبه‌ها و کارخانه‌ها بی‌حساب همچون کپکی که سرعت چند برابر شود روبه‌گسترش بود. در اینجا اعتقادی کامل به قدرت، موفقیت، ثروت، و انرژی بی‌ترحم پدید می‌آمد. گله‌دارها پا به پای دلیرانها از مرغزارهای گسترده به سوی غرب می‌آمدند، و کالسکه‌های بزرگ پا به پای قطارهای دودی می‌رسیدند. صدها هزار کارگر از خاور، جنوب، باختر، و از آن سوی دریا سر می‌رسیدند. یانکیها، یاغیها، آلمانیها، ایرلندیها، بوهیدها، یهودیها، اسلاوها، لهستانیها، روسها - مردان سخت‌کوش و مایوس که مبارزه می‌کردند تا به اندازه‌ای که زنده بمانند شکم خود را پر کنند، و همواره چنین به نظر می‌رسید که برای هر شغلی دو داوطلب وجود دارد؛ و حتی در حالی که این مردان می‌جنگیدند، دیگران با آنان جنگ می‌کردند، اینان نوعی غول جدید، امپراتور، پادشاه، مردان میلیون‌دلاری و صد میلیون‌دلاری بودند. بنا بر این خونریزی و خشونت می‌شد، و چنان جوش و خروش در هیچ جای دیگر جهان وجود نداشت، و با این حال شیکاگو فریاد آزمندانة خود را در طلب کارگران، و کارگران بیشتر به هر گوشه زمین می‌رساند.

شهرش این چنین بود، او را می‌ساخت و بسا او ساخته می‌شد.

هر کس باید روی آنچه که به خودش تعلق دارد بایستد.



برای صرف صبحانه پایین رفت، و هنگامی که به انتهای پلکان رسید، همسرش گفت، «صبح خوبی نیست، عزیزم؟» پاسخ داد، «صبح خوبی است... بله، صبح خوبی است.» همسرش دامن همساکستری و پیراهن سفید آهارری تمیز و براقی پوشیده بود؛ انسانی بود که بامداد با او درسازش بود، با اعتماد لبخند زد. اگر کسی میخواست در تعریف او سخنی بگوید، می توانست بگوید که او در حال تعادل و توازن کامل است. و این توازن بود که قاضی به آن نیاز داشت و آن را ارج می نهاد. اگر به گوشش می رسید که دیگران درباره بی فرزند بودن اماء و اینکه نداشتن فرزند برای مردی چون قاضی چقدر شرم آور است، صحبت می کردند، عکس العملش خشمی شدید بود؛ آنها چه می دانستند، و از ازدواج و از اینکه یک مرد از همسرش چه می خواهد چه می فهمیدند؟

هنگامی که کنار میز نشستند، دوباره به او نگریست، به او سر تکان داد و به لبخندش پاسخ گفت. طبق معمول، روزنامه اش تا شده در کنار بشقابش بود. در حالی که آن را می گشود، داشت قاشقش را در مریای غلیظ سیب فرو می برد. همسرش پرسید، «خامه؟» سرش را بتأیید تکان داد. این عنوان را که با حروف سیاه درشت چاپ شده بود خواند قرار است امروز آنارشیستها بمیرند. سپس دومین قاشق مریای سیب را برداشت. قرار است امروز آنارشیستها بمیرند.

در حالی که مشغول خواندن بود، همسرش، اماء، خامه غلیظ زرد

رنگ را روی میوه اش می ریخت، «با گذشت زمانی طولانی، پس از یک سال و نیم، مسئله آنارشیستها به پایان خواهد رسید، و شهروندان شریف می توانند بار دیگر نفس راحت بکشند و در بسترهایشان آرامی بخوابند. ما مراتب تأیید خود را اعلام می داریم که با وجود آن همه فشار، خواهانهای که تحمل شده، رأی صادره.»

همسرش در این بین دخالت کرد و پرسید موضوع چیست.

«چی؟»

همسرش گفت، «فکر نمی کنم برایت خوب باشد که هنگام غذا روزنامه بخوانی. فکر نمی کنم برای هضم و سلامت خوب باشد، و مطمئناً شرط ادب نیست.»

«ادب؟»

«این کار صرفاً دور از نزاکت است، پیت.»

همیشه هنگامی که صحبت از نزاکت می شد در برابر همسرش تسلیم می شد. آن شمار از دوستانش که با این گونه چیزها آشنا بودند، بارها به خاطر ذوق و سلیقه بی نقص همسرش به او تبریک گفته بودند. مورد ذوق و سلیقه اندوخته کوچکی داشت که آنرا با دقت و رنج کسب کرده بود، و در عین حال که به آن اتکاء و اعتماد داشت، بزرگتر و بیشترش نمی کرد. نخستین شام رسمی اش را تا روزی که زنده بود نمی توانست فراموش کند. مربوط به گذشته چندان دوری نبود، آن شب ترتیب و چگونگی چیدن سرویس نقره او را یکسره گیج کرده، به مبارزه خوانده، و خشمگینش کرده بود، و باچه برد باری و رنجی، در حالی که کوشیده بود همواره نسبت به دیگران اندکی تأخیر داشته باشد، آنرا از سر گذرانده بود.

سرش را به تأیید تکان داد: «متأسفم، فقط...»

«فکر می‌کنم روزنامه بیش از آن که مفید باشد مضر است. آخر چه لطفی دارد که انسان هنوز يك ساعت از بیدار شدنش نگذشته از بدبختیهای جهان باخبر شود؟»

درحالی که روزنامه را تا می‌کرد و به سراغ میوه‌ها باز می‌گشت تأیید کرد، «فکر می‌کنم چندان لطفی نداشته باشد.»  
همسرش پرسید: «موضوع آنارشیه‌ها است؟»  
«بله.» و پس از لحظه‌ای اضافه کرد، «قرار است امروز بمیرند. قرار است آنها را به دار بکشند.»

درحالی که صبحانه می‌خورد همسرش به او نگاه می‌کرد. در واقع اما او را بیش از آنچه که وی فکر می‌کرد، و بیش از آنچه که دوستانش فکر می‌کردند، می‌شناخت. از آنچه که در باطنش می‌گذشت آگاه بود، و هنگامی که آن افکار باطنی بروز می‌کردند و بر ظاهر متین قاضی نقش می‌بستند، اما موضع‌گیری می‌کرد این کار را صرفاً باخود نخواهی انجام نمی‌داد، بلکه آن را، همچون شمار بسیار اندکی از مردم با چنان علاقه و میلی انجام می‌داد که گواهی بر آن بود که در درونش آتشی است که هرگز اجازه زبانه کشیدن نیافته است.

«از زمان محکومیتشان مدت زیادی می‌گذرد. بیش از يك سال.»  
«در حدود شانزده ماه.»

اما محتاطانه گفت: «همه فرصتها به آنها داده شده است. فکر می‌کنم مردم دیگر از شنیدن خبرهای مربوط به آنارشیه‌ها خسته شده‌اند. فکر می‌کنم مردم از صحبت درباره آنها خسته شده‌اند.»  
«این طور است؟»

اما باز هم با لحنی محتاطانه گفت: «این طور فکر می‌کنم. با حرفهایی که زده‌ای، پیتز، فکر می‌کنم عادلانه محاکمه شده‌اند.»

پیتز گفت: «من این طور فکر نمی‌کنم.»  
اما لبخند زد، «تو عقیده‌ات را عوض می‌کنی، خودم شنیدم که می‌گفتی محاکمه آنها بسیار عادلانه بود، فوق‌العاده عادلانه. این عین حرفهای تو نیست؟»

«بله.»

«همه‌گونه فرصت برای پژوهشخواهی داشته‌اند؟»

«بله.»

«ولی عقیده‌ات را عوض می‌کنی؟»

مستخدم با یک داغ وارد شد. خانم آلتگلد گفت: «لطفاً پرده‌ها را باز کن، و بگذار آفتاب بیاید.» هنگامی که مستخدم رفت قاضی گفت: «بله، عقیده‌ام را عوض می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم این کارمایه شرمساری باشد. بسیاری از مردم هرگز عقیده‌شان را عوض نمی‌کنند. تصدیق می‌کنم که من بسختی عقیده‌ام را عوض می‌کنم، ولی گساهی عوض می‌کنم.»

«ولی آنها آنارشیه‌ها هستند.»

«یا سوسیالیست، یا کمونیست. با اطمینان ندی دانم چه هستند. فکر نمی‌کنم که این موضوع چندان مهم باشد.»  
«نه. ودست کم می‌توانیم بدون آنکه نگران بمب‌گذاری باشیم

بخوابیم.»

«اما!»

اما نشانه‌های خشم را در او می‌شناخت. عسل را جلویش گذاشت و قاضی به خوردن کیک داغ پرداخت. اما پرسید، «آیا خوب است؟»  
«بسیار خوب است. دارم چاق هم می‌شوم. اینجا را ببین، اما. در این روزنامه لعنتی.»

اما گفت: «دوست ندارم دشنام بدهی.»

«می دانم. نباید دشنام می دادم. بخصوص سر صبحانه، نباید دشنام می دادم. می دانم و متأسفم. ولی اینجا را ببین، در روزنامه می گوید: (... شهروندان شریف می توانند نفس راحتی بکشند و در بسترهایشان بآرامی بخوابند...) عیناً همان واژه ها. وقتی مردم مانند گوسفندها به حرف زدن می پردازند خوشم نمی آید. برخی از ما باید فکر کنیم.»  
«داری مرا گوسفند می نامی؟»

«نه، نه، نه. ولی آنها برای چه محاکمه شدند - برای اینکه آنارشیست بودند، یا کمونیست، یا سوسیالیست؟ نه! برای بمب پرت کردن. بیش از یک سال است که این موضوع بمب ما را دیوانه کرده است. ولی دلیلی برای محکوم کردنشان وجود ندارد.»

اما موضوع را در آن لحظه مطرح کرد. خیال نداشت آن را مطرح کند، یا به آن اشاره کند. این سلاحی بود که در اختیارش قرار گرفت، و آماده شلیک در هر دو جهت بود؛ پسته این را می دانست، با این حال اما موضوع را مطرح نکرد. شصت هزار تن از شهروندان شیکاگو عریضه ای برای بخشش این مردان که قرار بود بمیرند، امضا کرده بودند، برخی از آنان افراد بسیار سرشناسی بودند. با این حال نام جان پیتز آلنگلد در آن دیده نمی شد. اما به طور تصادفی پرسید: «پس چرا آن عریضه را امضا نکردی؟ گودی آن را امضا کرد. بر او آن را امضا کرد. ولی تو امضا نکردی.»

تأیید کرد، «من امضا نکردم.»

«آیا حالا امضا می کنی؟»

پسته گفت، «نمی دانم.»

«پس پای بندیدات به اصول در مورد اعتقاد به بیگناهی آنها چه

می شود؟»

«نمی دانم. آیا تصور می رود که من به اصول پای بند باشم؟ اما، تو مرا به آن وضعی که بودم می شناختی، سالها پیش. آیا آن وضع موجب پای بندی به اصول می شود؟»

مطلبی که می خواست پس از آن بگوید منحرفش کرد، و از اینکه گذشته را به چنین شیوه کودکانه ای مطرح کرده بود احساس شرمساری کرد. چاقویش را در غذایش فرو برد، دریافت که دیگر میلی به آن ندارد، و هنگامی که اما برایش یک فنجان قهوه ریخت تقریباً از او ممنون بود. با احساس پشیمانی گفت: «متشکرم.» و هنگامی که دریافت اما نسبت به او احساس دلسوزی می کند، و اصولاً از مطرح کردن موضوع آن عریضه متأسف است، دوباره خشمگین شد. خواهان همدردی نبود؛ کاردرستی کرده بود. ناگهان، این مطلب را به خود گفت، و سپس با گفتن آن مانند یک بادکنک سوراخ از هم پاشید. دوستش، جو مارتین قمارباز، همیشه می گفت که انسان به خاطر برد بازی می کند و پولهای برده را نمی شمارد؛ ولی این سخن نیز مانند هر چیز دیگر کودکانه بود، و حتی دوستش مارتین با پیروی از نوعی فضیلت گمراهانه صمیمانه پرستش و عبادت می کرد، بی آنکه زندگی اش را چندان برتر از یک به اصطلاح وام شرافتی تلقی کند، حال شرافتش هر چه می خواست باشد. آیا در زندگی خودش نمونه و الگویی از اشخاص خوب - به مفهوم پذیرفته شده این کلمه - وجود داشت، و آیا او از چنان اشخاصی بیزار بود؟ البته او نامش را در آن عریضه نگذاشته بود؛ آن کار در شرایط او چه فایده ای می توانست داشته باشد؟ او یک قاضی بود. روی نیمکت می نشست، قانون را به اجرا می گذارد، خواه یک قانون خوب باشد یا یک قانون بد، صرفاً قانون یا قانون ناعادلانه را اجرا می کرد - و چه خوب می دانست که قانون و عدالت دو چیز متفاوت هستند - و با این حال

وقتی تصمیمی اتخاذ می‌کرد آیا بر مبنای اصول بود یا بر مبنای کلمات قانون؟ جایی که در آن می‌زیست دنیای خوبی نبود؛ کافی بود تنها نگاهی به پیرامون شیکاگو بیندازد و آن را ببیند، کافی بود تنها نگاهی به خطرات خود بیندازد تا ببیند که جهان با ضعیفان، کوچکان، و حتی با نیرومندان که به اندازه کافی نیرومند نیستند چه می‌کند؛ با این حال آیا از مدت‌ها پیش معتقد نشده بود که این جهان بهترین دنیای ممکن است؟ آیا بر پایه آن اعتقاد نجنبگیده، و قدم به قدم بالاتر و بالاتر نیامده، و افسانه آمریکارا به اثبات رسانده و خود را تقریباً به کاریکاتوری از آن افسانه - قاضی ای درخانه‌ای از سنگ خارا - تبدیل نکرده بود؟ حقیقت این است که هیچ یک از کسانی چون فیلد، یا آرمور، یا مک کورمیک چنین کاری نکرده بود - حافظه وی با آنان تفاوت داشت و نمی‌توانست آن را کاملاً بفربید و برای اثبات آن کتابی نوشته بود: دستگاه کیفری ما و قربانیان آن. حتی اگر، به طوری که برخی از دشمنانش می‌گفتند، اشتیاقش به درک آنچه مردان را جنایتکار می‌سازد از اشتیاق آرمور به درک آنچه که گله‌گاوها را بیمار می‌کند برتر نمی‌بود، با وجود این نسبت به انسانها علاقه‌مند بود و اعتقاد داشت که جرم همان‌طور که قابل کیفر است قابل درمان نیز هست. ولی آیا این مرام اصولی، یا تنها مرام اصولی مربوط به پیشرفت قاضی آلتگلد در تنها چهار چوبی که او می‌شناخت جای داشت؟

همسرش گفت که متأسف است. گفت، «واقعاً متأسفم، چرا به آن موضوع اشاره کردم. چرا موضوع آنارشیستها را فراموش نمی‌کنیم؟ لطفاً صبحانه‌ات را تمام کن.»

پیته بشقابش را کنار زد. می‌دانست این حرکت موجب ناخشنودی همسرش می‌شود؛ کار درستی نبود، این یک عادت بد قدیمی‌اش بود. و همسرش باهیجان بیشتر گفت:

«کلاً قضیه این آنارشیستها در شیکاگو مثل یک بیماری شده است. مانند این است که اکنون درخونمان باشد.»

«شاید یک بیماری است.»

«گاهی دلم می‌خواهد در هر جای دیگری جز اینجا زندگی کنم.» قاضی گفت، «جز اینجا؟ اینجا یعنی من. من بادت خالی به اینجا آمدم. فکر می‌کنم کسی که زمانی هیچ چیز نداشته است می‌کوشد آن را فراموش کند، ولی من نمی‌توانم. شاید شیکاگو برایمانند یک مادر باشد، بنا بر این می‌توانم برای عیبهایش بهانه‌تراشی کنم، و بگویم، شیکاگو همین است.»

## ۶

سپس باز کرد یکی از آن عبارات مناسب که مایه‌ای هم از حقیقت در آن است درباره شیکاگو صحبت کردند، و آن این بود که آنجا خو کها را می‌کشد و انسان می‌سازد؛ ولی کمی پس از آنکه آلتگلد به آنجا آمد ملاحظه کرد که انسانها نیز به همراه خو کها کشته می‌شدند، و اگر مخالفتی با خوردن گوشت این یکیها ابراز می‌شد، اخلاقیات به همین حد محدود می‌شد! پیته آلتگلد می‌توانست در مرغزارهای آمریکا شخص مهمی باشد؛ جو مارتین زمانی این امر را چنین ترسیم کرد و گفت: «اگر من بودم می‌ماندم. از دادستانی شهرستان به نمایندگی ابالتی و کنگره و سنا. یک قورباغه درشت، اگر زیرک باشد، جایش در یک حوض کوچک است.» پیته آلتگلد پرسید: «تو چطور؟» دوستش پاسخ داد: «خوب، بعضی قورباغه‌ها می‌خواهند بزرگتر باشند.» ولی

وقتی پیمته آلتنگلد از کاری خوب، کاری که برایش عرق ریخته، جنگیده ورنج برده بود، دست برداشت تا درحالی که تنها در حدود صد دلار در جیب داشت و حتی يك دوست هم در جهان نداشت، به شیکاگو بیاید قضیه آن طور نبود؛ شیکاگو صرفاً شهری کوچک و او حقوقدانی کم‌تجربه بود، ده دوازده شهر نظیر آن در میان بهترین شهرهای غرب وجود داشت. قضیه بالاتر از این بود، زیرا شیکاگو ندایی سرداده بود که می‌توانست از مسافتی دور شنیده شود، صدایی که در آن جرینگ جرینگ دلارهای نقره با به هم گیر کردن دنده‌های ماشینها، جیغ خوکهای گیر افتاده، و فریاد هزاران سروصدای دیگر درهم آمیخته بود، و درجایی، پژواکی از فریادهای جنگی قدیمی و سترن وجود داشت که هنوز کاملاً محو نشده بود. شیکاگو مردانی چون پیمته آلتنگلد را فرا می‌خواند. وقتی او آنجا را مادر خسود می‌خواند اشتباه نمی‌کرد، زیرا آنجا می‌توانست به اندازه هر چیز دیگری که با آن آشنایی پیدا کرده بود برایش چون مادر باشد، و گاهی آنجا نسبت به کسانی که می‌توانستند به پستانهای برجسته‌اش بچسبند و آن را بمکنند بی‌مهر نبود. چه بسا روزهایی که در نخستین دفتر کار کوچکش در کنار پنجره ایستاده و به تماشای شکفتنی‌ای پرداخته بود که آن را آمریکا آفریده بود و تنها آمریکا می‌توانست بیافریند. اندک دعاوی‌ای که در آن روزها در دست داشت به اندازه‌ای نبود که مشغولش کند؛ در دفتر کارش زندگی می‌کرد، وقتی کار داشت در همانجا کار می‌کرد، و نخست با تردید، ولی بزودی با اعتماد بیشتر، دستش را دراز کرد تا نبض شهر را بگیرد.

بازای‌ای که به آن پرداخته بود چندان منزله نبود؛ شرافت و پشتکار برای خود مکانسی داشتند، ولسی مکانسی بسیار محدود؛ چیزی که بیشتر اهمیت داشت آشنایی با مردم و چگونگی بهره‌گیری

از آنان و چگونگی بهره دادن به آنان بود. بیشتر دعاوی‌ای که به او ارجاع می‌شدند نیز از نظر حقوقی درگیرهای جسمانی نبودند؛ بیشتر اوقات دعاوی پیش پا افتاده‌ای از ملودرامها و نمایشهای عاطفی اسفباری بودند که آن شهر عرضه می‌داشت. طلاق، یا دزدیهای کوچک یا مثلاً دعاوی که موجب دوستی‌اش با جو مارتین شد. مارتین سالن قمار سطح بالایی را اداره می‌کرد. موکللی نزد آلتنگلد آمد و شکایت کرد که مبلغ گزافی در خانه مارتین باخته است. و از آلتنگلد تقاضا کرد که آن پول را از وی باز ستاند، و این کار به موجب قوانین آن زمان امکان‌پذیر بود. آلتنگلد تقاضای وی را برای مارتین ارسال داشت. مارتین به دیدارش آمد و گفت که موکل او دروغگو است، و عمل آلتنگلد را بخشی از يك جنجال اخاذی بزرگ نامید، و اظهار داشت که آن موکل پیشیزی در خانه او نیاخته است. مارتین که شخصی ریزه، با گونه‌ای سرخ و سفید و لباس پرزرق و برق بود خود را خوب پیراسته و آراسته بود و قیافه‌اش به دل آلتنگلد نشست. بنابراین در حالی که آن پول را از وی گرفت از موکلش بازجویی کرد تا اینکه مطمئن شد که این بار حق با مارتین بوده است: موکل را بیرون انداخت، آن پول را به مارتین بازگرداند، و او را به یکی از بهترین دوستان خود تبدیل کرد. بهتر از آن دوستانی که به هنگام فرا گرفتن شیوه‌های زد و بند سیاسی، و به هنگامی که می‌آموخت هر و کیلی که خود را به یکی از باندهای سیاسی بندگرسنه نخواهد ماند، یافته بود. و او خود را بند کرده بود. او با شیکاگو بزرگ شده بود.

اکنون در حالی که تکیه داده بود و درحالی که پس از خوردن قهوه و يك شیرینی بوکللی کوچک گرم و پر از کره مذاب لبش را پاک می‌کرد، به این فکر پناه برد که، خوب یابد، او شیکاگو است، این

خانه زیبایی که در آن زندگی می‌کند، حرفه حقوقی، مسند قضا، همسری برازنده، و بسیار چیزهای ارزنده و اساسی. ولی با وجود همه اینها، می‌خواست توجه و دلیل خود را بیان کند، و با کسی که موضع او را کاملاً درک می‌کرد و با آن موافق بود صحبت کند. بنابراین به همسرش گفت، «اما، به جو مارتین تلفن کن و بگو بیاید اینجا.» و به عنوان حرف آخر و بهانه اضافه کرد: «دوباره آن ملک تورث کنید.»

همسرش گفت: «ولی شیلینگگ قرار است بیاید.»

«شیلینگگ؟ امروز؟»

«او تلفن کرد و گفت که کمی پیش از ساعت نه خواهد آمد. متأسفم،

فراغش کردم بگوییم.»

«چرا فراغش کردی به من بگویی؟ از میان همه کسانی که امروز چشم دیدارشان را ندارم، اولین شیلینگگ است! می‌دانی برای چه می‌خواهد بیاید اینجا؟ - می‌خواهد به من نیش بزند.»

«مقصودت چیست؟»

قاضی گفت: «هیج، هیچ، نمی‌توانم او را ببینم.»

«نمی‌توانی شیلینگگ را ببینی؟ البته، چه می‌گویی. او دارمی آید.»

من دعوتش کرده‌ام. «اما از بعضی جهات بیش از او از سیاست سرش می‌شد، و بهتر می‌دانست که قاضی چه کسی را می‌تواند برونجانند و چه کسی را نمی‌توانند.»

قاضی زیر لب گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» برخواست، و

اعتماد به نفس فطری اش را از دست داد. «من در دفتر کارم هستم. وقتی

آمد او را به آنجا بفرست.»

## ۷

در حالی که قاضی از پله‌ها بالا می‌رفت اما او را نمی‌نگریست. فهمیده بود که امروز او ناراحت خواهد شد؛ مطمئناً، هر کسی که در شیکاگو یا پیرامون آن زندگی می‌کرد و بویی از تمدن برده بود نمی‌توانست با آرامی شاهد این منظره باشد که چهار انسان را به دار بکشند تا بمیرند؛ حتی اگر آن مردان آدمکش و جانمیان معمولی می‌بودند، باز هم اندیشیدن به آخرین ساعات اندکی که در این دنیا بودند کار راحتی نبود. ولی گمان نمی‌کرد که قاضی به آن شدت متأثر شده باشد. هر دوی آنان، مانند همه ساکنان دیگر شیکاگو، تراژدی بی‌مارکت را، از آن لحظه‌ای که در یک سال و نیم پیش آن بمب پرتاب شده بود، تا دستگیری، محاکمه، پژوهش‌خواهیها، عریضه‌ها، و سرانجام تا آن کوشش نو میدانه در سطح کشور در راه حفظ جان آن محکومان، پیگیری کرده بودند. ولی در طی همه این جریانها - که چه بسیاری از آنها آشفته و ضد و نقیض بود - اما به بیطرفی قضایی قاضی آلتگلد انکاء داشت. و، وقتی کسی به سخنان او و دوستانش که با عبارات بسیار حقوقی درباره مدارک بحث می‌کردند گوش فرا می‌داد، مسئله از یک مبارزه مرگ و زندگی به یک معمای جذاب و پیچیده رنگ عوض می‌کرد. گرایش او، همچنین تا حدود زیادی گرایش شوهرش، درباره آن مسئله، در جهت برزخ بلا تکلیف افکار عمومی بود. شاید بدین دلیل که اطلاعات وی در این باره کمتر بود، و شاید بدین دلیل که او کمتر اهل دنیا بود، اما بیش از قاضی از واژه‌هایی چون کمونیسم، سوسیالیسم، و آنارشی بیزار بود. در واقع، این واژه‌ها بر او اثری با نیروی فیزیکی

بر جای می گذاشتند، تصویرهای مستقلمی می آفریندند که در اصل از هزار منبع مختلف اخذ شده بودند: از گفتگوهای اتفاقی، از داستانهای روزنامه‌ها، از کارتونها، از جزوه‌های کوچکی که آنها را چیزهایی عجیب می‌نمایانند، و از منابع دیگری اخذ شده بودند که شمارشان بیش از آن بود که بتوان نام برد. او زنی بود که از خشونت می‌ترسید، از درد و هشت داشت، و به گونه‌ای عجیب ضعف را بیش از قدرت می‌ستود، با این حال هم قدرت و هم خشونت وی را در ورای توان مقاومتش محسوس نمود کرده بود. گرچه می‌دانست که قاضی تا چه اندازه خواران بچه است، در نظارش بچه همچون گدایی و وحشتناک بود، و در شمار همه آن موضوعات خشونت آمیزی بود که با دقت بسیار می‌کوشید از آنها بپرهیزد. با این حال، در مورد شوهرش، خشونت وی برایش جذاب بود؛ با وجود هر کاری که وی می‌کرد، اما هرگز وضع جوانی وی و رفتار خودسرانه‌اش را که موجب شده بود به سویی جذاب شود فراموش نمی‌کرد. مسئله‌های مارکت مفاهیمی کاملاً ناشناخته، وحشتناک، و خشن داشت. آنسارشیست هیولایی وحشی و ریشو بود که در هر دستش يك بمب قرار داشت؛ يك کمونیست کسی بود که به گونه‌ای آشتی‌ناپذیر با وی مخالف بود، يك بی‌ایمان و ملحد، و يك دشمن خدا و خالق بود، گرچه نمی‌توانست دلایلش را برواشنی بر شمارد؛ و يك سوسیالیست نیز در همه این جنبه‌ها همچون يك کمونیست بود. يك بار، ضمن بازدید از کشتارگاه، بازدیدی که نمی‌بایست به عمل می‌آورد و همچون کسا بوسی بد بر وجدانش سنگینی می‌کرد، اشخاصی را دید که به هنگام خطر از در بزرگ محوطه با شتاب بیرون می‌آمدند، و يك نفر تذکر داد، «آنها کارگر هستند»، البته، این حرف بی‌معنی بود؛ او کارگران را بیشتر هم می‌شناخت، چه در شهر خودش، در

دوران کودکی‌اش، چه در شیکاگو؛ ولی این یکی‌ها متفاوت بودند، مردانی گنده، ریشو، و بیقرار، که از سرانگشت تا آرنج‌هایشان خونین بود، پیشبندهای چرمی بسته بودند، پیشبندهای سیاه که خون آنها را راه راه کرده بود، کفشهایی به پا داشتند که از کف تا پاشنه و میج پر از خون بود، با چهره‌هایی چون سنگ سخت و عبوس. پس از آن هر وقت کسی از کارگران یا از کار صحبت می‌کرد، آن تصویر به یادش می‌آمد، و وقتی آن را همراه با تصوراتی که از آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها داشت ملاحظه می‌کرد، از وحشتناک هم بدتر بود.

نخستین دیدارش با شیلینگ آن گمان را ملایم کرده بود؛ ولی برایش اشکالی نداشت به خود بگوید که شیلینگ متفاوت است، او ظاهراً ساده، مهربان، و، گاهی، عاقل بود.

پادری آغاز گمان می‌کرد که جلب شدن شیلینگ به سوی شوهرش، و جلب شدن شوهرش به سوی وی، صرفاً سیاسی است و هر کدام گمان می‌کند که می‌تواند از آن یکی استفاده کند. ولی بعداً، هنگامی که ملاحظه کرد آنان می‌نشینند و تا دیروقت شب به زبان آلمانی، که اکنون شوهرش خیلی کمتر آن را به کار می‌برد، صحبت می‌کنند، آنچه می‌نوشند، و با خشنودی لبخند می‌زنند، دریافت که آنها برآستی مکمل یکدیگرند. شیلینگ بیش از هر کس نزدیک به موقعیتی بود که بتوان او را دوست واقعی شوهرش نامید، و این امر او را نیز خشنود می‌کرد؛ زیرا تنهایی شوهرش مسئله سختی بود، آنقدر سخت و سهمگین بود که گاهی فکرمی‌کرد او را از وی و از همه جهان دور خواهد کرد. بنابراین وجود شیلینگ را غنیمت شمرد، و سپس خودش نیز به وی علاقه پیدا کرد.

دوست نداشتن شیلینگ کار مشکلی بود. او مردی ریزه و خشک



بود، نجاری بود که برای کار گاه بسته بندی لیبی، مک نیل، ولیبی جعبه و بشکه می ساخت. از سالها پیش در نهضت کارگری بود، زمانی یک سویالیست رادیکال خشن بود، گرچه اکنون خیلی نرمتر شده بود، ولی هنوز در مبارزه بزرگ برای محدود کردن ساعات کار روزانه به هشت ساعت یک رهبر چپگرا بود. اما با گوش فرا دادن به سخنان شیلینگ دربارۀ اینکه این مبارزه سراسری و پرغوغا برای هشت ساعت کار چیست، موضع شهسواران زحمتکشان چیست، نبرد مرگ و زندگی مالی مگوا برهان و ارتشهای خصوصی پیشگرتونها چیست، به تصور ذهنی شگفتانگیزی دست یافت. بزحمت می توانست این مطالب را به زندگی آرام و بروالی که به آن عادت داشت ربط دهد، و روابط مستقیم و دست اولش با کارگران خانگی، اوله کשהا، نجارها، و متصدیان حمل و نقل بزحمت اعتباری برای گفته های شیلینگ باقی می گذاشت. با این حال به سخنان وی با اشتیاق گوش فرا می داد، و او می گفت:

«و اما زحمتکش چیست، بانو آلتگلد عزیز؟ برایتان خواهم گفت. زحمتکش غوالی است که از مدت ها پیش به خواب رفته است و تازه حالا می خواهد به خود کش و قوس دهد و بیدار شود. او یک نفر نیست، میلیونها نفر است، و وقتی بیدار شود، باور کنید که خواهید دید که چه اتفاقی رخ خواهد داد.»

عبارت «او میلیونها نفر است» در فکرش جایگزین شد؛ آراء به صورت میلیونها شمارش می شدند، و او برای شوهرش رؤیاهایی داشت که خود وی هرگز انتظار آن را نداشت. نهضت هشت ساعت کار کلاً تا حدی، سیاسی شده بود، و یک بار وقتی شیلینگ به او یاد آورد که برای شوهرش خوب است که ائتلاف سیاسی اش را با جایی برقرار کند

که آراء در آنجا قرار دارند، اوسرش را به نشانه تأیید تکان داد. ولی در واقع، به نظر وی آن آراء به طوری گنگ در وجود ریزه شیلینگ انباشته بودند، و هرگز، هیچ ائتلافی با آن طیف مهیبی که آن روز از در بزرگ کشتار گاه خارج می شد برایش قابل تصور نبود. و هنگامی که به مدافعان قضیه هی مارکت می اندیشید، آنان را به شکل شیلینگ مجسم می کرد نه به شکل آن موجودات خون آلود و نیمه انسان که حیوانات را برای تأمین گوشت خوراک انسانها می کشتند.

بنابراین به بیطرفی حقوقی شوهرش پناه برده، و همچون شوهرش و دیگران در مورد گناهکار بودن چهار مردی که قرار بود به دار آویخته شوند براسستی متقاعد شده بود. به طوری که شوهر و دوستان شوهرش می گفتند، این محاکمه آزمونی بر دموکراسی بود، و دموکراسی ناکام نشده بود. این گونه صحبتها او را تسلی می داد. چسرا باید مردم کارهای وحشتناک می کردند؟ چرا باید مردم به مخاطره برپا کردن هیاهو تن در می دادند؟ چرا نمی توانستند خوشایند و خوب و معقول باشند؟ طبیعتاً، همه شان نمی توانستند همه چیز داشته باشند؛ صرفاً از همه چیز به اندازه کافی وجود ندارد تا تقسیم شود، و بنا بر این چیز بیشتر نصیب آنها می شود که بیشتر کار می کنند. آیا شوهر خودش شاهد زنده این مدعا نیست؟ مگر او از هیچ آغاز نکرده و خودش را با کار به موقعیت کنونی رسانده بود؟ مگر، نه یک بار بلکه هزار بار، نشنیده بود که می گفتند هر کس تنبل نباشد می تواند کار پیدا کند و موقعیتش را بهبود بخشد؟ آیا این سخن در اینجا، در ایالتهای متحد، حقیقتی آشکار نیست؟ و آیا بیشتر مسائل توسط بیگانگان آغاز نمی شود؟ و از بیگانگان بیزار نبود؛ برخی از سرشناسترین مردان کشور به عنوان مهاجر به آنجا آمده بودند، و حتی شوهر خودش در آمریکا متولد نشده بود، گرچه او هنگامی که کودکی کوچک بود به

آنجا آمده بود؛ ولی آیا مسئولیتی بر عهده بیگانگان نبود تا صرفاً به خاطر اینکه برای نخستین بار به سرزمینی آزاد می آمدند مسئله نیافرینند؟

بنابراین از این مقوله نخست این امید و سپس این عقیده بروز کرد که وقتی سرانجام قضیه هسی مارکت فیصله و پایان یابد، اوضاع ساکت و آرام خواهد شد، و گرچه هرگز موضوع رایا این عبارات بیان نمی کرد ولی برآستی بر این باور بود که مرگ این مردان آن هولا را بکبار و برای همیشه به گور خواهد سپرد. بعد از این همه، شنیدن اظهار عقیده ای از سوی شوهرش هاکی از اینکه آن محاکمه عادلانه نبوده است و مردانی که قرار است به دار آویخته شوند احتمالاً بیگناه می باشند اثری بیش از ناراحت کردن صرف داشت. همان طور که گفته بود، این قضیه داشت به یک بیماری در شیکاگو تبدیل می شد، و آیا تندخویی در رفتارهای امروز صبح شوهرش گواه آن نبود؟



ولی هنگامی که قاضی وارد دفتر کارش شد، چهارچوب فکری او نیز چندان تفاوتی با همسرش نداشت، و او نیز خلاصه بسه این واقعیت پناه برد که مرگ قضاوتی نهایی، غیر قابل تعویض و غیر قابل تغییر، و پایان و ختم و نهایت همه تصمیمها است. مقصود این نیست که او از این واقعیت که چهار مرد قرار است بمیرند خشنود بود؛ کاملاً بعکس، مرگ محتوم آنان خشمگینش می ساخت؛ با این حال از آگاهی ای که نسبت به موقعیت خود داشت بیشتر خشمگین می شد. چرا نسبت به ایا بد خلق شده بود، و چرا به خود اجازه داده بود که تصمیمی درباره عدالت یا

بیعدالتی را به آن شیوه بر جای گذارد؟ این کار عرصه آزمایشی بود گسترده تر از هر آنچه که خودش و مسندش خواستار آن بودند، یعنی دست آوردش، موفقیتش و اهمیتش. در واقع برای آن چهار مرد چندان احساس تأسفی نداشت؛ مرگ و زندگی بایکدیگر پیوسته و همراهند و هر کس در نیابد که این دو در یک آن قابل جابجایی هستند کودن و یا ابله است، و گذشته از آن، او با این مردان هرگز آشنایی نداشت، و نسبت به خواسته های آنان نیز رغبت و گرایش نداشت. او تا حدی بهتر از همسرش می دانست که سوسیالیسم چیست، و درباره آن با شیلینگ مفصلاً بحث کرده بود، ولی آن را به جای آرماهای رؤیایی متعصبین می گرفت؛ و هر چند نسبت به سوسیالیستها آن بیزاری و ترسی را که فیلد و آرمور در آن زیاده روی می کردند نداشت، با وجود این خود را مخالف سوسیالیستها برمی شمرد. در مورد آثار شیمتها، به هیچ وجه علاقه ای به آنها نداشت؛ آنان تهدیدی برای جامعه بودند، و جامعه حق داشت آنها را از میان بردارد. اگر آنان خواهان بهبود بخشیدن به اوضاع بودند، می توانستند با دودستان کار کنند، همان طور که خودش کرده بود، و از خشونت سخنانشان همه وجودش منقلب و بیزار می شد، خشونتی که می توانست با یک بمب متجلی شود. بنابراین، در این احساس که به محض مسردن آنها مسئله منتفی خواهد شد، به همسرش پیوسته بود. یا دست کم در صدد نیل به چنان اطمینانی بود.

با این حال اظهارش به قوت خود باقی بود، و هر چه بیشتر آن را بررسی می کرد، بیشتر متقاعد می شد که تفکر طولانی و عمیق او را به این نتیجه رهنمون شده است که هیچ یک از آن چهار متهم در مورد برتاب بمبی که در یک سال و نیم پیش در میدان هی مارکت منفجر شده بود مقصر نبود. ولی اگر قضیه اینطور است، او کی به این نتیجه رسیده بود،

سوز زیبایی قرار داشت و روی سربخاری تندیس نیمتنه‌ای از آگوستوس و تندیس نیمتنه دیگری از مینروا قرار داشت که بیانگر چگونگی نگرش یک شخص به زندگی‌اش، و نیز دستورالعمل آن بود. میز کار مثبت کاری شده‌ای داشت که اکنون با شیفته‌گی به آن می‌نگریست.

دارایی که برای بعضی‌ها حکم دارو را دارد، برای او دارو نبود، ولی داشتن بعضی چیزها خوب است، و لذت تمام آنها با آسانی دلارانسی زند. آن چیزها به یادگارها و یاد بوهای کوچکی تبدیل می‌شوند، همانند میز کار با کتاب ایستگاه‌هایش، و کتابهایی که در میان آنها قرار داشت، کاغذهایی که مرتب روی هم چیده شده بودند، و لامپای برنزی زیبا و برآقش که روی آن دو حباب بلوری سبز قرار داشت و قلمها و مدادها و وزنه‌های تزیینی کاغذگیر. جای شگفتی بود که صرفاً با نگاه کردن به آن میز، برانداز کردن دوباره آن، و قرار دادن آن در جای مناسبی در اتاق و درخانه، همچنان که، مثلاً، خودش در اجتماع بالای شیکاگو استقرار یافته بود، چه‌الذتی می‌برد و به چه آرامش خاطر می‌یافت.

بدین ترتیب انسان، خواه چیزهای بزرگ خواه کوچک را، با جهان میزان می‌کند، و قاضی که در اتاقش، در قلمروش، نشسته و روزنامه صبح را روی زانویش پهن کرده بود، در انتظار ورود شیلینگک بود.

## ۹

و هنگامی که شیلینگک وارد شد، قاضی لبخند زد و گفت: «صبح به-

۱- Augustus: اکتاویوس سزار، نخستین امپراتور رم، جانشین

یولیوس سزار، سنای رم او را به مقام خدایی رساند. م.

۲- Minerva: اسطوره لاتین، الهه عقل و هنر. م.

اکنون یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش - و اگر به این نتیجه رسیده بود، پیرادست به اقدامی نزده بود؟ و به شیلینگک چه خواهد گفت؟ آیا می‌تواند به شیلینگک بگوید: «نمی‌دانم آیا آنها بیگناهند یا مقصر و، بعلاوه، اهمیتی هم نمی‌دهم که بیگناه باشند یا نباشند؛ حقیقت این است که آنها به طوری نامناسب، مبتدل و مغرضانه محاکمه شدند، و حتی آنچه را که عدالت می‌دانیم به‌ریشخند گرفته شد.» آیا می‌توانست چنین چیزی را به شیلینگک بگوید؟

از سوی دیگر، چرا اصلاً شیلینگک را ببینند؟ ظاهراً، بزودی ساعت یازده می‌شود، و در آن ساعت باید آنها بمیرند. سپس مسئله پایان خواهد یافت، او، جان پیتز آلتنگلد، می‌تواند فردا بار دیگر برمسندش بنشیند، و ردای بلند و بزرگ و قانونی عدالت را در بر کند.

قاضی در یک صندلی بزرگ و راحت فرو رفت، و در این موقع توانست با خود لبخندی بزند. بگذار شیلینگک بیاید و برود؛ در تحلیل نهایی، او، پیتز آلتنگلد، یک نفر است، و مسئولیتهای جهان به عهده او نیست.

نگاهی به پیرامون اتاق انداخت، اتاق قشنگی بود، از آن اتاقهایی که در همه عمر خواهان آن بود، البته، دقیقاً این طور نبود، زیرا زندگی هر کسی به مراحل تقسیم می‌شود، و همراه با تغییر سلیقه و ذائقه تغییری مهم در ظاهر و شخصیت پدید می‌آید. با این حال چیزی که خواهانش بود کامل کردن آن اتاق بود. ردیفهای قفسه‌های کتاب دیوارها را پوشانده بود، کتابهایی که آنها را خوانده بود، کتابهایی که می‌خواست بخواند، کتابهای حقوقی، و کتابهایی که صرفاً مایل بود آنها را داشته باشد، هر چند بخوبی می‌دانست که هرگز به سراغ آنها نخواهد رفت و آنها را نخواهد خواند. در آنجا یک جا بخاری بود که داخلش شومینه همزم

«خیر، جرج.»

«صبح به خیر.»

«کت را بکن. بنشین و راحت باش. سیگار می خواهی؟»

شیلینگ در حالی که با تفلا کتش در می آورد سرش را به نشان

نفی تکان داد.

«بنشین؛ هر جا دلت می خواهد، بیرون هوا سرد است.»

«چندان سرد نیست.»

قاضی گفت: «نو امیر ماه خوبی است. خون در رگها راحت گردش می کند. درست به اندازه کافی ملایم می شود. البته، سادر این شهر مثل حیواناتی که در قفس باشند زندگی می کنیم. به یاد دارم آن وقتها که یک پسر بچه بودم نو امیر چگونه بود. همه شوکهای سیاه به کشتزارهای ذرت می آمدند تا خوشه برچینی کنند. کدو تنبلهارا کنار جاده می انباشتند. ساقه های ذرت دسته شده و سرپا مانند سربازان منتظر فرمان بودند. انسان می توانست به هر جایی در ایالت اوهایو برود، و همه جا همان دسته ها را آماده و منتظر می یافت. و درختها بتدریج برهنه می شدند. باد می وزید و از آسمان برگهای مرده و خشکیده می بارید.»

شیلینگ گفت: «اینها چیزهای خوبی است که باید به یاد داشت.»

«خوب، چرا نمی نشینی؟ البته، چیزهای خوب را به یاد داریم.»

«چه خبر؟»

شیلینگ در حالی که می نشست گفت: «گاهی چیزهای دیگر را

هم به یاد می آوریم.»

«آن حال و هوای امروز تو است. می گوشم در این صبح پاییزی

خوشحالت کنم. با قیافه ای وارد شدی که انگار به تشییع جنازه

آمده باشی.»

«امروز چندان خوشحال نیستم، قاضی.»

«خوشحال نیستی؟» داشت وضع را برای شیلینگ سخت می کرد؛

عمداً و با احتیاط، وضع را برایش سخت می کرد. ناگهان پرسید: «انتظار

داری چکار کنیم؟»

آن زنجار ریزه اندام به او خیره شد، شروع به حرف زدن کردن،

حرفهایش را پس گرفت، و بعد هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت.

آلتنگلد دریافت که وی با آمدن به آنجا یک روز کار را از دست داده

است، و بر دلسوزی و رفتی که این فداکاری کوچک ولی صمیمانه بر

می انگیزخت فائق آمد. ولی نمی توانست تصدیق نکند که اتفاقی که در

آن بودند، و نیز خانه ای که در آن بودند به دور از غوغای دلتنگ کننده ای

بود که سراسر آن شهر و همچنین شاید سراسر آن شهرستان را فرا گرفته

بود. و این امر او را بر آن داشت که پرسد:

«هیچ امید می هست؟» صدایش مهربانتر از پیش بود.

«شاید - ولی آن را هم باور ندارم. سه نفر رفتند با فرماندار

صحبت کنند. چه فایده ای خواهد داشت؟»

«حالا دیگر چندان فایده ای ندارد.»

«من نیز همین فکر را می کنم.»

«پس من چکار می توانم برایت بکنم، جرج؟ چرا سراغ من

آمدی؟»

شیلینگ شانه هایش را بالا انداخت. «شاید باید یک جایی می رفتم.

عصبی هستم. ترسیده ام و وحشت کرده ام. و نا امید هم هستم. تو تنها

شخصی در شهر هستی که قدرت و شهرت داری و واقعاً مورد اعتماد

هستی. بنابراین با خودم گفتم، در این صبح جمعه سیاه کمی وقت قاضی

را تلفت خواهم کرد.»

شیلینگت چنین آغاز کرد، «می‌خواهم حرفم را درست بزنم. می‌خواهم طوری بگویم که البته آلتنگلد بفهمد مقصودم چیست - پوزش می‌خواهم، قاضی، تقریباً دارم به صدای بلند فکرمی‌کنم، ضمن اینکه داشتم پیاده به اینجا می‌آمدم، این سؤال را در فکر خودم مرور می‌کردم که حالا باید به او چه بگویم؟ ولی برای اینکه مطلب را بفهمانم باید هر چیزی را در جای خودش بگذارم. مثل يك آلمانی خوب - که هر چیزی را در جای خودش می‌گذارد. همچنین، مثل يك آلمانی فکر خواهم کرد، این دیگر چیزی است که جز آن نمی‌توانم، و شاید به همین دلیل است که تصمیم گرفتم درباره پارسونز صحبت کنم، نه درباره اسپایز، نه درباره فیشر و انگل. درباره آنها، بیش از این چه می‌توانم برایت بگویم - آنان از آن یکتا سرزمین جهان می‌آیند که در آن آزادی بسیار خوار شمرده می‌شود، بسیار خوار، قاضی. مگر برایم درباره قدرت نمی‌گفتی، که چگونه با شلاق چرمی اطاعت را به تو می‌آموخت؟ باز هم متأسفم، مقصودم این است که فقط يك چیز را برسانم، تشریح کنم که درباره پارسونز صحبت می‌کنم، نه درباره آن سه نفری که آلمانی بودند و به خاطر آزادی از آنجا به جای دیگر رفتند.»

قاضی با سردی گفت، «پس درباره پارسونز صحبت کن.»  
 «بله، ولی به یاد داشته باش که هر چهار نفرشان در اندک زمانی خواهند مرد.» قاضی حرفی نزد؛ چشم‌هایش را به سوی ساعت روی سر بخاری گرداند، و شیلینگت ادامه داد:

- درباره پارسونز خیلی چیزها می‌دانم، ولی می‌خواهم هر چیزی

قاضی ناچار شد تعارف کند. «تو وقت مرا تلف نمی‌کنی، جرج.» عجیب بود که شیلینگت چه آسان توانست دست بالا را بگیرد.

«نه - ولی من همیشه این احساس را دارم. شاید نباید چنین احساسی داشته باشم. امروز صبح، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»  
 «بسیار خوب.»

«تو فکر می‌کنی که این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. من هم تصور نمی‌کنم. ولی به من يك ساعت فرصت بده، حتی نیم ساعت. بگذار برایت از پارسونز بگویم. در تمام طول راه تا رسیدن به اینجا، داشتم فکر می‌کردم که به تو باید چه بگویم؟ سپس تصمیم گرفتم که فقط درباره پارسونز صحبت کنم.»

«چطور؟ اکنون يك سال می‌شود که هر وقت روزنامه را باز می‌کنم چیزی در باره پارسونز دارد. آیا این کافی نیست؟»

شیلینگت سرش را به تأیید تکان داد، «تصور می‌کنم همین‌طور است. اگر مایل نیستی بگویم، بسیار خوب. ولی روزنامه‌ها همیشه حقیقت را نمی‌گویند - این را می‌دانی، قاضی. مطالبی هست که می‌خواستم به تو بگویم، ولو آنکه اثری نداشته باشد.»  
 «آیا صبحانه خورده‌ای؟»

«خورده‌ام، قاضی. مایل نیستی من صحبت کنم؟»

«لعنت بر شیطان، به جای اینکه بنشیني با من جروب‌بحث کنی،

یا الله حرف بزن.»

شیلینگت شروع به صحبت کرد، نخست عصبی بود. به انگلیسی آغاز کرد، بریده بریده حرف می‌زد، به دنبال واژه‌ها می‌گشت؛ سپس، هرچه ادامه می‌داد، بیشتر و بیشتر به آلمانی می‌گرایید، تا اینکه بزودی کلاً صحبتش را به آلمانی ادامه داد.

را در جای خود بگذارم. اکنون با صحبت دربارهٔ دودمان آلبرت پارسونز آغاز می‌کنم؛ آیا از دودمان خوبی است یا بد، نمی‌دانم، خودم دودمان بسیار ناچیزی دارم. و در این کشور این امر به طور عجیبی درهم آمیخته است: از یک سو، دودمان ثروت مطرح است؛ مثلاً، اگر پدر کسی میلیونر باشد، او حق دارد مکانی در میان بزرگان داشته باشد؛ ولی از سوی دیگر، دودمان آزادی مطرح است، و فکر می‌کنم چنین چیزی بزرگترین تناقض در سراسر این کشور عجیب و جالب است. این دودمان آزادی - که تنها در اینجا وجود دارد و نه در جای دیگر، نه در هیچ سرزمینی، و نه در هیچ مکان دیگر - این دودمان آزادی می‌گوید که اگر پدر پدرتان، یا پدر پدر بزرگتان، در انقلاب در راه آزادی جنگیده است، در این صورت آمریکسا نسبت به شما دینی دارد که هرگز نمی‌تواند باز پرداخت کند. چرا این مطلب را می‌گوییم؟ - نه فقط به خاطر اینکه پارسونز در این دودمان جایگاه بلندی دارد، جایگاهی بسیار بلند، زیرا در طرف مادری اش یکی از دستیاران ژنرال جرج واشینگتن قرارداد، و در طرف پدری اش دو نفر از آن نسل قرار داشتند، سرلشکر ساموئل پارسونز، که فرمانده نیروهای ماساچوستس بود، و سروان پارسونز، که نام کوچکش را نمی‌دانم، که در بانکر هیل زخمی شد؛ اما این مطلب را نه فقط به خاطر این واقعیات می‌گوییم، بلکه به خاطر این می‌گوییم که غیر از این چگونه انسان می‌تواند آمریکا را درک کند؟ آنان در اینجا، در آمریکا، خاطرات ما را ندارند؛ آنان هرگز ارد و دوک و اشراف زاده‌ای به صورت تجسم انسان گونهٔ ابلیس نداشته‌اند تا روحهایشان را بستانند و نیز کالبدهایشان را نابود کند. آنان هرگز چنان چیزی نداشته‌اند، و بنابراین نمی‌دانند معنی آن چیست؛ بلکه یک اشرافیت آزادی داشتند، این تضاد باور نکردنی، این چیزی است که آنان داشتند،

و وقتی در بارهٔ پارسونز صحبت می‌کنیم باید آن‌را به یاد داشته باشیم. - و شاید این مطلب در نشان دادن اینکه پارسونز کیست خیلی کم اهمیت نباشد. و باید بعضی از چیزهایی را که صرف ساختن پارسونز شده‌اند درک کنیم؛ همهٔ آنها را نمی‌توانیم درک کنیم، زیرا هیچ انسانی وجود ندارد که زندگی اش کتابی مرموز نباشد. کتابی که بیشتر آن با رمزی نگارش یافته است که تنها خداوند خودش می‌تواند آن را بگشاید. ولی بعضی از چیزها را، چرا؛ مانند این واقعیت که پارسونز در آن جنگ ش شرکت کرده. او در جبههٔ مقابل جنگید، این درس است، ولی به خاطر آن بود که در نکزاس زندگی می‌کرد، در آنجا کار می‌کرد، و یک پسر شانزده یا هفده ساله چگونه می‌تواند به رفقایش پشت کند؟ و خوب جنگید؛ هرگز کسی او را به بزدلی متهم نکرده است. ولی، پس از آن، نتوانست اتفاقی را که رخ می‌داد نادیده بگیرد، اینکه چگونه سپاه پوستان را به بردگی باز می‌گردانند، و او جانب حکومت بازسازی را گرفت، در آن کار کرد، و بخشی از آن شد. ولی در این باره چه بسا چیزهای دیگری هست که من نمی‌دانم؛ چگونه پسری بیست ساله بدان گونه که پارسونز فکر می‌کرد، بدان صراحت و بدان روشنی، می‌اندیشید؟ باری، او خود الگویی زندگی خودش شد؛ قهرمان سیاهان شد، قهرمان سفید پوستان ستم‌دیده شد، قهرمان سرخپوستانی شد که آنان را به سوی غرب می‌کشانند و بیرون می‌ریختند، به همان گونه که ژرمنهای باستان اسلاوها را بیرون ریختند، زیرا سرزمینشان را می‌خواستند.

- در بارهٔ پارسونز خیلی حرفها می‌توان زد، و با این وقت کم، فقط فرصت آن هست که تکه‌ای را از اینجا و تکه‌ای را از آنجا برگزینم. مثلاً، همسرش لوسی، که نیمه سرخپوست و نیمه اسپانیایی است، وحشی

و سبزه و زیبا، مانند آن گل‌هایی که انسان در جنگلها می‌یابد، تنها و باشکوه. عشقشان نسبت به یکدیگر چنان است که گویی برگرفته از رمانهای عشقی سبک قدیم باشد، ولی عشق خوبی است. دیگر باید چه بگویم؟ او یک نقاش، یک ویراستار، و یک روزنامه نگار بود؛ ولی پیش از هر چیز یک کارگر بود که حروف چینی می‌کرد. دستهای کار آمدی داشت؛ نجار خوبی بود، و همچنین، گهگاه، رمه‌ها را به چرم می‌برد. آیا آن چنان مردی را می‌شناسی که به ملائمت یک زن باشد و در عین حال، همچون تکه‌ای فولاد سخت باشد؟ باید از این قبیل مردان را در ارتش دیده باشی؛ بازی، پارسونز از آن گونه مردان بود. تصور می‌کنم که خیلی چیزهای دیگر هست که می‌توانم برایت بگویم، نمی‌گویم لایحه دفاعی برای پارسونز تنظیم کنم؛ در مورد بسیاری چیزها با هم موافق نیستیم. فقط می‌خواهم برایت یکی دو مطلب در ارتباط با این مسئله‌ی مارکت بگویم، که شاید آن را ندانی.

— ولی باید درباره‌ی نخستین دیدارم با او برایت بگویم. این گفته‌ی قدیمی را شنیده‌ای، قلب فقط یک بار می‌بیند، و پس از آن چشمها می‌بینند. بنابراین نخستین باری را که چشمم به او افتاد به یاد می‌آورم. سال ۱۸۷۷ بود، در جریان اعتصاب بزرگ راه آهن. آن اعتصاب چون بیدار شدنی برای نهضت کارگری بود، مانند یک زایش طبیعی. آن اعتصاب کاملاً یک زایش بود، در آغاز سازمانی واقعی نداشت، کارگران یک خط آهن ابزارشان را زمین می‌گذارند، سپس خط دیگر، تا اینکه جهان با بزرگترین اعتصاب و نیز نهضت کارگری مواجه شد که تا کنون به یاد داشت. ولی آن اعتصاب رهبران قابل ذکری نداشت؛ رهبران نیز باید به همان شیوه پدید می‌آمدند، خود بخود، از میان آن نهضت. آلبرت پارسونز به همان شیوه پدید آمد. البته، او

پیش از آن هم یک سازمان دهنده بود، یک عضو خوب اتحادیه، که در گردهماییها سخنرانی می‌کرد؛ ولی در ژوئیه ۱۸۷۷، ما در اینجا یک گردهمایی داشتیم که با هیچ یک از گردهماییهای طبقه کارگر که تا کنون برگزار شده بود شباهت نداشت. کارگران را به خیابان مارکت فراخوانده بودند، و آنان نزدیک چهار راه مادیسون جمع شده بودند، تنها خدا می‌داند که چند نفر بودند؛ برخی می‌گویند بیست هزار نفر بودند، برخی می‌گویند سی هزار نفر بودند. می‌توانم به شما بگویم که مردم ساعتها به آن سو سر از پیر می‌سودند و سپس چنان دریایی از چهره‌ها تشکیل شد که پیش از آن هرگز در عمرم ندیده بودم، همانند فرشی برجسته از چهره‌های رو به بالای مردانی که هر کجا می‌توانستند ایستاده بودند، و بر فراز آنان مشعلها و علمها قرار داشتند؛ و آن منظره مرا ترساند، و نیز این احساس را در من ایجاد کرد که دوست داشتم گریه کنم. و آنگاه آلبرت پارسونز برخاست و برایشان صحبت کرد. این نخستین باری بود که او را دیدم.

— تو هرگز او را ندیده‌ای، این طور نیست؟ ولی عکسهایش را دیده‌ای، و بعضی از آنها خوب هستند، پیشانی بلند، چشمهای سیاه قشنگ، بینی و چانه‌ای که گویی از جواهر تراشیده‌اند، سیل سیاه ابریشمی، من خود فیافه‌ای به اندازه کافی احمقانه دارم که قدر فیافه‌های خوب را بدانم و همچنین نسبت به آنها بی‌اعتماد باشم؛ ولی در مورد پارسونز وضع فرق می‌کرد، باور کن؛ انسان بلافاصله فراموش می‌کرد که او زیباست؛ او را می‌پذیرفت و به سخنانش گوش می‌کرد؛ کوشیدم حرفهایی را که می‌زد بنویسم. ولی این فقط در آغاز آن بود، و سپس دیگر ننوشتیم و گوش کردم. ولی می‌دانی سخنانش را چگونه آغاز کرد؟ گفت، «ای هم‌میهنان آمریکایی، که نانتان آزادی و شیرتان

حریت است، می‌خواهم با شما درباره عدالت و بی‌عدالتی صحبت کنم. نه درباره حقوق بشر، بلکه درباره امیدهای بشر، زیرا ما بهره‌ای به قدر کافی اندک از حقوق، و بهره‌ای بسیار از امید داریم.» تا این اندازه را به یاد دارم، و پس از آن از نوشتن باز ایستادم. ولی بعداً از خود پرسیدم او چقدرش واقعی است؟ چقدر حقیقت است؟ چقدر بازیگر نمایش است؟ شبیه بوث بود، ادوین بوث، و در آن زمان برایمان يك غریبه بود.

... روز بعد او را در دفتر روزنامه مسان دیدم. با یکدیگر دست دادیم؛ کمی صحبت کردیم. هنگامی که مشغول صحبت بودیم. پلیس به دنبالش آمد. می‌دانی چطور؟ دو نفر بودند و هفت تیرهایشان را روی شکمش گذاشته. او را پیاده به کاخ اداری شهر و به دفتر هیکی بردند. در آن موقع او رئیس پلیس بود. اتاق را از مأموران انباشتند. از او پرسشهایی کردند، و وقتی کوشید پاسخ دهد او را از پشت و از جلو، و به صورتش زدند. از او پرسیدند، که ای حرامزدهٔ باغی تکزاسی، از اینکه به شیکاگو آمده‌ای و مسئله درست کرده‌ای چه مقصودی داری؟ وقتی کوشید بگوید که در آن میتینگ حزب کارگران صحبت کرده و به کارگران گفته است که حقوقشان در مورد رأی چیست، پلیس ساکتش کرد و دوباره او را زد. سپس رهایش کردند تا برود. ولی به او هشدار دادند؛ به او گفتند که اگر به آشوبگری ادامه دهد، به چه آسانی ممکن است جسدش را در گوشهٔ يك خیابان بیابند؛ و به او گفتند که توده‌ای از مردم ممکن است به تیر چراغ آویزانش کنند. هنگامی که بازگشت همهٔ این چیزها را برایمان تعریف کرد. ما منتظرش بودیم.

— پس از این اتفاق بود که آن آلبرت پارسونزی که درباره‌اش صحبت می‌کنم ظاهر شد. مردی مانند پارسونز را نمی‌شود تهدید کرد او را نمی‌شود زد؛ به او نمی‌شود گفت از هر کجا آمده‌ای به همانجا برگرد. این کار را با برخی مردان می‌شود کرد، با آن نوع مردانی که فریاد می‌کشند، غوغا راه می‌اندازند و لافزنی می‌کنند می‌شود کرد؛ ولی با پارسونز آدمی، از نوع تکزاسی، از نوع مردان نرم و ملایمی که آهسته و آرام صحبت می‌کنند، با آنها این کار شایسته نیست.

— باید می‌دید که پارسونز در سالها بعد چه شد و من فهمیدم که فقط يك نفر دیگر مانند او بود، و آن سیلوویس بود، سیلوویس فرد ولی پارسونز را باید بکشند. و من با پارسونز موافق نیستم، با این حال باید این چیزها را به تو بگویم. می‌خواهم به آن مرد نگاه کنی، و می‌خواهم ببینی که چه اتفاقی برایش رخ داد. سپس، در طی سالهای آخر دههٔ هفتاد. ما با یکدیگر کار می‌کردیم. او هنوز به رأی ایمان داشت، و حزب کارگر در شیکاگو با جست‌وجیز رشد می‌کرد. او چه نوع آدمی بود؟ خستگی ناپذیر بود؛ هر عقب‌نشینی قوی‌ترش می‌کرد؛ اگر لب‌ولوچهٔ همه ما يك فرسنگ آویزان می‌شد، او باز هم می‌توانست لبخند بزند. می‌توانست در يك شب چهار بار سخنرانی کند، و تو می‌دانی که هیچ چیز به اندازهٔ صحبت در جمع نمی‌تواند، به آن سرعت جان انسان را بگیرد. او در روزنامهٔ شهسواران کارگر کار می‌کرد. می‌نوشت؛ بیست کار را با هم می‌کرد، و همیشه هم به اندازه کافی برای همسرش وقت داشت. در خیابانها به اتفاق او گردش می‌کرد چنان که گویی در جهان کاری مهمتر از آن وجود ندارد، و بازوهایشان را دور کمر یکدیگر می‌انداختند، و چنان به یکدیگر نگاه می‌کردند که گویی همدیگر را در همان روز و در همان دم کشف کرده‌اند.



همان‌طور که گفتم هیچ کساری برایش خیلی زیاد نبود. چند سال بعد او را نامزد مقامات انجمن شهر، دبیری شهرستان، و عضویت کنگره کردیم، و او نه فقط برای خودش، بلکه برای همه نامزدهایمان در ایالت سخنرانی می‌کرد. و بسا همه اینها، فرصت یافت تا نخستین شورای اتحادیه‌ها را در شیکاگو سازماندهی کند، و نخستین رئیس آن شد، و در کار خودش نخستین اتحادیه چاپ را سازماندهی کرد، و برای هر کسی که می‌خواست اتحادیه‌ای برپا کند و نیاز به مشورت و امکانات داشت مشاور و شریکی رایگان بود. زمانی، از او خواستیم که نخستین نامزد کارگر برای ریاست جمهوری ایالت‌های متحد شود؛ و، می‌دانی، خیلی جوان بود. تنها سی و پنج سال داشت! امروز فقط چهل و سه سال دارد.

— ولی دارم از داستانم دور می‌شوم، و باید آن را سریع و کوتاه کنم، و موجب نشوم که شکیبایی‌ات را کاملاً از دست بدهی. در ۱۸۸۰ از حزب کارگر جدا شد. چرا؟ من و شما اشخاصی آزموده هستیم، ولی پارسونز دید که چه می‌گذرد؛ زد و بندها، خرید و فروش رأی‌ها، و فساد. یک بار به من گفت، «از یک نفر دوازده ساعت کار می‌کشیم، و نصف چیزی را که برای زندگی به آن نیاز دارد به او می‌پردازیم، و انتظار داریم با دقت و شرافتمندانه رأی دهد. بسیار خوب، باید به شما بگویم اگر بچه‌هایش گرسنه باشند، تعجب نکنید اگر رأی‌ش را بفروشد.»

— پرسیدم خیال دارد چکار کند، و او گفت، کار به مدت هشت ساعت در روز، این مسئله و سازمان دادن آن. آنگاه ما برای کسب قدرت در نهضت هشت ساعت کار مشغول شدیم. اتحادیه‌های کارگری گردهم آمدند و پارسونز را به سراسر غرب میانه فرستادند. در همه جاسخنرانی می‌کرد؛ نمی‌دانم آیا در این کشور یک نفر پیدا می‌شود که به اندازه

پارسونز به کارگران خدمت کرده باشد؟ او به نمایندگی از شیکاگو به مجمع بزرگ هشت ساعت کار در واشینگتن اعزام شد و آن مجمع او را به عنوان یکی از اعضای کمیته‌ای که باید در واشینگتن می‌ماند برگزید، تا نهضت‌های سازمان یافته کارگری را هماهنگ کند، و کل مسئله هشت ساعت کار در روز را مورد بررسی قرار دهد.

— این را که در واشینگتن بر پارسونز چه گذشت، و در آنجا چه دید، نمی‌دانم؛ همواره باید به یاد داشت که او چه نوع آدمی بود؛ اگر به قدیسین اعتقاد می‌داشتیم، او را از شمار آنان می‌نامیدم؛ ولی او بسیار انسان، و بسیار انباشته از زندگی و صرفاً از فسراگرد روزمره زندگی بسیار شادمان بود. این چیزها بخشی از قداست نیستند؛ آیا غیر از این است؟ همیشه دیوانه وار عاشق همسرش بود. نه آن چیزی که آن عاشق ناب می‌نامند، بلکه عشق دوفنری که پیکرهایشان یکدیگر را درک می‌کنند و اگر یک بار آنها را باهم می‌دید این نکته را فوری درمی‌یافتی. ولی در واشینگتن اتفاقی رخ داد؛ او عوض شد؛ به کشوری نگاه افکند که بر خود حکومت می‌کرد، و از آن پس طوری دیگر سخن می‌گفت.

— و اینکه، بکلی از ما برید، و به انجمن بین‌المللی خلق کارگر پیوست. به یک سوسیالیست انقلابی تبدیل شد. آنسارشیست؟ این یک اسم است، یک برجسب است؛ من می‌دانم او چه بود؛ در هر صورت با او مخالف بودم. ولی او همان بود که گفتم، یک سوسیالیست انقلابی، نه این کارتون احمقانه‌ای که به صورت یک دیوانه ریشو از او می‌سازند که در هر دستش یک بمب است و در زیرش برجسب آنارشیست گذاشته‌اند. این پارسونز نیست؛ حتی اگر من او را به عنوان کسی که به راه خطا رفته است می‌پندارم، باز هم باید بگویم که آن کارتون پارسونز نیست.

با این حال وقتی به کارهایی که پس از آن کرد می‌اندیشم، تا چه اندازه می‌توانم محکومش کنم؟ او به سوی مردم می‌رفت. از میان کانه‌های زغال‌سنگ سفر می‌کرد، در شهرهای جهنمی پنسیلوانیا و ایلینوی با معدنچیان صحبت می‌کرد، با آنها زندگی می‌کرد، همیشه از مرام سوسیالیسم دفاع می‌کرد. با این حال، هیچ مبارزه‌کاری در محدوده پانصد میلی اینچ نبود که او در آن شرکت نداشته باشد. مجله هشداد را که نخستین هفته‌نامه انگلیسی نهضت بین‌المللی‌شان بود بنیانگذاری کرد و در آن نیز بود. هنگامی که چند سال پیش آن اعضا بهای بزرگ فرار کردند، از اعضا بیرون‌ریشینی‌های کرد. فکر نکنید که قبلاً هرگز به کشتنش نگوشتیدند. سپاهیان پینکر تون دستوری سرّی داشتند، خودم آنرا دیده‌ام، که پارسونز را بگیرند. همچنین باید دیگران را هم می‌گرفتند، ولی نفر اول فهرست پارسونز بود. پلیس دستور داشت که در نخستین فرصتی که یافت، آن قدر با بانون او را بزند تا بمیرد. و آنها سعی‌شان را کردند، معلماً سعی‌شان را کردند.

- و پیش از آنکه به هی‌مارکت بپردازم، دیگر باید چه بگویم؟ می‌خواهی بدانی چگونگی زندگی می‌کرد؟ با هیچ زندگی می‌کرد. لوسی زیرک بود. شاهد آن بوده‌ام که وقتی لباسهایش در اثر پوشیدن از هم می‌گسست دوباره تکه‌هایش را به یکدیگر می‌بافت. بلد بود که با مواد دور انداختنی غذا درست کند. هنگامی که در لیست سپاه همه روزنامه‌ها و همه چاپخانه‌های غرب قرار گرفت سائهای شد که دیگر نمی‌توانست کار کند. آن وقت یاران خودش از درآمد اندکی که داشتند هزینه‌هایش را تأمین می‌کردند؛ هیچ‌گاه نمی‌گرفت مگر اینکه مجبورش می‌کردند؛ هرگز تقاضایی نمی‌کرد، هرگز شکایت نمی‌کرد. یک بار، هنگامی که او را دیدم، دو روز تمام بود که چیزی نخورده بود؛ ولی بیش از یک

ساعت با او بودم تا دریافتم که از گرسنگی بیحال است. - می‌دانم که با تکرار چیزهایی که هر دو نفرمان، درباره‌ی حقایق آن میتینگ، می‌دانیم، حوصله‌ات را سر می‌برم؛ پیوسته به خودم می‌گویم از اینکه به سخنانم گوش می‌کنی سپاسگزارم. ولی نخست می‌خواهم سخنانم را درباره‌ی آن مرد به پایان برسانم؛ اگر امروز او را بکشند دیگر نخواهد مرد. برخی مردان نمی‌میرند. شاید هر دوی ما ناچار شویم با او سروکار داشته باشیم، و به این دلیل است که می‌خواهم او را درک کنم، هم به خاطر خودم و هم به خاطر تو. آنها از سوسیالیسم به عنوان یک واردات بیگانه صحبت می‌کنند، ولی پارسونز که جایش بیگانه است؟ زمانی با یک مارشال قضایی ایالت‌های متحد که اهل تکراس بود ملاقات کردم؛ او هم مانند پارسونز ساکت، ملایم، و مؤدب بود، هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد و غالباً نظر می‌رسید که پوزش می‌خواست، ولی به عنوان مردی بسیار دلیر شهرت داشت، و او نیز، به شیوه‌ی خود، طرفی را می‌گرفت که کمترین قدرت و کمترین امید را داشت. ولی فکر نکنید پارسونز یک کودن است؛ استدلالش سرد و منطقی است؛ هر چیزی را که درباره‌ی کارگران و سوسیالیسم به دستش رسیده خوانده است. وقتی صحبت می‌کند، آرمانهایی دارد. من با آن آرمانها بشدت مخالفم؛ می‌گویم که اشتباه می‌کند، به طور خطرناکی اشتباه می‌کند، و آیا اتفاقی که رخ داد دلیل بر اشتباهش نیست؟ برای او فقط یک راه حل وجود دارد، اینکه کارگران برخیزند و زمین، ابزار تولید، و کارخانه‌ها و مدارس و دادگاههای دادگستری را در اختیار خود بگیرند و به عقیده من، چنین چیزی دیوانگی است. بنابراین ملاحظه می‌کنید، من نیز با او مخالفم، و با اسپایز و دیگران نیز مخالفم ولی آیا باید انسانها بمیرند، و کشته شوند، صرفاً به خاطر اینکه من با آنها موافق نیستم؟

همبستگی مان را با نهضت هشت ساعت کار روزانه نمایش دهیم. البته آن شبه بدون هیچ آشوبی آمد و رفت؛ آشوب دشمن مسا بود. ما می دانستیم که به دنبال چپی هستیم؛ ما در سراسر کشور سازمان یافته بودیم. از خشونت چه سودی عایدمان می شد؟

... ولی در روز دوشنبه، سوم مه، واقعه بدی رخ داد. تو از آن آگاه هستی، ولی من می خواهم هرچیز را در جای خودش بگذارم. تظاهرات بیرون کارخانه مک کورمیک تنها توسط اتحادیه چوب بران برگزار نشده بود، در آن تظاهرات بیش از هزار اعتصابی مک کورمیک نیز حضور داشتند، و هرچند اگوست اسپایز در آنجا صحبت کردند، ولی آنان را به تشوینت دعوت نکرد؛ آنان را به اتحاد دعوت کرد. آیا این جرم است؟ خشونت موقعی پدید آمد که اعتصاب شکنها از کارخانه خارج می شدند. اعتصابیها آنها را دیدند و به آنها دشنام دادند، و به آنها فحشهایی دادند که تکرارشان مناسب نیست. کافی است صحنه را مجسم کنید، در حدود شش هزار اعتصابی از دو اتحادیه گردهمایی بزرگی در فضای باز برگزار کرده اند، و در برابر دیدشان، اعتصاب شکنها از کارخانه بیرون می آیند. من دیدم چه اتفاقی رخ داد. اعتصابیهای مک کورمیک به سوی کارخانه راه افتادند. هیچ کس و ادارشان نکرد؛ سخنرانی را رها کردند و به سوی در بزرگ کارخانه راه افتادند. شاید چند قطعه سنگ هم برداشتند؛ شاید حرفهایی زدند که شنیدنش چندان خوشایند نیست. ولی پیش از آنکه هیچ اقدامی کرده باشند، پلیس کارخانه آتش گشود. به خدا، مانند یک جنگ بود! اعتصابیها غیر مسلح بودند، و پلیس مانند کسانی که صف کشیده باشند ایستاده بودند، هفت تیرهایشان را کشیده بسودند، تفنگ هم داشتند و تیراندازی کردند.

می توان پرسید چرا پارسونز، با این اعتقاد، می بایست با چنان شدتی به خاطر هشت ساعت کار روزانه، و به خاطر هرگونه پیشرفت و خواسته کارگران، مبارزه می کرد. این نکته بسیار جالب است. خودم این سؤال را از پارسونز کردم؛ ولی به عقیده او تناقضی وجود ندارد؛ هرگونه دست آوردی برای کارگران دست آوردی برای مرام خودش و یارانش می باشد. یک چنین چیزی، این مطلب را برای این می گویم که نشان دهم که آن مرد به همان شیوه ای زندگی می کرد که مرعظه گر آن بود؛ فقط یک پارسونز وجود دارد، نه دو تا.

... می توانستم خیالی بیشتر بگویم؛ می توانستم بیشتر روز ربه گفته این نکته و آن نکته درباره پارسونز صرف کنم، ولی امروز او فرصت بیشتری ندارد. فقط یک ساعت ونیم مانده است. پس بگذار با چنان مردی آغاز کنیم و ببینیم چه اتفاقی افتاده

... به یاد داری که چگونه یک سال ونیم پیش تصمیم گرفتیم که باید روزی برای کارگران آمریکایی تخصیص یابد، روزی که مال خودمان می بود، که می توانست نشانه یگانگی و تصمیممان در مبارزه برای هشت ساعت کار در روز باشد. روز اول ماه مه را برگزیدیم. سوگند می خورم، حتماً فکر می کردی که ما با تقاضای تخصیص روزی برای خودمان، و به عنوان تعطیل خودمان، شالوده های کشور را ویران می کنیم. به یاد داری که با نزدیک شدن این روز چه اتفاقی رخ داد. ارتش کالمی از پینکر تونها به شیکاگو سرازیر شد؛ پلیس خود را تا دندان مسلح کرد، هر ولگرد بدکاری را که در خیابان می یافت به همکاری گرفت. گارد ملی به حال آماده باش در آمد، حتی از یکانهای ارتش تقاضا شد که به شیکاگو بیایند و آرامش را حفظ کنند. آیا ما آرامش را تهدید می کردیم؟ تنها چیزی که ما عنوان کرده بودیم گزینش روزی بود که بتوانیم

بود در هر کجا باشد، ولی اینجا نبود؛ پارسونز خسته و بیمار بسود؛ می‌خواست به خانه بیاید و به‌بستر بیفتد. يك سازمان دهنده کارگری زندگی‌ای ندارد که با آن به پیری برسد؛ ابتدا شکم می‌رود، بعد پاها، سپس، وقتی انسان به اندازه کافی کتک و باتون خورد، کله، و عقل می‌روند.

— بدین ترتیب روز بعد آن گردهمایی را در هی‌مارکت برپا کردند. هی‌مارکت با توجه به اندازه‌اش انباشته شده بسود؛ می‌دانید، وقتی اسپایز از کارخانه ملک کورمیک بازگشت مانند کسی بود که دیوانه شده باشد، سرش از زخمیها و محتضران پر شده بود. فکر می‌کرددهها هزار کارگر به اعتراض بیرون خواهند ریخت؛ ولی ملک کورمیک تنها بخش کوچکی از يك مبارزه عظیم بود، و هم اکنون شکست کارگران آغاز شده بود. درهمه‌جا آنان را خرد می‌کردند و در هم می‌شکستند، و يك سینه‌گگ دیگر چه چیزی را می‌توانست تغییر دهد. ولی اسپایز را دست کم نگیرید. مردی برجسته و همچنین شریف؛ رابطه او با کارگرانی که متولد خارج بودند، مانند رابطه پارسونز بود با کارگران آمریکایی. او این جریان را به عنوان فرصتی می‌انگاشت که نباید از دست می‌رفت؛ اگر بیست هزار کارگر هی‌مارکت را لبریز می‌کردند، ممکن بود روند مبارزه هشت ساعت کار یکلمی دگرگون شود. شاید این طور می‌شد — من نمی‌دانم؛ به طوری که گفتم، من با این اشخاص موافق نیستم. صحبت از انقلاب مایه پیشرفت در مبارزه من نمی‌شود، بلکه مایه پس روی آن است؛ احساس من این است.

— اما در شب بعد از بیست هزار نفر در هی‌مارکت خبری نبود. هنگامی که اسپایز وارد شد، همان طور که می‌دانید، شمار بسیار اندکی در آنجا حضور داشتند، و با سپری شدن شامگاه حسداکثر جمعیت از

— می‌گویند که کارخانه تقاضای کمک کرده. چنین کاری قدری وقت می‌گیرد، مگر نه؟ ولی در عرض چند دقیقه، يك کامیون گشت پر از پلیس سررسید، و پشت سرشان نیز ستونی منمشکل از دویست نفر مسلح سررسیدند.

— باری، این از آن نوع مناظری است که ما می‌توانستیم در میهن پیشیمان ببینیم، نه در اینجا. کارگران مانند افرادی که به میدان جنگ رفته باشند به زمین ریختند. هنگامی که کوشیدند باشتاب بر — خیزند، پلیس به آنان یورش آورد و با باتون آنها را زد و متفرق کرده هنگامی که از هم گسیختند متفرق شدند، پلیس تعقیبشان کرد، و از پشت آنها را با باتون می‌زد. دیدنش جالب نبود، آن کار منصفانه نبود، کار بیرحمانه‌ای بود که انسان را بر آن می‌داشت که دور شود و بالا بیاورد. آن منظره مرا به چنین کاری واداشت، ولی اسپایز را بر آن داشت که به سری دفتر روزنامه آریباپتر تراپونگک بشتابد و خود سرانه قراخوانی برای برگزاری يك گردهمایی در میدان هی‌مارکت به عنوان اعتراض به این واقعه اعلام دارد. قضیه این طور آغاز شد؛ به این دلیل آغاز شد که ما در روز خودمان، اول ماه مه، آرام و منظم بودیم، و برای اینکه آن وضع ما آنها را ارضا نمی‌کرد. با اسلحه بهتر بود. با اسلحه می‌توانستند آشوب واقعی بیافرینند، و مردم فریاد انقلاب برمی‌آوردند.

— ولی نکته این است که پارسونز در آنجا نبود، درست همان طور که وقتی آن بمب پرتاب شد پارسونز در هی‌مارکت نبود. فقط ملک کورمیک و چوب برها در اعتصاب نبودند؛ پولمن نیز در اعتصاب بود، و همچنین برونسویک و کارگاههای بسته بندی، و نه فقط شیکاگو بلکه سنت لویز، سینسیناتی، نیویورک، سانفرانسیسکو. پارسونز ممکن

سه هزار نفر کمتر بود. و چون جمعیت چنان اندک بود، آن میتینگ را از هی مارکت به دسپلینز، میان دریاچه و راندولف، منتقل کردند. ولی صحبت من درباره پارسونز است؛ این تنها دلیلی است که به خاطر آن امروز صبح وقت را تلف می‌کنم. دارم می‌گویم که چگونه پارسونز در آنجا نبود، و چگونه حتی از آن میتینگ خبر هم نداشت. در واقع سام فیلدن نیز از میتینگ هی مارکت خبر نداشت.

... ولی برگردیم به پارسونز. او شیکاگو را در سوم مه ترک کرده و برای سخنرانی به سینسیناتی رفته بود. در سراسر روز سوم مه، هنگامی که آن واقعه و حادثه در برابر کارخانه مذکور میگذشت، پارسونز خارج از شهر بود. او در صبح چهارم مه به خانه رسید. تمام شب بدون خواب سفر کرده بود؛ هنگام گوش فرا دادن به لوسی که برایش تعریف می‌کرد چه اتفاقی رخ داده است، خسته و فرسوده بود. این واقعه با آنچه که خوردش در سینسیناتی دیده بود چندان تفاوتی نداشت. همه‌اش مانند هم بود. بارونها و اربابها خشمگین بودند؛ آن هیولای کثیفی که برخاسته بود تا با آنان رویارویی کند باید خرد می‌شد، و آنان مشغول خرد کردنش بودند، و سراسر وجودش شکسته و تکه‌تکه می‌شد. مردی گرسنه، خسته، و بی‌سلاح برای یک تفنگ گاتلینگ چندان چیزی نیست.

... پارسونز به داستان همسرش گوش کرد. با دو کودکش بازی کرد. قهوه‌ای را که همسرش به او داد نوشید و یک تکه نان خورد. به همسرش گفت: «باید یک کاری بکنیم.» ولی چکار می‌شد کرد؟ همسرش گفت: «امشب خسته‌تر از آن هستی که به یک میتینگ بروی. او در باره میتینگ هی مارکت صحبت نمی‌کرد؛ از آن میتینگ خبر نداشت. پارسونز گفت: «باید میتینگ در کار باشد.» می‌دانی، ما افرادی را که

پارسونز رهبرشان بود گروه آمریکایی می‌نامیدیم، زیرا بیشترشان کارگران بومی زاده آمریکا بودند. به این نتیجه رسید که می‌بایست میتینگ بر گزار می‌شد، و با اینکه خسته بود، بیرون رفت تا یک آگهی در دیلی نیوز بگذارد. سپس به خانه آمد و دوباره با بچه‌ها قدری بازی کرد. سپس خوابید. وقتی بیدار شد، حالش خیلی بهتر بود؛ همان آدم همیشگی بود، و به خنده بر گزار می‌کرد. لوسی می‌گوید که او به جای شکست از پیروزی سخن می‌گفت، می‌گفت که بچه‌هایش در آمریکایی بزرگ خواهند شد، که جهان را به سوی عدالت و آزادی رهنمون خواهد بود.

... در شامگاه، او و لوسی و دو بچه به قصد رفتن به میتینگ از خانه خارج شدند. او و لوسی مانند همیشه همراه یکدیگر راه می‌رفتند، و چنان به یکدیگر نگاه می‌کردند که گویی عاشق یکدیگرند. - در همین حال، میتینگ هی مارکت، با اینکه بسیار کوچک بود، بافس و فس مدتی از زمان شروع گذشته بود. چه شب بدی بود، هر لحظه بیم آن می‌رفت که باران بیبارد! این بیم مبرم بارندگی بود که موجب شده بود مردم حضور نیابند، و کسانی که آنجا بودند مسایل بودند هر چه زودتر آغاز شود و پایان یابد. ولی، می‌دانید، همه آنها متکی به پارسونز بودند، و اکنون هر کدامشان متوجه می‌شد که فرا - خواندن پارسونز راه آن میتینگ به شخص دیگری محول کرده است. اسپایز نمی‌خواست تا پیش از آمدن پارسونز آغاز کند، و وقتی یک نفر به آگهی روزنامه دیلی نیوز اشاره کرد، اسپایز گفت که خودش می‌رود پارسونز را بیاورد. ولی این کار احتمالاً میتینگ را بکلی از رونق می‌انداخت، و اسپایز را وادار کردند که سخنرانی را آغاز کند تا در این ضمن شخص دیگری به دنبال پارسونز برود. بدین ترتیب اسپایز

آغاز کرد. نباید آنچه را که اسپایز گفت تکرار کنم؛ در این باره به اندازه کافی در روزنامه‌ها نوشته‌اند. ولسی جا دارد خاطر نشان شوم که صحبت او بیشتر در باره نهمصفت هشت ساعت کار بود. برای اینکه کارگران مورد اصابت گلوله و ضرباتون قرار گرفته بودند، نگفتم که به همه چیز باید پایان داد؛ گفتم که باید به هم فشرده‌تر شویم و با شدت بیشتر مبارزه کنیم. واقعه‌ای را که روز پیش در ملک کسورمیک رخ داده بود تشریح کرد. در همین حال، یک نفر خود را در آن یکی میتینگ به پارسونز رسانده بود. فیلسن نیز در آنجا بود؛ می‌بایست آنجا می‌بود؛ می‌دانید؟ گرچه او انگلیسی است، ولی با آمریکاییها بهتر از من می‌تواند صحبت کند. پارسونز شدت خسته بود، ولی گفت، بسیار خوب، باز می‌گردد و دوباره صحبت می‌کند. فیلدن نیز با او آمدند. فیلدن مرد گنده‌ای است، و از قراری که درباره یورکشایرپها می‌گویند، دیرخشم است، ولی وقایعی که در هر گوشه رخ می‌داد در او غوغایی به وجود آورده بود و اوقاتش تلخ بود. و هنگامی که سخن می‌گفت اوقات تلخی‌اش را بروز می‌داد.

— باری، پارسونز، با همسر و دو فرزندش به خیابان دسپلینز، یعنی محل برگزاری میتینگ اسپایز، رفت. بچه‌ها دیگر خیلی خسته شده بودند. یکی‌شان را لوسی حمل می‌کرد، دیگری را پارسونز، بلی، امروز این مطلب را به تو می‌گویم تا همدردی‌ات را جلب کنم؛ پس از امروز وقت دیگری نخواهد بود، از اینکه بکوشم همدردی‌ات را جلب کنم شرمنده نیستم.

— شاید هنوز دوهزار نفر برجای مانده و درحالی که زیر آسمان تاریک ایستاده بودند انتظار سخنرانی پارسونز را می‌کشیدند. در آنجا دوگاری ترار داشت؛ سخنرانان یک گاری را به عنوان سکوی خطابه

به کار می‌بردند؛ در دیگری مردان نشسته بودند، ولی آنها به لوسی پارسونز و بچه‌ها جا دادند. اسپایز از دیدن پارسونز خیالش راحت شد؛ می‌دانی که وقتی انسان فکر می‌کند که چنان فرصت مهم و بزرگی در اختیار دارد ولی مردم بشد ریچ‌صحنه را ترا می‌کنند چه احساسی دارد. اسپایز چنان احساسی داشت. تو آنقدر در سیاست بوده‌ای که بدانی وقتی شنوندگان متفرق می‌شوند، آن هم نه یکی یکی بلکه گروه گروه، چگونگی بهترین مردان درهم می‌شکنند. باری، وقتی پارسونز برخاست تا صحبت کند ساعت نه بود، و آنان را ننگه داشت. فکرش را بکن که آن مرد در چه وضعی بود، در حدود سی ساعت می‌شد که تقریباً خوابیده بود، مستقیماً از میتینگ دیگری به این یکی آمده بود، ملاحظه می‌کرد که همه چیزهایی که در راه آن مبارزه کرده بود درهم کوبیده و خرد شده است. با این حال صحبت کرد — خیلی خوب صحبت کرد. سخنانش را با بحث درباره نهمصفت هشت ساعت کار آغاز کرد؛ درباره کارگران سخن گفت. فکر نمی‌کنم که در آمریکا هیچ کس درباره زحمتکشان به اندازه پارسونز بدانند. درباره رشد انحصار صحبت کرد. بسیار خوب. بیانداش را خوانده‌ای؛ می‌دانی درباره چه صحبت کرد. ولی آن رو نوشت سخنرانی‌اش دروغ است! او سخنرانی نوشته نداشت. هرچه به فکرش می‌رسید می‌گفت، و هیچ کس سخنانش را نمی‌نوشت. بله، روز بعد بسرایش یک سخنرانی ساختگی درست کردند، ولی آن سخنان پارسونز نبود.

— و سپس به سخنانش پایان داد، و بعد سام فیلدن را معرفی کرد. در این حال که در اینجا نشسته‌ام و با تو گفته‌ام می‌کنم، برای یادآوری آنچه که فیلدن گفت، جالب است به این نکته اشاره کنم که فیلدن درباره حقوق صحبت کرد. حقوق ثروتمندان، نه حقوق تنگدستان. بسیار خوب،

درباره پارسونز صحبت خواهم کرد. بنشین و به حرفم گوش کن، یا شاید به من گوش نمی کنی، و می اندیشی که این نجار احمق دارد وقت را تلف می کند، ولی در حزب کارگرنفوذ سیاسی دارد، و باید حرفش را گوش کنی، و احساساتش را جریحه دار نکنی. بسیار خوب. پس بگذار مطلب را، همه اش را، به شیوه خود بگویم.

هنگامی که فیلدن شروع به صحبت کرد پارسونز به سوی واگن رفت و سوار واگن کوچکتر شد. سپس باران آغاز شد. یکی از بچه ها شروع به گریستن کرد. اکنون - با توجه به آنچه که رخ داد - به این نکته توجه کن. پارسونز که بچه را در آغوش داشت، راهی سکوی دیگر شد، همانجایی که فیلدن صحبت می کرد، و گفت، با توجه به ریزش باران بهتر نیست به سالن بروند، سالن زپف، همانجایی که میتینگهای بسیاری را در آن برگزار می کردند؟ این فکر به این دلیل به مغزش خطور کرد که بچه را در آغوش داشت، و به این دلیل که بسیار خسته بود. ولی چگونه می توان دوهزار نفر را از میان خیابانها گذرانند و سپس آنها را با نظم و ترتیب به داخل سالن راهنمایی کرد؟ فیلدن گفت، «تا چند دقیقه دیگر تمام می کنم.» پارسونز سر تکان داد، ولی نمی توانست با بودن بچه ها در آن باران در آنجا بماند. همچنین جمعیت نیز داشت متفرق می شد. اکنون شاید ششصد هفتصد نفر هنوز در باران ایستاده بودند و گوش می کردند.

- بدین ترتیب پارسونز، لوسی، دو بچه، و یکی از دوستان از آن میتینگ راهی سالن زپف شدند. فقط برای يك دم به آن سالن رفتند تا چند نفری را ببینند، و سپس می خواستند به خانه بروند. ولی در همین موقع بود که صدای آن انفجار را شنیدند.

- و آن انفجار، آن بمب - می دانی چگونه رخ داد، یا شاید

هم ندانی. زمان آنقدر گذشته است که شاید دوست عزیزم آن را فراموش کرده باشد. درست هنگامی که فیلدن مشغول سخنرانی بود تقریباً دوپست پلیس، به رهبری وارد و بونفیلد، با یورش به خیابان آمدند. چرا؟ چگونه؟ برای چه، در حالی که این میتینگ مسالمت آمیز و بسیار آرام به خودی خود در حال متفرق شدن بود، و شاید اکنون پانصد نفر باقی مانده بودند؟ و وارد، در حالی که پیشاپیش صفوف پلیسهایش قرار داشت فریاد زد که آنها باید بیدارنگ پراکنده شوند. فیلدن چکار می توانست بکند؟ سخنرانی اش را قطع کرد و خواست از روی واگن پایین برود. جمعیت به آن سوی خیابان راه افتاد. و بعد نوبت به آن بمب رسید، که خدا می داند از کجا پرتاب شده بود، و در برابر پلیس به زمین خورد، یکی از آنان را کشت و بسیاری دیگر را زخمی کرد. کی آن بمب را پرتاب کرد؟ يك سال ونیم می شود که در این شهر چیزی از تأثیر نشنیده ایم بلکه فقط صحبت از این است که کی آن بمب را پرتاب کرد؟ قاضی، نزد تو به خدا، به قدرت، به سرنوشت، یا هر چه که هست سوگند می خورم، که آن بمب را هیچ يك از افراد ما پرتاب نکرد. بلی، این عقیده من است و در آن تعصب دارم؛ من يك کارگر هستم، و البته که تعصب دارم. ولی اکنون، چند ساعتی پیش از آنکه پارسونز راهی مرگ شود، در این باره سوگند می خورم. از خشونت بیزارم؛ از اشخاص خشونت گرا بیزارم؛ و شما این را می دانید. بنابراین سوگند می خورم که اعتقاد دارم، آنان - دشمنان ما - آنان آن بمب را پرتاب کردند. آنچه را که از آن پس رخ داده است ملاحظه کنید، و ببینید آیامی توانست به هیچ طریق دیگری باشد. به آنچه که لحظه ای پس از پرتاب آن بمب رخ داد ببیندیش، که چگونه پلیس اسلحه اش را کشید و به تیراندازی پرداخت؛ در برابر این واقعه آنچه که روز پیش در مک کورمیک رخ

داده بود به حساب نمی آمد! آنان مانند دیوانگسان شلیک می کردند . کارگران و همسران و فرزندانشان را به زمین می ریختند. ما مسلح نبودیم از سوی ماتیر اندازی نمی شد. ولی پلیس به تیراندازی اش ادامه می داد، و جمعیت متفرق شد و مردم فریاد زنان به هر سو می گریختند.

نجمار ریزه اندام گفت: « اینها حقیقت است، این داستان را از صد نفری از کسانی که در آنجا بودند شنیده ام. اینها حقیقت است.»

۹۱

قاضی آلتنگلد که به پنجره اتاق کارش و به آفتاب صبحگاهی در بیرون خیره شده بود با خود گفت: «حقیقت این است، و حقیقت آن است، و آیا تا کنون دوانسان یافت شده اند که در این نکته توافق داشته باشند که چه چیزی حقیقت است و چه چیزی حقیقت نیست؟» زیرا آن افسانه بسیار کهن را به یاد آورده بود، داستان چهار مرد کوری که آنان را نزد فیل بردند، تا ملاحظه شود که آیا احتمالاً این پدیده جالب و غیر عادی طبیعت را می شناسند. آن چهار مرد کور فیل را با احتیاط دوره کردند، بوی عجیبش، صداها و غرولندش، تنفس خشک و خشنش آنان را به خود جلب می کرد و در عین حال از خود می رانند. به تشویق دوستانشان بزودی به آن نزدیکتر شدند، تا اینکه هر کدام در يك نقطه دست بر آن فیل گذارد. سپس از آن دور شدند، اکنون مردانسی آگاه تر بودند، و در کارهای طبیعت تجربه و آگاهی بیشتری اندوخته بودند. باری، هنگامی که به بیان تجربه بزرگ خود پرداختند، نمی توانستند به هیچ توافقی دست یابند، زیرا کور اولی، با اعتماد کامل، اعلام داشت که این فیل

شبهاتی بسیار به يك طناب دارد. و این عجیب نیست زیرا او تنها دم فیل را لمس کرده بود. کور دوم با هیجان اعلام داشت، چگونه از آن فیل به عنوان يك طناب سخن می گویی، در حالی که مطمئناً بسیار شبیه يك تنه درخت است! که این نیز قابل درک بود، زیرا کور دوم پای فیل را لمس کرده بود. کور سوم تنها ریشخند کرد، زیرا او خرطوم فیل را لمس کرده بود، و می پنداشت که قضیه فیل کلاً يك شوخی و نیرنگ است، و صرفاً ماری را به آنان نشان داده بودند. ولی کور چهارم از جزویت خودداری کرد، و جویده جویده و با حیرت از شگفتی حیوانی که مانند يك دیوار است سخن می گفت، زیرا او پیکر آن فیل را لمس کرده بود.

این افسانه هنگامی به فکسر قاضی رسید که به سخنان شیلینگ درباره پارسونز گوش می کرد، و چیزهای دیگری نیز به فکرش رسید؛ زیرا هم اکنون از وقت حضورش در دادگاه گذشته بود. اتهام زندگان و متهمین منتظر بودند، و آن پیکر عظیم استدلال عقلی انسان، یعنی قانون، نیز به همراه آنان منتظر بود. قانون ابزاری بود که به دست او داده می شد، و او آن ابزار را نه به گونه ای که مناسب می یافت، بلکه به گونه ای که مورد استفاده اشخاص پیش از وی بود به کار می برد. اکنون با توجه به پیش بینی تأخیرش، و این حقیقت که هم اکنون باید در راه باشد، موجی از افسردگی وجودش را فرا گرفت؛ و با چهره ای خسته و سرد و گرفته روبه شیلینگ کرد. زیرا اکنون، چنان که گویی تازه از خواب برخاسته باشد، در سافت کسه پارسونز و دیگران مطمئناً اعدام خواهند شد؛ هیچ سخنی از سوی شیلینگ نمی توانست آن را تغییر دهد؛ هیچ کاری از سوی او، قاضی، نمی توانست آن را تغییر دهد؛ با این حال هنگامی که شیلینگ، که اکنون مردد بود، به او نگریست،



آلتگلد گفت:

ادامه بده. همه چیزهایی را که می‌خواستی بگوینی به من نگفته‌ای. مطالبی را گفتمی که خودم می‌دانستم. بنابراین ادامه بده، و اگر اعتقاد داری که چیزهایی حقیقت باشد، حق داری چنان اعتقادی داشته باشی؛ ولی برایم سوگند نخورد. سوگندهای تو بهتر از مال من نیست، و خدا می‌داند که به اندازه کافی درباره این امر و آن امر سوگند نخورده‌ام.

۱۳۴

شیلینگ گفت:

... گفتم که چگونه پارسونز، همسرش، و دو فرزندش به هنگامی که صدای انفجار آن بمب را شنیدند در سالن زیب بودند. اشخاص زیادی در آن سالن بودند. میتینگ تازه پایان یافته بود. ولی هنگامی که آن انفجار رخ داد، همگی يك وضع داشتیم، خشک زده، ساکت، و همچنین ترسیده بودیم. چیزی سیاه بر فر از شهر معلق بود. دیگر جنگ اعلان شده بود. ما درباره نهضت کارگری سازماندهی شده زیادی حرف زده بودیم؛ تقاضا کرده بودیم که حقوق داشته باشیم روزانه بیش از هشت ساعت کار نکنیم، داشتیم کسانی را سازماندهی می‌کردیم که هیچ کدامشان هرگز رؤیای سازمان یافتن نیز به فکرشان خطور نمی‌کرد، و کارگران به صدای بلند می‌گفتند که حق دارند زندگی کنند نه اینکه از گرسنگی بمیرند؛ پس به این خاطر می‌بایست ما را درهم می‌شکستند؛ می‌بایست به ما درسی می‌آموختند؛ می‌بایست به گندابی که از آن بیرون خزیده

بودیم باز می‌گشتیم. بله - هنگامی که صدای آن انفجار را شنیدم چنان واکنشی داشتیم. و بدین ترتیب تا مدتی ساکت و ترسیده بودیم، و هیچ کس جرأت بیرون رفتن نداشت.

... و سپس نخستین نفرشان دوان دوان از دیسپلینز آمد تا بگویند که چه اتفاقی رخ داده است. می‌خواهی حقیقت را بدانی؟ در این صورت هیچ کس نمی‌تواند شرح روشنی بدهد؛ برخی زخمی شده بودند، برخی کتک خورده بودند و از آنان خون می‌رفت، برخی متشنج بودند. پوست سر پسرک نه ساله‌ای شکافته بود. در گردن زن گنده تنومندی به نام خانم کرین سوراخ گلوله وجود داشت و با این بحال تمام راه را دویده بود. و خیلی چیزهای دیگر - نه، واقعه خوبی نبود.

... با اینکه هیچ کس نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است، ولی می‌دانستیم که معنی اش تسأف است؛ می‌دانستیم معنی اش يك بگير بگير است. و به دنبال ما خواهند آمد، مگر نه اینکه به اندازه کافی به گرنه‌ای خشونت بار از دینامیت سخن گفته بودند؟ مگر گولد نگفت که بهترین دارو برای ما نارنجک دستی است؟ آیا به شهرشیکاگو تفنگ گاتلینگ جدید برافق هدیه نشده بود که به قساری که روزنامه تریبون به اطلاع ما رساند، می‌تواند کارگران را با چنان شتابی بوجود و فرودهد که از شتاب جویدن و فرو دادن کالباس توسط يك سنگ بیشتر است؟ بمبی منفجر شده است: هیچ کس نمی‌دانست کی آن را پرتاب کرده است، حتی اکنون نیز هیچ کس نمی‌داند؛ ولی همین که يك بمب منفجر شده است کافی بود.

... فکر می‌کنم لوسی نخستین کسی بود که دریافت پارسونز می‌بایست بگریزد. سپس دیگران متوجه پارسونز شدند. قضیه هر چه بود، بزرگ یا کوچک، نخست دنبال پارسونز می‌آمدند. خودش این را

می دانست؛ همسرش نیز این را می دانست. این که در آنجا حضور نداشت مهم نبود، این که حتی نمی دانست برنامه میتینگ را ریخته بودند مهم نبود؛ پارسونز بر حسب خورده بود. انسان در يك دادگاه می نشیند. منتظر تصمیم هیئت منصفه می ماند؛ ولی به تو می گویم، این مرد یعنی آلبرت پارسونز پنج سال پیش به اعدام محکوم شده بود، و فقط منتظر بودند مجازاتش را اجرا کنند.

باید این را بگویم، که وقتی دریافت که باید بگریزد، از شیکاگو خارج شود، و در جایی پنهان شود، به یاد آورد که پولی ندارد. دارم از واقعیت سخن می گویم، قاضی پیتز آلتگلسد باید يك وقت با لیوان آبجو بنشینیم و از ایام گذشته صحبت کنیم، هنگامی که پسرهایی آواره جاده‌ها بودیم؛ آنوقت می فهمی بی پول بودن یعنی چه. مقصودم برآستی بی پول بودن است. بدون پنج سنت، بدون دو سنت، حتی بدون دو پیمیز. بلی، يك مرد، يك زن، و دو فرزند. چطور زندگی می کردند؟ این را قبلاً برایت گفتم. تو مرد ثروتمندی هستی که در خانه‌ای از سنگ خارا زندگی می کنی، ولی از تو می خواهم حتی هنگامی که به تو اهانت می کنم تفاهم نشان دهی. آنها پول نداشتند. پارسونز چند دقیقه‌ای با همسرش نجوا کرد، سپس با برخی از دوستانش نجوا کرد، سپس ناچار شد قرض کند. نمی خواست برای خوراک قرض کند، ولی برای نجات زندگی اش قرض کرد. فکر نکن که آن مرد ترسیده بود؛ قبلاً به اندازه کافی درباره او برایت گفته‌ام تا بدانی که چنان نبود، و بعداً نیز بیشتر برایت خواهم گفت. باید زنده می ماند زیرا احساس می کرد که کارهایی دارد که باید انجام دهد. بنابراین پنج دلار، به عنوان بهای آزادی، قرض کرد، و به اتفاق همسر و فرزندانش به خانه رفت، و سپس ناپدید شد.

— چه می گویی؟— که پارسونز نمی بایست می رفت؟ در این صورت

من می گویم هر کس که در آن میتینگ صحبت کرد یا در آنجا خودی نشان داد می بایست می گریخت. یا شاید فراموش کرده‌اید که در طی چند روز بعد در شیکاگو چه گذشت. من در آن میتینگ نبودم. و همان طور که بخوبی می دانی آنارشیست هم نبودم، بسا این حال در عرض يك هفته آنان به خون من نیز تشنه بودند و فریاد بر می آوردند شیلینگ باید بمیرد، شیلینگ باید به بلندترین تیر چراغ آویخته شود! البته، همه ما می دانستیم که آنها نخست در پی پارسونز خواهند بود؛ هر آنچه در آن چند روز پس از اول مساهه رخ داد، بهانه‌ای برای گرفتن پارسونز بود. ولی ما در جنون آمیزترین رؤیایا و کابوسهای خود نیز هرگز فکر نمی کردیم که چنان شکار و بگیر بگیری پیش آید. بله، می دانستیم که آنان بهتر از ما سازمان یافته‌اند، ولی فکر می کردیم که حقیقت خود يك قدرت است. باری، اکنون بهتر می فهمیم؛ حقیقت قدرت نیست؛ قدرت در انسانها است. تو داستانهایی را که آنها چاپ کردند خواندی، آن کوشش دیوانه وار در قلب واقعیت، که چگونگی چند صد نفر شهروندی را که در آن شب پیرامون سکوی سخنرانی بر جای مانده بودند به عنوان جماعتی خونخوار و مسلح متهم کردند.

— ولی آیا خواندی که با آن کارگران در خانه‌هایشان چه کردند؟ پلیس دیوانه شد، ولی این دیوانگی از روی نقشه بود. این همان چیزی بود که می خواستند. جلساتی با بازرگانان برگزار کردند، و تقاضای پول کردند، پول — و گرفتند، هزاران هزار. سپس همچون يك گرد باد به جان شیکاگو افتادند، زدند، کشتند، شکنجه کردند، مردم را نیمه شب از خانه‌هایشان بیرون کشیدند، و هر کس و همه کسانی را که مشکوک می نامیدند دستگیر کردند. يك لباس کارگری بتهایی کافی بود. زندانهایشان را انباشتند. به خدا، این وضع به هیچ چیز دیگری که

این سرزمین تاکنون به خود دیده است شباهت نداشت، و شاید به هیچ چیزی که سرزمینهای دیگر نیز تاکنون به خود دیده اند شباهت نداشت. ... و می پرسید، چرا پارسونز گریخت. دست کم پارسونز خسته بود؛ اگر در شیکاگو مانده بود، او را در خیابان مانند يك سنگ باتیر می زدند.

— ولی برگردیم به پارسونز. او و لوسی سالتن زلف را ترک کردند و به خانه رفتند، و بچه ها را، که سرانجام برای خواب به گریه افتاده بودند، هنوز همراه داشتند. باید توجه داشت که بیشتر کسانی که آن شب در سالن زلف حضور داشتند نه آثار شبیست، نه سوسپالپست، بلکه اعضای اتحادیه کارگران میل سازی بودند، و فکرمی کردند. که رفتن پارسونز کار درستی دست و به او پناه دادند. خانم هولمز همراهشان رفت، و کار خوبی کرد، زیرا اکنون دیگر لوسی از پای در آمده بود. خود پارسونز از خستگی و بیخوابی مانند مرده ها بود و هنگامی که حال لوسی را دید، عقیده اش را تغییر داد و گفت که خواهد ماند. بعداً پس از آنکه بچه ها را در بستر خوابانند، آن دو زن به او التماس کردند. باری، متقاعدش کردند که برود. لوسی با بچه ها ماند، ولیزی هولمز با او راهی ایستگاه شد، و برایش بلیطی به مقصد دوراهی ترنر خرید. او در آنجا زندگی می کرد و شوهرش در خانه بود. می دانم که این مطلب مهم نیست. صرفاً می خواهم، به بهترین وجه ممکن در باره مردمی صحبت کنم که پارسونز را آن قدر دوست داشتند که حاضر بودند به خاطرش جان خود را به خطر اندازند.

— آنچه را که در چند روز بعد رخ داد می دانی. همه پینکسر-تونهای غرب میانه به شیکاگو ریخته بودند. شاید هزار نفر را دستگیر کردند، ولی آنها پارسونز را می خواستند، و پینکرتونی که می توانست

او را پیدا کنند تنها از انجمن بازرگانان ده هزار دلار دریافت می کرد. و هنگامی که اتهام پارسونز به اتهام قتل تبدیل شد، آنگاه هر کس که به او پناه می داد همدست او محسوب می شد. ولی صرفاً به کتل قضیه دوباره توجه کن، باختصار، فقط با قدری شکیبایی بیشتر، دوست من، تا داستانم را درباره پارسونز تمام کنم. نخست، سی و یک نفر را برای این پرتاب بمب که موجب قتل يك پلیس و خدا می داند چند کارگر شد متهم می کنند. سپس دوازده نفر را برمی گزینند تا به قتل عمد متهم کنند. ولی یکی از آنان گریخته است و هرگز باز نمی گردد. سه نفر گواه دولت می شوند، هشت نفر باقی ماندند، پارسونز، اگوست اسپایز، مایکل شواب، سام فیلدن، که از من آموزش دیده بود، به یاد داشته باش، درست من، سام فیلدن که من به او آموختم به خاطر مردمش مبارزه کند، آدولف فیشر، جرج انگل، اسکار نیبه، لوییز لینگ-این هشت نفر متهم به قتل می شوند.

— نباید باتو جریان محاکمه را مرور کنم. دوست من، بهتر است روزی خودت جریان محاکمه را مرور کنی، قدم به قدم، کلمه به کلمه، سطر به سطر، و ببینی که آیا هرگز پیش از این عدالت را این چنین شبهه مسخره گرفته اند، یا عدالت چه ارزشی دارد. نه، در این باره بعداً بحث خواهیم کرد. اکنون باید به گزینش باور نکردنی اعضای هیئت منصفه، گواهیهای دروغ، چگونگی کشته شدن لینگ در سلولش، چگونگی محکومیت این مردان، و اینکه چگونه محکومیتشان از پایین ترین تسا بالاترین دادگاه تأیید شد، پردازم. اکنون فقط می خواهم داستان پارسونز را به پایان برسانم. فقط چند دقیقه دیگر.

— او به خانه هولمز رفت، و خانم هولمز به او پناه داد. چند روزی در آنجا ماند، و بعد، به دلیل اینکه آنجا به شیکاگو نزدیک بود و به دلیل

زیرا اکنون مردم دارند نگران می‌شوند که چیزی مانند يك قدیس خواهد مرد. آنان به یاد می‌آورند که مسیح نیز نزد آنانی که حکومت می‌کردند ملعون بود. بنابراین می‌گویند، صرفاً اگر پارسونز تقاضای عفو می‌کرد، فرماندار او را می‌بخشید. بلاک نزد پارسونز رفت و خواهش کرد که تقاضای عفو کند. برای اینکه اگر پارسونز بمیرد چیزی در وجود بلاک نیز خواهد مرد. ولی پارسونز نپذیرفت. مردن چیز وحشتناکی است، بنابراین چگونه می‌توانم به این سادگی مطلب را بگویم؟ پارسونز نپذیرفت؛ حاضر نشد برای جانش تقاضای عفو کند. علتش را توضیح داد، و سپس بلاک آنچه را او گفت نوشت. فقط می‌خواهم آن را برایت بخوانم، و بعد کارم تمام است.

## ۱۳

آونگ ساعت روی سر بخاری قاضی که میان مجسمه‌های نیم تنه بی‌احساس میزروا واگوستوس تاب می‌خورد، به‌نواختن زنگ ساعت ده پرداخت. آن دو به‌ضربه‌های زنگ ساعت گوش فرا دادند. شیلینگ داشت آن کاغذ را در جیبش بیرون می‌آورد، و قاضی، چنان‌که گویی میل نداشت با او مقابله کند، باز هم به آن بخاری، که اینک تنها اخترهایی از آن هیزمهای زیبا در آن برجای مانده بودند، خیره ماند.

شیلینگ پرسید، «می‌توانم این را بخوانم؟»

«دیگر از دادگاه جا مانده‌ام.»

«شاید زیادی صحبت کرده‌ام.»

اینکه خانم هولمز را دستگیر کرده بودند، از آنجا رفت سبیلش را تراشید، به يك کارگر سیار تبدیل شد، و به ویسکانسین رفت. در وائو-کشا نزد هوان‌ها ماند، کارهای متفرقه انجام می‌داد، به حرفه قدیمی نجاری اش، بازگشت. ملاحظه می‌کنید، به او پناه دادند؛ در هشت ایالت کسانی یافت می‌شدند که حاضر بودند برایش بمیرند، آن‌ها هم با خوشحالی. آیا من احساساتی هستم؟ چه بسیار کسانی که به من گفته‌اند که وقتی او وارد اتاقی می‌شد، چنان بود که گویی مسیح وارد شده باشد! سپس، برای اینکه کسانی را که به او اعتماد کرده بودند بر سر جانشان به محاکمه کشیده بودند، برای اینکه برایش زندگی زیرزمینی، جدا از کارگران، و زندگی جدا از همسر و فرزندان و وجود داشت، به شیکاگو بازگشت و خود را تسلیم کرد.

— بقیه اش را می‌دانی، که چگونه در دادگاه حاضر شد، چگونه محاکمه شد، و چگونه همراه دیگران محکوم شد، تا امروز حلق آویزش کنند تا بمیرد. ولی چرا اصلاً به خود زحمت می‌دهم که درباره پارسونز صحبت کنم، و چرا باید تو را با این قضیه هی‌مارکت کسل کنم، تو را که با چنین شکیبایی گوش می‌کنی، درحالی که اکنون يك سال و نیم تمام است که به اندازه کافی در این باره شنیده‌ای؟ فقط به این دلیل: وقتی آنان مردند، چیزی در وجود من خواهد مرد، و من نمی‌خواهم که چیزی در وجود من نابود شود. برای اینکه تو قاضی پینه‌آلتگلدهستی، و برای اینکه معتقدم تو با دیگر مردانی که بر سر قدرت می‌بینم فرق می‌کنی.

— بنابراین در جیبم بیانیه‌ای از کاپیتان بلاک، و کیلشان، گذارده‌ام.

سه شنبه پیش، درست پیش از اینکه جسد لینگ را در سلولش بیابند، بلاک به دیدار پارسونز رفت و از او خواهش کرد که تقاضای عفو کند.

قاضی سردی گفت: «ادامه بده و آن را بخوان.»

شیلینگ به نشان تأیید سر تکان داد و گفت. بسیار خوب، این کفته‌های پارسونز است. او به بلاک گفت؛ «کاپیتان، می‌دانم که راست می‌گویی. می‌دانم که اگر این تقاضانامه بخشودگی را امضا کنم مجازاتم تخفیف می‌یابد. همین یکشنبه شب پیش ملویل ای. استون، سردبیر دیلی نیوز، تقریباً دو ساعت در سلول من ماندم، اصرار کرد که تقاضای بخشودگی را امضا کنم، و اصرار کرد که اگر این کار را بکنم از نفوذ او و روزنامه‌اش برای تخفیف مجازاتم برخوردار خواهم شد. ولی چنین کاری نخواهم کرد. تصمیم خود را قویاً و به طور تغییر ناپذیر گرفته‌ام، و خواهش می‌کنم در این باره بیش از این به من اصرار نکن. من بیگناه هستم. در این ادعا که هیئت منصفه مرا مقصر شناخته است بیگناهم، و همه جهان از بیگناهی‌ام باخبر است. اصولاً اگر قرار است اعدام شوم، به خاطر این است که یک آتارشیست هستم، نه به خاطر اینکه یک قائل باشم؛ این کار به خاطر چیزهایی است که در گذشته آموزش داده‌ام و گفته‌ام و نوشته‌ام، و نه به خاطر پرتاب بمب در هی مارکت. اگر مردم ایالت ایلینوی می‌توانند از عهده به دار آویختن انسان بیگناهی که داوطلبانه خود را تسلیم قدرتشان کرده است بر آیند من نیز می‌توانم از عهده به دار آویخته شدن در راه آرمانهایی که به آنها پایبندم و اعتقادی که به آن پیوسته‌ام، بر آیم.

«و به شما، کاپیتان، خواهم گفت که راز واقعی موضعی که اتخاذ

کرده‌ام چیست، ولی باید محرمانه بماند. نمی‌خواهم تا پیش از یازدهم ماه سخنی در این باره گفته شود. من امید دارم - توجه داشته باش که این امید بسیار ناچیز است - ولی با این حال این امید را دارم که شاید رفتار من موجب نجات جان آن بچه‌های دیگر شود - لینگ،

انگل و فیشر. اسپایز، فیلدن و شواب قبلاً تقاضانامه‌ای برای بخشودگی امضا کرده‌اند. و اگر اکنون من خود را از لینگ، انگل و فیشر جدا کنم، و تقاضانامه‌ای امضا کنم که بر اساس آن فرماندار بتواند در مجازاتم تخفیف دهد، می‌دانم که این کار به منی نابودی مطلق آن‌های دیگر است - یعنی لینگ، انگل و فیشر بدون تردید به دار آویخته می‌شوند. بنابراین مصمم هستم که موقعیت و سرنوشت آنان را با خود پیوند دهم. می‌دانم که ۹۹۹ در ۱۰۰۰ احتمال می‌رود که من نیز به همراه آنان به دار آویخته شوم؛ و یک در هزار احتمال نمی‌رود که بتوانم جانشان را نجات دهم؛ ولی اگر هم امکانی برای نجاتشان وجود داشته باشد چنین امکانی مستلزم ماندن من در کنار آنها است، به طوری که هر اقدامی در مورد من به عمل آید شاید به همان نسبت شامل حال آنان نیز بشود. بنا بر این، هیچ کاری که موجب جدا شدنم از آنان بشود نخواهم کرد. انتظار آن را دارم که نتیجه‌اش این باشد که به همراه آنان به دار آویخته شوم، ولی آماده‌ام.»

شیلینگ مطلب را تمام کرد، کاغذ را تا کرد، و گفت: «مطلب همین بود.» ولی قاضی سخت به آتش خیره مانده بود، و ظاهراً تیک تاک ساعت تمام فضای اتاق را انباشته بود.

شیلینگ گفت: «مطلب همین بود، در زمانی کوتاه پارسونز به دار آویخته می‌شود. فکر می‌کنم تا یک ساعت دیگر.»

«بله.»

«پنج روز پیش لوئیز لینگ را، که قرار بود امروز با سایر مردان بمیرد، کشتند. این کار عاقلانه نبود؛ احماقانه بود. وقتی چنین اتفاقی رخ می‌دهد، حتی یک قاضی در خانه سنگی‌اش مصون نیست.»

آلتگلد با عصبانیت گفت: «ولسی تو حواست پرت است!»

خوشحال بود که سرانجام بهانه‌ای دارد که با آن متقابلاً ضربه‌ای بزند، و ادامه داد، «لینگ خودکشی کرد، و با این کارش هر گونه شانس پارسونز و دیگران را هم از میان برد.»

«خودکشی! تاکنون هیچ کس در جهان برای خودکشی چاشنی دینامیت در دهانش گذاشته و آن را آتش کسوده است، به طوری که در اثر پاره و کنده شدن نصف صورتش پیش از مرگ بشدت شکنجه شود؟ و به عنوان دلیل، در سراسر سلولش بمبهای دینامیتی کوچک یافت شد. پسته، تو را به خدا آیا به من گوش می‌کنی؟ آنها دیدند که اگر پارسونز و دیگران بمیرند ممکن است وضع و خیمی پیش آید؛ می‌دیدند احساس همدردی مردم در حال تغییر است. بنابراین به سلول لینگ رفتند، او را زدند و بیهوش کردند، آن بمبهای کوچک مسخره را در سراسر سلولش کار گذاشتند، یک چاشنی در دهانش گذاشتند، و او را کشتند. تو درس‌زمینی زندگی می‌کنی که چنین چیزی در آن واقع می‌شود چگونه شب خواب به چشمت می‌آید؟»

قاضی گفت، «تو هیجان‌زده هستی. آرام باش.»

«هیجان‌زده‌ام بله، هیجان‌زده‌ام. به آن ساعت در آن بالا نگاه می‌کنم و دقایقی را که به کشتن آنها باقی مانده است می‌شمارم. هیجان‌زده‌ام! نزد تو آدم برای اینکه به تو اعتقاد دارم، برای اینکه با خود گفتم پسته آلتنگلد می‌تواند، حتی اکنون، دیوارهای آن زندان را فرو بریزد.»

«نمی‌توانم.»

«می‌توانی به سراغ تلفنت بروی. می‌توانی به فرماندار تلفن کنی. می‌توانی بارزه کنی! شاید به حرفت گوش کنند. امروز در این شهر هیچ کس خوشحال نیست.»

«این کار فایده‌ای نخواهد داشت.»

شیلینگ در حالی که با نگاه تیز و نگران خود چهره قاضی را می‌نگریست و گویی رأی هیئت منصفه‌ای رامی پذیرفت، به نظر می‌رسید که ناگهان پیر و خسته شد، و در همان وقت برخاست تا برود.

قاضی گفت، «یک دقیقه صبر کن.»

«برای چه؟»

«بگذار من هم یک کلمه برای خودم بگویم، جرج اخیال می‌کنی

من چه نوع مادر به خطایی هستم؟»

«مانعی ندارد.»

«در درون تو آتشی است، و خیال می‌کنی هر چه را لمس کنی خواهد سوخت. تو را به خدا، مرد، عاقل باش! اگر من به فرماندار تلفن کنم چه فایده‌ای دارد؟ آیا درک نمی‌کنی که اکنون هیچ کاری از دست من ساخته نیست؟ هیچ کاری! اکنون خیلی دیر است. اگر می‌خواهی مرا به خاطر کار قبلی‌ام سرزنش کنی، در این صورت سرزنش کن. پپرس که چرا صدایم را بلند نکردم.»

شیلینگ به نشان نفی سر تکان داد.

«جرج، اکنون برای هر کاری که بخواهم بکنم خیلی دیر شده

است.»

شیلینگ گفت، «باید بروم.»

«چرا اینجا نمی‌مانی؟ بگذر برایت نوشابه‌ای بیاورم.»

شیلینگ تکرار کرد، «باید بروم.»

«بنشین.»

شیلینگ که لبخند خفیفی می‌زد گفت، «طوری نیست؛ فردا

می‌بینمت، روز بعد. از تو عصبانی نیستم. ولی باید بروم.»

«می‌توانم بیشتر توضیح بدهم.»

«ناچار نیستی توضیح بدهی.»

«فقط اینکه بامردن پارسونز دنیا تمام نمی‌شود. به خودت بیا. حتی اگر این مردان از قدیسین باشند، کارهایشان دشمنی با ما

است.»

«و این کار مرگشان را توجیه می‌کند؟»

«شاید این‌طور باشد. عدالت یک امر مجرد نیست بلکه وظیفه‌ای است. شیلینگ گفت: «ادامه بده.»

«جرج، به خانه برو و قدری استراحت کن.»

اما وارد اتاق شد. کنار در ایستاد و لحظه‌ای به آنها نگریست، سپس گفت: «جرج، می‌خواهی چیزی بخوری؟»

شیلینگ به نشان نفی سر تکان داد. «متشکرم، اما.»

«پیتز پای تلفن است - از دادگاه.»

«به او بگو امروز تعطیل کند.»

بآرامی گفت: «گزارشگری از اینترآوشن تلفن کرد، می‌خواست

بداند آیا تو در باره این اعدام نظری نداری.» لحظه‌ای تردید کرد و

سپس افزود: «به او گفتم، نه.»

قاضی گفت: «متشکرم، اما.»

شیلینگ عازم رفتن شد. ساعت ده و نیم بود. قاضی پرسید: «کجا

می‌روی، جرج؟» و آن نجار ریز اندام پاسخ داد: «نمی‌دانم. پیتز»

حالا دیگر مهم نیست.» و افزود: «فکر می‌کنم بروم بیرون و مدتی قدم

بزنم. روز خوبی است.» و سپس رفت. اما تاکنار در همراهش رفت.

وقتی بازگشت، قاضی هنوز به همان وضع نشسته بود.

اما پرسید: «هنوز انجام نشده است؟»

«نه - گمان می‌کنم، کمی مانده باشد.»

«شیلینگ از تو می‌خواست یک کاری بکنی این‌طور نیست؟»

«چرا.»

«کاری از دستت ساخته است؟»

قاضی به نشان نفی سر تکان داد.

اما گفت: «فکر نمی‌کنم شیلینگ از تو عصبانی باشد. او برایت

خیلی احترام قایل است.»

«بله، گمان می‌کنم همین‌طور باشد.»

«به هر حال این جریان وحشتناک تمام خواهد شد.»

قاضی گفت: «این جریان تمام خواهد شد.»

«به دفتر جو مارتین تلفن کردم، ولی رفته بود. نمی‌خواستم پیش

شیلینگ بگویم که کجا رفته است. رفته است که دار زدن را تماشا

کند. فکر می‌کنم کار نفرت‌انگیزی است. منشی‌اش خیلی هیجان‌زده

بود. گفت که برایش پیغام می‌گذارد، و بعداً به اینجا خواهد آمد.

پیتز از تعطیلاتش راضی بود. آیا در خانه ناهار می‌خوری؟»

قاضی گفت: «اگر برایت مانعی نداشته باشد.»

## ۱۴

کوتاه زمانی پیش از آن روز قاضی آلتگلد و دوستش قاضی

لامبرت تری، با فیل آرمور، سلطان بزرگ گوشت خوک و گاو ناهار

خورده بودند. با اینکه هم آلتگلد و هم تری در شیکاگو اشخاصی

سرشناس بودند، آرمور در تمام مدت غذا رفتاری زیر دست نوازانه

آرمور ادامه داد، «و برای این کار نیاز به يك نیروی پلیس داریم، با آدمهای خوبی که باید در آن نیرو باشند. سر دادن سرود مزامیر برای محرومین بینوایی که مورد بدرفتاری قرار گرفته باشند کمکی به آن نیروها نمی کند. آلتگلد، به مسیح پروردگار، کوبیدن زندانها موضوع ندارد. اگر بخواهی يك اصلاح طلب لعنتی بشوی به آینده خدمتت کمک نخواهد کرد. صحبت اعانه و کمک يك حرفی است؛ با پولی که من به عنوان يك نفر می دهم می توان پنج سال زندگی کرد؛ ولی وقتی کسی شالوده جامعه را مورد حمله قرار دهد، در این صورت مثل يك کمونیست به نظر می رسد.»

آلتگلد بریده بریده پرسید، «و شما زندانها را شالوده جامعه تلقی

می کنید؟»

«نظم و قانون، چیزی که به آن استناد می کنم نظم و قانون است. وقتی ما يك قاضی درست می کنیم، از او انتظار داریم که هوا خواه نظم و قانون باشد. وقتی او را خرد می کنیم، به خاطر آن است که او از نظم و قانون هواداری نمی کند. درباره اینکه تو يك رادیکال هستی خیلی حرفها می زنند. ما از این جور حرفها خوشمان نمی آید.»

آلتگلد پرسید، «مقصودتان از ما چیست؟»

آرمور دستهایش را از یکدیگر گشود و لبخند زد. «می دانی که چه می گویم - می گویم، احساسات تند در کار نباشد. به منشیات بگو برایم يك صورت حساب بفرستد؛ من خودم چند صد نسخه ای از آن کتاب را می خرم. شاید کتاب بعدی در باره شهروندان شریف سخت کوش باشد. نمی خواهم دلسردت کنم، جوان حالا با يك براندی چطوری؟» و آلتگلد، در حالی که باطناً به خشم آمده بود، بانا توانی آنجا نشست؛ اکنون آن ناهار را به یاد می آورد و افکارش در آن باره با افکارش درباره چهارمردی که در آستانه مرگ بودند درمی آمیخت. شیلینگ آمده بود و

داشت. آلتگلد، با آن وقار ذاتی اش، در برابر رفتار اربابانه آرمور احساس بیتابی می کرد، و هنگامی که کوشید متقابلاً با بذله گویی، با کنایه و با بینش ضربه بزند، دریافت که هیکل آرمور در برابر آن نوع حملهها تأثیر ناپذیر است. آرمور درباره کتاب آلتگلد، سیستم کیفری ما و قربانیان آن، چنین گفت:

«شنیده ام کتاب می نویسی، آلتگلد. کتابی در آورده ای.»

آلتگلد گفت، «همین طور است.»

«نوشتن ضروری ندارد. فکر می کنم تو هم يك چیزهایی نوشته ای،»

تری.

قاضی تری گفت: «خیلی کم.»

آرمور گفت، «از نوشتن شما پسرها ناراحت نیستم، در واقع خانها تا حدی تحت تأثیر کتاب تو قرار گرفته اند، آلتگلد. پس از اینکه گرفتار قاضی ای از نوع کینگ مایک مک دانلد شدیم، قاضی ای را دوست داریم که قدری شعور نشان بدهد. يك قاضی صرفاً يك سیاستمدار بیمقدار نیست؛ شما پسرها باید ترو تمیز آنجا باشید هر روز خودی نشان بدهید.» آلتگلد گفت، «صحیح.» نمی توانست چیز دیگری بگوید.

آرمور ادامه داد، «ولی هر کاری زمان و مکانی دارد. ما در اینجا،

در شیکاگو، برخی عناصر بسیار بد داریم.»

«بله، فکر می کنم چنین عناصری داشته باشیم.»

«هیچ کار دیگری نمی شود کرد جز اینکه اینجا را به يك شهر شایسته فرمانبردار قانون تبدیل کنیم. جایی که در آن يك کارگر بتواند کار روزمره ای عادلانه و مزدی عادلانه داشته باشد. بی آنکه نگران این باشد که گلویش را ببرد.»

آلتگلد فقط توانست سر تکان دهد.



رفته بود، و اکنون آلتنگلد نمی دانست که مجادله شیلینگگ درباره اینکه او، يك تنه، در این ساعت یازده صبح، می تواند سیر قانون را دگرگون، یا حتی آن را متوقف کند، تا چه اندازه راست است. با بیشتر حرفهای شیلینگگ موافق بود. قاضی گاری، که به قضیه متهمان هی مارکت رسیدگی می کرد، کارش آشکارا و بیشرمانه يك طرفه و مغرضانه بود. این پرسش را که چه کسی بمب را پرتاب کرده بود ناتمام کنار گذاشته و هشت نفر را به مرگ محکوم کرده بودند، آن هم نه برای اینکه قاتل بودند، بلکه به خاطر اینکه رهبران مبارز نهضت کارگری بودند و بنابراین دشمنان بخشی از جامعه به شمار می رفتند؛ لذا این پرسش برای او، پیمته آلتنگلد، مطرح شد، که آیا آنان دشمنان وی نیز هستند؟ حتی اگر می توانست برآستی به خود بگوید که اگر هر گونه اقدامی به عمل آورده بود بیهوده می بود - به همان اندازه که اقدامهای دوستش، قاضی تری، در کسب بخشودگی برای آن محرومان، بیهوده بود - باز هم با این پرسش روبرو بود که اگر در موقعیت دیگری، مثلاً در موقعیت فرماندار انگلسبای، می بود چه اقدامی می کرد. این پرسش بود که در درونش صد جور تردید برمی انگیزخت، و به گونه ای عجیب با آنچه که از فیل آرمور به یاد می آورد و با آنچه که آرمور گفته بود، با حقیقت امری که دمو کراسی ارائه می کند، که معتقد است خدمتگزاران مردم برگزیده مردم هستند نه ساخته شماری اندک و مشتئی از مردم، درهم می آمیخت، و در حالی که در روند طبیعی امور عیب جویی و بدگمانی نسبت به انسانها آسان است، و در روند طبیعی امور بدبهی انگاشته می شود، به طوری که انسان هرگز صدایش را علیه الگوی که در آن زندگی می کند بلند نمی کند؛ ولی هرگز صدایش را علیه الگوی فسق آمیخته با آبرومندی، علیه دوز و کلک آمیخته با شعارهای دیرینه دمو کراتیک، علیه گناه، حامی

اعانه و مذهب، و مذهبی که با سکوت از گناه چشم پوشی می کند، و علیه کثافت و رنج و مرگ تبدیل شده به سود و منفعت و انسانهایی که به حیوانات تبدیل شدند، بلند نمی کند؛ و در حالی که این موضوعات و صدگرنه موضوع دیگر مانند آنها باسانی و به طور طبیعی همهروزه پذیرفته می شوند، امروز آن الگوها نمادهای چهارمردی شده بودند که در آستانه مرگ قرار داشتند: و در نتیجه این چیزها به جای آنکه باسانی در گلو بلغزند و بلعیده شوند در گلویش گیر می کردند. اینها در گلو قاضی آلتنگلد گیر می کردند، و آن صبح که تا چند ساعتی پیش يك روز دل انگیزی پاییزی بود به روزی عبوس و ناگوار تبدیل شد.

نمی توانست منکر کامیاب بودن خود شود، و نیز نمی توانست به خود بگوید که از ثمرات کاملاً عملی کامیابی بهره مند نیست. در همه عمرش، تا حال حاضر، برای این چیزها مبارزه کرده بود؛ با هیچ به دنیا آمده بود، با شلاق بزرگ شده بود، موانع را از میان برداشته بود و به اینجا رسیده بود. در خانه سنگی اش، در امن و آسایش بود؛ در آنجا غذا بود، انواع بسیار غذاها، همه شان بسیار گوارا بودند، و اگر غذایی دیگری می خواست، تنها کافی بود آن را بگویند. در آن خانه گرما بود؛ و در آنجا آسایش نیز بود. در آنجا همسرش بود، آن هم همسری بسیار زیبا و بسیار اصیل و تربیت شده، و در آنجا دوستانی بسیار داشت که همسرش برایش یافته بود، آنها هم، گرچه در مواردی کسل کننده بودند، به نوبه خود مردمانی تربیت شده و اصیل بودند، و او را پذیرفته بودند و اصل و نسبش را به یادش نمی آوردند، و با او ورق بازی می کردند و کارهای حقوقی شان را به او می سپردند. و نیز همسرش از اینکه او با مردمانی از نوع دیگر دوستی کند نمی رنجید، مردمانی از قبیل جومارتین قمار باز، یا شیلینگگ رهبر نهضت کارگری، یا برو کلسی زدوبندچی که

يك نابغه سیاسی بود؛ و همه دوستانش، حتی شیلینگ کامیابی و موقعیتش را می ستودند. اگر خاطراتی داشت که داشت! همه انسانها خاطراتی دارند و خاطرات به تنهایی به همان اندازه بیفایده است که عدالت مجرد، چرا از این کسه آرمور بی پرده به او اشاره کرد که هر چه دارد در اثر التفات افرادی خاص به دست آمده است، و عهد و پیمانانش با آن افراد باید يك پیمان واقعی باشند يك پیمان فریبنده، رنجید؟

با این حال، در ذات این امر، از خود آرمور آن قدر بیزار نبود که از آنچه مورد حمایت آرمور بود نفرت داشت؛ و اکنون این نفرت همه افکارش را می سوزاند. باید عاقل می بود - ولی سرانجام چه شده بود؟ يك پیچک و عشقه کثیف و بی ارزش سیاسی بود. باید به خود می گفت، «قبول کن، آلتگلد، قبولش کن!» برخاست و به قدم زدن پرداخت، ساعت را نگاه می کرد. سپس روی صندلی اش نشست، هنوز به ساعت نگاه می کرد. دقیقه ها تیک تیک کنان می گذشتند، و در طی یکی از این دقیقه ها چهار انسان مردند.

همسرش برای ناهار صدایش کرد، ولی فقط يك لقمه خورد. سپس به دفتر کارش بازگشت.

## ۱۵

جو مارتین پاهایش را به سوی آتش بخاری دراز کرد و سیگاری روشن کرد. هنگامی که نخستین پکها را به سیگارش می زد، آلتگلد را زیر کانه می نگریست. در آن موقع ساعت کمی از دو می گذشت. آلتگلد پرسید، «آنها چه ساعتی مردند؟»

«در حدود ظهر.»

«بد بود؟»

«نخستین باری بود که يك اعدام را می دیدم، و همچنین آخرین

بار.»

«این قدر بد بود؟»

«خوب، این روش عجیبی برای تشریح آن است. از اعدام خوشم نمی آید. می توانم مردن انسانها را ببینم، ولی نه پس از اینکه آنها از ماهها پیش از آن آگاه شده باشند، و همچنین آگاه باشند که درست چه وقت دریچه زیر پایشان کشیده می شود.»

«پارسونز چه می کرد؟»

«او دلیرانه مرد. همگی دلیرانه مردند.»

«آیا چیزی هم گفت؟»

«آخرین سخنان؟ نمی دانم. در حدود دو یست نفر به تماشا آمده بودند. من با کلی در پشت بودم. درست همان موقع، کلی داشت از من می پرسید که آیا فکسر می کنم هیچ کدامشان کسالتولیک باشد؟ نمی دانستم. بعداً يك نفر گفت که پارسونز تقاضا کرد که صحبت کند، و همان موقع دریچه را کشیدند. ولی صدای اسپایز را شنیدم. صدایش درست از آن سوی محوطه شنیده می شد. می دانی چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«گفت، زمانی خواهد رسید که سکوت ما از صداهایی که امروز خفه شان می کنید نیرومندتر خواهد شد. می دانی، چیز جالب درباره این سرخهای لعنتی این است که چنان جگری دارند که هرگز ندیده ام. مثلاً پارسونز؛ امروز صبح به اتفاق ورتزر از تریبون به سلولش رفتم، ورتزر گفت که امروز، اگر آسمان به زمین بیاید، می خواهد برود

## هاوارد فاست/۱۴۵

تمام مدتی که ورتزر طرح او را می کشد، من آنجا می ایستم - پیتِه، به خدا پیش از آن هرگز چنان احساسی به من دست نداده بود. يك بار پارسونز نگاه عجیبی به من می کند و می گوید، توجومارتین هستی؟ من می گویم، درست است. می گوید، يك بار تو را دیده ام ولی گمان می کنم به یاد نداشته باشی. ولی، پیتر، به خدا سوگند که او نترسیده بود. می دانی، من از هیچ کس به اندازه يك کمونیست بیزار نیستم، ولی من دل آنرا نداشته ام که آنجا بنشینم و بدانم که قرار است تا چند ساعت دیگر بمیرم، و آن وقت مانند او تحمل کنم.»

«تو يك قمارباز هستی -»

«درست است، ولی وقتی انسان طناب دار دورگردنش باشد برای استراحت بازی نمی کند.»

آلتکلد برخاست، به سوی بخاری رفت، آتش را سیخ زد و افروخت. سپس، درحالی که هنوز دولا بود، روبه مارتین کرد، و در حالی که گویی این فکر تازه به مغزش خطور کرده باشد پرسید، «جو، می خواهم راستش را به من بگویی. اگر تنها يك نفر بداند، آن يك نفر تو هستی. آیا پلیس لینگ را کشت؟» مارتین به پشت تکیه داد و پکی به سیگار برگش زد. آلتکلد راست شد. همانجا ایستاد، يك دستش را به سر بخاری گذارده بود و به چهره گوسفندوارا گوستوس نگاه می کرد.

«خوب؟»

«سؤال سختی است، پیتِه، تو چه فکر می کنی؟»

«من می دانم که چه فکر می کنم. می دانم که در این شهر هر کسی که کی مغز توی سرش باشد چه فکر می کند. همچنین می دانم که چسه اتفاقی رخ داد. ولی وقتی حتی برای يك ماه روی آن صندلی نشسته باشی، می فهمی که اماره و دلیل ضمنی چه ارزشی دارد. نخست اینکه

و طرحی از او بکشد. به نظرم مضحك آمد، ولی ورتزر گفت، می خواهی این شخصیت را ببینی، مگر نه، می خواهی بتوانی به نوه هایت بگویی که او را دیده ای. همچنین این موضوع کوچک هم مطرح بود که تا من سر نخ را نمی کشیدم ورتزر نمی توانست خودش را به داخل زندان برساند. بنابراین وارد شدیم، و این پارسونز - که با آن قیافه زیبایش می توانست روی صحنه برود - کنار میز کوچکی نشسته است، لباس پوشیده، ریش تراشیده و دمپایی به پا کرده و مشغول نوشتن است. نگهبان می گوید آل، يك نفر از تریبیون آمده می خواهد عکس را بکشد. در همین وقت نگهبان با آرنج به من سلامه ای زد. پیتر، عصبانی شدم، آن قدر عصبانی که ممکن بود هم او و هم ورتزر را همانجا نقش زمین کنم. هیچ گاه ورتزر را دوست نداشتم؛ او يك مغزنگی حقیر است، از اینکه به آن ماجرا کشانده شده بودم بشدت احساس حماقت می کردم. ولی پارسونز آشفته نیست. قلمش را زمین می گذارد، روبه مامی کند، لبخند می زند، و به پیچیدن يك سیگار می پردازد. احساس می کنم از چگونگی سیگار پیچیدن يك شخص خیلی چیزها بتوان گفت؛ پارسونز این کار را با احتیاط و با آهستگی انجام می دهد؛ ذره ای توتون را هدر نمی دهد، آن را با يك حرکت زبان می بندد، و آن را با يك کبریت روشن می کند. ورتزر می گوید، آقای پارسونز، می خواهم تصویرتان را طراحی کنم. این آخرین فرصت خبرساز شدن است - مادر به خطای حقیر! ولی پارسونز این سخن را با آرامش می شنود، و می گوید، کارهایی هست که باید بکنم، و چندان وقتی هم ندارم. ورتزر می گوید، این کار وسیله معاش من است. باید بتوانم وظیفه ام را انجام دهم، و گرنه شغلم را هم از دست خواهم داد، بنابراین پارسونز سرتکان می دهد و می گوید، بسیار خوب. می دانم الزام به انجام يك وظیفه یعنی چه. و در

ایلینوی فقط به يك سياستمدار اعتماد دارم ، و آن پیتة آلتگلد است ؛ ولی به آن اندازه به تو اعتماد ندارم . من ورقهای خودم را بازی می کنم ، می دانی ، ولی آنها را محکم در دستم می گیرم . مایهٔ اصلی قمار من آنجا است ، در مرکز اداری شهر ؛ من هرگز به هیچ کس خیانت نکرده ام ، پیتة ۰»

«همین؟»

«نه . می گویم که چه فکرمی کنم ؛ فکرمی کنم که پیش از اینکه کسی خودش را با قرار دادن چاشنی دینامیت در دهانش بکشد ، باید به ضرب چماق ساکتش کنند و با دقت آرواره هایش را باز کنند . بسیار خوب . این چهار تا آقا مرده اند . من شاهد مرگشان بودم . و در سال گذشته خیلی حرفهای بیربط درباره شان شنیده ام . ولی من حرف بیربط نمی زنم ؛ در یافته ام که اگر کسی جلوی دهانش را بگیرد پاداشش را خواهد گرفت . امشب بسیاری از عاملان بزرگ راحت می خوابند . ممکن است از باطنشان نفرت داشته باشم ، ولی با آنها نزاع نمی کنم . من صرفاً يك قمار باز هستم - يك قمار باز خرده پا.»

«من هم يك سياستمدار خرده پا هستم.»

مارتین با ملایمت تأیید کرد ، «تسا حدی ممکن است این طور باشد.»

درحالی که مارتین با آرامی و بسا ملایمت سیگار می کشید ، آلتگلد از کنار بخاری مدتی نگاهش کرد . سپس قاضی به سوی يك صندلی رفت ، نشست ، و دقیقاً چنین گفت :

«جو ، مرا برای بازی در چه نوع قماری مناسب می دانی؟»

«يك قمار خیلی بزرگ.»

«فکر می کنی تا کجا پیش خواهم رفت؟»

هشت به اصطلاح آنارشیزست محاکمه و به مرگ محکوم می شوند . سپس افکار عمومی حساس می شود ؛ خیلی جالب است که ماهنوز هم در این کشور چیزی را باقی نگذاشته ایم که افکار عمومی نامیده می شود و می تواند حساس باشد ، ولی چنین چیزی را داریم . سپس مجازاتهای سه نفر از آنان ، فیلدن ، شواب ، نیبه تخفیف می یابد . آنها می توانند در زندان بپوسند ، ولی زندان يك چیزی است و قتل قانونی چیز دیگری است ، و افکار عمومی فرومی نشیند البته فقط اندکی . وزیانی هم وارد نمی شود ؛ زیرا دونهری را که می خواهند ، یعنی پارسمونز و اسپایز ، هنوز راهی چوبه های دارشان هستند . ولی بعد مقدار بیشتری از این افکار عمومی پیدا می شود ، میتینگهای گروهی ، عریضه ها ، دادخواهیها ، پیامهایی از کشورهای دیگر . سپس ، به طوری بسیار ناگهانی ، لوئیز لینگ را در سلولش در حال مرگ می یابند ، درحالی که نصف صورتش را انفجار يك چاشنی دینامیت برده است ، و در سراسر سلولش بمبهای کوچک پنهان شده است . بدین ترتیب افکار عمومی منحرف می شود ، ثابت می شود که بمب اندازه همیشه بمب اندازه است ، حتی اگر شده آن را در دهان خودش بیندازد و آن را برای همیشه ببندد . لبخند نزن . من قاضی هستم ؛ و می گویم که این مرد خودکشی کرده است مگر اینکه ثابت شود که طور دیگری بوده است .»

مارتین با ملایمت می گوید ، «چه می خواهی ، يك گواهی امضا

شده؟»

«من يك سؤال از تو کردم.»

«ولی سؤال سختی است . فرض کن من بدانم . فرض کن حتی

بدانم که چه کسی آن بمب را انداخت . آیا به تو می گویم ، پیتة؟ تو را

دوست دارم ؛ این حرف را گفته ام و رو برویت هم خواهم گفت - در

«اگر خمونسردی‌ات را حفظ کنی و موزون بازی کنی، خیلی پیش می‌روی.»  
 «تا کجا؟»  
 «تا کجا می‌خواهی بروی؟ اگر متولد این کشور بودی، می‌توانستم بگویم تا کاخ سفید. با وضع حاضر تا سنا، اگر خواهان آن باشی، یا تا کاخ فرمانداری.»  
 «این قمار را چگونه بازی کنم؟»  
 «در خورت تمامی ارزشش بازی کنی، همین. یا بدون ریسک بازی کنی. گاهی آن را بدون ریسک بسازی می‌کنند، و کلمه‌گنده‌ها آن را بیشتر می‌پسندند.»

«در هر حال، موضوع کلمه‌گنده‌ها است؟»  
 جو مارتین گفت، «پس چه فکر می‌کنی؟»

۱۶

آن اتفاق در روز جمعه رخ داد؛ روز بعد روزنامه‌ها علاوه بر گزارش‌های مفصلی از آن اعدام و مقاله‌های بسیار دربارهٔ مردانی که مرده بودند، نظم و قانون، دموکراسی، قانون اساسی و متمم‌های متعدد آن - که برخی از آنها سند و سیاههٔ حقوق بشر نامیده می‌شوند - انقلاب، پدران بنیانگذار، و جنگ میان ایالتها، اشاره‌هایی هم به آن تشییع جنازه کرده بودند، مقامات شهریه‌خویشاوندان و دوستان اجازه داده بودند که جنازه‌های آن پنج مرده، یعنی لینگ، که در سلولش

مرده بود، پارسونز، اسپایز، انگل، و فیشر، را تحویل بگیرند. شهریه این دوستان و خویشاوندان اجازه داد که، اگر مایلند، مراسم تشییع علمی برگزار کنند. شهردار روش یک سلسله‌خیا بانهایی را که دستهٔ تشییع می‌توانست مسیر خود را تا گورستان والدهایم از طریق آنها بپیماشد تعیین کرد. ساعت مراسم از دوازده تا دو بود. جز نوحهٔ عزا هیچ‌گونه موسیقی نمی‌بایست نواخته می‌شد؛ هیچ سلاحی نمی‌بایست حمل می‌شد، هیچ نقش و پرچمی نمی‌بایست به نمایش گذاشته می‌شد. روزنامه‌ها نوشته بودند که گرچه این مردان دشمنان ثابت شدهٔ جامعه و مجرم و آدمکش بوده‌اند ولی انتظار می‌رود که احتمالاً چند صد نفری بسرای تماشای آخرین آیینهای مذهبی بروند، و با توجه به آن بخش از قانون اساسی که آزادی مذهب را تضمین می‌کند، اجازه برگزاری این آیینها کار درستی است.

روز یکشنبه، قاضی به همسرش گفت که بیرون می‌رود تا گشتی بزند؛ و با اینکه اما مردد بود که این گشت زدن قاضی را به کجا خواهد برد، حرفی نزد، و به عجیب بودن تمایل وی در مورد بیرون رفتن به تنهایی در آن صبح یکشنبه نیز اشاره‌ای نکرد. در واقع این کار چندان عجیب هم نبود؛ هنگامی که قاضی به سوی مسیر راهپیمایی می‌رفت، دریافت که او فقط یکی از هزاران هزار شهروند شیکاگو است؛ و بزودی به نظر می‌آمد که تقریباً نیمی از شهر در طول آن خیابانهای کسالت‌بار و کثیف در انتظار دستهٔ تشییع جنازه صف خواهند کشید.

با امداد سردی بود؛ این امر و اینکه مایل نبود دیده شود او را بر آن داشت که یقه‌های کتش را بالا بزند و کلاهش را پایین بکشد. دستهایش را در جیبهایش فرو برد، روی پاهای یخ زده‌اش از این پا به آن پا می‌کرد، و منتظر بود.

کارخانه پولمن آمده بودند؛ از آسیابها، گودالهای استخراج کود، انبارهای راه آهن، و کسرو سازیه‌ها آمده بودند؛ از نوانخانه‌های بیکاران، از جاده‌ها، از گندمزارها، از خیابانهای شیکاگو و از يك دو جین شهرهای دیگر آمده بودند. بسیاری از آنان بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند، تنها کت و شلوار خوبشان، آن کت و شلوار مشکی که به هنگام ازدواجشان در بر کرده بودند؛ بسیاری از آنان همسرانشان را همراه آورده بودند؛ و فرزانسان نیز به همراهشان می‌آمدند، و برخی کودکانشان را در بغل داشتند. ولی به اندازه کافی از آنانی بودند که چیز لباسی که با آن کار می‌کردند لباس دیگری نداشتند. و آنان لباسهای یکسره کار، جینهای آبی، و پیراهنهای فلانل‌شان را پوشیده بودند. در آنجا گاوچرانها و کابویهایی حضور داشتند که با اسب از پانصد میلی یا بیشتر به شیکاگو آمده بودند، چنین می‌اندیشیدند که در جایی که انسانها معتقد و مصمم باشند، می‌توان جلوی آن کار را گرفت؛ ولی هنگامی که جلوی آن کار گرفته نشد، ماندند تا با آن پوتینهای پاشنه بلند ناهنجارشان در دسته عزا راهپیمایی کنند، در آنجا کشاورزان سرخ‌چهره مرغزارهای پیرامون شهر حضور داشتند، لوکوموتور آنها حضور داشتند.

همچنین صدها و صدها نفر پلیس و عوامل پینکرتون نیز در طول خط راهپیمایی حضور داشتند، ولی هنگامی که آن راهپیمایی را دیدند ساکت بر جای ماندند، سلاحهایی را که در دست داشتند کنار گذاشتند، و به زمین خیره شدند.

از آنجا که کارگران ساکت بودند می‌شد صدای نفسهایشان را شنید، و می‌شد صدای قوز گامهایشان را شنید، ولی کلامی شنیده نمی‌شد. هیچ کس سخنی نمی‌گفت؛ نه مردان، نه زنان، نه حتی بچه‌ها. هیچ يك از کسانی که در خیابانها صف کشیده بودند نیز سکوت را نمی‌شکست.

دسته تشییع جنازه بزودی ظاهر شد. این دسته آن چیزی نبود که احتمالاً می‌توانست انتظارش را داشته باشد؛ مطمئناً آن چیزی هم نبود که مقامات شهر به هنگامی که اجازه برگزاریش را دادند انتظارش را داشتند. نه موسیقی در کار بود و نه صدایی برمی‌خاست، جز صدای گامهای آهسته و گریه ملایم زنان. و چنان می‌نمود که در برابر آن، همه نواها و صداهای دیگر به خاموشی می‌گرایید، چنان که گویی سیاه‌پرده عماري بزرگ و غم‌انگیزی از سکوت سراسر شهر را پوشانده بود.

نخست، مردی با يك پرچم آمد، که تنها پرچم در تمام دسته عزا بود، پرچمی کهنه و رنگت و رورفته، بانقش نوارها و ستاره‌ها که زمانی با افتخار پیشاپیش هنگی در جنگ داخلی ره سپرده بود؛ و مردی که آن را حمل می‌کرد يك کهنه سرباز بود، مردی میان سال با چهره‌ای خاکستری چون سنگ خارا.

سپس اسبها و تابوتها آمدند؛ سپس ارابه‌هایی که خانواده‌هایشان بر آنها سوار بودند. آلتنگد در یکی از ارابه‌ها لوسی پارسونز را دید که با دو فرزندش نشسته و مستقیماً به مقابله خیره شده بود.

سپس دوستان نزدیک آمدند، رفقای آنانی که مرده بودند. سه ستون چهارگام برمی‌داشتند، و چهره‌های آنان نیز، همچون چهره آن کهنه سرباز جنگ داخلی خاکستری بود.

سپس گروهی از مردان و زنان خوش پوش آمدند، که آلتنگد بسیاری از آنان را شناخت و به جا آورد. آنان از حقوقدانان، قاضیان، دکترها، معلمان، بازرگانان خورده‌پا، و بسیاری از دیگر کسانی بودند که برای نجات آن مردگان مبارزه کرده بودند.

سپس کارگران آمدند، و صف آنان را پایانی نبود. آنان از کارگاههای بسنه‌بندی، محوطه‌های الواربری، کارخانه مک کورمیک، و

و هنوز هم کارگران می آمدند. آلتگلدیک ساعت در آنجا ایستاد، و هنوز آنان می آمدند، شانه به شانه با چهره‌هایی همچون سنگ؛ اشک به آهستگی از دیدگان‌شان جاری بود و آن را نمی زدودند. يك ساعت دیگر ماند باز هم عبور آنان را پایانی نبود؛ چند هزار نفر گذشته بودند؟ نمی توانست شمارشان را حدس بزند؛ و نیز نمی توانست حدس بزند که چند هزار نفر دیگر در راه هستند؛ ولی يك چیز را می دانست: که پیش از آن، هرگز در تاریخ آن سرزمین، حتی به هنگامی که محبوبترین کس در میان رهبران، یعنی آبه لینکلن، مرده بود نیز چنان مراسم تشییع جنازه‌ای برگزار نشده بود.

\*\*\*

بخش ۳

## برگردان نخست

در يك روز صاف و پر باد نیمه اول مارس ۱۸۹۳، حقوقدانی که نامش کلارنس دارو<sup>۱</sup> بود قدم زنان از عرض چمن مقابل فرمانداری ایالت در اسپرینگفیلد گذشت، از پله‌ها بالا رفت، وارد شد، و بالحنی محکم و خشک اعلام داشت که مایل است فرماندار را ببیند. رفتارش چنان از پیش قابل حدس و چنان جدی بود که منشی فرماندار، که دارورامی شناخت، خندید و، همان طور که هر کس ممکن است سؤال کند؛ پرسید، «مطلب داغی است؟»

«درست است.»

«آیا ایشان انتظار شما را دارد؟»

---

1- Clarence Darrow

دارو گفت، «منتظر من است، من تلفن کردم و به او گفتم که دارم می آیم. نمی خواهد مرا ببیند؟»

«البته که شما را خواهد دید. بنشینید نفستان جا بیاید.»  
 دارو در اتاق انتظار نشست، و مطلبی را که قصد داشت بگوید بارها و بارها، در فکر خود، تکرار کرد. برای اینکه مبادا حرارتش فرو نشیند و جسارتش ناپدید شود، درباره مطلبی که قصد داشت بگوید با خود مجادله می کرد و، باز در فکر خود، مذاکره را، عبارت به عبارت، تار سیدن به نتیجه ای که دلخواهش بود، پیش می برد. همه اینها موجب می شد که خشمگین شود، و سرانجام هنگامی که او را به دفتر فرماندار راهنمایی کردند، بیشتر احساسی چون يك قاضی داشت تا يك وکیل-مدافع. ولی فرماندار، که تا چندی پیش يك قاضی بسود، لبخند زد و دستش را پیش آورد:

«از دیدارت خوشحالم، کلارنس.»

کلارنس سر تکان داد، «از دیدارتان خوشحالم، قربان،» در این اندیشه بود که فرماندار جان پیت آلتگلد با وجود آنکه اخیراً، در نتیجه پرتحرک ترین مبارزه انتخاباتی که ایالت ایلینوی تا کنون به خود دیده بود، بیمار شده بود، اینک به طور شگفت انگیزی سر حال به نظر می رسید، چشمهای آبی اش مانند همیشه بسا هوش بود، دست دادش نیز محکم و گرم بود. به طوری که برخی می گفتند نشانه هایی از پیری در او دیده می شد، نشانه هایی از بازگشت نوبه های مالاریا که پیوسته یا آن دست به گریبان بود؛ و رگه های خاکستری در موهایش پدید آمده بود؛ ولی شکی در این حقیقت نبود که وی از آن نوع مردانی است که پیری، دست کم وضع جسمانی ظاهری شان را بهبود می بخشد، و دارو بخوبی می توانست این امر را که خیلیها صرفاً از نگریستن به

چهره وی خشنود می شدند درک کند؛ ولی این امر نیز، به خطا، بر رنج آن حقوقدان می افزود، و با اینکه دارو کمتر از ده سال از فرماندار، که چهل و پنج سال داشت، جوانتر بود، احساس می کرد که همچون پسرکی رنجیده در برابر مردی کاملاً جا افتاده است. این احساس هنگامی بیشتر شد که آلتگلد گفت:

«فکر می کردم این يك دیدار خصوصی باشد، ولی گویا این دور نیست، آیا دیدارت خصوصی است، کلارنس؟»

«نه، این طور نیست.»

«دیدار کاری است؟»

«می توانید این طور تلقی کنید.»

«بسیار خوب پس بنشین. سیگار می خواهی؟»

«نه. ترجیح می دهم بایستم.»

«بسیار خوب.»

فرماندار پشت میز نشست. دارو که به لبه میز می نگریست، نه به فرماندار، گفت: «موضوع درباره افراد هی مارکت است، درباره فیلدن و شواب و نیبه.»

«راستی؟ مسئله شان چیست؟» در سخن فرماندار صرفاً اثری از عصبی شدن، نه چندان زیاد، پیدا شد؛ او دارو را دوست داشت؛ او را بسیار زیاد دوست داشت، ولی کاملاً نه به عنوان يك دوست؛ آنهایی که فرماندار را بخوبی می شناختند این را نیز می دانستند که شمار دوستانش به مفهوم واقعی کلمه بسیار اندک است.

دارو گفت: «آنها هنوز در زندان هستند.»

«می دانم که در زندان هستند.»

دارو، که هنوز از نگریستن به چشمهای فرماندار پرہیز می کرد،



گفت «این وضع برایم خوشایند نیست، برای شما نیز بیش از من خوشایند نیست. ولی شاید باید يك نفر به شما یاد آوری کند.»

فرماندار پرسیده: «چه چیزی را یاد آوری کند؟»

دارو با شتاب گفت، «این حقیقت را که هزاران نفر از ما برای این به فرمانداری شما رأی دادیم که گمان می کردیم این سه مرد را عفو خواهید کرد. اکنون سه ماه از زمانی که متصدی این مقام شده است می گذرد.»

آلتنگلد پرسید، «چطور بهترین گمانی کرده بودید؟ به نظر نمی رسد که من بهترین گمانی داشته باشم.»

دارو واکنشی سریع و خصمانه نشان داد؛ پهنه و چشمهایش به اندازه زبانش با وی سخن می گفتند.

آلتنگلد گفت، «دست نگهدار.» می کسوشید جلوی چشمش را بگیرد. «پیش از آنکه به عنوان يك قاضی برایم رأی صادر کنی، به یاد بیاور که من چه گفتم. گفتم که به این موضوع رسیدگی خواهم کرد. گفتم که قضیه آنارشیهستها را بررسی خواهم کرد. مرا زیر فشار نگذار؛ می دانم در این باره چه احساسی داری. تو در موقعیت خوبی هستی که می توانی چنان احساسی داشته باشی.»

«مقصودتان چیست؟»

«مقصودم این است که اگر آن سه نفر را عفو کنم، یا وقتی آنها را عفو کنم، جهان روی سرم خراب خواهد شد.»

دارو گفت، «در این باره با شما موافق نیستم.»

«موافق نیستی؟ با توپ و تشر به اینجا می آیی کسه بگویی چکار

می کنی و با چه کاری موافق نیستی. من هیچ قولی ندادم! چه خیال می کسردی - خدای من، می نشینم و گوش می کنم، در حالی که باید

بیندازمت بیرون به جهنم!»

دارو گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب. بیندازید بیرون.»

«ایله نباش، بنشین. عاقلانه حرف بزن.»

دارو گفت، «ایله بنشین و عاقلانه حرف بزن. بنشین و وادارشو که از آمدنت به اینجا و قدم زدن در جایی که فرشتگان از گام نهادن در آن بیم دارند، احساسی چون يك احمق داشته باش. چرا به یادم نمی آورم که چه شوک نامناسبی هستم؟ کی مرا در سیاست وارد کرد - آلتنگلد. کی مرا در جایی گذاشت که اکنون هستم - آلتنگلد.»

«نمی خواستم به یادت بیاورم. فقط این حقیقت را می گویم که هرگز قول ندادم که آن آنارشیهستها را عفو کنم. همین. هرگز قول ندادم. به قضیه رسیدگی خواهم کرد. سپس کاری را که فکر می کنم باید بشود خواهم کرد.»

«همین؟»

«ایله، همین. لعنت بر شیطان، کلارنس احمق نباش. برای من از عدالت صحبت نکن. این مردان به همان دلیل در زندانند که پارسوز و دیگران برای آن مردند، برای اینکه این کار با منافع کامل بسیاری از آقایان خیلی قدرتمند وفق دارد. این را پنج سال پیش می دانستم؛ اکنون که فرماندار هستم می توانم در مورد آن نا آگاه تر باشم؟ آیا باید همه چیزهایی را که برایش مبارزه کرده ام، به امید آن بوده ام، در رویایش بوده ام دور بریزم، برای اینکه تو منظور و غرضی احساساتی داری؟»

«همه حمایتتان خواهند کرد -»

«احمق نباش! هیچ کس حمایت من نخواهد کرد.»

«مردم تو را برگزیدند.»

«این یاوه ها چیست که می گویی؟ اگر در زمین خدا فقط يك چیز

را بدانم، آن سیاست است. بنابراین برای من وعظ نکن وقتی کریجیر به عنوان شهردار انتخاب شد، و در نتیجه آن گزینش تو برای خودت شغلی در شهر پیدا کردی، این مردم شیکاگو نبودند که او را برگزیدند، بلکه من بودم - به میل خودم. آیا باید آن درس را برایت تکرار کنم؟ مبارزه انتخاباتی ضد ماشین را من درست کردم، آن را من ساختم؛ پول خرج کردم، به بهای پنج هزار دلار و ارزان هم تمام شد؛ و این کار را کردم زیرا از باطن روش بیزار بودم. بنابراین به من درس سیاست یا اخلاق سیاسی نده. پارسونز به اخلاقیات اعتقاد داشت، و اکنون مانند یک لولای در مرده است.»

دارو سر تکان داد، «می فهمم.»

آلتگلد گفت، «خیلی چیزها را نمی فهمی.»

۲

پس از آنکه کلارنس دارو رفت، آلتگلد از او رنجیده و اندوهگین بود. که آن جوانک ابله، با آن وضع وارد شود، گستاخی کند! و این کار را مانند شهسواران جنگهای صلیبی انجام دهد، و در پوششی از خشم و رنجش پرهیز کارانه خارج شود! آلتگلد دهها مورد از این گونه مطالب بچگانه علیه دارو برشمرد؛ که به چه حقی گستاخی کرد؟ او، دارو، یک حقوقدان شکم گنده است؛ علاقه مندی اش در مورد سه نفر بازمانده هی مارکت رومانیتیک و ایده آلیستی است، در حالی که همان کسانی که در خدمتشان است در اصل آن شکار خونین را رهبری کرده بودند؛ با این حال جرأت می کند از تفاهم صحبت کند. فرماندار با خود تکرار

کرد، تفاهمی وجود ندارد؛ دستهای من پاک است؛ آنها می دانستند که چه چیزی نصیبشان می شود؛ سیاستمداری نصیبشان می شد که می توانست این حزب را به اسپرینگفیلد بیاورد.

اکنون در حالی که در دفتر فرمانداری، در پشت میز نشسته بود، بدون شرمساری برچسب سیاستمدار را بر خود می گذاشت. حرفه ای را آموخته بود، و آن را خوب آموخته بود، و هیچ توهمی نداشت، و کسانی را که در او هام زندگی می کردند تاحدی خوار می شمرد. اغلب زمانی بس دراز می خواهد تا یک مرد همه چیز را بروشنی دریابد، ولی سرانجام وقتی آنها را بروشنی دریافت، اگر به اندازه کافی دل داشته باشد، می تواند راهی دراز به پیش رود، راهی بسیار دراز.

به درازی راهی که جان پیتز آلتگلد پشت سر گذاشته بود، و نمی دانست که آن راه در کجا به پایان می رسد، آیا در سنای ایالتهای متحد خواهد بود، یا در جایگاه دیگری به همان اندازه رفیع و مقدس؛ زیرا از یک جایی بعد، دیگر جایی برای فرایند معامله کردن باقی نمی ماند. اخلاق و معنویات کنار گذاشته می شود؛ انسان بازی سیاست را در چهار چوب خودش انجام می دهد، و در میان آن چهارچوب بودن می تواند حتی خوشایند باشد و زندگی می تواند پادشاهی بسیاری عرضه کند. می تواند هیجان شدید پیروزی اش بر روش شهردار شیکاگو را به همراه داشته باشد، که در آن مورد، دست تنها در شعار و مبارزه عادی انتخاباتی انشعاب به وجود آورده بود، شعاری بکلی لیبرال و فرصت طلبانه برپا داشته بود، کاندیداهای کم اهمیت تر را که اصلاح طلبان درجه دو بودند و شانس انتخاب نداشتند دست چین کرده و سپس کاندیداهای عادی حزبی را که مورد پشتیبانی اش بودند در رأس فهرستش گذارده بود. و هنگامی که کار پایان یافت، تنها ده دوازده نفر در شیکاگو می دانستند که سرنخها

چون سنگ خارای مردانی که در مراسم تشییع وی راهپیمایی کسردند زنده بود؛ در اعلامیه‌هایی که ناشیانه چاپ می‌شدند زنده بود؛ در صفوف پاسداران اعتصابی، که در شیکاگو بیش از پیش عادی می‌شد، زنده بود؛ و در وجود همسرش نیز زنده بود. ذکر این نکته می‌تواند رمانتیک باشد که زندگی آلتگلد، از زمان مرگ پارسونز، بیش از اندازه تحت تأثیر او قرار داشت؛ قاضی مردی پر مشغله بود، مردی موفقی، مردی ثروتمند؛ به طوری که با اشتیاق به دوستانش می‌گفت زندگی‌اش پر و پیمان است. ولی هر از چندگاه، آن چهره سبزه و زیبا در برابرش مجسم می‌شد، و از آنجا که سخنی گفته نمی‌شد، و اتهامی وارد نمی‌شد، قاضی آلتگلد می‌توانست او را همچون کسان دیگری که به مخالفتش برخاسته بودند خرد کند و از میان بردارد.

همچنین، در شش سالی که سپری شده بود، سه بار لوسی پارسونز را دیده بود. چنین چیزی عجیب نبود، زیرا لوسی پارسونز، پس از مرگ شوهرش، همانند آن خیابانهای کثیف، آن آلونک نشینهای ناگفتنی و آن کارگاههای بسته‌بندی، بخشی از شیکاگو شده بود. چهره تیره‌اش که بسیار شکسته بود، بیش از همیشه سرخپوست گونه شده بود؛ و اندوهش را در پس نقابی درد کشیده و سخت پنهان می‌کرد.

وقتی آلتگلد او را برای نخستین بار دید، نمی‌دانست کیست، ولی در خیابان ایستاد، چهره جدی و سخت آن زن و همچنین سخنانش توجه او را جلب کرد. آن زن کت مردانه کهنه و ژنده‌ای پوشیده بود که یقه آن را در زیر گلوبا یک سنجاق قفلی بسته بود. موهایش را بایک روسری پوشانده بود، و کف یک کفشش را بایک نخ بند کرده بود. در کنارش میز چوبی کوچکی بود که روی آن انباشته از کتاب بود. روز زمستانی سردی بود، نزدیک گرگ و میش بود، و اندک کسانی که

در دست آلتگلد بوده است؛ ولی آن دوازده نفر مهم بودند، و ستایش آنان، به هنگام کشیدن سیگارهای برگشان، در باشگاه‌هایشان، و در محافل خصوصی که در آنها ویسکی و پاداش درهم می‌آمیخت، بیش از یک میلیون دلار نقد ارزش داشت. در مورد انتقامش از شهردار روش، این یکی قابل ارزیابی نبود؛ زیرا روش مرتکب بدترین نوع نارو و خیانتی شده بود که شخصی در دایره اجتماعی آلتگلد می‌توانست مرتکب شود. او بر سر تکه‌ای کوچک از آن کوه غنایمی که یکایک سیاستمداران دست انداز کار شیکاگو آن را به طور جمعی و انفرادی از شهروندان آن دوشیده بودند با آلتگلد جنگیده و او را انگشت‌نما کرده بود.

## ۳

پس از رفتن کلارنس دارو، در حالی که آلتگلد در صندلی چرمی‌اش لیس داده بود قضیه آن سه مرد، یعنی نیبه، فیلدن و شواب، را در فکر خود مرور می‌کرد؛ سه مرد زندانی که همچون پژواکی آزار دهنده یاد آور واقعه مشهور، یا شاید رسوای بمب‌اندازی در هی‌مارکت بودند. گفته دارو، به هر حال، بر او اثری برجای گذاشت؛ و آنچه که دارو گفته بود در افکار بسیاری از اشخاص دیگر نیز بود.

ملتها پیش، همسرش گفته بود که این قضیه هی‌مارکت مانند یک بیماری سراسر شیکاگو را فرا گرفته است، با این حال وقتی آن مردان مردند آن بیماری، برخلاف آنکه خیلیها فکر می‌کردند، درمان نشد. نه فقط آن سه یاد آورنده زنده در زندان باقی مانده بودند، بلکه حضور پارسونز، با اینکه مرده بود، شیکاگو را رها نمی‌کرد. پارسونز در چهره‌های

در خیابانها بودند به خانه‌های گرم و نزد خانواده می‌شتافتند. ولی عنوان آن کتابها نظر آلتگلد را جلب کرد، و این امر، همراه با سخنان آن زن «تازمانی که ذره‌ای شهادت باقی است عدالت از روی زمین برنخواهد افتاد.» موجب شد که مکث کند و یک کتاب را بردارد. عنوان کتاب چنین بود: زندگی آلبرت ر. پارسونز.

پرسید: «این کتاب چند است؟»

«یک دلار. ولی بیش از یکی بردارید. بیش از یکی بردارید و

به فروختن آتش آزادی کمک کنید. به دیگران بدهید.»

آلتگلد یک دلار از کیف بغلی‌اش در آورد، و لسی وقتی آن زن چشمش به آن کیف چرمی گرانقیمت، با گوشه‌های طلا، و بسته چاق اسکناهای داخل آن افتاد، قیافه‌اش عوض شد. کتاب را به او داد و دیگر سخنی نگفت، جز اینکه وقتی آلتگلد پرسید که آیا وی سخنان پارسونز نیست، پاسخ داد:

«بله، همسرش هستم.»

آلتگلد خواست پنج دلار به وی بدهد؛ و هنگامی که وی آن را نپذیرفت، با شتاب بسیار دور شد. در خانه‌نگاهی به آن کتاب انداخت آن کتاب که توسط لوسی پارسونز منتشر شده بود - برایش قابل تصور نبود که چطور و با چه پولی چاپ شده است - جمع‌آوری و تألیفی از نوشته‌ها، مقاله‌های روزنامه‌ها، نامه‌ها و سخنرانیهای پارسونز بود، به همراه تعدادی اظهار نظر و شعر که برخی از دوستان برای لوسی فرستاده بود. آلتگلد فقط تکه‌هایی از آن را خواند، با این حال دو بخش در فکرش باقی ماند. نخست هدیه آن کتاب به پارسونز توسط همسرش بود: «این کتاب را همراه با عشق به خاطره مقدس کسی که تنها جرمش این بود که جاسوتر از زمان خود می‌زیست، به شوهر، همدم و رفیق

محبوبم، آلبرت ر. پارسونز تقدیم می‌کنم.» تکه دیگری که آلتگلد آن را با وضوح بسیار به یاد می‌آورد چاپ تصویری از آخرین نامه پارسونز به فرزندانش بود، هم از لحاظ مطالبی که گفته بود و هم از لحاظ ظرافت شگفت آور دست‌خطش؛ زیرا، همان‌طور که تقریباً با شرمساری به اِمسا خاطر نشان شد، صرفاً در شیوه شکل گرفتن آن نامه‌ها، گذشته از واژه‌ها چیزی چون یک دعای خیر و تقدیس وجود داشت:

سیاه چال شماره ۷

زندادان کوک کانتهی

شیکاگو، ایلینوی ۹ نوامبر ۱۸۸۷

به فرزندان عزیز و دلبندم:

آلبرت ر. پارسونز جوان و خواهرش،

لولو ادا پارسونز

در حالی که این نامه را می‌نویسم لکه قطره اشکم بر نامه‌ایتان می‌افتد. ما دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌بینیم. آه، فرزندانم، پدرتان چه عشق ژرف و گرمی نسبت به شما دارد. ما عشق خود را با زیستن به خاطر عزیزانمان نشان می‌دهیم، همچنین عشق خود را، اگر لازم باشد، با مردن به خاطر آنها ثابت می‌کنیم. درباره زندگی ام و علت غیر طبیعی و بیرحمانه مرگم، از زبان دیگران آگاه خواهید شد. پدرتان قربانی‌ای خود خواسته در محراب آزادی و خوشبختی است. برای-یتان نام و انجام وظیفه‌ای شرافتمندانه به ارث می‌گذارم.

بود؟ آلتگلد در چنان حال و هوایی به جلسه آمد، در حال و هوایی با آزادیخواهی قاطع و مصممانه، بر آن شده بود که صریح و رک صحبت کند، هر چه را می‌اندیشد بیان کند، روزنامه‌ها هم به جهنم، تا حدی انتظار داشت که در این قضیه سپر بلا شود، و از میان انبوه دره‌می از سرمقاله‌ای تند و تیز روز بعد سر در آورد؛ و آموخته بود که چنان سرمقاله‌هایی در باره چنان موضوعی معمولاً بیشتر سود می‌رسانند تا زبان؛ ولی کاملاً برعکس از آب درآمد، و به جای اینکه سپر بلا شود قهرمان مطبوعات روز بعد شد. جماعتی از اعضای نهضت کارگری در میان حضار بودند، و هنگامی که بحث آغاز شد، لوسی پارسونز اجازه صحبت گرفت و پرسید:

«قاضی آلتگلد!»

«بله؟»

«قاضی آلتگلد، آیا شما منکر آن هستید که زندان‌هایتان انباشته از فرزندان فقرا است، نه فرزندان اغنیاء؟ آیا منکر آن هستید که مردم برای این دزدی می‌کنند که شکمشان خالی است؟ آیا جرأت دارید اعلام کنید که احدی از این خواهران دوزخی که از آنها صحبت می‌کنید از اینکه در یک شب با ده یا بیست مرد بدبخت به بستر بروند و موجب شوند اندرونشان آن چنان که بر حسب خورده‌اند بسوزد، محفوظ می‌شود؟»

توفانی از اعتراض برخاست؛ فریادهای «شرم آور است!» و «نفرت‌انگیز است!» از سراسر سالن برخاست. کشیشی برخاست، در حالی که چترش را بشدت تکان می‌داد خواهان ساکت شدن او شد. دیگران هم می‌کردند. ولی قاضی آلتگلد، به طوری که روزنامه‌های روز بعد اشاره کردند، رفتاری ستایش‌آمیز داشت. دست‌هایش را از هم‌گشود و

حفظش کنید، به رقابتش برخیزید. با خود صداقت داشته باشید، در این صورت نمی‌توانید نسبت به دیگران بی‌صداقت باشید. ساعی، هوشیار، و شاد باشید. مادران! و ه که او بزرگوارترین، و شریفترین زنان است. دوستش بسدارید، احترامش بگذارید و از او فرمانبرداری کنید.

فرزندانم، عزیزانم، از شما می‌خواهم که این پیام کوتاه را در سالروز مرگم بخوانید و کسی را که نه فقط به خاطر شما، بلکه به خاطر آن فرزندان که هنوز به دنیا نیامده‌اند می‌میرد به یاد آورید. شاد باشید، عزیزانم. بدرود.

پدرتان، آلبرت ر. پارسونز

البته، این نامه اما را متأثر نکرد، و آلتگلد، با اینکه آن را بیش از ده بار برای خود خواند، احساسات خود را به همسرش تحمیل نکرد. به خاطر زندگی بی‌کودکی‌اش، کودکان برایش رازی بودند؛ در خیابانها می‌ایستاد تا به آنها بنگردد، و با کودکان دوستانش بسیار مهربان بود؛ ولی گهگاه، وقتی زیادی به آنها می‌اندیشید، موجب می‌شدند که احساس خلاء محنت‌باری به او دست دهد، و تا حدی بر این گمان بود که آن خلاء به گونه‌ای بسیار گزنده‌تر و تیزتر در اِما وجود دارد.

دومین دیدارش با لوسی پارسونز کمی پس از نخستین دیدار رخ داد. در اوایل بهار آن سال از او دعوت شد تا درباره اصلاح زندان در مجمع کنفرانس اقتصادی سخنرانی کند. موضوع مناسبی بود، زیرا در این باره اطلاعات چه کسی از نویسنده سیستم کیفری ما و قربانیانش بیشتر

و مهمه را فرو نشانند. خواستار نظم شد و نظم را برقرار کرد. گفت، «بانویی اجازه صحبت دارد. آیامی توانیم با این چنین بی نزاکت نشان دادن خود خواهان الزام نزاکت شویم؟» و سپس رو به خانم پارسونز کرد و گفت، «خانم پارسونز، لطفاً بیاناتتان را تمام کنید، و بعد، اگر مایل باشید، پاسختان را خواهم داد.»

پس این همان لوسی پارسونز معروف است! سالن ساکت شد و خانم پارسونز، که هنوز برپا بود، ادامه داد:

شما که از اصلاحات صحبت می کنید، موعظه گوی اصلاحات هستید، و اندک اصلاحی می کنید تا سوار بر آن به سوی بهشت برانید، چه وسیله ای در اختیار دارید؟ چگونه مسائل را حل می کنید؟ قاضی آلتگلد از لباسهای خاکستری به جای لباسهای راه راه زندانیان طرفداری می کند. از کارهای سازنده، کتابهای خوب و سلولهای بزرگ و تمیز طرفداری می کند. بدرستی می گوید که مجرمان با سابقه و سرسخت باید از مجرمان تازه کار جدا شوند. از اینکه او، که خودش یک قاضی است، آن همه از عدالت سخن می گوید در شکفت نیستم، زیرا حتی اگر چیزی در هیچ کجا وجود نداشته باشد، صحبت کردن درباره آن خوب است. نه، من به قاضی آلتگلد حمله نمی کنم. من بانون خورده ام، نه یک بار، بلکه بارها. داغهای آن را بر تن دارم. ولی به حمایت از طعمه اصلاحاتتان بر نمی خیزم. این جامعه شما است، قاضی آلتگلد؛ شما به ساختن و خلاق آن کمک کردید، و همین جامعه است که مجرم به وجود می آورد. یک زن برای این روسپی می شود که این کار از مردن در اثر گرسنگی کمی بهتر است. یک مرد برای این دزد می شود که سیستم شما او را به یک قانون شکن تبدیل می کند. او اخلاقیات شما را می بیند، که اخلاقیات حیوانات وحشی است، و با این حال او را به

زندانی می اندازید به دلیل اینکه همان اخلاقیات را به کار می برد. و اگر کارگران به خاطر غذا، و به خاطر یک شیوه زندگی بهتر متحد شوند، آنان را نیز زندانی می کنید. و رشوه ای که به وجدانتان می دهید اصلاحات است، همیشه اصلاحات. نه، تا وقتی که شما این سیستم و این اخلاقیات را حفظ کنید، زندانیان ابداً از مردان و زنانی نخواهد بود که زندگی را بر مرگ ترجیح می دهند، و زندگی را به گونه ای اختیار می کنند که شما و ادارتان می کنید، یعنی از طریق جرم.»

در جایش نشست و حاضران در انتظار مساندند. وقتی قضاوی آلتگلد پاسخ می داد، صدایش به گونه ای تحسین آمیز کنترل شده بود؛ عملش چنان بود که در خور یک قاضی ایالتی باشد. گفت: «خانم پارسونز عزیز، بحث در سطحی خاص مستلزم پاسخی در همان سطح است. از آنجا که شما به کارگر شریفی که شغلی در اختیار دارد و موجبات آسایش خانه و معاش همسر و فرزندانش را فراهم می آورد کم بها می دهید، من باید به دفاع از او برخیزم. سخت کوشی، سعی و کوشش، و صرفه جویی موجب تشویق و ترویج جرم نیست؛ کاملاً برعکس. کارگر شریف از جرم پرهیز می کند، همان طور که کارفرمای شریف نیز چنین می کند؛ گرچه انکار نمی کنم که نمونه هایی از هر دو طبقه که اکنون آزادانه می گردند باید در زندان باشند. شما می گوید که سیستم مجرمان را می پروراند. شاید، ولی من پاسخ می دهم که این بهترین سیستمی است که انسان توانسته است به وجود آورد، و تنها با اصلاحات صمیمانه و عاقلانه است که می توان بدیهی آن را کاهش داد و سرانجام از شرشان آسوده شد. من منکر بدیهی نیستم؛ ولی با آنها به طور عملی رو برو می شوم، و این کار را به آن دسته از پندارگرایانی که ترجیح می دهند همه چیز را در سطل زباله بریزند

نیز توصیه می‌کنم.»

به طوری که روزنامه‌ها می‌گفتند، صدای شدید کف زدنی همگانی از این سخنان استقبال کرد، و هر چند برخی از عناصر حاضر در آن جلسه کوشیدند به بازخواست از قاضی ادامه دهند، ولی بر تودهٔ حضار تأثیری ناچیز داشتند.

این دومین باری بود که او لوسی پارسونز را دید. سومین بار، تقریباً یک سال بعد، هنگامی بود که او به اتفاق قاضی تری بسا اسب از میان محلهٔ گارگاه بسته بندی می‌گذشت و او را که مشغول قدم زدن از یک خط مراقبت اعتصاب، در دوازده یاردی جاده بود، دید. آلتگلد لگام اسبش را کشید و به تری گفت:

«آن زن را می‌بینی؟»

«کدام؟»

«آنکه صورت سبزه و کت خاکستری دارد. یک دستمال زرد

دورگردنش بسته است.»

«خوب؟»

آلتگلد گفت: «او لوسی پارسونز است.»

در همان لحظه لوسی به آنها نگریست، ولی اگر هم آلتگلد را شناخت به روی خود نیاورد. هنگامی که دور می‌شدند، تری گفت:

«می‌کوشد نام شوهرش را تهرئه کند، این طور نیست؟»

«گمان می‌کنم همین طور است. ظاهراً خیلی صمیمی بوده‌اند.»

تری گفت، «با درگیر شدن در اعتصابها کمکی به کارش

نخواهد کرد.»

اینها آن سه بار دیدار بودند، ولی این دیدارها در طی یک دورهٔ شش ساله رخ دادند، و مشکل بتوان گفت که فرماندار، آن طور که

شیلینگک برایش تشریح کرده بود، چه از آن دیدارها و چه از خاطره پارسونز چندان ناراحت شده باشد. بسا این حال اکنون، پس از آن صحنه‌ای که با دارو گذشت، افکارش به زنجیره‌ای از موضوعات بسیار مربوط به قضیه‌هی مارکت کشانده شد، آن قضیهٔ بسیار عجیبی که نه قضایات چوبه‌دار آن را خاموش می‌کرد و نه سلول زندان.

به این فکر که این قضیهٔ تأسف آور می‌بایست پایی و مایهٔ آزار او شود، او که تنها شهروند آزادیخواه شیکاگو بود که آن عریضهٔ طلب عفو را امضا نکرده بود، لبخند کجی زد. اکنون دیگر شرح و تفصیل آن قضیه در یادش گنگ و مبهم شده بود، و گاهی حیرت می‌کرد که این قضیه چرا نزد مردانی متفاوت چون جرج شیلینگک و کلارنس دارو چنان بزرگ به نظر می‌رسید، چرا اکنون می‌بایست عریضهٔ تساهل‌های وجود داشته باشد که به امضای هزاران نام رسیده و به او تقدیم شود. راست است که زمانی این قضیه، هر چند آن را در روزنامه‌ها خیلی از نزدیک پیگیری نکرده بود، به نظرش همچون یک سقط جنین عدالت آمده بود، ولی در اصل عدالت بانویی تنومند و کور بود، و اگر کسی می‌توانست بابت هر یک از سقط جنینهای او یک دلار بگیرد، حتی در این شهر شیکاگو، به گونه‌ای فوق‌العاده ثروتمند می‌شد.

آلتگلد از شیوه‌ای که این موضوع تعقیبش می‌کرد ناراحت شده بود. کاری بزرگ و پیچیده در برابر خود داشت، و آیا حق نداشت همچون اشخاص دیگر، با رابطه‌ای مستقیم نسبت به مسائل عملی، کار کند؟ یکی دیگر از آن رکوردهای دوره‌ای مرموز لعنتی ایالت را فرا - گرفته بود، و بزودی بسا هجوم اعتصابها، بستن کارخانه‌ها بر روی کارگران، و با خواسته‌هایی هم از سوی کارگران و هم از سوی سرمایه‌داران مواجه می‌شد؛ با مسئلهٔ بیکاری مواجه می‌شد؛ و مدارس ایالتی در وضعی بودند که می‌بایست به حالشان گریست. همچنین،

او را ادا نمی کرد، و اگر خیلی زیاد می نوشید، خیلی زیاد می خورد، خیلی کم می خوابید، خیلی زیاد می رقصید، معتقد بود که خوب، انسان يك بار زندگی می کند و وقتی مرد بکلی می میرد.

در آن حال و هوا، درحالی که چنان خوشیهایی را که زمانی از آنها نگذشته بود به یاد می آورد، و درحالی که روشنایی گرگ و میش به درون دفتر کار بزرگش که پوشیده از چوب ماهاگونی بود می خزید، همسرش او را یافت. سرش را بلند کرد و چشمش به نگاه پرسشگر همسرش افتاد.

همسرش پرسید، «می خواهی چراغها را روشن کنم؟»

با لبخند به نشان نفی سر تکان داد؛ هنوز چقدر به افسانه افتخار می کرد، چه زن موقری بود، چه خوش پوش بود، خواه به عنوان همسر يك حقوقدان، یا يك قاضی، یا به عنوان خانم میزبان کاخ فرمانداری! موهایش، که قدری روبرو به خاکستری شدن می رفت، چنان بود که می بایست باشد، و چهره و اندامش نیز همین طور بود. اگر نتوانسته بود از ازدواج آن چیزی را که دیگران چنان ذخیره ای از آن انباشته بودند به دست آورد، در عوض ارزشهای خاص دیگری داشت که به خاطر آن کاملاً قدردان بود.

گفت، «با تو می آیم، عزیزم، آیا می توانیم زودتر شام بخورم؟»

«دلیل خاصی دارد؟»

فرماندار گفت، «امشب به شیکاگو می روم.»

با رضایت خاطری تاحدی ترسناک، با دورنمای پاکسازی صحنه از بقیه دشمنان سیاسی، و همچنین دشمنان حزبش مواجه بود. این کاری در حد يك مرد و بیش از آن بود، و با این حال قضیه هی مارکت همچون سرطانی کوچک و بدخیم به دخالت خود ادامه می داد. چنان که گویی در ارتباط با آن موضوع به فرمانداری انتخاب شده بود و نه هیچ چیز دیگر.

نخستین خاطرات پس از تب و تاب پیروزی انتخاباتی را با اشتیاق به یاد می آورد. دموکراتها بازگشته بودند، و چنان بود که گویی يك سطل هزار گالونی شامپانی را کج کرده و آن را جاری کرده باشند. کلاههای گرد سیاه به کلاههای ابریشمی براق تبدیل شدند، شبهای متوالی چراغها در دریایی از پیش سینه ها و جلیقه های براق می درخشیدند. کهنه سربازان جنگ داخلی، دموکراتهای مقتدر، که به طوری قابل ملاحظه رو به پیری می رفتند، به سلامتی «جنوب یکپارچه و استوار» می نوشیدند و سلاطین میلیونر پرورش خوک و گاو، میلیونرهای بازار چوب، و میلیونرهای راه آهن، به سلامتی حزب مردم می نوشیدند. قاضی، که قرار بود بزودی فرماندار شود، این مراسم را دوست داشت، و باینکه آن برنامه در شبهای متوالی یکسان و شامل سخنرانیهای احمقانه ای درباره سفر انتخاباتی اش با کالسکه فیزی از این شهر به آن شهر، و درباره زیرکسی اش، و درباره استعداد درخشانش بود، خسته نمی شد. نخست اما خسته شد، با شناخت نشانه های آن جمله های دائمی نوبه مالاریا، به او گفت که مزاجش تاب این وضع را نخواهد آورد؛ ولی این دست آوردی بود که او می خواست. می خواست مزه آن را به طور کامل بچشد. حتی افسانه جوجه اردک زشت هم حق

آینده ای داشته باشد، اما در بزرگی فوق العاده زیبا و باهوش و موق می شود. از افسانه مشهور هانس کریستیان آندرسن درباره اردک کوچی که از جمله روی يك تخم قو می خوابد و یکی از جوجه های قو از آب درمی آید. —



سفر از اسپرینگفیلد به شیکاگو، که همانند بسیاری از ایالت‌های دیگر، پایتخت ایالت را از مرکز تجاری آن با فاصله‌ای چنان غیرطبیعی جدا می‌سازد، سفری طولانی و خسته‌کننده بود؛ و معمولاً فرماندار با کار، یا خواب، یا مصاحبت سیگار، و بسکی، و یک اتاق خصوصی پرخسته‌کنی راه قائل می‌آمد و آن دو بیست میل و کمتری راه را سپکتر و کوتاه‌تر می‌کرد. نه اینکه او چندان در غم مشروب باشد، ولی دوستانش چنین بودند، و او از اینکه در یکی از آن صندلی‌های چرمی بزرگ که راه آهن در اختیارش قرار داده بود فرو رود و لبه کلاهش را پایین بیاورد، و به داستان‌هایی که حکایت می‌شد و اظهار نظرهایی که رد و بدل می‌شد گوش کند لذت می‌برد. هرگز عملاً حجاب پروا و خوب‌بستن داری‌اش را فرو نمی‌ریخت، از مدت‌ها پیش دیواری محافظ برپا داشته بود؛ و آن احساس جدایی به او تقریباً موقعیت یک تماشاچی را می‌داد. بنابراین می‌توانست با راحتی با اشخاصی که از آنان بیزار بود و همچنین با کسانی که آنان را دوست می‌داشت همدم شود، و صحبت سیاستمداران خرده‌پا، کارچاق‌کنها، رجال شهرستانی، کهنه‌کاران حزبی، و سفته‌بازان و زدوبندچی‌های آن قدر او را بر نمی‌انگیخت که موجب بیزاریش شود. می‌توانست تماشایشان کند، به آنان گوش فرا دهد، داستان‌های مستهجن بشدت تکراری و کسالت‌بارشان را بشنود، به بحث‌هایشان درباره ماجراهای فاسقانه‌شان گوش فرا دهد، و با این حال فارغ و برکنار بماند. و اگر کلاً از این قضایا خسته می‌شد، می‌توانست کتابی بردارد و بخواند، و دوستانش به یکدیگر نگاه می‌کردند و سپس

صدایشان را کوتاه می‌کردند، تا موجب ناراحتی فرماندار نشوند. ولی امشب، کسی را همراه خود نیاورد و تنها رفت، حتی یک منشی هم همراه نبرد. در بان بسترش را آماده کرده بود، ولی با اینکه دیروقت بود، چندان میلی به خواب نداشت. در حال یکی از آن سفرهایی بود که انجام آن به همان اندازه که به منظور رفتن به محلی دیگر است، به منظور دور شدن از یک محل نیز می‌باشد. و این واقعیت که برای شیکاگو برنامه‌ای تنظیم کرده بود، برنسامه‌ای که از جهتی پاسخی مستقیم به گستاخی‌دارو بود، به او آسایش خاطر نمی‌داد. دانسته بود که می‌بایست دست به اقدام زند و این روح می‌مارکت را به‌گور بسپارد. به دفتر کارش در یونیتی بلاک خواهد رفت، و یک روزی در آنجا به کار خواهد پرداخت، که موجب آرامش خواهد بود، دوستانش را فرا خواهد خواند و تقاضا خواهد کرد که بیدار نگه بیایند. جو مارتین خواهد آمد؛ همچنین شیلینگ و تری و شهردار کرجیرو کینگ مایک مک‌دانلد، که از باب شهر بود، و پنج‌شش نفر دیگر؛ و برخی اندرز خواهند داد، برخی خواهش خواهند کرد، برخی بر سرش فریاد خواهند زد. بسا این حال می‌دانست که هیچ یک از سخنان آنان اهمیت خاصی نخواهد داشت؛ تصمیم کلی را قبلاً در فکر خود گرفته بود. سوابق را خواهد گرفت، قضیه را بررسی خواهد، در حالی که حال و مزاج عمومی را در نظر خواهد داشت رسیدگی را به‌درازا می‌کشاند، و سپس به تنها راه‌گزینه می‌خزد، به جای تقریر هر گونه تصمیم و نظری درباره عادلانه یا ناعادلانه بودن محاکمه، بی‌غرضی قاضی با هیئت منصفه، یاداد گاه‌های پژوهشی، عفو حکومتی را شامل حال آن سه نفر خواهد کرد، و با عبارات گوناگون خواهد گفت: «شما به قدر کافی مجازات شده‌اید؛ بروید و دیگر کار ناشایست نکنید.» بدین ترتیب او بخشنده خواهد بود؛ بزرگوار خواهد

اگر راه دیگر را برگزینند، اگر تصمیم بگیرد که آن سه مرد بیگناهند و همیشه بیگناه بوده‌اند -

آن فکر را از سرش بیرون کرد. باخود گفت، «برود به جهنم، به جهنم، لعنتی! این فکر را رها کن! بگذار آنها در زندان بپوسند!» زندگی کوتاه است. در چهل و پنج سالگی هر کس چنین می‌اندیشد که شاید تنها پانزده سال باقی مانده باشد. او بیشتر می‌خواست می‌خواست در سنا بنشیند، و می‌توانست.

فیل آرمور را به یاد آورد، و شیلینگ را به یاد آورد که، با اشاره به خود فروشی و خیانتی از سوی یکی از رهبران کارگری، می‌گفت، «بعضیها در راه آزادی می‌میرند، ولی يك آلمانی درباره آن يك کتاب می‌نویسد.»

آن فکر را از مغزش بیرون راند. آلمانی بودن او بیشتر از انگلیسی بودن آبه‌لینکلن نیست. او يك آمریکایی است. چه اهمیتی دارد اگر در اثر يك بوالهوسی بخت، در آن سوی جهان به دنیا آمده است؟ اگر چند ماهی دیرتر بود در اینجا به دنیا آمده بود. او يك آمریکایی است؟ مگر نه اینکه دوستانش می‌گویند که او از هرزاده بومی که می‌شناسند آمریکایی‌تر است؟

در جستجوی جنبه‌ای اخلاقی بود و چنین جنبه‌ای یافت نمی‌شد. حتی اخلاق قدرت هم وجود نداشت، زیرا او به عنوان يك بازرگان در برابر فیلد یامک کورمیک یا آرمور یا پولمن به حساب نمی‌آمد، و اگر هیچ کس دیگر این را نمی‌دانست او می‌دانست که چگونه می‌شود شخصی فرماندار ایلینوی شود.

بود؛ سروصدا را خواهد خوبانندو موردشمنی برخی از نیروها هم قرار نخواهد گرفت. این کارحرکتی را سوگونه [مزورانه] خواهد بود، که با بیانی را سوگونه اظهار خواهد شد، ولی تقریباً هیچ کس چنین نامی بر آن نخواهد گذاشت. فقط او، جان پیترا آلتگلد، با درپیش گرفتن این شیوه مفهوم و گرفتاری کامل آن را در خواهد یافت.

لباسش را در آورد و به بستر رفت، ولی، با اینکه تکانه‌های واکن خواب معمولاً چون دارویی آرام بخش عمل می‌کرد، بازهم نمی‌توانست بخوابد. در عوض افکارش با بیثباتی و ضرب‌هایی آزار دهنده به این سو و آن سو می‌شتافت. در جستجوی جنبه‌ای اخلاقی بود، ولی چنین جنبه‌ای وجود نداشت؛ آنچه را که لوسی پارسونز گفته بود به یاد آورد، و در ذهن خود بساوی سه مجادله پرداخت. در ذهن خود سرمایه‌گذارهایش را مرتب کرد؛ دارایی‌اش را جمع زد، به یاد آورد که چگونه ده هزار را به صد هزار رسانده؛ و صد هزار را به يك میلیون رسانده بود! او فرماندار میلیونر است! چه مبارزه‌ای می‌کند؟ چرا باید خود را به صلیب سه کارگر بینوای آشوبگر می‌خکوب کند؟ چنین کاری چه مفهوم عاقلانه‌ای دارد؟ وقتی می‌تواند آنان را به آن آسانی آزاد کند، با همان نوع سخنان گنگ و دوبهلوی بی‌زبان که صد فرماندار دیگر به کار برده بودند، چرا باید در برابر این فکر ایستادگی کند؟ چرا باید بیدار بماند و با نتیجه‌ای که قبلاً به آن رسیده است مبارزه کند؟

۱- راسو پستاندار گوشخوار کوچکی است که شکارچی ماهری است. راسو تخم پرندگان را می‌مکد و تهی می‌کند به طوری که ظاهراً سالم به نظر می‌رسند اما دیگر محتوا و خاصیتی ندارند. این اصطلاح اشاره به این حقه راسو دارد. - م.



يك ارايهٔ صحرایی می‌توانست یکی دو میل راه مستقیم ببیماید، سواره نظام می‌توانست به راحتی يك میدان باز در يك خیابان بتازد، و سربازان می‌توانستند به ستون ده پیشروی کنند.

و شهروندان اندیشمند، همچون آلتگلد، به هنگام هوشیاری توجه داشتند که این گونه امور جنبه‌ای شرم‌آور و همچنین هیجان‌زده نیز دارد، آنان تصدیق می‌کردند که در حالی که آن شهر از کشتار گاه‌های اصلی خوک و گاو بهره‌مند است می‌توانند در رؤیای به وجود آوردن يك مادر شهر قاره‌ای باشند، شهری برجسته و زیبا، مرکز نیمی از جهان، و به میلیونها نفر گندم و گوشت فرآوری دهند.

ساختمان یونیون بخشی از رؤیای او بود. از زمانی بسیار پیش از این به زحمت به یاد می‌آورد که چقدر پیش از این بود ولی شاید به روزگار نیمه فراموش شده‌ای باز می‌گشت که همچون حیوان وحشی کوچکی در میان جنگل بکر کنارهٔ غرب میانه می‌دوید - در رؤیای بر پا داشتن برجهای آسمانخراش بود. از آن زمان تا کنون این رؤیا تغییر کرده بود؛ تخیلات يك کودک به طرحهای يك مرد تنها تبدیل شده بود. هنگامی که اما او را در پشت میزش کشف کرد، در حالی که در پس سایهٔ قابهای مکعب مستطیل قرار داشت، تا حدی حالت پوزشخواهی و تا حدی حالت شرمندگی داشت؛ و سپس اما برای شخص دیگری توضیح می‌دهد که پسته می‌خواهد بزرگترین خانهٔ جهان را بسازد. ولی حقیقت کاملاً چنین نبود؛ او می‌خواست برجهایی بنا کند؛ هنگامی که در جهان خود در جستجوی حقیقت بود، و جهان همچون يك لوکوموتیو بخاری از غرب میانه بیرون می‌ناخت، حقیقت را تنها در مادیات یافت. انسانهای دیگر می‌مردند و از خود فرزندی، خانواده‌ای، و یا يك امپراتوری بازار گانی بر جای می‌گذاشتند؛ اگر او می‌مرد، تا چند هفته‌ای

در دفتر کارش در ساختمان بزرگ یونیون، که مال خودش بود، که خودش آن را ساخته و خلق کرده بود، احساس کرد که حالش خیلی بهتر است. روشمایی روز مسئله را تخفیف می‌دهد، و اکنون دیگر او چنان کاملاً جزئی از شیکاگو شده بود که آن شهر، از جهتی، پاسخی به مسائلش محسوب می‌شد. زیرا مگر نه اینکه شیکاگو همچون او، با اینکه بالاترین سهم متولدین خارج را نسبت به همهٔ شهرهای قاره‌دارا بود، از هر شهر دیگری در قاره آمریکایی تر بود؟ که در نوجوانی زشت بود و اکنون زشتی‌اش کمتر، و خام و پرتوان و خشن بود؟ در بخش مرکزی شهر آسمانخراشهای عظیم در حال سر برافراشتن بسودند، ساختمانهایی که با هیچ ساختمان دیگری در زمین همانند نبودند، عظیم - بودند، بسته بودند، ترس آفرین بودند، این احساس را به وجود می‌آوردند که همچون اسباب بازیهای يك غول بوالهوس پرتاب شده و در اینجا و آنجا یا در هر کجا به زمین نشسته‌اند. همچنین، پس از جنگهای میان شهری کارگری در اواخر دههٔ هفتاد و دههٔ هشتاد، شهروندان ثروتمند شهر نهضتی علیه کوچه‌های باریک به راه انداختند. کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم را باسانی می‌شد سنگر بندی کرد و در اختیار گرفت. در کوچه‌های باریک با چند تفنگ می‌شد کار توپخانه را انجام داد و يك مشت آدم‌از اشکوب بالا می‌توانستند از این گونه کوچه‌ها در برابر هزار نفر ایستادگی کنند. بنابراین برنامه ریزان شهری خیابانهای پهن و وسیعی را طرح ریزی کردند، با کوچه‌هایی که آنها را در زاویه‌های کاملاً عمودی قطع می‌کردند؛ بدین ترتیب با يك توپ گاتلینگ می‌شد بدون هیچ مانعی تا هزار یارد را روبید، يك هویتزر را می‌شد با دقت تنظیم کرد، و

دوستانش از پسته آلتگلد صحبت می‌کردند، و سپس تمام می‌شد. در ساعت‌های تاریک شب، هنگامی که بیم مرگ قوی‌تر بود، بخوبی در می‌یافت که چرا پادشاهان باستانی مصر ستون‌های سنگی عظیم آنچنانی را بنا می‌نهادند.

تا حدی بدان خاطر بود که ساختمان یونیون را بنا کرد؛ و تا حدی بدین خاطر بود که حرفه سیاسی خود را خوار می‌انگاشت. کتاب‌نویست؛ خانه‌ها ساخت؛ در صدد بود اثر خود را بر زندگی بر جای گذارد. هر بار ملکی بزرگتر و ساختمانی بلندتر می‌ساخت. به فکرش، خطورنسی کرد که بپرسد با بودن این همه زمین و عرصه قابل دستیابی چرا آمریکاییها دیوانه‌وار اصرار دارند ساختمانهایشان را به سوی آسمان ببرند. اگر هم قرار می‌بود این مطلب را برای خود مطرح کند، عنوان آن را برپا کردن بنایی یادبود از میان دود و دم این شهر وحشی و بادخیز می‌نهاد که مردم بتوانند با انگشت نشان دهند و بگویند، «آن را آلتگلد ساخته است.» چهار صد هزار دلار از پول خود را روی ساختمان یونیون بلاک گذاشت، و به همان اندازه نیز وام گرفت، و سپس، در حالی که نمی‌توانست از امروز به فردا منتظر بماند تا تکمیل شده آن را ببیند، شبها بیخواب می‌ماند و نقشه می‌کشید که چگونه می‌تواند کارهای ساختمانی را شتاب بخشد. هنگامی که اسکلت فلزی برپا شد برهنگی ساختمان همچون برهنگی خودش شد تا اینکه توانست آن را با آجر بپوشاند. مرتکب اشتباهایی شد، درگیر شدن صخره‌ای میان شالوده اسکلت بنای او و ساختمان مک کورمیک، که روی آن صخره بنا شده بود، اسکلت بنا را از حالت شاقول خارج کرد، و این صورت حساب صد هزار دلاری ترمیم نبود که او را بیمار و نومید و وحشتزده کرد، بلکه بیشتر از این بیمناک بود که مبادا ساختمانش، که

فرزند و دلبندهش بود برای همیشه از دست رفته باشد. به هنگام ترمیم چنان مراقب بود که گویی مادری به هنگام بیماری فرزند مراقب حال او باشد؛ و شبها، پنهانی، از خانه‌اش بیرون می‌زد، و به آن سوی خیابان کنار غولای که پرستاریش را می‌کرد می‌رفت، ساعتها سر پا می‌ایستاد و به آن توده هیولا، که در تاریکی آسمان شیکاگو تیره‌تر می‌نمود، خیره می‌شد. و هنگامی که سرانجام مصالح ساختمانی آن اسکلت را پوشاندند، احساس می‌کرد که می‌خواهد با شکر گزاری گریه کند؛ و این وضع موجب بعضی کارهای کودکانه شد، مانند مطالبی که به اشلوس کشیش کلیسای لوتری که آشنایش بسود و گهگاه به او پول می‌داد، گفت:

«می‌بینی کشیش، این نوع جاودانگی است کسه به حساب می‌آید. این بنا برای همیشه استوار خواهد ماند.»

و کاملاً واضح است که کشیش به او پاسخ داد: «هیچ چیز برای همیشه استوار نمی‌ماند.»

اکنون به این مکان آمده بود، به خانه‌اش در شیکاگو، و در حالی که در آنجا در دفتر کارش نشسته بود احساس راحتی، آسایش، و اطمینان می‌کرد، به حدی که وقتی جو مارتین وارد شد با شگفتی لبخند زد و گفت:

«پسته، سر حال به نظر می‌رسی.»

«حالم خوب است.»

«خوب، شنیده بودم بیمار هستی ولی بیمار به نظر نمی‌رسی.»

مثل گذشته‌ها هستی. ولی شاید با یادآوری گذشته‌ها زیاده‌روی می‌کنم.

اکنون باید فرماندار خطابت کنم.»

«بسیار خوب - اگر میل داری.»

مارتین پرسید: «برای فرماندار چه خدمتی از دستم ساخته است؟» در لحش قدری خصومت با خشنودی واقعی از دیدار آلتگلد در هم آمیخته بود.

«یکی اینکه برای اِما قدری گل بفرست. این کار را در شیکاگو می‌کردی. اکنون هم چندان گرانتر تمام نمی‌شود.»

«اِما چطور است؟»

«نگران من است. گذشته از آن حالش خوب است.»

«آیا دلیلی دارد که نگران باشد؟»

«فقط اینکه من دارم فرسوده می‌شوم، رو به سه هفتاد می‌روم. من می‌گویم که بیست سال شاید هم سی سال دیگر برایم مانده است، ولی بچه‌های کلک در من نمی‌بینند که بتوانم دورهٔ عمرم را به پایان برسانم. تو چه فکر می‌کنی؟»

«من با ضربه از دور بازی نمی‌کنم.»

«چرا نمی‌پرسی که واقعاً چه می‌خواهم؟»

«چرا باید بپرسم؟ شما فرماندار هستید. مرا احضار می‌کنید و من می‌آیم. شما مایک گنده را هم احضار می‌کنید و می‌آید. من که فقط یک قمارباز خرده‌پا هستم.»

آلتگلد گفت: «بسیار خوب، هر چه در دل داری بگو. عقده‌ات را باز کن.»

«نه.»

«می‌خواستی در کجا به کار بگمارمت؟ سرپرستی بیمارستانها، امور اجرایی ایالت. بازرسی کارخانه؟»

جو مارتین گفت: «شاید این چگونگی درستی و شرافت شما است که من در نظر نمی‌گیرم، من ادعا نمی‌کنم که مرد درستکاری

باشم ولی هرگز در هیچ شرطی جرزنی و عهد شکنی نکرده‌ام؛ هرگز به هیچ دوستی نارو نکرده‌ام. من رأی می‌خرم و رأی می‌فروشم، زیرا این کسب و کارم است. عیناً مانند چرخاندن گردونهٔ رولت.»

«و خیال می‌کنی کسه من دارم اصلاحات را شامل دوستانم می‌کنم؟»

«نمی‌دانم چه فکری بکنم. کسی که فرماندار می‌شود.»

«و بعد چه؟»

«او از هر دو سر علیه وسط بازی می‌کند. تصور می‌کنم قدم بعدی کاخ سفید باشد.»

آلتگلد به یادش آورد: «من در این کشور به دنیا نیامده‌ام.»

«به خدا قسم، همین‌طور که حدس می‌زنید، این تنها مشکلی است که در راهتان وجود دارد.»

«شاید. چرا دست از شوخی با من برنمی‌داری، جو؟ شاید نمی‌دانم چکار کنم. از سیاست حالم به هم می‌خورد.»

«از سیاست حالتان به هم نمی‌خورد، فرماندار. آن را دوست دارید.»

«و از آن بیزارم. چه می‌شد اگر از چنگش رها می‌شدم؟»

«چطور؟»

«چیزی نیست که مستقیماً به حزب مربوط باشد. آیا حزب در کنارم خواهد ماند؟»

«از حزب بپرسید، فرماندار.»

«دارم از تو می‌پرسم.»

«بسیار خوب. نمی‌دانم؛ شما طرفدار نهضت کارگری هستید، علیه آن هستید. علیه کسب و کارهای کلان هستید، ولی خودتان کسب

و کار کلان دارید. از مایک گنده بیزار هستید و از فیل آرمور هم بیزار هستید. موضعتان چیست؟»  
 آلتنگلد کاملاً صمیمانه پاسخ داد: «نمی‌دانم.»  
 «وقتی موضع خودتان را شناختید، آنوقت به سراغ حزب بروید.»

۶

ولی شیلینگ دقیقاً می‌دانست که برای چه، احضار شده‌است، و پس از سلام و تعارفات نشست و منتظر ماند تا آلتنگلد سکوت سرد را بشکند؛ ولی آلتنگلد، در حالی که به آن نجار پیشین و دوست پارسونز می‌نگریست به این نکته توجه داشت که چگونه تقریباً هر انسانی برای خود بهایی دارد، برای آرمانش پایانی دارد؛ زمانی می‌رسد که خسته می‌شود. شیلینگ در مبارزه انتخاباتی فرمانداری کاملاً به او خدمت کرده بود، لژیون‌کاری آلتنگلد را تشکیل داده بود، و حزب دمکرات به عنوان حزب کارگران و حزب جفرسن پدید آمده بود. صدهزار دلار از ثروت شخصی آلتنگلد پشتیبانی از این نهضت را تأمین کرد، و به کارگران گفتند که این پیه آلتنگلد است که خودش یک کاگر است، و تا آخر برای آنان مبارزه خواهد کرد. آلتنگلد در سالنهای اتحادیه‌ها سخنرانی می‌کرد؛ خاطراتش را از کارهای ساختمانی راه آهن به رخ می‌کشید؛ لباس یکسره کارگری اش را محکم به خود می‌پیچید. هنگامی که برای کارگران سخنرانی می‌کرد می‌گفت: «آبه لینکلن پیر می‌توانست نخستین کسی

باشد که پرچم دموکراسی نوین، پرچم طبقه کارگر، را برافرازد، آنان با رضایت خروش برمی‌آوردند، خروشی از ته دل که از چنین شنوندگانی بر می‌آمد. و هنگامی که برای گروهی از کارگران آلمانی سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:

«Ich arbeit mit meinen Händen ! Und du arbeitest mit deinen Händen , und wo gibtes Hände , stark geug, um uns zunehmen was wir erarbeitet haben?»

با همان گونه خروش از ته دل به او درود گفتند.

سپس، شیلینگ به عنوان پاداش به ریاست اداره آمار کاری رسید، به طوری که، بر خلاف هنگامی که مدیر بازرگانی روزنامه سوسیالیستی شیکاگو بود، دیگر نمی‌بایست بیشتر اوقات گرسنه بماند؛ و از این رو برای شیلینگ مشکل بود که از فرماندار خواهشی بکند. رفقای دیرینش با نوای موافقی که او در انتخابات ساز کرده بود آشنا بودند، و اکنون، در حالی که آلتنگلد به او می‌نگریست در شگفت بود که کل بافت سیاسی آن جمهوری بزرگ چقدر سست و پوسیده و باور نکردنی است، و تا چه اندازه بیش از این می‌توان آنرا کش داد، و آیا این وضع اساساً در همه امور، مجلس نمایندگان، سنا، و کاخ سفید، یکسره بدین گونه نیست، در حالی که تنها بهایش فرق می‌کند، تنها سبک فساد بسیار گسترده‌تر و پیچیده‌تر می‌شود.

با این حال شیلینگ را دوست داشت، او را بشدت دوست داشت؛

۱- من بادستهای خودکار می‌کنم! و تو با دستهای خودکار می‌کنی، و کجاست دستهایی چنان قوی تا موجب شود که ما از نتیجه کار خود بیشتر بهره‌مند شویم؟

شیلینگک تلخ و بن از نوع خودش بود؛ خودش بکلمی طبقه‌اش را گم کرده بود، شیلینگک چنین نبود. اما توانست هم محیط‌خانه سنگی فردریک استریت و هم کاخ فرمانداری را به محیطی بسیار خوب تبدیل کند، ولی نقطه حادی وجود داشت که آلتگلد نمی‌توانست از آن فراتر برود. کسانی که می‌توانست با آنان زندگی کنند در شمار اربابان نبودند، بلکه خدمتگزاران سیاسی بودند، بنده گاو، پسر و صداء اهل سخنرانی، فاسد، سودجو، ولی در عین حال دارای نخطره‌ای بودند از اینکه تنها با رضایت ضمنی و سکوت در کاخهای زرین زندگی می‌کردند؛ و یک بر حسب یک میلیون دلاری هم چندان تفاوتی در آن ایجاد نمی‌کرد.

بنابراین وقتی فرماندار به سخن گفتن پرداخت صریحاً از شیلینگک پرسید، آیا همه‌شان از من انتظار دارند که آنارشیستها را عفو کنم؟  
«همه؟»

«نه همه. مقصودم را می‌دانی.»

شیلینگک گفت، «دوست من گاهی فکر می‌کنم که شما بازی خودتان را درک نمی‌کنید. هر فکری که می‌خواهید بکنید، مردم شما را برگزیده‌اند. بیشترشان به سود شما رأی دادند تا به سود رقیبتان. این کار باید دلیلی داشته باشد.»

«من هرگز در هیچ کرسی سخنرانی نگفتم که آنارشیستها را عفو خواهم کرد.»

«نه، البته که نه. هزار رأی به دلیلی آوردید و هزار رأی به دلیلی دیگر. ولی هزاران نفر به این امیدند که شما فیلدن و شواب و نیبه را عفو خواهید کرد - نه، آنها بر این باورند که آنها را عفو خواهید کرد. پیت، بیسن، پهنشیدهام، وقتی مردم به شما می‌نگرند قلبشان ضعف می‌رود، بنابراین به شما اعتماد دارند.»

«و احمق هستند.»

شیلینگک با خسته‌گی گفت، «نه، آنها کاملاً هم احمق نیستند.»

«اگر آنها را عفو کنم، در این صورت کارم تمام است.»

«مگر اینکه به مردم اعتماد داشته باشی.»

«مردم برای من چکار می‌توانند بکنند؟ من برای آنها چکار

می‌توانم بکنم؟»

«فکر می‌کنم اگر شما در این کشور به دنیا آمده بودید، آنها

می‌توانستند شما را رئیس جمهور کنند. و با وضع حاضر تا آن سوی

دنیا به دنبالتان خواهند آمد.»

آلتگلد به نشان نفی سر تکان داد.

«و اما موضوع عفو؟»

آلتگلد با خشمی ناگهانی با حرکت تحقیر آمیز انگشت گفت،

«اگر آنها مقصر باشند همانجا بپوسند! اگر بیگناه باشند آزاد می‌شوند!

لعنت بر شیطان، در باره مطالب دیگری صحبت کنید! و اگر می‌خواهید

در باره آنارشیستها صحبت کنید، برایم دلیل قطعی بیاورید، نه اشک و

آه، و نه از اینگونه حرفهای احمقانه در باره مردم!»

## ۷

ولی قاضی لامبرت تری، با اشاره به متدولوژی، با سخنی ساده

و ناب گفت، «برای این کار دو راه وجود دارد. اگر آن مردان را

مشمول عفو کنی، هیچ کس جرأت نمی‌کند اعتراض کند - قضیه هی-

مارکت یک مراسم جادوگر سوزانی بود، یک جشن خون، و تبش فرو

نشسته است. فکر می‌کنی که اکنون مارشال فیلد یا سایروس مک کور-میک برایشان پشمیزی اهمیت دارد که آیا آن سه مرد در داخل یک زندان پیوسند یا در خارج آن؟»

آلتگلد تأیید کرد، «فکرش را کرده‌ام.»

«از سوی دیگر، اگر کارت دلالت بر این داشته باشد که پارسونز و اسپایز بیگناه بوده‌اند، که اگر بخواهی فیلد را بر مبنای حقوقی عفو کنی ناچار چنین خواهی بود، یا اگر کارت دلالت بر این داشته باشد که محاکمهٔ عملی ناعادلانه بوده است، در این صورت من، شخصاً، روی آیندهٔ سیاست بیست‌سنت هم شرط بندی نمی‌کنم.»

«می‌فهمم.»

«بنابراین سه راه عملی است. کل مسئله را نادیده بگیری - و در این صورت هرگز دیگر رأی کارگران را در این ایالت به دست نخواهی آورد. آنها را هشمول بخشودگی کنی و هم کارگران و هم بازرگانان پشتیبانیت خواهند بود - که باید بگویم این در صورتی است که بخواهی یک دورهٔ دیگر فرماندار، و یا همچنین سناتور، بشوی. ولی اگر راه سوم را برگزینی -»

«کارم ساخته است؟»

«فکر می‌کنم این‌طور باشد.»

«اگر تو بودی راه سوم را بر نمی‌گزیدی؟»

«فکر نمی‌کنم هیچ انسانی که عقلش سرجایش باشد چنین کاری

کند، پیترو.»

«فکر می‌کنی اگر من به جای گری پشت کرسی قضاوت نشسته

بودم و به دعوا رسیدگی می‌کردم، نتیجه‌اش فرقی می‌کرد؟»

«نمی‌دانم اگر تو بودی چکار می‌کردی. حتی نمی‌دانم اگر

خودم بودم چکار می‌کردم. اما فکر می‌کنم برای کاری که از عهدهٔ هر انسانی به تنهایی بر می‌آید حدی وجود دارد.»

آلتگلد پرسید، «و آن حد کجاست؟»

«آن حد نقطه‌ای است که انسان خود را نابود خواهد کرد.»

آلتگلد به نجوا پرسید، «در آن صورت می‌بایست چنین تلقی

کرده باشید که پارسونز خود را نابود کرد.»



وقتی آلتگلد به اسپرینگفیلد بازگشت، براند ویتلاک جوان را، که سرپرست بایگانیها، یعنی توده‌های آشفتهٔ مدارك كپك زده‌ای بود که از زمان تبدیل ایلینوی به یک ایالت روی هم انباشته شده بودند، احضار کرد. ویتلاک قبلاً یک گزارشگر بود، و آلتگلد او را به هنگام مبارزهٔ انتخاباتی‌اش دیده و شیفتهٔ صراحت و درستکاری اعتقادی‌اش شده بود؛ در نهاد او عنصری پاک و فریبا وجود داشت، و آلتگلد از او خواسته بود که منشی‌اش بشود. ولی وقتی ویتلاک متعصبانه از قبول منشی‌گری برای هر کس، خودداری کرد، فرماندار وادارش کرد که شغلی را در تشکیلات ایالتی بپذیرد. اینکه او زمینی را که آلتگلد بر آن قدم می‌گذاشت می‌پرستید امری آشکار بود، و آلتگلد با صحبت کردن بسا او، با کوشش برای دریافتن دلیل آن کار بی‌آنکه آن مرد جوان را آشفته و شرمنده کند، و با کوشش برای به دست آوردن قدری از آن غذای بسیار لازم برای نفس خود بی‌آنکه آن اعتقاد را در هم بریزد، از



باطن او تصور و مفهوم ذهنی عجیبی استنباط می کرد.

به عقیده ویتلاک آمریکاجوان بود، در حالی که قهرمانان سرزمینهای دیگر متعلق به دورانی باستانی بوده و از مدت‌ها پیش مرده بودند، قهرمانان این سرزمین تنها به دیروز تعلق داشتند. پدربزرگ خودش یکی از آنان بود، و از دوران کودکی اش، که پرده مات و دلربای کودکی آن را پوشانده بود، قهرمانان دیگری سر بر می آوردند: آبه لینکلن بلند قد و داگلاس و فرمونت پیر اهل کناره میانی آمریکا و جان براون، که برخی از آنان را می شناخت و برخی را از روی داستانهایی که تعریف می کردند به یاد می آورد، و بسیاری اشخاص دیگر، و به طوری که به آلتگلاد گفت:

«آنها کاری را کردند که من مایل بودم بکنم، و شما نیز همان کار را می کنید، قربان.»

آلتگلاد پرسید: «و من چکار می کنم؟»

«خوب، اگر من در بیرون مشغول تعریف داستانهای باشم، و با مردم ساده‌ای گفتگو کنم، و از چگونگی اوضاع پوسیده و فاسد، در همه جا، بگویم، آن مرد معمولاً نخواهد گفت، کاش فقط چند نفری مانند پیتیه آلتگلاد بودند.»

«از این حرف چه نتیجه‌ای می توان گرفت؟»

ویتلاک که از سخنان خود قدری شرمسار بود، به شیوه تقریباً رسمی سخن گفتنش افزود، «فکر می کنم که شما می کشید به مردم خدمت کنید، قربان، برای اینکه شما از خودمان هستید.»

و اکنون براند ویتلاک، مشتاق و گوش بزنگ، در برابر فرماندار ایستاده است، و آلتگلاد از او می پرسد:

«آیا می دانی همه مدارک راجع به قضیه هی مارکت کجا است؟»

«همه چیز؟»

«مقصودم همه چیزهایی است که باید باشد. شهادتها کلمه به کلمه، گزارشهایی که در محاکمه خوانده شد، لوایحی که به دیوان کشور ارجاع شد، بایگانیهای روزنامه‌های جمع آوری شده توسط دولت - به عبارت دیگر، همه چیز.»

ویتلاک گفت، «یک کوه از این مدارک وجود دارد. می دانم کجاست، ولی، قربان، دفتر کارتان را پر می کند.»

آلتگلاد به او گفت، «در این صورت دفترم را با آنها پر کن. همین امروز این کار را بکن.» و سپس، وقتی دید پسرک مردد است گفت، «خوب؟»

«می خواهید آنها را عفو کنید، قربان؟»

«اگر تو به جای من بودی چه می کردی؟»

پسرک گفت، «آنها را عفو می کردم، قربان، همه دنیا به جهنم.»

۹

در میهمانی شامی که اما آلتگلاد چند روز بعد برپا کرد - از آن گونه میهمانیهایی که اکنون از او، به عنوان کدبانوی کاخ حکومتی، انتظار برپاداشتنش می رفت، و در آن یک بانکدار، یک اسقف متدیست از پایین ایالت، پروفیسور هیلی از دانشگاه، که اقتصاددان بود و امید داشت مقامی در حکومت به دست آورد، و جو مارتین، که حتی اکنون صرفاً قماربازی خرده‌پا ولی دوست فرماندار بود، شرکت داشتند. همسر

بانکدار که زنی باریک و بیمناک بود و ملتسمانه پیرامون اِما بال و پر می‌زد، و همسر اسقف متدیست که درشت و زیبا بود؛ و این میهمانی را مرد وزن دیگری تکمیل می‌کردند. زن، لیزبت کوردوود، جامعه‌شناس بود، و مرد، ساموئل گامپرز، رهبر اتحادیه کارگری بود که در حال سفری گردشگری بود، و از او دعوت شده بود که از فرماندار تازه دیدار کند و با او شام بخورد. رویهم‌رفته مجلس متنوع و جالبی بود، و اِما در سرسرای ورودی، باخوشوقتی دریافت که گامپرز به چه خوبی لباس شبش را پوشیده است... نه مانند شیلینگ، که مردی ژنده بود و همواره نیز به همان حال می‌ماند... و اکنون به چه خوبی و نظرافتی با بانکدار و همسر اسقف گپ می‌زد.

به هنگام شام نیز، در بیشتر مدت، همه چیز بخوبی بر گزار شد. فرماندار شدن علاقه فرماندار را به غذای واقعی و پرمایه تغییر نداده بود، این نوع عسلیق به رنگ و پی انسان پیوند می‌خورد و خاطره شیرین چیزهایی را که خورده است به یادش می‌آورد، و این امر و همچنین شراب صحبت‌ها را ملایم و مطبوع می‌کرد. لیزبت کوردوود با پروفوسور، که مجرد بود، زمینه مشترکی یافته بود، و گامپرز ظاهراً از مصاحبت با خانم آلتگلد که در یک سویش نشسته بود و همسر اسقف که در سوی دیگری نشسته بود بسیار لذت می‌برد. ولی هر وقت با فرماندار صحبت می‌کرد، صدایش صرفاً قدری تغییر می‌کرد، و لحنی حاکی از تفاوت و فروتنی به خود می‌گرفت که بسیار بیش از آن که مایه شادمانی آلتگلد شود مایه ناراحتی اش می‌شد.

صحبت‌ها درخشان و عالی نبود، ولی دست کم از آن گونه سکوت‌های منحوسه که می‌تواند مایه آشفته‌گی میزبان شود نیز خبری نبود، و اِما از این امر بسیار خوشوقت بود، زیرا فرماندار خسته بود و

بزحمت بیش از یکی دو کلمه حرف می‌زد. گفته‌گوها از مسایل اقتصادی، بویژه رکود، تا مذهب و کشمکش‌های جاری میان عوام و مقامات روحانی درباره برنامه مدارس، و نیم‌دوجین موضوعات دیگر در این میان گسترده بود. صرفاً پس از آخرین مرحله شام، و هنگامی که منتظر دسر بودند، اِما با ملاحظه شوهرش که دست کم برای ششمین بار چشم‌هایش را می‌مالید گفت، «باید فرماندار را معذور دارید، او بشدت درگیر مسئله هی مارکت بوده است.» و نگاه خشم‌آلود او را نسا دیده گرفت؛ ولی دیگر کار از کار گذشته بود، و بانکدار گفت:

«اگر برخی از این آشوبگرانی را که این مسئله را برمی‌انگیزند به دار می‌کشیدیم، همگی می‌توانستیم قدری آرامش داشته باشیم.»  
خانم کوردوود گفت: «نگریستن به موضوع از این دید چندان خیرخواهانه نیست.»

«من خیرخواهی را به کسانی وا می‌گذارم که در آن کار خبره اند. آنها آن قدر خبره‌اند که بیش از سهامدارانم از من طلب پول می‌کنند.»

همه به این بذله‌گویی خندیدند، حتی خانم گامپرز لبخند زد، و پروفوسور هیلی به بانکدار گفت، «قربان، ظاهراً شما چندان علاقه‌ای به آثار شیست‌ها ندارید؟»

«به هیچ وجه، با عرض معذرت از فرماندار.»

آلتگلد پرسید، «چرا - با معذرت از من؟»

«آگاهی عمومی حاکی از این است که شما در نظر دارید آن

بدبختها را عفو کنید.»

اِما نشانه‌های خطر را دریافت، ولی خیلی دیر بود، و گفت: «آیا

این طور است؟»

«از لحاظ سیاسی می گویم، قربان، بنابراین حرفم مایه سوء تفاهم نشود. این کار حرکتی است که به کام کارگران خوش می آید، و این امر برای خود جایی دارد. چهار نفر به دار کشیده شدند و به آنها نشان داده شده که وضع چگونه است. بنابراین اگر سه نفر آزاد شوند - خوب، سیاست است.»

آلتگلد پرسید، «و شما چه فکری کنید، آقای گامپرز؟»  
گامپرز گفت، «نهضت کارگری نه به سوسیالیسم علاقه ای دارد نه به آدمکشی.»

«و شما ارتباط دادن میان این دو را تأیید می کنید؟»  
بانکدار صمیمانه خندید. «بگم امتیاز برای شما، فرماندار. هنوز شما را به آدمکشی متهم نکرده اند.»

آلتگلد گفت، «هنوز نه.» و رو به گامپرز کرد و گفت، «آقای گامپرز، اگر نهضت کارگری علاقه ای ندارد، حدس می زنید موضع کارگران شیکاگو چه باشد، همچنین در مورد گروه های کارگری سراسر کشور، که برای آزادی این مردان مرا آزار می دهند؟»  
گامپرز به بررسی چهره آلتگلد پرداخت تا سر نخ بیابد که گرایش او به کدام طرف است و گفت، «ما در میان خود همه نوع عناصری داریم -»

«ولی شما در گفتن آدمکشی خیلی سریع هستید.»  
اسقف گفت، «این تصمیم دادگاه بود. مطمئناً از شهروندان عادی کاری بهتر از این بر نمی آید که به دادگستری آزموده این جمهوری متکی باشند.»

اما که نومیدانه می کوشید موضوع صحبت را عوض کند، از همسر اسقف پرسید، «در پایین ایالت هوا خیلی گرم است؟»، و فرماندار

باشنیدن صدای بلند آن پرسش نگاهی به او انداخت و مختصر لبخندی زد، گویا می خواست بگوید، مسانهی ندارد عزیزم. ولی جو مارتین بی پروا گفت، «آیا ترحم باخط شما منطبق نیست، اسقف؟»  
«ترحم؟ ترحم واژه بزرگی است. آیا می شود به کسانی که کارهای خدا را ویران می کنند رحم کرد؟»

همسر بانکدار، که برای نخستین بار در آن شب صحبت می کرد، گفت، «با این حال بخشش مسیح -»، و سپس، زیر نگاه شوهرش، بقیه عبارتش را رها کرد.

اسقف گفت: «ما یک حدیث و روایت را با تجربه خود اعتدال می بخشیم، کسانی وجود دارند که آنها را حتی مسیح هم نمی بخشند.»  
فرماندار، در حالی که لحنش دوستانه تر از پیش بود، گفت، «آقای گامپرز، شاید شما بتوانید مرا در یک مورد روشن کنید. آن مردانی که به دار آویخته شدند - خوب، مثلاً پارسونز - آنها به دنبال سنتی که باب شد رهبران نهضت کارگری شدند، مگر نه؟ آنها در هر اقدام خود برای نهضت کارگری مبارزه می کردند، یا به نظر من این طور می رسد. در واقع، یکی از مواردی که علیه آنان مورد استفاده قرار گرفت این بود که مایل بودند کارگران این کشور را قبضه کنند. به نظر من، طبیعتاً، آنان نوعی دشمن هستند؛ من مایل نیستم که کارگران این کشور را قبضه کنند. من کارگران را استخدام می کنم، و خود را بدکار نمی بندارم. اما شما، از سوی دیگر، یک رهبر کارگری هستید. آیا علایق این مردان با علایق شما خیلی فرق می کند؟»

«خیلی فرق می کند. آنها، همچون هر سوسیالیست و کمونیست دیگر، از کارگران برای هدفها و برای پیشرفتهای خودخواهانه شان سود می جستند. آنها برای اینکه خودشان را به قدرت برسانند کارگران را به

صلیب می کوبند!»

«و با این حال همچون قهرمانان مردند.»

اسقف گفت، «همچنان که مردان شرور بسیاری مرده‌اند.»

فرماندار تأیید کرد، «تصور می‌کنم همین‌طور باشد، آقای گامبرز،

شما هیچ احساس همدردی با این آناشیسستها ندارید؟»

«شخصاً احساس همدردی بسیار اندکی دارم. ولی، در قدراسیون

امریکایی کارگران اتحادیه‌هایی وجود دارد که بی‌غرضی کامل قاضی و

اعضای هیئت منصفه را در این قضیه مورد تردید قرار داده‌اند، و من

خود را به‌عنوان مانعی در راه یک عفو عمومی قرار نمی‌دهم.»

فرماندار لبخند زد، «مانع نمی‌شوید»، سپس ناگهان موضوع

صحبت را عوض کرد، رو به همسر اسقف کرد و، با اشاره‌ای مستقیم‌تر

از همسرش، پرسید که صرفاً هوا در پایین ایالت چطور است.

بعداً، هنگامی که همه میهمانان به غیر از جو مارتین رفتند، و در

حالی که فرماندار به‌اتفاق او و با همسرش در کتابخانه نشسته بود، اما

از او پوزش خواست. فرماندار گفت، «مسئله‌ای نیست. گمان می‌کنم

که من آنچه را که لایقش هستم دارم، اما، اکنون به کلیسایم می‌روم.

اسقف تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته است.»

مارتین گفت، «همان‌طور که اما به شما گفته است، باید به سفر

بروید، باید به اروپا بروید.»

«مشغول خواندن گزارشهای هی مارتین بودم. تجربه مهمی

است، جو.»

«من دائماً دارم از او درخواست می‌کنم که برای مدتی به سفر

برود.»

آلتنگلد گفت، «من زندگی را دوست دارم. حتی دعوت کردن

احمقها را به شام دوست دارم.»

«خیال دارید در این باره چکار کنید؟»

۱۰

به‌عنوان فرماندار باید کسارهای بسیاری انجام می‌داد، کارهای

روزمره آن‌قدر زیاد بود که فقط چند ساعتی در دیروقت شب فرصت

می‌یافت تا به کتابها و دفترها، گزارشها، و نسخه برداریهای خوش‌خط

قضیه‌هی مارتین بپردازد. اکنون دیگر نمی‌کوشید، که حتی نزد خود،

منکر آن شود که موضوع عجیب انفجار یک بمب مرموز در یک خیابان

شیکاگو به یکی از عوامل اصلی و مهم زندگی‌اش تبدیل شده است.

این قضیه ذره ذره بر وجودش مستولی شده بود، تا اینکه اکنون با آن

هشت مرد باورنکردنی که حتی هرگز آنها را نمی‌شناخت زندگی

می‌کرد - آلبرت پارسونز، آگوست اسپایز، لوئیز لینگ، ساموئل

فیلدن، جرج انگل، آدولف فیشر، اسکار نیبه، و مایکل شواب. چهره‌ها

و مختصاتشان را از روی نقاشیهایی که هنرمندان روزنامه‌ها از آنها

کشیده بودند، بویژه طرحهایی که آرت یانگ از روزنامه دیلی نیوز

دو روز پیش از اعدامشان کشیده بود بررسی می‌کرد. اظهاراتشان را

در دادگاه پیش از آنکه محکوم شوند خواند:

اسپایز: «... در برابر این دادگاه، و در برابر اجتماع، که تصور

می‌رود کل ایالت باشد، دادستان ایالتی و بونفیلد [افسر پلیس شیکاگو]

را به توطئه شریرازه برای قتل متهم می‌کنم...»

پارسونز: «... من هیچ‌یک از قوانین این کشور را نقض نکرده‌ام.

حاکی از اینکه او هیچ گونه ارتباطی با آنچه که در هی مارکت رخ داد پیدا نشد. وقتی نوبت صحبت به او رسید، برخاست و گفت:

«بسیار خوب، اینها جرایمی هستند که من مرتکب شده‌ام. در خانه‌ام یک ششلول و یک پرچم سرخ یافته‌اند. من اتحادیه‌های کارگری را سازماندهی کردم. من طرفدار کاهش ساعات کار، و آموزش دادن به زحمتکشان، و از سرگیری روزنامه کارگران بودم. هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان دهد که من با پرتاب بمب ارتباطی داشته باشم، یا اینکه نزدیک آن بوده باشم، یا چیزی از این قبیل. بنابراین فقط متأسفم، عالیجناب - مقصودم این است، اگر می‌توانید جلوی این کسار را بگیرید یا به اجرای آن کمک کنید - از شما خواهش خواهم کرد که این کار را انجام دهید - مقصودم این است که مرا نیز به دار بکشید؛ زیرا فکرمی‌کنم مردن ناگهانی محترمانه‌تر از کشته شدن زره‌ذره است. من دارای خانواده و فرزندان هستم؛ و اگر آگاه شوند که پدرشان مرده است، او را به خاک خواهند سپرد. می‌توانند سراغ گورش بروند و کنار آن زانو بزنند؛ ولی نمی‌توانند به محل زندان تأدیبی بروند و پدرشان را، که به جرمی که هیچ ربطی به او ندارد محکوم شده است، ببینند. این تنها چیزی است که باید بگویم. عالیجناب، متأسفم که قرار نیست با بقیه این مردان به دار آویخته شوم.»

گاهی می‌شد که آلتگلد، وقتی این چنین مطالبی را در نخستین ساعات بامداد می‌خواند، صرفاً متوقف می‌شد، هرگونه کنش و واکنشی را قطع می‌کرد، و خودش و افکارش در حالتی برزخی معلق می‌ماندند - که بزحمت می‌توانست از آن حالت به بیرون بخزد - خسته و درهم-کویده می‌شد. گاهی اما وارد می‌شد و او را بدان حال می‌یافت، و به او می‌گفت، «بیا بخواب، پیت، خیلی دیر است.» «خدای من، این

نه من هیچ‌یک از حقوق قانونی شهروندان آمریکا را نقض کرده‌ام و نه همکارانم. ما برسحق آزادی بیان، آزادی مطبوعات، و انجمنهای عمومی، بی‌آنکه مسورد تعرض و مزاحمت قرار گیرد، ایستاده‌ایم. ما برسحق قانونی دفاع از خود ایستاده‌ایم، و پیگردی را که موجب روده‌شدن این حقوق گرانقدر از مردم آمریکا شود به مبارزه می‌طلبیم. ولی پیگردکنندگان خیال می‌کنند که چون در نظر دارند هفت مرد را تسلیم مرگ کنند پیروز شده‌اند...»

شواب: «... می‌دانم که آرمان ما امسال یا سال آینده به سرانجام نخواهد رسید، ولی می‌دانم که روزی، هرچه زودتر، در آینده عملی خواهد شد...»

فیشر: «... من به محکومیت خود به مرگ اعتراض می‌کنم، زیرا مرتکب جرمی نشده‌ام. ولی، اگر قرار است به دلیل آناشیمست بودن بمیرم، نکوهش نخواهم کرد!»

لینتگ: «... شما را خوار می‌شمارم! نظامتان را، قانونتان را، اقتدار متکی به زورتان را خوار می‌شمارم! مرا بدین خاطر به دار آویزید!»

فیلدن: «... من دارای بخشی هستم که آنرا نمی‌توانید بکشید...»

انگل: «... آیا کسی می‌تواند برای حکومتی که حقوق را فقط

مناسب حال طبقات ممتاز می‌داند و نه برای کارگران، احترام قایل باشد؟ من نمی‌توانم برای چنین حکومتی هیچ احترامی قایل باشم...»

ولی این اظهارات اسکار نیبه بود که ژرف‌ترین اثر را بر آلتگلد گذارد. تنها او بود که به مرگ محکوم نشد، بلکه فقط به پانزده سال زندان محکوم شد؛ ولی او توسط پلیس به طور اتفاقی دستگیر شده بود، صرفاً به خاطر اینکه او یک کارگر مبارز بود، و هرگز هیچ بهانه‌ای

مسئله، اما، شیلینگ نزد آمد و به من متوسل شد، و من گوش نکردم.»  
 «ولی اکنون کار را درست می‌کنی، پیته.» می‌اندیشید، هر چه باشد، در  
 هر حال مردگان مرده باقی خواهند ماند. می‌گفت: «من نمی‌توانم آنها را  
 بازگردانم. نمی‌توانم پارسونز را زنده کنم.» «پارسونز را تو به دار  
 نکشیدی.» «من بسه دارش کشیدم. همه ما این کار را کردیم.» «خوب،  
 این حرفها برای این است که خسته هستی. به این دلیل این طور حرف  
 می‌زنی که خسته هستی.» «اما، به جنگ آنها می‌روم، به جنگشان می‌روم  
 و به جهنم می‌فرستمشان و لعنت بر آنها.» «نفرین نکن، خواهش می‌کنم،  
 پیته، بیاب خواب.» «بیت فاسد بود، از سر تا پا، درست از همان آغاز وقتی  
 آن مادر به خطا، ملوین استون، آن دبیر متعفن یک روزنامه کثافت که  
 رأی آن هیئت منصفه جنایی را نوشت و در آن موقع، پیش از آنکه حتی  
 محاکمه آغاز شده باشد، لافزنی کرد که ترتیب کار داده شده و انسان  
 خواهند مرد. سپس یک مأمور اجرای حقیر کثیف به نام ریس، که او را  
 به یاد داری، روی مردن آنها به معامله پرداخت زیرا او پول و دستور -  
 العملهایی داشت که با آن هیئت منصفه را راضی کند.» «پیته، این طور  
 صحبت کردن را بس کن.» «ولی من خیلی چیزهای کثیف دیده‌ام -  
 سیاستمدار شدن تعلیمات دینی روزهای یکشنبه نیست - ولی هرگز  
 یک چنین چیزی ندیده‌ام.» «داری خودت را روی این قضیه مریض  
 می‌کنی.» «مریض هستم. اما، این مسئله مثل خفاشی که از دوزخ بگریزد  
 ظاهر خواهد شد.» «تو از چی می‌ترسی؟» «تو نمی‌ترسی؟» اما گفت،  
 «تاکنون از چی ترسیده‌ام؟ من این چیزها را نمی‌فهمم، ولی سعی نکرده‌ام  
 جاوی تو را بگیرم. کاری را که درست است بکن، همین و بس.» «از  
 کجا بدانم کدام کار درست است؟» «می‌دانی.» «بسیار خوب، از من  
 می‌خواهند که این مردان را عقو کنم برای اینکه می‌ترسند، همه‌شان،

استون می‌ترسد، همچنین ریس و گساری، زیرا هیچ کدامشان مطمئن  
 نیستند که آیینشان يك دروغ باشد و دوزخی وجود نداشته باشد تا در  
 آن کباب شوند، ولی صرفاً می‌خواهند این حرامزاده‌های بی‌نوا را عقو  
 کنم، بگویم که آنها مقصودند و برای کسانی که پارسونز و اسپایز را  
 کشتند لوحی پاك بنویسیم، به خدا سوگند چنین کاری نخواهم کرد.  
 چنین کاری نخواهم کرد. به خدا سوگند کاری را نخواهم کرد که خشنود  
 شوم.» «قطعاً چنین خواهی کرد، پیته.» «حالم خوب است، آن طور به  
 من نگاه نکن، فقط عصبانی هستم.»

خشمش به حد وسواس کشید. هر کلمه و هر سطر را می‌خواند.  
 ملاحظه کرد که هیئت منصفه فرمایشی بوده است، ولی باید این امر را  
 به خودش ثابت می‌کرد، و دلایل را جزء به جزء نوشت. برای خودش  
 لایحه‌ای نوشت که می‌توانست در يك دادگاه خدایان مطرح شود. به  
 این نتیجه رسید که قاضی گاری، که به این دعوی رسیدگی کرده بود،  
 عامدترین آدمکش قضایی در سراسر تاریخ تمدن بوده است، ولی آن  
 نیز می‌بایست ثابت می‌شد، و تارسیدن به جوهر و اصل حقیقت، ناجایی  
 که هر انسانی به دانستن حقایق خو کرده است، کوشید. این را که، در  
 ارتباط با کل قضایا، تغییر و تحولی کیفی در درونش در حال تکوین  
 بود می‌دانست، اما دیگر در برابر رخ دادن آن تغییر مقاومت نمی‌کرد.  
 حقایق در برابرش بود و دعوی نیز در برابرش بود، و اکنون به عنوان  
 قاضی نشسته بود، با در اختیار داشتن حق حاکمیت و تصمیم مردم ابله‌نوی.  
 شهادتهای جعلی، گواهیهای دروغ، مطالب ساختگی یکصد جاسوس  
 اجیر، بیانیتهای آدمکشان حرفه‌ای و اشخاص منحط، چهره‌های گریبان  
 گرفته و آشفته انسانهای درهم شکسته‌ای که از شکنجه‌های پلیس  
 می‌آمدند - همه اینها در شهر محبوبش، در شیکاگو می‌خودش، رخ داده

جوشد؛ و گاهی در وجود يك انسان شمش آهنینی است که در برابر تغییر ایستادگی می کند، یا در او مغزۀ رُسی نیم پخته ای است که آن را به خود جذب می کند و هرگز تغییری نشان نمی دهد.

تغییر و تحول آلتنگلد، اکنون از وجودش می تراوید، در درون و در بیرون، در درونش بآرامی و نهانی کارها می کرد، و در بیرون برچه ره اش خطوط سیاه رسم می کرد - این تغییر چیزی سراسری و کلی نبود، رویهم رفته چنین نبود، قابل شرح و قابل ترسیم نبود. ناگهان مشغول پیمودن دریایی بود که هرگز برآستی آن را با نقشه شناسایی نکرده بود؛ و نیز با نقشه های دیگران چندان آشنایی نداشت. اکنون به اشخاص به گونه ای نو و تازه می نگریست؛ مثلاً، همسرش، امای شگفت انگیز و آرام، همچون يك صخره شده بود، از همیشه به او نزدیکتر بود، ولی، در سوی دیگر، شیاپینگک قابل درك و رقت انگیز بود. و بتلاکۀ پسری بود که می توانست پسر خودش باشد؛ با این خلاء بی فرزندی اش بگونه پیشین نبود. رژه های دسته جمعی در حال گذر بود، و به یاری حافظه اش شکل می گرفت، سرگشته گان جاده های بسیار آن سرزمین، مردانی که بیل و کلنگ می زدند، کشاورزان کانزاس، نبراسکا، آیوا، اوهایو، میسوری، با دستهای پینه بسته، چهره های آفتاب سوخته، که با نو میدی ای حماسی زمین را می خراشیدند، زیرا زمینی متناسب بانبروی کار خود نداشتند، و نیز نمی توانستند داشته باشند، و آن مجرمان زشت رویی که در برابر میزش ایستاده بودند، شلاق خورده و درهم شکسته که به صورت جانوران شریر در آمده بودند، و هزاران کارگر بی احساس که با چنان سکوت تلخی در پی تابوت های اسپایز و پارسونز و دیگران قدم می زدند، و داغدیدگان و اشک خشکیدگان، بی خانمانها و نومیدان و سرمازدگان و گرسنگان، که سایه برجهای آسمان خراشهایی که در آن

بود، و از آن آگاه نشده بود.

اکنون می دانست. با خود گفت، اگر این آخرین دعوی ارجاعی به اومی بود، چنان که شایسته يك قاضی است در بارۀ آن قضاوت می کرد. و بنابراین زیر بار آنچه که بی سروصدا پدید می آمد نمی رفت. می جنگید. چه بسا ساعات درازی که به دموکراسی اندیشیده بود، به اینکه دموکراسی یعنی چه، و بساید چگونه باشد. در این باره نظریه ای وجود داشت که هرگز کسی آن را نیازموده بود، شاید به استثنای تام جفرسن، در سالهای بسیار دور، و گاهی چنین به ذهنش خطور می کرد که دیگری هم می تواند آن را بیازماید، دموکراسی را برگزیند و در راه آن بجنگد.

گاهی می اندیشید که اگر بتواند از این قضیه زنده جان به در برد، می تواند به خاطر آن جنگی به راه اندازد.

نمی توان دقیقاً گفت که چگونه يك انسان تغییر می کند، چرا تغییر می کند، چه تحولی در درونش صورت می گیرد، چه اخلاقی درهم می آمیزند و آهسته آهسته می جوشند؛ زیرا صدهزار عامل غیر قابل وصف وجود دارد، که در هیچ کتابی از آنها ذکر نمی شود. يك كودك پدر يك انسان است، و آن كودك برای خودش نیز پدری دارد، و حتی رگباران و تابش آفتاب موجب تغییر خلق يك انسان می شود؛ گاهی تغییر به آهستگی تحول می یابد، گاهی بتندی؛ گاهی تغییر با خشم می.

می مانند، از گرسنگی می میرند، گناه می کنند، یا لینچ می شوند، خوب کار دنیا همین است و انسان آن را می پذیرد. اکنون او هیچ چیز را نمی پذیرفت. درحالی که از خشم می سوخت باروزنامه نگاران به گفتگو پرداخت.

گفت: «این کار محترمانه نیست، شایسته نیست، بلکه بربریت است. شما و من در آنجا بوده و در آن لینچ کردن شریک بوده ایم - همچنین یکایک شهروندان شریف این ایالت. غیر از این فکر نکنید. و شرممان باد.»

باز هم راضی نبود. نشست و اعلامیه ای خطاب به مردم ایلینوی نوشت.

«از آنجا که به طور موثق اطلاع حاصل کرده ام که در ساعت دو بامداد امروز جماعتی درهای زندان دکتور را در هم شکسته، مأموران قانون را خلع سلاح کرده، و یک سیاهپوست را که در آنجا بازداشت بود در سلولش دستگیر کرده، او را بیرون کشانده و با به دار آویختن به تیری در آن نزدیکی کشته اند، بدین وسیله این عمل ناجوانمردانه و شیطانی را نه تنها به عنوان ارتکاب به قتل تحت قوانینمان، بلکه به عنوان ننگی برای تمدن خود و بدنامی و لکه ای برای نام پاک ایالتمان محکوم می کنم.»

این امر او را بر آن داشت که به تمدن و به همه آن چیزهایی که کل جهان در بردارنده اش بود بیسندیشد. جوهراتین برای خود اصولی اخلاقی داشت که بر پایه قمار، و بر پایه زد و بند و خرید و فروش رأی بود، با این حال آن اصول در مقایسه با اصول فیل آرمور یا سایر وس مک کورمیک متمدنانه بود؛ با این حال اصول اخلاقی خود آلتگلد در این ایالت، که در آن جماعتی، مردی را از زندانی بیرون می کشیدند و

سرزمین سرب آورده بودند بر سرشان بود، برجهایی همچون یونیتی - بیلدینگ، ساختمان خودش - آنان رژه می رفتند، همچون دسته های مذهبی، و فضایی را می انباشتند.

با این حال آن دگرگونی آهسته و همراه باگیر کردن و لغزش و نامطمئن بود؛ هر کجا در جستجوی راهنما و نشانه گذارانی در جاده های بسیار برمی آمد کمتر می یافت، و کسانی را که می کوشید به عنوان دلگرمی و پشتیبانی بیابد، لینکلن ها، جکسن ها، جفرسون ها و پین ها - آنان نیز از نشانی مسیر مطمئن نبودند تا به او بگویند. دستهایش را پیش آورد تا با کورمالی راهش را بیابد، و بیشتر وقتها دستهایش آن قدر کم به جایی می رسید که واکنشش بیشتر ترس بود تا امید.

وقتی آلتگلد کاری می کرد، صرفاً احساسش این بود که باید آن کار را بکند، در دکتور واقع در داون استیت، مرد سیاهپوستی را از یک زندان بیرون کشیده و لینچ کرده بودند. یک سال پیش، دو سال پیش، یا سه سال پیش چنین امری طبیعی و همچون بخشی از چشم انداز محلی تلقی می شد. در چنین چشم اندازی انسان خانه اش را بنا می کند و نانش را درمی آورد، آن هم به اندازه یک میلیون دلار. اگر انسانها گرسنه

۱ - Pain: تام پین، انقلابی نامدار بریتانیایی. از چهره ها برجسته

انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب استقلال آمریکا. هاوارد فاست کتابی

درباره او نوشته که به فارسی ترجمه شده است. - م.



می‌کشتمند، چه بود؟

داشت از واژه آمیخته به کابوس هی‌مارکت رهامی شد. مردگان بآرامی می‌خفتند، ولو آنکه برای خودش آرامشی وجود نمی‌داشت. به‌اما گفت:

«عزیزم، داریم به تماشای چیزی می‌رویم که پیش از این هرگز کسی آن را در آمریکا ندیده است.»

۱۳

يك هفته پس از آن لینچ، نشست و به نوشتن پرداخت. يك شب دیر وقت کار را آغاز کرد، يك دسته کاغذ سفید و تمیز و نوروی میزش بود، بالای يك برگه نوشته بود:

«دلایل بخشودگی فیلدن، نیبه و شواب توسط جان‌پ. آلتنگلد»  
بی‌آنکه چندان مردد باشد می‌نوشت. می‌دانست که می‌خواهد چه بگوید، و واژه‌ها بر قلمش جاری می‌شدند:

«در شب ۴ بامداد ۱۸۸۶، يك میتینگ عمومی در میدان هی - مارکت در شیکاگو برگزار شد؛ در آن ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر حضور داشتند، که تقریباً همگی کارگر بودند. قبلاً به خاطر مبارزه برای اعلام هشت ساعت کار روزانه آشوبی به وجود آمده بود که در برخی موارد به درگیری‌هایی با پلیس منجر شده بود که در یکی از آنها چندین نفر از کارگران کشته شدند، و این میتینگ به عنوان اعتراض علیه خشونت بیدلیل پلیس برپا شده بود.

«آن میتینگ با نظم و ترتیب برگزار شد و شهردار در آن حضور

داشت، و ناوقتی که جمعیت پراکنده می‌شد در آنجا ماند و سپس رفت. همین که سروان جان بونفیلد، از اداره پلیس، دریافت که شهردار رفته است، و احدی از افراد پلیس را در اختیار گرفت و به عنوان پراکنده کردن شمار اندکی که برجای مانده بودند به آن میتینگ یورش آورد، و در حالی که افراد پلیس به محل میتینگ نزدیک می‌شدند بمبی توسط شخصی ناشناس پرتاب شد، که منفجر شد و بسیاری از افراد پلیس را زخمی کرد و چندین پلیس را کشت، که در میان کشته‌شدگان مردی به نام ماتياس دگان وجود داشت. شماری از مردم دستگیر شدند و پس از مدتی اگوست اسپایز، آلبرت آر. پارسونز، لوئیز کینک، مایکل شوآب، ساموئل فیلدن، جرج انگل، آدولف فیشر و اسکار نیبه به قتل ماتياس دگان متهم شدند. پیگردها نتوانست کشف کند که چه کسی آن بمب را پرتاب کرده است و نتوانست افراد واقعاً مقصر را تسلیم عدالت کند، و از آنجا که برخی از آن متهمان در میتینگ هی‌مارکت حاضر نبودند و هیچ ربطی به آن نداشتند، پیگرد را بزور سه راهی کشاندند تا بر این نظریه جریان یابد که متهمان در مورد قتل مقصرند زیرا ادعا شده بود که آنان به دفعات مختلف در گذشته به‌زبانی آتش-افروزانه و فتنه‌انگیز مطالبی اظهار داشته و نوشته‌اند، بویژه توصیه کرده‌اند که افراد پلیس، مردان پینکرتون و اشخاص دیگری که به عنوان پلیس انجام وظیفه می‌کردند کشته شوند، و بنابراین در مورد قتل ماتياس دگان مسئولند. افکار عمومی بشدت تهییج شده بود و پس از محاکمه‌ای طولانی همه متهمان مقصر شناخته شدند؛ اسکار نیبه سه پانزده سال زندان محکوم شد و متهمان دیگر همه محکوم شدند که به دار آویخته شوند. دعوا به دیوان عالی ارجاع شد و در آنجا در پاییز ۱۸۸۷ تأیید و ابرام شد. کمی بعد کینک اقدام به خودکشی کرد. مجازات فیلدن و

شو آب به زندان ابد کاهش یافت، و پارسونز، فیشر، انگل و اسپایز به دار آویخته شدند، و اکنون دادخواهان تقاضا دارند که نیبه، فیلدن و شو آب آزاد شوند.

«چندین هزار کاسب، بانکدار، قاضی، حقوقدان و دیگر شهروندان سرشناس شیکاگو که با عریضه و دادخواهی با نامه و از راههای دیگر اصرار به شمول عفو اجرایی حکومتی کرده‌اند، اغلب تقاضای خود را بر این پایه می‌گذارند که، به فرض آنکه زندانیان مقصر باشند، به اندازه کافی تنبیه شده‌اند، ولی شماری از آنان که قضیه را با دقت بیشتر بررسی کرده‌اند، و با سابق و واقعیتها که طبق پرونده توسط روزنامه‌ها افشا شده‌اند آشنا ترند، دادخواهی خود را بر پایه‌ای کاملاً متفاوت قرار می‌دهند:

«نخست - اینکه هیئت منصفه‌ای که به قضیه رسیدگی کرد هیئت منصفه‌ای ساختگی و فرمایشی بود کسه برای محکوم کردن برگزیده شده بود.

«دوم - اینکه طبق قانون، که هم پیش از آن محاکمه و هم پس از آن توسط دیوان کشور اعمال گردیده‌است، اعضای آن هیئت منصفه، طبق پاسخهای خودشان، داورانی واجد صلاحیت نبوده‌اند و در نتیجه محاکمه قانونی نبوده است.

«سوم - اینکه مقصر بودن متهمان در مورد اتهام جرایمی که در این واقعه بر آنان وارد شده است به اثبات نرسیده است.

«چهارم - اینکه در مورد متهم نیبه، دادستان ایالت در پایان شهادتها اعلام کرد که موردی علیه او نیست، و با این حال او را در طی تمامی این سالها در زندان نگاه داشته‌اند.

«پنجم - اینکه قاضی دادگاه یا علیه متهمان بسیار مغرض بوده

است، یا در غیر این صورت چنان در صدد جلب تشویق و تأیید طبقه خاصی از جامعه بوده است که محاکمه‌ای عادلانه انجام نداده است و نمی‌توانسته انجام دهد.

«در مورد این موضوع که آنان به اندازه کافی تنبیه شده باشند صرفاً می‌گوییم که اگر این متهمان به طوری عادلانه محاکمه شده باشند، و از آن زمان تا کنون هیچ امری حاکی از متصرف نبودنشان در مورد اتهامی که راجع به ارتکاب آن جرایم در آن واقعه بر آنان وارد شده بود آشکار نشده باشد، در این صورت لزومی به دخالت اجرایی نیست، زیرا در این صورت هیچ کیفری تحت قوانین ما نمی‌تواند چندان جدی تلقی شود. حکومت باید از خود دفاع کند؛ از جان و مال مردم باید دفاع شود و نظام و قانون باید حفظ شود؛ آدمکشی باید کیفر شود، و اگر متهمان به خاطر آدمکشی گناهکارند، خواه با دستهای خود مرتکب شده باشند یا توسط شخص دیگری که از طرف آنان اقدام کرده باشد، و اگر به طور عادلانه محاکمه شده باشند در این صورت نباید دخالت اجرایی صورت گیرد. خاک آمریکا برای رشد آنارشی و هرج و مرج مناسب نیست. در عین حال کسه نهادهای ما عاری از بیعدالتی نیستند، باز هم بهترین نهادهایی هستند که تا کنون ایجاد شده‌اند، و بنابراین باید حفظ شوند.»

بدین ترتیب به نوشتن گزارشش پرداخت، احساسش با کسی که حکم مرگ خود را می‌نویسد چندان تفاوتی نداشت، با این حال احساس هیچانی نیز می‌کرد و از عمل خمود در شگفت بود؛ زیرا، همان طور که دوستش قاضی تری اشاره کرد، داشت راهی را برمی‌گزید که چندان تفاوتی با راه پارسونز نداشت، راهی که تقریباً همه مردم از آن پرهیز می‌کنند زیرا نطقه نابودی جزو لاینفک آن است. ولی با پرداختن به

آن راه، با همه اینکه ناشیانه بر تمامه ریزی شده بود، نمی توانست کنار بکشد؛ هیجان بر ترس چیره شد؛ و برای نخستین بار در همه زندگی اش چنان احساس آرامشی کرد که فقط به هنگام نیل به راهحلی، جزئی یا کلی، در تضادهای شدید حاصل می شود، تضادهایی که تقریباً از همان لحظه ای که انسانی اندیشمند اندیشه هایش را به امر عدالت یا بیعدالتی مشغول می دارد، به ناپود کردنش می پردازند.

اما این وضع را می دید؛ آلتگلد با او مهربانتر بود؛ کارهای بسیار کوچکی چون رد کردن يك بشقاب غذا در سر میز شام نمودار گسترده شدن وضعی بود که در درونش جریان داشت. اگر از آغاز روابطشان را با عشق آغاز نکرده بودند، در مورد چگونگی احساسی که اکنون نسبت به او داشت تردید نمی کرد. يك شب، در حالی که از احساسات بغض کرده بود از اتساق او بیرون رفت، چشمه هایش تر بود، ولی در عین حال احساسی چنان انباشته از سبک روحی و خوشدلی داشت که هرگز پیش از آن نیاز موده بود. نمی کوشید کارهای او را درک کند؛ او به کاری دلیرانه مشغول بود، و با اینکه اما از واکنش خود شگفت زده بود، از اینکه اوضاع هرگز مانند گذشته نخواهد شد اندوهگین نبود.

وقتی اما با آن آموزگار روستایی زشت ازدواج کرد ستاره اقبال خود را به چنان کسی گره زده بود، ولی وقتی آن آموزگار اکنون کارش به آنجا، به فرمانداری ایالت، رسیده بود، دیگر چه کاری برایش غیر ممکن بود؟ در حالی که به کاری پرداخته بود که همه دوستان اما به وی اطمینان می دادند که ناپودش خواهد کرد، ولی اما دیگر به سخنان دوستان عاقلش گوش نمی کرد، و هنگامی که از اتاق فرماندار بیرون می آمد منشی فرماندار را دید و منشی از او پرسید، «خانم آلتگلد، آیا ایشان اکنون روی موضوع بخشودگی کار می کنند؟» اما گفت،

### برگردان نخست / ۳۰۹

«بله.» «ضربه ای خواهد بود.» اما گفت، «مسئله ای نخواهد بود.» پس از مدتی، پسته آلتگلد نیز احساس کرد که مسئله ای نخواهد بود. واقعتهای سردی که روی کاغذ می آورد به اندازه کافی زورمند بودند. ثابت کرده بود که هیئت منصفه دست نشانده و فرمایشی بوده است. هزاران کلمه شهادتهای به قید سوگند را گرد آورد، و سپس آن را در پیام بخشودگی اش چنین خلاصه کرد:

«معلوم می شود که وی [ریس، مأمور اجرای ویژه دادگاه بخش] به هنگام غزینش داوران لافزنی کرده بود که خودش آن دعوا را کارگردانی می کند؛ که این افراد قطعاً به دار آویخته خواهند شد؛ که وی که دارد چنان مردانی را به عنوان متهم فرامی خواند و باید بی چون و چرا آن متهمان را به مبارزه بطلبد و مبارزاتشان را خنثی کند، و وقتی از مبارزه خسته و درمانده شدند آنوقت اعضای هیئت منصفه می بایست با آن مردان مطابق میل کارگردانان پیگرد رفتار کنند.» هم او سوگندنامه را در پرورنده گذاشت؛ او گواهی و مدرک بازرسی هیئت منصفه ای را که سرانجام به کار رسیدگی به آن قضیه گمارده شدند کلمه به کلمه بازنویسی کرد، که برای نمونه در مورد ه. ت. سانفورد به شرح زیر بود:

«س: آیا شما در مورد گناه یا بیگناهی متهمان به قتل ماتياس ج. دگان عقیده ای دارید؟

«ج: بله، عقیده ای دارم.

«س: با توجه به همه چیزهایی که شنیده اید و خوانده اید، عقیده ای

نسبت به گناه یا بیگناهی متهمان در مورد پرتاب بمب دارید؟

«ج: بله، قربان؛ عقیده ای دارم.

«س: آیا تعصبی علیه سوسیالیستها و کمونیستها دارید؟

«ج: بله، قربان؛ تعصبی مصممانه.

«س: اعتقاد دارید که این تعصب در رأی شما در این قضیه اثر خواهد گذاشت؟»

«س: خوب، از آنجا که اطلاعات من در این باره خیلی ناچیز است، پاسخ به این سؤال قدری سخت است. من در ذهن خودم عقیده‌ای دارم حاکی از اینکه متهمان مشوق پرتاب کردن بمب بوده‌اند.»

آلتگلد به این گونه مطالب مورد به مورد استناد کرد و سرانجام نتیجه گرفت:

«متهمان بدون توجه به اینکه چه اتهامی به آنان وارد شده بود، مستحق محاکمه‌ای عادلانه بودند، و احتمالاً نهادهای ما را هیچ خطری بزرگتر از این تهدید نمی‌کند که اجازه دهیم دادگاه‌هایمان خودسرانه عمل کنند یا تحت تأثیر جنجال‌های عمومی قرار گیرند، و وقتی که قاضی این دادگاه حکم داد که خویشاوند یکی از کسانی که کشته شده بود برای عضویت در هیئت منصفه صلاحیت دارد، و این امر پس از آن بود که آن مرد صادقانه اعلام داشت که آنان عقیده دارند که متهمان گناهکار هستند؛ و اعلام داشت که این عقیده بسیار راسخ است و در رأی‌شان اثر خواهد گذاشت، و برای اینکه متقاعد شوند که متهمان بیگناه هستند به مدرک محکمی نیاز دارند؛ وقتی قاضی دادگاه با وجود همه این شواهد، صرفاً به این دلیل که آن مردان، که تحت تدابیر زیرکانه خودش هدایت شده بودند که اعتقاد دارند می‌توانند آن دادرسی را به طور عادلانه بر مبنای دلیل و گواه انجام دهند، حکم داده بود که آنان داورانی ذیصلاح می‌باشند، در این صورت جریان رسیدگی هرگونه شباهت ظاهری به یک دادرسی عادلانه را از دست داد.»

سپس به ابراز عقیده‌اش درباره آن قاضی پرداخت. نسبت به

گاری نه احساس ترحم داشت، نه احساس مدارا؛ او خود زمانی بر کرسی قضاوت نشسته بود. از گستره قدرت هر قاضی بخوبی آگاه بود. اخیراً قاضی گاری در مقاله‌ای در یک مجله قضیه‌هی‌مارکت را بررسی کرده، و اکنون آلتگلد از مقاله گاری نقل قول می‌کرد:

«گاری می‌نویسد، «این محکومیت بر مبنای این نبوده است که آنان در آن اقدام مشخص که منجر به کشته شدن دستان شد عملاً هرگونه مشارکتی داشته باشند، بلکه محکومیت بر این مبنای گذارده می‌شود که آنان به طور کلی، با زبان یا با قلم، به طبقات وسیعی از مردم، و نه به افرادی خاص، بلکه به طبقاتی وسیع، اندرز داده بودند که مرتکب آدمکشی شوند، و ارتکاب و زمان و مکان و موقع آن را به میل و هوس فردی، یا بوالهوسی، یا هر چیز دیگر، هر یک از افرادی که به اندرزشان گوش فرامی‌داد و اغذار کرده بودند، و اینکه در نتیجه آن اندرز، و تحت تأثیر آن اندرز، شخصی ناشناس بمبی را که موجب مرگ دستان شد پرتاب کرد. حال، اگر این کار مطابق اصول حقوقی نیست، در این صورت البته متهمان مستحق محاکمه‌ای دوباره‌اند. این قضیه فاقد رویه قضایی است؛ در کتابهای حقوقی مورد و مثالی از یک چنین قضیه‌ای وجود ندارد.»

آلتگلد در پاسخ آن چنین نوشت:

«وقتی قاضی [گاری] اظهار می‌دارد که این قضیه فاقد رویه قضایی است مطمئناً درست می‌گوید، و در کتابهای حقوقی هیچ مورد و مثالی نمی‌توان یافت که به تریبی که در بالا مطرح گردیده است بتوان از قانون حمایت کرد. زیرا در طی همه سده‌هایی که انسان‌های حکومت بوده‌اند، و جرایم مجازات شده‌اند، تاکنون هیچ قاضی‌ای چنین قاعده‌ای وضع نکرده است...»

سپس آلتنگلد به طرح تصویری جامع و وسیع پرداخت. در زمین چیزی عجیب و منحوس و پرمعنا داشت شکل می گرفت. درست در زمان زندگی خودش، مردم محروم شده بودند، دچار تفرقه و آشفتگی شده بودند. میان کسانی که کار می کردند و آنهایی که سود می بردند، شکافی بزرگ پدید آمده بود، و بر فراز آن شکاف جنگی خونین و جنایت آمیز از دوازده سال پیش بشدت در جریان بود. سازمانهایی زیرزمینی چون شهسواران کارگری<sup>۱</sup> و مولی ماگویرها<sup>۲</sup> پدید آمدند که بارنج بسیار کوشیدند کارگران را به یکدیگر پیوند دهند، و از نهضت آنان نیرویی متحد پدید آوردند - و برای رویارویی با آن، پست ترین مردمان این سرزمین، میخوارگان و لگردد و گانگسترها، دزدان، هفت تیره کشها، آدمکشان حرفه ای، رانده شدگان جامعه و دشمنان جامعه از زندانها، از گنداب روها، از شهرهای قمارخانه ای غرب، از محله های پست شهرها، از کانسوهای بیماری زا و نقاط دهشتناک آمریکا، بیرون خزیدند، و پس از اینکه نشان و پاداشی به صورت عفو و مصونیت دریافت داشتند به یکدیگر پیوستند و عجیب ترین ارتش مزدوران را که تاکنون جهان به یاد دارد، به تمام پینکرتونها، تشکیل دادند. آنان ارتشی خصوصی بودند، به طور خصوصی مجهز و مسلح شده بودند، به طور خصوصی با فتون خشونت و آشوبگری آموزش دیده بودند - و فقط یک هدف در فکر خود داشتند، اینکه با آن سازمان بالنده کارگری بجنگد و آن را خرد کنند.

#### 1- Knights of Labor.

۲- Molly Maguires: انجمنی زیرزمینی از معدنچیان ایرلندی آمریکا (دهه ۷۵-۱۸۶۵) که در خاور پنسیلوانیا تشکیل شد و با شرایط ستمگرای صنعتی و اجتماعی مبارزه می کرد و گاهی به زور متوسل می شد. - م.

آلتنگلد با یادآوری اینکه به اصطلاح آدمکشان هی مارکت را با چه کارایی و چه سرعتی به پای دار آوردند، متقابلاً مورد به مورد به آدمکشهای پینکرتون که بی سر و صدا انجام گرفته و توسط جامعه بی قصاص مانده بود اشاره کرد. با سنجیدگی و خون سردی نوشت:

«اکنون این امر آشکار شده است... که در سال ۱۸۸۵ در کارخانه ماشینهای درومک کورمیکک اعتصابی به علت کاهش که در دستمزدها داده شده بود رخ داد و افراد مک کورمیکک، در حالی که عازم آن محل بودند، توسط عده ای در خیابانها مورد هو و ریشخند قرار گرفتند، آنوقت آنان به جمعیت شلیک کردند و بر چندین نفر که در هیچ آشوبی شرکت نداشتند زخمهای کشنده وارد کردند؛ آن چهار نفر افراد پینکرتون توسط هیئت منصفه به عنوان قاتل متهم شدند، ولی مأموران پیگرد آشکارا علاقه ای به این قضیه نشان نمی دادند و کاری کردند که تشریفات آن چندین بار ادامه یافت، تا اینکه گواهان به قید سوگند شهادت خود را مسترد داشتند، و سرانجام آدمکشان آزاد شدند؛ و اینکه پس از آن جریان در راه آهن وست دیویژن استریت اعتصابی رخ داد و برخی از افراد پلیس تحت فرماندهی سروان جان بونفیلد، چنان خشونت بی به کار بردند که هرگز سابقه نداشت؛ به طوری که حتی کاسبهای خرده پایی که کنار در دکانهای خود ایستاده بودند و علاقه و توجهی به آن اعتصاب نداشتند تازیانه خوردند و سپس آنان را بزور به اربابهای گشتی پلیس انداختند و بی هیچ اتهامی به زندان انداختند، و حتی در دفاتر نیز ثبت نکردند...»

بدین ترتیب گزارشش درباره بخشودگی ادامه یافت، سوگند نامه ها، مسائل یکی پس از دیگری، حقایق و شرح وقایع با قلم استادانه آرام و منطقی اش زنده می شدند، و وقتی به ذهنش خطور می کرد که

او نخستین فرماندار يك ايالت آمريكايی است که چنین مطالبی می نویسد، مکث می کرد و دوباره می کوشید دربابی که موضوع به کجا خواهد انجامید. ولی این کار غیر ممکن بود، زیرا هیچ پیشینه و رویه‌ای وجود نداشت؛ همان‌طور که در مورد اقدام قاضی گاری در آن قتل عمد قضایی هیچ رویه و سابقه‌ای وجود نداشت، در مورد کاری که او می کرد نیز رویه و سابقه‌ای وجود نداشت.

با این حال آنچه مطرح بود يك مسئله دلیری و شهامت نبود؛ انگیزه این کار در اصل نه دلیری بود نه مسئولیتی نسبت به دیگران. اگر هم مسئولیتی احساس می کرد نسبت به خودش بود، و فقط به خاطر خودش بود. به خاطر نیازش به دستیابی به منطق و عدالت در جهانی که در آن می زیست بود که این پایان تلخ را در گزارشش نگاشت:

« کسانی که به سود زندانیان سخن می گویند این اتهام را نیز وارد می کنند که به موجب پرونده‌های این قضیه قاضی دادگاه دادرسی را با درنده‌خویی بدخواهانه‌ای انجام داد و وادار کرد که هشت نفر باهم محاکمه شوند؛ که وکیل مدافع را در بازپرسی از گواهان دادستانی به نکات مشخصی که توسط دادستان مشخص شده بود محدود می کرد، در حالی که به دادستان اجازه می داد که در بازپرسی از گواهان متهمان به همه جنبه‌های موضوعاتی بپردازد که با موضوعاتی که بازپرسی گواهان بویژه راجع به آنها بود بکلی تفاوت داشتند؛ و همچنین در سراسر آن محاکمه طولانی همه احکامی که درباره نکات مورد اعتراض صادر شد به سود دادستان بود، و بعلاوه اینکه برگ برگ پرونده حاوی اظهار نظرهایی علیه متهمان از سوی قاضی دادگاه است، که در پاسخ استعلامهای هیئت منصفه ابراز گردیده، و آشکارا هدف آن کشاندن هیئت منصفه به شیوه تفکر خودش بوده است؛ و اینکه این گونه سخنان،

که توسط دادگاه اظهار می شد، زیانبخش‌تر از همه سخنانی بود که احتمالاً دادستان می توانست اظهار کند؛ و اینکه داستان غالباً سر نخهای خود را از روی اظهار نظرهای قاضی می یافت؛ و اینکه مقاله‌ای که اخیراً از این قاضی در مجله منتشر شده، با اینکه شش سال پس از دادرسی نوشته شده، باز هم پر از کینه‌ورزی است. و اینکه این قاضی در حالی که وانمود می کند صرفاً می خواهد آن قضیه را مورد بررسی دوباره قرار دهد، در مقاله‌اش نامه‌ای را وارد کرده است که آن را زنی هیجان‌زده پس از پایان آن محاکمه به يك روزنامه نوشته بود، و بنابراین به هیچ وجه تأثیری در آن قضیه نمی گذاشت و آن نامه را صرفاً به این خاطر در مقاله‌اش گنجانده است تا غرض ورزی و تعصبی را علیه آن زن، همچنین علیه آن مردگان و آن زنده‌ها برانگیزد، و اینکه، از این امر هم راضی نمی شود، و در همان مقاله حمله خصومت آمیزی علیه یکی از وکلای مدافع می کند، آن هم نه به خاطر هر گونه عملی که وی در آن محاکمه انجام داده باشد، بلکه به خاطر اینکه بیش يك سال پس از آن محاکمه، وقتی برخی از متهمان به دار آویخته شدند، آن وکیل بر سرگور موکلان مرده‌اش، که دست کم او به بیگناهی‌شان اعتقاد داشت، چند جمله‌ای مطالب احساساتی محبت آمیز، ولو سهواً، بیان داشته بود، تأکید می شود که چنین درنده‌خویی یا خود شیرینی چاپلوسانه در تمام تاریخ هم‌تا ندارد؛ و حتی جفریز در انگلستان با به دار آویختن قربانیانش خود را ارضا می کرد، و دیگر نمی ماند تا آنان را پس از مرگشان هم سرزنش کند.

« این حمله‌ها و اتهام‌های شخصی دارند، و در حالی که به نظر می رسد باید در سوابق و پرونده‌های محاکمه و اوراقی که پیش رویم هستند نگاهداری شوند و به نشان دادن اینکه آن دادرسی عادلانه نبوده است

کمک کنند، ولی مایل نیستم درباره این جنبه قضیه بیش از این بحث کنم، زیرا لازم نیست. معتقد هستم که بروشنی وظیفه دارم که به دلایلی که قبلاً گفته شد در این باب اقدام کنم، و بنابراین، ساموئل فیلدن، اسکار نیبه و مایکل شراب را مشمول بخشودگی مطلق می‌کنم، به تاریخ بیست و هشتم ژوئن، ۱۸۹۳.»

و سپس امضای خود را در زیر آن گذاشت؛ جان پ. آلتگلد، فرماندار ایلینوی، و سپس کارش تمام شد و آن شب به بستر رفت و با آرامش و با سودگی خفت.

## ۱۹

دو بانو از اتحادیه اعانات برای صرف چای نزد اما آمده بودند که موضوع آنارشیه‌ها مطرح شد، و یکی از آنان، خانمی به نام بایس، گفت: «شنیده‌ایم که فرماندار خیال دارد آنها را عفو کند؟» اما لبخند زد، «شاید، فرماندار کارهای بسیار زیادی دارد که آنها را بدون مشورت با من انجام می‌دهد.»

یکی دیگر از آنها به نام خانم بنسون گفت: «چقدر عجیب است مقصودم این است که باید فکر کنید.»

خانم بایس گفت: «پس خیال دارد آنها را عفو کند؟»  
«نمی‌توانم بگویم.»

خانم بایس گفت: «ولی این کار موجب جری شدنشان نمی‌شود؟ مقصودم این است که می‌توانند یکر است از ندامتگاه بیرون بیایند و بروند بمب پرتاب کنند.»

خانم بنسون به تأیید سر تکان داد و گفت: «دینامیت.»

خانم بایس گفت: «می‌دانید، خواننده‌ام که صرفاً مقداری دینامیت که یک فنجان را پر کند می‌تواند همه ما را به آسمان پرتاب کند.»  
خانم بنسون گفت: «ولی، خانم آلتگلد، شما که مطمئناً این طور کارها را تأیید نمی‌کنید؟»

«درباره دینامیت؟»

«درباره آنارشیه‌ها و کمونیست‌ها.»

«نه، و افعاً، نه.»

«ولی شما گفتید، فرماندار.»

اما با لبخند گفت: «من درباره فرماندار هیچ حرفی نزدم.»

«این کار آنها را جری می‌کند.»

خانم بایس گفت: «جای انکار نیست که این کار آنها را جری خواهد کرد، مقصودم این است که اگر آنها را چنان آزاد کنند که گویی حیوان درنده‌ای را از قفس آزاد کنند، آنها را جری می‌کند.»

اما گفت: «اطمینان دارم که فرماندار به این نکته توجه کرده است.» سپس با پوزش لحظه‌ای اتاق را ترک کرد، و هنگامی که از اتاق بیرون می‌رفت خانم بایس که صدایش را کوتاه کرده بود گفت: «طفلك، اطمینان دارم اطلاعات در همان حدی است که می‌گوید.»

«اطمینان داری؟»

«او يك بانو است، ولی می‌گویند آلتگلد خودش بهتر از يك آنارشیه‌ست نیست. در اتاقش يك تف‌دان دارد. با انگشتهایش غذای خورد. اما مردم را به شام دعوت نمی‌کند. آلتگلد خیلی خوب صحبت نمی‌کند.»  
«جدی نمی‌گویی.»

«او يك خارجی است، می‌دانی. البته، فرماندار است. ولی نمی‌توان فراموش کرد که يك آمریکایی نیست.»

«نه، تصور نمی‌کنم بشود فراموش کرد.»

«آنها با هم را بطنه-مقصودم این است که بچه-خوب».

«شنیده‌ام.»

«اتاقهایشان از هم جدا است. به همین دلیل بچه ندارند.»

«جدی می‌گویی؟»

«می‌گویند آلتنگلد لب شکری است. می‌گویند اگر از نزدیک

نگاهش کنی، از زیر سبلیش می‌توانی آن را ببینی.»

«راستی؟»

«خانم هنلی اسمیت را می‌شناسی؟»

«او را دیده‌ام.»

«آنها پسری دارند که لب شکری است. او را به یک پرورشگاه

سپرده‌اند.»

«نه!»

«بله. اگر او را دیدیم، با دقت به زیر سبلیش نگاه می‌کنیم.»

بیزار هستم.»

«متوجه شدم.»

بی‌پرده از همسرش پرسید. «ایما، فکر می‌کنی چه اتفاقی خواهد

افتاد؟»

«فکر می‌کنم بعضیها طرفدارت خواهند بود و بعضیها طرفدارت

نخواهند بود، همین و بس. اگر نخواهند دو باره فرماندار شوی، می-

توانیم از اینجا برویم، می‌توانیم به جایی سفر کنیم، مگر نه؟»

«فکر می‌کنم بتوانیم سفری بکنیم-»

با این حال وقتی روز بعد مایک دانلد از شیکاگو تلفن کرد، ایما

دانست که فکر کردن به یک سفر، به بعد از ظهرهای آفتابی که جز استراحت

و جز اینکه با هم باشند کاری نداشته باشند، چه خواب و خیالی است؛ ایما

این را دانست چون وقتی آلتنگلد به تلفن جواب می‌داد او در کنارش

ایستاده بود و می‌شنید که می‌گفت:

«بله... بله، درست است... شما نمی‌فهمید؟... من می‌گویم که

تصمیمم را گرفته‌ام، همین و بس... همین و بس... می‌توانید هر چه دلتان

می‌خواهد حرف بزنید، من گوش می‌کنم... نه!... قبلاً هم به شما گفتم

که تصمیمم را گرفته‌ام؛ اگر فراموش کرده‌اید، باید بگویم که من فرماندار

هستم... او می‌تواند برود به جهنم لعنتی... حزب؟! وقتی دنیا خلق می‌شد

حزب اینجا نبود، حزب عوض شده است، و قرار است خیلی بیشتر از

اینها هم عوض بشود!»

گوشی را گذاشت و پشت میزش نشست. به همسرش گفت، «ایما،

کار دارد به جاهای باریک می‌کشد، وضع دارد عوض می‌شود. حق داری،

از گاری بیزارم، از بسیاری از انسانها بیزارم، انسانهایی را نیز دوست

دارم. آنها دارند جبهه می‌گیرند. ما در یک جبهه نیستیم. از گاری بیزارم.

در آن مقاله که گاری در مجله سنچری نوشت زهر کینه‌اش را به کاپیتان

هنگامی که ایما آن پیام عفو را خواند، به شوهرش گفت، «چرا این قدر

از گاری بیزاری؟»

«من از چیزی که گاری طرفداری اش را می‌کنم بیزارم.»

«ولی خیلی از مردمان دیگر طرفدار همان چیز هستند. از همه»

آنها بیزار نیستی.»

«از پانداها بیزارم. آدمکشها را، حتی اگر پشت کرسی قضاوت

باشند، دوست ندارم. ارباب هر قدر هم بد باشد از نو کرش بیشتر از خودش



بخوابد، تاریخ او را با آن گونه‌های گرد و سیل‌هایش، و معاملاتی که انجام می‌داد، سودهایی که می‌انباشت و کنار می‌گذاشت، باشگاهی که در آن عضو بود، و سیگاری که می‌کشید، فراموش کرده بود؛ ولی او بیشتر وقتها نمی‌توانست بخوابد، و وقتی هم که می‌خواست خواب چهارمردی را می‌دید که روی داربستی ایستاده بودند، و همگی بالحنی آرام و منطقی به او می‌گفتند، «آقای ای. اس. دره‌یر، تو ما را کشتی.»

پزشکش به او داروهای آرام‌بخش می‌داد و می‌گفت، «بی‌معنی است! و درباره‌ی پارسونز و بقیه‌ی آنها هم می‌گویم چه خوب که از شر آن آشغال‌های بد رها شدیم.»

«من کاری را که وظیفه‌ی خود می‌پنداشتم انجام دادم، و چرا باید وجدانم مسئله‌ای داشته باشد؟»

دکتر می‌گفت، «به هیچ وجه دلیلی ندارد.»

«اما نمی‌خواهم و آرام نمی‌گیرم.»

«دلهره است.»

«اگر هم بخوابم، آسوده نیستم. خواب می‌بینم.»

دکتر می‌گفت، «روده‌هایت را خالی نگاه دارد. این مهم است. روده‌هایت را خالی نگاه دارد.»

ولی خالی نگاه داشتن روده‌ها مطلقاً بی‌نتیجه بود. عملاً در حلقه‌ی آشنایان آقسای دره‌یر هیچ کس او را سرزنش نکرده بود. سالها بود که هرگز نشده بود شبی به باشگاهش برود و موضوع مذاکره در سر میز شام، یا در هر جای دیگری که مذاکره‌ای در جریان بود، دیر یا زود به بحث درباره‌ی نهضت کارگری تبدیل نشود؛ و وقتی کار به اینجایی کشید، چگونه ممکن بود آقای دره‌یر را به خاطر پیوستن به گروه همسرایان دشنام و کینه سرزنش کرد؟ کینه از نهضت کارگری، ترس از نهضت

بلاک و همسرش ریخت. من نیز زهر کینه‌ای دارم. به یاد داری، بلاک از آنان دفاع می‌کرد. من يك حقوقدان بودم، اما، اگر با آنها تفاوت دارم، و به آنچه که آنها به خاطرش مبارزه می‌کنند اعتقاد ندارم، مهم نیست؛ از من انتظار می‌رود که به عدالت اعتقاد داشته باشم، و می‌توانستم از آنان دفاع کرده باشم و این کار را نکردم. عقب رفتیم، خود را از ماجرا دور کردم، و آنها پارسونز را حلق آویز کردند تا مرد. بلاک از آنان دفاع کرد و بر سر مزارشون رفت، و در آنجا سخنی گفت که گاری هرگز او را به خاطر آن نبخشید. می‌دانی چه گفتم، چه کفری بود، این - بلاک گفت، من این انسانها را دوست دارم، آنها را نمی‌شناختم تا اینکه در زمان رنج و دل‌تنگی در دنا کشان با آنان آشنا شدم. هنگامی که ماهها گذشت و من که با آنان گفتمگو می‌کردم در وجودشان شواهدی حاکی از عشقشان نسبت به مردم، بردباری، ملایمت و دلیری‌شان یافتیم، قلبم اسیر آرزویشان شد؛ کفر گویی بلاک، که گاری او را به خاطر آن هرگز نبخشید، همین بود، و می‌دانی همسرش چه کرد، اما؟ او، در نامه‌ای به دیلی نیوز، این واژه‌های شیطان را نوشت - «غالباً، هنگامی که یکی از روزنامه‌ها را می‌خرم، خاصه آن کلمات خداوندگار سرور را به یاد می‌آورم: به خاطر کدامین کار نیک سنگسار می‌کنید؟» او نیز، اما، بدین ترتیب نفرت گاری را برانگیخت، اکنون تویت من است. بگذار بدانند که از او، و از هر که طرفداری‌اش را می‌کند منزجرم.»

آقای ای. اس. دره‌یر با نیکدار، شهروند شیکاگو، و از جهات بسیار دیگر يك ستون جامعه بود، و اگر قادر می‌بود که شب به بستر برود و

کارگری، و دشمنی نسبت به نهضت کارگری همچون هریک از وظایف روزمره‌ای که بنا به عادت انجام می‌داد، مانند لباس پوشیدن، لباس در آوردن، غذا خوردن با دست راست، و کلاه بر سر گذاشتن به هنگام بیرون رفتن، به سرشت ثانوی اش تبدیل شده بود. بنابراین جای شگفتی نیست که وقتی آقای دره‌یر به ریاست هیئت منصفه رسیدگی به قضیه هی‌مارکت گمارده شد یک لیوان ویسکی و سودا را در باشگاهش بلند کرده و بسا شادمانی به افتخار مرگ همه آن گروه نوشیده بود. و جای شگفتی نیست که محرمانه به دوستان نزدیکش گفته بود که یا آنارشویستها به دار کشیده خواهند شد، یا نفرین بر خودش باد. جای شگفتی هم نیست که او به سود کيفر خواستهای مرگ مبارزه کرد و آنها را به نتیجه رساند، به طوری که سرانجام در سراسر شهر کسانی که او را می‌شناختند می‌گفتند:

«اگر قرار باشد اعتبار این کار را به حساب یک نفر بگذارند، آن کس باید دره‌یر باشد.»

چیزی که شگفت‌انگیز است، این است که پس از به‌دار آویختن چهار نفر از متهمان، آرامش فکری آقای دره‌یر برهم خورد. در اثر طبیعی‌ترین واکنش در جهان، وجود خودش، چنان بی‌سر و صدا و موزیانه بی‌تاب شد تا به جایی رسید که خود را یک آدمکش می‌پنداشت. و به‌رغم اینکه از سوسیالیسم بسیار بیزار بود و به‌رغم اینکه برای خود چقدر دلیل در مورد بالای پایدار کمونیستها گرد آورده بود، نمی‌توانست با رضایت خاطر به خود بگوید که در قتل پارسونز و دیگران مشارکت نداشته است.

به تلاشی شدید برای پس دادن کفاره خود پرداخت؛ برای قضیه عفو سه نفری که هنوز زنده بودند پول داد. عریضه‌هایی را امضا کرد، دیگران را به امضا کردن عریضه‌ها واداشت. با همسر و دوستان صمیمی اش

مجادلاتی شدید کرد، ولی می‌دانست که آرامش و سلامت عقل و اعتدال خودش به‌رهایی این سه نفر بستگی دارد. و دائماً به فرماندار تلن می‌کرد تا اینکه آلتگلد، که از پافشاری او به ستوه آمده بود، درباره‌اش از شیلینگ پرس و جو کرد. شیلینگ چگونگی را به او گفت، و اشاره کرد که دره‌یر مایل است حکم بخشودگی را به زندان ببرد. و اکتمش نخستین آلتگلد ابراز بی‌زاری بود و گفت، «برود به جهنم.»

شیلینگ پافشاری کرد، «شما در این قضیه نیاز به پشتیبانی دارید. اجازه بدهید این کار را بکنند.» و سرانجام آلتگلد موافقت کرد، و وقتی دره‌یر دوباره تلفن کرد، دز، منشی فرماندار برایش وقت ملاقاتی تعیین کرد.

آلتگلد گفت، «می‌خواهم اکنون احکام بخشودگی تنظیم شود، ولی می‌خواهم این کار بی‌سر و صدا انجام شود. به ویتلاک بگویید آنها را بنویسد، و بگوید صدایش را در نیاورد.» آنگاه، پس از لحظه‌ای، گفت، «هنریچسن را بفرستید اینجا.»

بیگ باک هنریچسن رئیس کمیته ایالتی حزب دموکرات بود، و موقعیت سیاسی خودش شغل دبیر اجرایی ایالت بود. هنگامی که او با گامهای متکبران‌اش وارد دفتر آلتگلد شد، فرماندار که التفات خاصی نسبت به او نداشت، در حالی که به نوشتن خود ادامه می‌داد بالحنی تقریباً کوتاه و تند به او گفت که بنشینند. سپس آلتگلد گفت:

«باک، دارم آنارشویستها را عفو می‌کنم.»

«چی؟»

«شنیدی چه گفتم. قبلاً دستور داده‌ام احکام بخشودگی را بنویسند. و پیام بخشودگی‌ام در چاپخانه است. دلایلم را در آن آورده‌ام، و

هر وقت يك نسخه آن را بگیری می‌توانی چون و چراي آن را بخوانی.»  
«و فکرمی کنید این کار حرکت براننده‌ای باشد؟»

«مسئله اینکه آیا این کار براننده است یا نه مطرح نیست. دارم این کار را می‌کنم.» و در حالی که هنریچسن را می‌نگریست، افزود،  
«آیا می‌خواهی احکام بخشودگی را امضا کنی، یا می‌خواهی این کار را به عهده کارمندان بگذاری؟»

«نمی‌دانم. کل این قضیه مرا بشدت تکان می‌دهد. این کسار را دوست ندارم.»

«آیا با ما يك صحبت کرده‌اید؟»

آلتگلد با لبخند گفت، «من فرماندار هستم. می‌فهمی، باک، عجالتاً من فرماندار هستم.»

## ۱۷

هنگامی که براند ویتلاک با احکام بخشودگی وارد شد آلتگلد از دیدار چهره‌اش خشنود شد. پسرک به گونه‌ای به آلتگلد می‌نگریست که پیش از آن هرگز کسی او را آن‌طور نگاه نکرده بود. آلتگلد پشت میزش نشسته بود، و در يك طرف اتاق، در برابر يك قفسه کتاب و زیر تابلویی از آبه لینکلن، آن بانکدار شیکاگویی ایستاده بود. هیجان‌زده و در عین حال مشتاق بود. چهره گوشه‌تالویش امیدوار و چشم به راه بود.

ویتلاک گفت: «بفرمایید قربان، اینها احکام بخشودگی است.»

آلتگلد از او پرسید: «در این باره چه نظری داری؟»  
«فکر می‌کنم خوب است. فکر می‌کنم کسه خیلی خیلی خوب است، قربان.»

«اگر تو هم به جای من بودی همین کار را می‌کردی، درست است؟»

«فکر می‌کنم من هم همین کار را می‌کردم، قربان. امیدوارم که همین کار را می‌کردم.»

آلتگلد گفت، «ایشان آقای دره‌یر است. و ایشان آقای براند ویتلاک است، آقای دره‌یر، یکی از همکارانم در دبیرخانه ایالتی. براند، قرار است آقای دره‌یر احکام بخشودگی را به جولیت ببرد و به کار بیرون. آمدن آنان از زندان نظارت کند.»

ویتلاک در جای خود ایستاده بود، نمی‌دانست از او انتظار می‌رود که در این باره چه بگوید، و تنها توانست بگوید، «خوشحالم.»  
«بسیار خوب، اکنون وقتش است.»

«نمی‌دانم آیا می‌توانم سؤالی از شما بکنم، قربان؟»  
آلتگلد مشغول امضای احکام بخشودگی بود، یکی یکی، با دقت، و هر کدام را با همان دقت خشک می‌کرد. بی آنکه سرش را بلند کند سر تکان داد و گفت، «بگو.»

«آیا آلبرت پارسونز را می‌شناختید، قربان؟»

آلتگلد با قاطعیت گفت، «هرگز او را نمی‌شناختم.»

«آه -»

فرماندار آن برگهای سفید را تاسا کرد و به دره‌یر داد. نخست دره‌یر از جا نجنبید؛ سپس با آشفستگی و پاکشان به سوی میز آمد و آنها را گرفت، و همچون کسی که در آستانه بیماری باشد چهره‌اش در تمام

آن مدت متشنج بود. سپس گفت، «بسیار خوب، فرماندار، بسیار خوب، فرماندار. نمی دانم چگونه.» ناگهان به گریسه افتاد. چهره اش بشدت متشنج شد، و اشک از گونه هایش فرو می ریخت. به سوی پنجره رفت تا چهره اش را از آنها، از ویتلاک که با شرمندگی و آشفتگی بسیار به زمین خیره شده بود، پنهان کند.

فرماندار گفت، «همراهش برو، براند.»

«سپاسگزارم، قربان. برای همه چیز.»

جوانک که خارج شد، آلتنگلد به ساعتش نگاه کرد و تا حدی با خشونت گفت، «آقای دره بر، از قطارتان جا خواهید ماند.»

«متأسفم. خیلی متأسفم.»

«بسیار خوب.»

«می خواهم توضیح بدهم. هیئت منصفه.»

«می دانم. نیازی نیست پوزش بخواهی. نیازی نیست توضیح

بدهی.»

«چه احمق بودم که چنین کاری کردم. این جزئی از کفاره است.»

«آقای دره بر، اگر زودتر نروید از قطارتان جا خواهید ماند.»

وقتی سرانجام دره بر رفت، آلتنگلد خوشحال بود. مشاهده

گریستن يك مرد برایش بسیار ناخوشایند بود، و باز از این رو ناخوشایندتر

بود که خودش نسبت به آن بانکدار احساس محبت و همدردی نداشت،

به هیچ وجه. منشی اش را احضار کرد و گفت:

«دز، فکرمی کنم باید بیا نیه ای صادر کنم.»

«خب درز کرده است، قربان، و جلوی ساختمان پر از خبرنگار

است.»

«چه می گویند؟»

«می گویند که از زمان تسلیم لی<sup>۱</sup> تا کنون این بزرگترین واقعه

است.»

«این طور است؟ تو برای چه این قدر عصبی هستی؟ ما را که

نمی خواهند به دار بکشند.»

«بله، قربان.»

«بگو تا نیم ساعت دیگر آنها را خواهیم دید.»

«بله، قربان.»

«تو را چه می شود؟ آیا ترسیده ای؟»

«گمان می کنم بیش از حد فکر و خیال داشته ام.»

«بسیار خوب، بی خیال، برو چیزی را که گفتم به آنها بگو!»

اما را در اتاق ریختگش دید، مشغول دوختن یقه ای توری به يك

بلوز بود. او را بوسید، و سپس روی يك عسلی نشست، او را برانداز

کرد، او را نگریست.

اما که به دوخت و دوزش ادامه می داد گفت، «پس کار را تمام

کرده ای؟»

«درست است.»

«متأسفی؟»

آلتنگلد از او پرسید، «آیا تو متأسفی؟»

«گمان می کنم کمی متأسف باشم، البته. من جاه طلب هستم، البته.»

همیشه این طور بوده ام، گمان می کنم می دانی. می خواستم تو بزرگترین

مرد این کشور شوی. تو چنین کسی هستی، می دانی؟»

آلتنگلد به او خندید.

۱ - Leo: ژنرال لی، فرمانده قوای جنوب در جنگ داخلی ایالت های

صدای سوت از چندین نقطه افاق برخاست. آنان با هیجان یادداشت برمی داشتند.

«آیا دلایلتان دلالت بر این دارد که پارسونز و اسپایز و دیگران نیز بیگناه بودند؟»

«همین طور است.»

گزارشگران کم کم به سوی میز او نزدیک شدند. آلتنگلد آرنجه‌سایش را روی میز گذاشت، صورتش را میان کسوف دو دستش گذاشت، چشمهای آبی اش شاد و منتظر بودند.

## ۱۳

آن شب، هنگامی که آلتنگلد خوابیده بود، این خبر در سراسر جهان پیچید که فرماندار ایلینوی آنارشویست‌ها را عفو کرده است. به قراری که در گزارشها درج شده است، در سراسر شب کلیدهای تلگرافخانه‌ها در حال کار بودند، و با دریافت مشروح جریان، خلاصه‌های استنساخ شده از پیام بخشودگی، اظهار نظرهای فرماندار، چنان اثری برجای گذاشت که نمونه‌های آماده چاپ روزنامه‌ها را در نقاطی به دوری سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، و ساوانا، جورجیا درهم ریخت. با شتاب فراوانی برای مصاحبه‌های مطبوعاتی به عمل آمد، و صاحبان روزنامه‌ها از بسترهایشان برخاستند تا تصمیمی اتخاذ کنند. این خبر هنگامی به رئیس جمهور گروور کلیولند رسید که می‌خواست به بستر برود، و در حالی که

۱. Grover Stephen Cleveland: ۱۹۰۸-۱۸۳۷، بیست و

دومین رئیس جمهور آمریکا ۱۸۸۹-۱۸۸۵، همچنین بیست و چهارمین

رئیس جمهور آمریکا ۱۸۹۷-۱۸۹۳، ۴-

«باری، من می‌دانم. یک زن خیلی چیزها از شوهرش می‌داند. ولی مرا آن‌چنان همسری هم نمی‌توان پنداشت. من می‌ترسم، همیشه این طور بوده‌ام. تو مرا می‌ترساندی.»

«من؟»

«دقیقاً، پیت، باری، هنوز هم می‌ترسم. ولی از اینکه این کار را کردی متأسف نیستم. دلم می‌خواست می‌توانستم کاری مثل امضا کردن آن احکام بخشودگی انجام دهم. هرگز نخواهم...»

«فکر می‌کنم ما داریم از کاشی کره می‌سازیم، و چندان اتفاقی رخ نخواهد داد.»

«پیت، اگر بدترین اتفاقها رخ دهد، آیا می‌توانیم با هم از اینجا برویم و با من خوشبخت باشی؟»

«بگریزیم؟»

«اگر مجبوریت کنند، پیت.»

خنده‌ای کرد و او را بوسید. سپس به دفتر کارش بازگشت. گزارشگران وارد شدند و بانتظار دور افاق جمع شدند.

آلتنگلد گفت، «بفرمایند.»

«آیا می‌شود سخنانتان را نقل قول کنیم؟»

«نه خیر.»

«پس آنارشویست‌ها را عفو کرده‌اید؟»

«صمیمی است.»

«عفو ترحمی، قربان؟»

آلتنگلد با هستگی گفت، «بخشودگی مطلق، آنان هرگز گناهکار نبودند. دلایل بخشودگی‌ام را بعداً خواهید دید. آنها را می‌توانید نقل

کنید.»

حواله حمام به تن داشت به قدم زدن در اتساقش پرداخت، با آهستگی دشنام می داد و سپس دستور داد جلسه کابینه روز بعد تشکیل شود و کینگ مک دانلد در شیکاگو آن شب اصلاً به خواب نرفت، زیراسیلی از کار فرمایان، زدوبندچها، و جانورهای ریز و درشت خشمگین بسر سرش سرازیر بود، و سرانجام مارشال فیلد با قاطعیت برای مذاکره به نزدش آمد. مشغولیات کارگزاری کار آگاهی بینکرتون، که تا حدی کساد شده بود، ناگهان بشدت تندوتیز شد، و سه تن از صاحبان صنایع بسیار مهم با خود بینکرتون ملاقات کردند. پیکهای تلگرافخانه اعضای مجلس را از بسترهایشان بیرون کشیدند، و چهار نفر از سناتورهای ایالتهای متحد سراسر شب بیدار نشستنند و سیگار کشیدند، براند ویتلاک بیدار دراز کشیده و از حرکت آهسته وقایع درامی می آفرید، زیرا چنین می پنداشت که تاکنون با وضعی دقیقاً این چنین برخورد نکرده بود، که مردی با درجه ای والا در محافل حکومتی کشور میان عدالت و همه چیزهای دیگری که زندگی می توانست عرضه کند چنان گزینشی کرده باشد، و اما آلتنگلد دراز کشیده و بیدار بود، به آن پرسکروستایی زشت و خام می اندیشید که می خواست آنچه را که در کتابها آمده بود بداند و به زبان عجیب نیمه آلمانی، نیمه انگلیسی سرزمینهای دور افتاده صحبت می کرد. ولی فرماندار خود آرامی و با سودگی خوابید.

و روز بعد فرار سید!

در بامداد آلتنگلد برخاست و ریش و سببش را اصلاح کرد

و در آینه به خود نگریست، و سپس صبحانه خورد و قدری پیرامون محوطه سواری کرد تا اینکه روزنامه ها رسیدند. احساس می کرد سر حال و مشتاق است و باری را از روی سینه اش برداشته بود، و پارسونز و اسپایز می توانستند در میزارهایشان آسوده تر بیارامند. سپس وارد دفتر کارش شد، منشی اش روزنامه ها را برایش آورد.

این آغاز کار بود.

از جهتی، روزنامه شیکاگو تری بیون ملایم و کنترل شده بود، زیرا گرچه ماجرا را بتلخی و یک جانبه حکایت کرده بود، بدترین زبانی که در سرمقاله اش به کار برده بود چنین بود: «آنا ریشیستها اعتقاد داشتند که او [آلتنگلد] فقط به خاطر ولادتش یک بیگانه نیست، بلکه به واسطه فخارت و مزاج و امیالش بیگانه است، و حق داشتند. ظاهراً او در رتبه اش یک قطره خون آمریکایی ندارد. استدلالش همچون یک آمریکایی نیست، احساساتش نیز آن چنان نیست، و در نتیجه رفتارش نیز همچون یک آمریکایی نیست.» و لسی این مقاله سرمشقی شد، و همه روزنامه های مهم شیکاگو، فیوز، اینتراوشن، و دیگران از آن پیروی کردند.

این لحن رک و پوست کنده بود، نه فقط عصبانیت، بلکه چنان خشم و اعتراض شدیدی می آفرید و بر آن پای می فشرد که پیش از آن هرگز در روزنامه های آمریکایی دیده نشده بود. در حالی که جان پیترو آلتنگلد شرح مقاله ها را می خواند، در حالی که لبخند خفیه بر لب داشت و در حالی که روزنامه های بیشتر و بیشتری از نقاط دورتر ایالت، از کلیواند، از خاور و باختر و جنوب، می رسیدند، مسائل یکی پس از دیگری شکل می گرفتند و متجلی می شدند. منشی اش که عصبی بود، پرسید: «فرماندار، آیا همه روزنامه ها را می خواهید؟» «همه شان را.» منشی اش که می کوشید اوضاع را بهتر کند چنین استدلال کرد، «فکر می کنم این

خشمی نسنجیده و شتابزده است.» «به هیچ وجه نسنجیده و شتابزده نیست، به هیچ وجه.» اینکه به نظر می‌رسید فرمانسدار چنان روحیه خوبی داشته باشد شگفت‌زده‌اش می‌کرد. ولی آن روز به هنگام ناهار آلتگلد به همسرش گفت:

«مشکل‌ترین کار در جهان این است که انسان آنچه را که در مقابل بینی‌اش است ببیند. می‌توانستم تبهکارترین آدمکشان را خفوکتم، می‌توانستم بدترین متحرقات جنسی، موقه‌ترین جاعلان، و ماهرترین بانگ‌راییان را خفوکتم، و در آن صورت آنان با تأیید چاپلوسی می‌کردند. ولی فقط يك چیز است که مانند ضربه‌ای است که بر شکم‌شان وارد شده باشد، و آن هرگونه تهدیدی بر فرمانروایی‌شان است. من الیگارشی را تکان دادم، اما، و می‌خواهم آنها را بیش از این هم تکان دهم. می‌خواهم این را پیش برانم، تازه آغاز کار است، می‌خواهم تا آخر این راه بروم. به آنها گفتم که عدالت‌شان عدالت نیست، بلکه يك نیرنگ است، و همچنین است دادگاه‌هایشان، و نیز سراسر ساختار پوسیده کشور. و آنها این را تحمل خواهند کرد، زیرا مردم با من خواهند بود.»

در کنارش توده تازه‌ای روزنامه انباشته بود، عنوان نخستین آن آن از ساحل شرقی چنین بود: «فرماندار آناشیت عدالت را قربانی کرد.» و دیگری چنین بود: «فرماندار آلتگلد به نابودی و انقلاب

۱- Oligarchy: حکومتی که در اختیار و انحصار جماعت و گروهی اندک است. در زبان یونانی الیگو به معنی کوچک و شمار اندک و آرشی به معنی حکومت است. همانطور که مورناشی به معنی حکومت يك نفر (سلطنت) است.

### فرمان داد.»

آلتگلد گفت، «این گفته مردم نیست. اما مایلم ببینم که لبخند می‌زنی.»

«نمی‌توانم لبخند بزنم. نمی‌توانم به آن لبخند بزنم.»

«چرا؟ برای اینکه صاحبان شکم‌گنده‌شان خط می‌دهند و به آنها می‌گویند که چه بنویسند؟»

«بسه خاطر اینکه همه جهان آن را می‌خواند. به خدا سوگند، پسته، همه‌شان را، همه روزنامه‌ها را، همه نویسندگان را، یکایکشان.»

«چه توفعی داری؟»

«نمی‌دانم. کارت درست بود. تو هیچ کار غلطی نکرده‌ای.»

«تو را به خدا، اما، درست و غلط - توهم دائماً به این موضوع چسبیده‌ای ما با اخلاقیات خورکی و مقررات خورکی زندگی می‌کنیم. من با چنین چیزی زندگی می‌کنم! تو هم همین‌طور! دنیای گرانقدر ملعون ما این است!»

«ولی من فکر می‌کردم -»

«که بعضیها با من خواهند بود؟ خوب، بعضیها خواهند بود. روزنامه‌های سوسیالیستی با من خواهند بود، روزنامه‌های کارگری با من خواهند بود - از نشریات طرفدار الغای بردگی هرچه مانده با من خواهد بود. و شاید اینجا و آنجا مردی پیدا شود که جگر داشته باشد، شاید يك نفر از صد نفر. ولی من به آنها گفته‌ام که عدالت‌شان عدالت نیست. به آنها گفته‌ام که سرمایه‌دار هستند، کشوری برای سرمایه‌داران بنا می‌کنند، و این کار یعنی جنگیدن تا پای مرگ.»

«و برای تو -»

«بگذار فریاد بکشند! بگذار کشور را بیدار کنند! از این موشهای

داستانهایی زشت و کثیف از روابطش با همسرش نوشتند؛ او را به یهودی بودن و مشارکت داشتن در يك دسيسهٔ بين‌المللی یهودی متهم کردند؛ او را يك ديكتاتور، يك نرو<sup>۳</sup>، و يك پونتیوس پيلات<sup>۴</sup> نامیدند؛ گفتند که در گذشتهٔ تاریکش هم مرتکب آدمکشی و هم مرتکب جرایم دیگر شده است؛ تقریباً در همهٔ کلیساهای آمریکا، در آیینهای مکرر علیه او موعظه می‌شد؛ و روزنامه‌هایی که روی میز می‌آمد، درحالی که چشم‌گینانه انباشته از بدزبانی و زهر کینه بودند، به يك شاخص جغرافیایی شباهت داشتند: لوس آنجلس تایمز، نیویورک تایمز، آتلانتا جورنال، نال، هفته نامهٔ هارپر، نیشن نیویورک سان، شیکاگو جورنال، واشینگتن پست، باستن هرالد، نیویورک ورلد، فیلادلفیا پرس، نیویورک هرالد، نیویورک تریبیون، لویزیوییل کوریئر - جورنال، پیتمپورگ کمرفال ادور تایمز - اینها و هزار روزنامهٔ دیگر همگی در حال مسابقه به سوی يك کینه‌توزانه بودند. کار-تونهایی از او می‌کشیدند، با موهای ژولیده، با يك هفت تیر در هر دست، با خنجرهایی میان دندانهایش، با گلوله‌های بمب، با قطعه‌های دینامیت؛ او را در حال خفه کردن آزادی نقاشی کردند، درحالی که با پیکر مؤنث کاملاً از نفس افتادهٔ آزادی گلاویز شده بود، به او چاقو می‌زد، به او شلیک می‌کرد، حتی به او تجاوز می‌کرد.

و گاهی بیانیه‌هایی به پشتیبانی اش صادر می‌شد. روزنامه‌های سوسیالیستی و کارگری، تقریباً به طور غیر منتظره، از موضع حمایت کردند. و

۳- Nero: نرو (نرون)، امپراتور خود بخوار رم در سالهای ۵۴

تا ۶۸ میلادی. - م

۴- Pontius Pilate: حاکم رمی یهودیه که عیسی مسیح را به

یهودیان تسلیم کرد و موجب مصلوب شدنش شد. - م

عقیر بی ارزش حالم به هم می‌خورد، این مک‌دانلدها، مارك هاناها، آرمورها - همهٔ رأی خرها و رأی فروشهای پست، در این کشور هفتاد و پنج میلیون نفر زندگی می‌کنند، و آنها قوی هستند - به خدا سوگند، اما، آنها قوی هستند! دارم با آنها صحبت می‌کنم، و به من گوش خواهند کرد. اکنون صدای آنها به جایی نمی‌رسد - این یاوه، این آشغالها - اینها صدای آنها نیست. ولی می‌توان صدای آنها شد. می‌توان برایشان عزیزی تشکیل داد. می‌توان کاری کرد که بفهمند آراءشان همچون پنکی آماده عقیب راندن این موشها است.»

بدین ترتیب در دفتر کارش نشست و به عنوان فرماندار به کار خود پرداخت و روزنامه‌ها و نامه‌ها و تلگرامها را خواند. همان‌طور که گفته بود، از اینجا و آنجا صدایی به پشتیبانی از او بلند شده بود، ولی بقیه، رویهم رفته، بی‌آنکه تخفیفی پیدا شود، هر روز، همه‌اش نفرت بود و بدزبانی و محکوم کردن، و نامه‌های تهدیدآمیز. این امر به يك پدیده و چیزی تبدیل شده بود که پیش از آن نه حتی هنگامی که لینکلن به دست بوت اگشته شد، و نه حتی هنگامی که تفنگها در فوریت سامتر<sup>۱</sup> شلیک شدند، هرگز نظیرش دیده نشده بود؛ و هیچ بخشی از ملت آرام نگرفت. او را يك بیگانه نامیدند؛ تابعیتش را مورد تردید و پرسش قرار دادند؛ این را که هرگز در جنگ شرکت کرده باشد انکار کردند؛ منکر مشروعیت ولادتش شدند؛ درخواست کردند مورد استیضاح قرار گیرد؛ تقاضا کردند که نیروهای فدرال به بنای کاپیتول ایلینوی حمله کنند؛ او را يك سوسیالیست، يك آنارشویست، و يك کمونیست نامیدند؛ چنین برداشت کردند که او شخصاً پرتاب آن بمب را رهبری کرده بود؛



در اینجا و آنجا، روزنامه‌های کوچک، روزنامه‌های شهرهای کوچک، نشریه‌های کوچک غرب، با حرفچینی دستی، کسه یکی دونفر آنها را را اداره می‌کردند. اینان به حمایتش برخاستند، گرامی‌اش داشتند، تا بگویند که کسانی هم هستند که او را می‌ستایند و دوستش دارند.

ولی آن جنبه دیگر اثر خود را برجای می‌گذاشت. اما دیگر گونی او را دریافت، رگه‌های سفید میان موهایش پهن تر می‌شد پیرامون چشمهایش سرخ شده بود؛ هنگام راه رفتن استوار نبود. یک بار اما به سراغش رفت بر او پشت میزش نشسته بسود و شهر کسوتاه زشت و پلیدی را از نیویورک سان برای چندمین بار می‌توانند:

هان، ای شیکاگوی وحشی،  
وقتی زمان کردارهای ویرانگر فرا می‌رسد،  
وقتی اصول، دادگاهها و قوانین  
در هنگامه کیشهای خردکننده غرق می‌شدند،  
دستهای ناتوان و گناهکاران را،  
از ورای شکسته کشتی ایالات بر آور،  
و درحالی که بناهای بلند درهم می‌شکند و فرومی‌ریزند،  
بر دروازه‌های بت‌نویس آلتگلد!

آلتگلد رو به همسرش کرد و گفت، «امای عزیزم، شعر خوشایندی نیست، مگر نه؟»

«چگونه این همه را تحمل می‌کنی؟»

«این همه و خیلی بیش از این.»

«آیا به این وضع هیچ وقت پایان نمی‌دهند؟»

«این تازه آغاز کار است، اما ما از اینجا ادامه می‌دهیم. برای

آنها این تازه آغاز کار است و برای من هم همین طور.»

\* \* \*

## بخش چهار

### برگردان دوم

در يك شامگاه ماه مارس ۱۸۹۵ ، مراسم شام آرام ، صمیمانه و در عین حال موفقیت آمیزی را که فقط خودش ، آلتگلد ، فرماندار ایلینوی، با اِما همسرش ، و هنریچسن ، رئیس دبیرخانه ایالتی در آن شرکت داشتند پایان داد، هر سه زیر چلچراغ بزرگ نشسته بودند ، اِما صمیمی و با عزم و اعتماد شوهرش را با عشق و تحسین می‌نگریست، و هنریچسن که متوجه چگونگی نگاههای او به فرماندار شده بود ، می‌اندیشید که هرگز زنی بدان گونه به وی ننگریسته است ، و آلتگلد که لبخند زنان برای هر کدامشان جامی شراب زرد شفاف می‌ریخت ، پیشنهاد کرد آن را به شادکامی همسرش بنوشند.

اِما گفت که این کار باید بعکس باشد ، «بسته، پس از دو سال» هنریچسن پیشنهاد کرد که به شادکامی فرماندار بنوشند. «نیازی

نیست برای من بنوشید، باك. «امشب شب شما است، برنامه‌ای است که برایش زحمت کشیده‌اید.» «این تازه آغاز کار است، يك نقشه است. زحمت اصلی هنوز در راه است.» هنریچسن گفت، «پس به شادکامی آن می‌نوشیم، پس بنوشیم برای پیروزی، برای این نقشه.» فرماندار گفت، بسیار خوب، برای آن خواهم نوشید. هنگامی که فرماندار با دومین جام شرابش ایستاد ناچار شد لبهٔ میز را بچسبد تا خود را استوار نگاهدارد، و دوباره لبخند زد تا نگاه نگران همسرش را آرام کند.

با سادگی گفت، «يك حزب مردمی.»

همسرش برخاست و دور میز گشت تا بازویش را در اختیار او بگذارد، ولی وقتی فرماندار نپذیرفت و گفت «عزیزم، همراه باك به اتاق پذیرایی بروید. آنها بزودی می‌آیند.» رفتارش آزار دهند بود، و در حالی که هنوز ایما به او می‌نگریست ادامه داد، «کمی کار دارم که باید ترتیبش را بدهم.»

«بله. ولی آنها را که منتظر نخواهی گذاشت؟»

«گمان می‌کنم وقتی همه آمدند می‌توانی مرا صدا بزنی.»

«بسیار خوب.»

فرماندار برگشت و رفت، و هنگامی که هنریچسن نگاه استفهام‌آمیز خود را بسر ایما دوخت، ایما با نسومیدی سر تکان داد. هنریچسن بازویش را بسوی او گرفت، ولی تا وقتی که فرماندار اتاق را ترك ننگفته بود ایما حرکت نکرد، و سپس آهی کشید و انگار همهٔ اندامش سست شد و پژمرد.

هنریچسن گفت: «حالمش خوب می‌شود، ایما.»

«بله.»

«این مرد خسته است. به‌خدا سوگند، وقتی فکرش را می‌کنم که چکار کرده‌است. وقتی فکر می‌کنم که هر کسی از این دو سال گذشته

جان به‌در ببرد، و در حالی جان به‌در ببرد که نیمی از کشور از او می‌ترسند، از او بیزارند، و نیمی از کشور زمینی را که بر آن قدم می‌گذارد می‌پرسند - خوب، به این نکته باید توجه داشت.»

قدم‌زنان به سوی اتاق نشیمن می‌رفتند، و ناگهان ایما ایستاد، بازوی او را رها کرد، رو به آن مرد درشت‌اندام کرد و گفت، «منظورت من هستم، باك؟ نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشم این است؟ آیا می‌دانی که او دارد می‌میرد؟»

هنریچسن گفت، «نه.» و سپس بسیار آهسته افزود، «می‌دانستم که بیمار است.»

«چهل و هشت سالش است، و دارد می‌میرد، و تنها چیزی که از زندگی می‌داند مبارزه است، نه استراحت، نه آرامش. از این وضع خسته شده‌ام. با آن کودکی‌اش، با آن همه وحشت ناخوشایند آن دوران، پایان کارش می‌بایست این چنین می‌بود. باری، نمی‌خواهم این کار را بکنم. می‌خواهم به سفر بروم، کمی آرامش داشته باشم.»

هنریچسن بتأیید سر تکان داد.

ایما لبخند زد، آرام شد، دوباره میزبان شد. «او نمی‌داند آرامش چیست یا انسان باید با آن چکار کند. باك، سیگار در آن قفسه است. لطفاً، خودت بردار. کمی برانندی نمی‌خواهی؟»

«سیاسگزارم، ایما، منتظر می‌مانم.»

ایما روی يك صندلی زنانه روکش مخمل گل ابریشمی نشست، غنچه‌های گل سرخ‌کنده کاری شده بر چوب پشتی چون قابی او را در برگرفت، دستهایش را به حالتی معترضانه روی یکدیگر انداخت، بانویی ملایم با موهایی رو به‌خاکستری، که هنوز مقبول بود، هنوز سر زنده و جذاب بود. از آن سیاستمدار درشت‌اندام سرخ‌چهره پرسید:

«آیا از عهده‌اش برمی‌آید؟»

«شما چه فکر می‌کنید؟»

«من فکر می‌کنم که او تقریباً هر کاری می‌تواند بکند. به یاد دارم که وقتی پسر بچه‌ای بود با لهجه‌ای آلمانی، و هنگام کتاب خواندن واژه‌ها را با انگشتی کثیف مشخص می‌کرد چه وضعی داشت. آیا می‌دانید که درست در همان زمان عاشق من شد؟»

«می‌دانم.»

«و نمی‌خواهم بمیرد. به خدا سوگند، باک، هیچ کداممان نمی‌خواهیم بمیریم. به خاطر اینکه سه انسان را که بیگناه بودند بخشید در صدد نابودی‌اش برآمدند، ولی او مانند یک غول سرافراز بیرون آمد و مردم او را می‌خواستند.»

«ایما، بس کنیدا!»

«بله، شما دوستش دارید، مگر نه؟»

«بله.»

«شما اول از او بدتان می‌آمد. مردم اول از او بدشان می‌آید.»

«من او را دوست دارم.»

«بسیار خوب. من هیستریک نخواهم شد، باک. شیلینگک خواهد

آمد، وجو مارتین و دارو وسام مک کونل هم می‌آیند، و درست مانند گذشته‌ها خواهد بود، این طور نیست؟»

«درست است.»

«و بعد از من خواهد خواست که از اتاق بروم، پتیه می‌خواهد»

هنوز دنیا دنیای زنان نیست، مگر نه، ولی روزی خواهد شد - ولی بعداً می‌نشیند و برایم تعریف می‌کند، کلمه به کلمه؛ گمان می‌کنم به این ترتیب روشنتر و بهتر باشد.»

هنریچسن گفت، «شما زن برجسته‌ای هستید، ایما، از جمع‌های طلایی یک سیگار برداشت، تهش را، با تیغه‌ای که با زنجیری طلایی به جلیقه‌اش آویزان بود، با ظرافت برید، و، در حالی که آن را روشن می‌کرد، گفت، «اگر امر محرمانه‌ای نباشد، می‌توانید بگویید چرا او به آن شکل از گروور کلیولند بیزار است؟»

«خودت می‌دانی»

«من همان چیزهایی را می‌دانم که همه می‌دانند، ایما. می‌دانم که در طی اعتصاب بزرگ پولمن، رئیس‌جمهور نیروهای فدرال را به معرکه فرستاد. می‌دانم که پتیه در برابرش ایستادگی کرد. می‌دانم که مارشال‌های فدرال چی بودند. ایما، چیزهایی بیش از این هست، ناچار نیستید به من بگویید.»

«برایت خواهم گفت. می‌دانی یک انسان را چگونه می‌خرند، چگونه جسم و روح و دست و پایش را می‌خرند؟ می‌دانی که می‌شود یک رئیس‌جمهور را هم خرید؟ می‌خواهی بدانی چرا پتیه از او بیزار است - بسیار خوب، برای اینکه او مردی ترسو است، یک احمق، کسی که خودش را فروخته است. هنگامی که او با نیروهایش به این ایالت آمد، با توپ‌هایش، و با آن آدمکشهایی که به عنوان کارمندان فدرال سوگندشان داده و به کارشان گرفته بود، پتیه آماده بود که به جنگش برود، بله، و چنان کاری چه معنایی می‌داشت؟ صف‌آرایی شبه نظامیان ایالتی در برابر نیروهای فدرال. پتیه می‌دانست که چنان کاری چه معنایی می‌داشت؟ و نتیجه‌اش بسیار بزرگ و وخیم بود، بنابراین کسانی که در پولمن دست از کار کشیده بودند باختند. مردان کوچکی که همسران و فرزندان‌شان چیزی برای خوردن نداشتند، و دورهم جمع شدند تا چیزی بیشتری طلب کنند. ارتش وارد معرکه شد، و آنها باختند. باز هم می‌خواهی بدانی

چرا پیته از گروور کلیولند بیزار است؟ این مطلب محرمانه‌ای نیست.»

۲

فرماندار پیته آلتنگلد در حالی که پاهایش را می کشید با هستگی وارد دفتر کارش شد. گاهی وضع بدین منوال بود، گاهی کمتر، گاهی بیشتر. در درونش، فرآیندی در کار بود، اعصاب از اختیارش خارج می شدند، اتصالات ظریفشان از هم می گسستند. او همچون کسی بود که در خانه‌ای رو به ویرانی می زیست که سقفش چنک می کرد، دیوارها از هم می شکافتند، کفها در حال پوسیدن بودند؛ و همچون کسی که در چنان خانه‌ای زندگی کند و نتواند آسیبه‌های وارد شده را مرمت کند گاهی خشمش را بر سر خود فرو می ریخت. این یک ترس شبانگه‌ای نبود، ترسی بود که به طوری عجیب وجودش را می پوشاند، چنان که گویی سراسر یک اسفنج بود و ترس چون آب به میان آن جذب می شد، و به سوی قلبش می خزید، آن را تقریباً با نشانه‌های مرگ و بیهودگی و پایان کار فلج می کرد، و این پایانی محض بر یک پایان بود؛ ولی این ناشکیبایی و خشم بود که او را بر آن می داشت تا خدا را نفرین کند که آن جسم را به او داده بود، جسمی مالاریایی و بیماری زده؛ نه به دام خرافات و جادوی سیاه افتاده بود و نه به گناه و کیفر گناه می اندیشید، بلکه بشدت و مصرانه در طلب زندگی و نیرو بود - ولی بیفایده.

هنگامی که پشت میز نشست، چهره‌اش را میان دستهایش گذارد، و سپس تمامی یک پهلویش را در تاریکی پایین آورد، تا اینکه شانه‌ها و چهره و دستهای خم شده‌اش روی میز قرار گرفت، بیحرکت

و از حال رفته و خشمگین و وحشتزده، در صدد آن بود که به خود بیاید و به دنبال چیزی قوی بود که دستهایش را روی آن بگذارد، به آن بیاویزد و با آن خود را بالا بکشد.

اندیشه پارسونز با توجه به این حقیقت که در او ترس وجود نداشت موجب تقویت بود؛ پارسونز هنگامی که در آسانه مرگ قرار داشت نترسیده بود، ولی پارسونز جوان و قوی بود و لبخند می زد، و پارسونز ایمان داشت، ایمانی بیش از او، و قصدش دارای جهت و انسجام و یگانگی بیشتری بود. پارسونز بی‌غذایی کشیده و گرسنه مانده و بر رکاب باز کشته‌ها سوار شده و از شهری به شهر دیگر رفته بود، در حالی که با جماعت‌های ژنده کارگری گفتگو می کرد، و هرگز چگونگی و مزه این را که صد دلار پول نقد در جیبش داشته باشد درک نکرده بود، و هرگز مزه شراب زرد را پس از یک شام خوب و پرمایه نچشمیده بود - پس چرا برای قوت قلب به او می نگریم؟

اندیشه‌های پارسونز به او نیرویی تازه داد تا از نومیدی بدر آید، و خشم را جایگزین بدبختی کند. او دشمنانی داشت؛ آنان از او بیزار بودند و او از آنان بیزار بود. پارسونز در مزارش آرام بود، و او، پیته آلتنگلد، مسئله‌ای نداشت که از آن شرمسار باشد. او با پول‌من جنگیده بود، به شیوه‌ای که می دانست، به سراغ حساب‌های مالیاتی‌اش رفته بود، کاری کرده بود که شهری را بگرد، شیوه‌ای که با روزنامه‌تربیبون مبارزه کرده بود - شیوه‌ای که گاهی به نظر می رسید دارد به آن وسیله با همه کشور مبارزه می کند. با رئیس جمهور نیز مبارزه کرده بود. هیچ کاری با او نمی توانستند بکنند که از توان تحملش بیرون باشد. هیچ حرفی درباره‌اش نمی توانستند بزنند. در نیویورک درباره‌اش می گفتند که او همچون بورا

است بی آنکه مغز او را داشته باشد و یک یوهان ماست<sup>۱</sup> است بی آنکه شایستگی او را داشته باشد، یک یوجین دبز<sup>۲</sup> است بی آنکه دلیری دبز را داشته باشد - بدون دلیری دبز - بارها و بارها آن را مرور کرد؛ دبز دلیر بود، در این باره شکمی نبود - از همان نوع دلیری پارسونز؛ آنها را از یک جنس سرشته بودند، و به همین دلیل بود که در طی آن اعتصاب بزرگ با چنان اشتیاقی در انتظار ملاقات دبز بود - قرار ملاقاتی داشتند که شیلینگک محتاطانه ترتیب آن را داده بود، و بعد دبز هرگز نیامد - هنگامی که منتظر دیدار دبز بود چه افکار نا آرامی در پس مغزش وجود داشت؟ رئیس جمهور ایالت‌های متحد داشت برایالت خود - مختار ایلینوی نیرو می فرستاد - او با رئیس جمهور مخالفت می کرد - اگر شبه نظامیان سلاحهای خود را به سوی نیروهای فدرال گرفته بودند، چه اتفاقی رخ داده بود؟ آیا تاریخ می توانست به چنین موهای نازکی بسته باشد، یا آیا چنین چیزی بخش و تکه‌ای از جهانی بود که او ناگهان و به طور غیر ممکن به هنگامی که در انتظار آمدن دبز بود آفرید؟ در آن موقع، که اکنون تنها چند ماه از آن می گذشت، چنین به نظرش رسیده بود که دورانی از تاریخ کلاً به پایان خود می رسد، و از آن آشفته‌گی و هرج و مرج چیزی نوین و امکان پذیر پدید خواهد آمد؛ ولی دبز هرگز نیامد؛ پلیس فدرال او را گرفت، و آن رؤیای نیمبند بی آنکه هرگز رخ بنماید محو شد - اکنون راه دیگری در پیش داشت، راهی بهتر - او یک دبز یا یک پارسونز نبود، او سیاستمداری

۱ - Johann Joseph Most: روزنامه نگار آناشیت آلمانی -

آمریکایی، ۱۹۰۶-۱۸۴۶ - ۲.

۲ - Eugene Victor Debs: ۱۹۲۶-۱۸۵۵، سوسیالیست

نامدار آمریکایی - ۴.

دمو کرات بود، و، به طوری که برخی می گفتند، بهترین دمو کراتی بود که تاکنون آمریکا آفریده بود...

صدای همسرش از میان تاریکی به درون افکارش رسوخ کرد.

«پیمته؟»

«بله.»

«اینجا در تاریکی نشسته‌ای؟»

«باید چرتی زده باشم.»

«حالت خوب است؟»

«خوبم، خوبم.»

«آیا.»

«در واقع، از همیشه بهترم.»

«آنها اینجا هستند. همه داخل سالن منتظرت هستند.»

«راستی؟»

«برایشان براندی و سیگار گذاشتم. مطمئنی که حالت خوب

است؟»

«خوبم. تو منتظرم نمان، اِما.»

او همیشه این جمله را می گفت و اِما همیشه منتظر می ماند،

می نشست و با دقت به سوزنکاری روی یک تکه چلوار بی مصرف

می پرداخت، گاهی آنقدر می نشست تا روشنایی خاکستری بامدادی

سایه‌های پیرامون چراغش را محو می کرد.

يك توری کتیف فرا گرفت، و چهره‌های آنانسی که سالمندتر بودند حسالت خاکستری گونه‌ای به خود گرفت که در اثر خستگی و پیری پدید می‌آید. دارو در اندیشه‌ای به خود غرق شده بود؛ جو مارتین روی نیمکت پهن شده و پاهایش را آویزان کرده بود؛ شیلینگ قوز کرده بود؛ هنریچسن آن صندلی زنانه را در برگرفته بود. مک کونل که بر اندی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد و حرف می‌زد، به فرماندار می‌گفت:

«پوپولیسم<sup>۱</sup> مقوله‌ای شکست خورده است. برداشت من از آن هر چه می‌خواهد باشد، این مقوله شکست خورده است. حزب مردم رو به نشیب است، فروتر و فروتر می‌رود، و در عرض ده سال وجود نخواهد داشت.»

«برای دهمین بار به تو می‌گویم این پوپولیسم نیست.»

جو مارتین گفت، «به همانجا می‌رسد.»

«به هیچ وجه این طور نیست! من يك سوسیالیست نیستم - اگر هیچ کس دیگر در این کشور احق این را نداند، شما باید بدانید. من فرماندار دموکراتیک یکی از بزرگترین ایالت‌های صنعتی این اتحادیه هستم. من پوپولیست نیستم - من دموکرات هستم! باید این را با همه توی کله‌هایتان بکنم؟»

هنریچسن گفت، «پیته، پیته، آهسته‌تر، تو خسته هستی. همه ما خسته هستیم. اجازه بدهید دشنام ندهیم.» و به مک کونل گفت، «سام، اجازه بده موضوع را این طور مطرح کنم. حزب پوسیده است. بسیار خوب، حرفت را قبول دارم، این يك دیدگاه است. این دیدگاه پیته و دیدگاه من است. پوسیدگی به جایی رسیده است که ذره‌ای تفاوت

۱ - Populism: مکتب حکومتی یا سیاسی به انکاء احساسات یا

یا بیمه‌های مردمی، مردم‌گرایی یا عوام‌مداری - م.

نمی‌کند که کسی به حزب دموکرات رأی بدهد یا به حزب جمهوریخواه. فرض کن که دموکراتها دوباره کلیولند را نامزد کنند؟ چه فرقی دارد - به من بگو؟»

«بله نباش!»

«بله، یکی‌شان يك دموکرات است، یکی‌شان يك جمهوریخواه است، ولسی برای مورگان‌ها، واندربیلت‌ها، راکفلر‌ها، آرمورها، مک کورمیک‌ها، گولدها - برای اینها ذره‌ای فرق نمی‌کند. آنها بزودی گرور را به جای ویلیام می‌نشانند یا گردن هر اسب دیگری را که می‌لشان باشد می‌گیرند و می‌آورند. دیگر سیستم دوحزبی وجود ندارد، این سیستم يك حزبی است. در همین بیست سال گذشته شاهد آن بوده‌ایم که انحصار آنقدر رشد کرده است، که اکنون مانند گراز فریبی است که بیش از اندازه شکمش را پر کرده و درونش را پاچاشنی و ادویهای از طلا - طلا - طلا، انباشته باشند!»

«و من باز می‌گویم که آن سوسیالیسم است!»

آلتگلد با صدا و اشاره انگشت گفت، «شیلینگ، تو را به مسیح

سو گند، به او بگو سوسیالیسم چیست!»

شیلینگ به خود جنبید؛ دارو لبخند زد، و جو مارتین به بازی و پرتاب کردن سکه‌ای از این دست به آن دست پرداخت. هنریچسن، در حالی که خمیازه می‌کشید، دستهایش را از هم باز کرد، و شیلینگ باملایمت گفت، «این سوسیالیسم نیست، سام، به هیچ وجه، به هیچ وجه. این سوسیالیسم نیست. صرف نظر از هر نظری که درباره سوسیالیسم داشته باشی، سوسیالیسم با مالکیت خصوصی ابزار تولید مخالف است. ما چنین پیشنهادی نمی‌کنیم. بنابراین این سوسیالیسم نیست.»

مک کونل با غرولند گفت، «برای من از این سخنرانیهای لغمتی

کتاب درسی نکن.»

آلتنگلد با لحنی آشتی جویانه گفت، «گوش کنید، گوش کنید، بگذارید با هم تفاهم داشته باشیم. حزب ما، حزب انسانهای کوچک است، همیشه این طور بوده، همیشه، از زمانی که تام جفرسن آن را ساخت. آثارش را بخوانید. او حزبی برای انسانهای کوچک ساخت. اکنون این حزب، جسم و روحش، به انحصارها تعلق دارد. گروور متعلق به انحصارها است، حزب هم همین طور، روح و جسمش. و اسم شب «طلا» است. از انسانهای کوچک، از کشاورزان پرسیدند آنها در سراسر ایالت دارند کشتزارهایشان را از دست می دهند. از بازرگانان خرده پا پرسید که چگونه و امهایشان را می پردازند، و آن را می پردازند یا ورشکست می شوند. از کارگران پرسیدند آنها هر ماه در پاکت مزدشان یک دلار کمتر می گیرند. مقصودم این است که ما وجه مشترک داریم، و آن چیزی است که در راهش مبارزه می کنیم، چیزی که باید به آنها بدهیم. به آنها نقره می دهیم، شانزده دلار نقره به یک دلار طلا. سکه زدن آزادانه نقره؛ این آغاز کار است. این کار کشاورزان، کارگران، بازرگانان خرده پا - و ایالتهای نقره خیز را به ما می دهد. به ما چیزی می دهد که روی آن بایستیم. بعد می جنگیم؛ بعد گروور با آن گردن فر به اش می رود پی کارش. البته که از او بیزارم؛ از باطنش بیزارم؛ می خواهم شاهد فرو افتادنش، هیچ شدنش، و کمتر از هیچ شدنش باشم، ولی می خواهم شاهد آن باشم که حزب به جایی که متعلق به آن است باز گردد، به سوی ما باز گردد، به سوی مردم باز گردد نه به سوی انحصارها. و اگر گمان می برید که ما تنها هستیم، با هر کسی که به علت کوشش در جفتک پرانی به میلیونها اردنگی خورده است صحبت کنید.»

جو مارتین گفت، «و وقتی میلیونها را بیرون کردی، پولمان را

از کجابه دست بیاوریم، پسته؟ نیازی نیست هزینه های يك مبارزه انتخاباتی را قلم به قلم برایت بشمارم.»

«از مردم.»

«يك دلار دموکرات در برابر هزار دلار جمهوریخواه؟»

«در بدترین شکلش، بله. ولی ما تنها نخواهیم بود. شما و من

گذا نیستیم، جو، ولی اینجا نشسته ایم، داریم حرفش را می زنیم.»

مک کونل گفت، «نمی توانیم این کار را بکنیم.»

من می گویم که می توانیم. می توانیم ایلینوی را داشته باشیم.

می توانیم يك هیئت نمایندگی محکم وقوی به کنوانسیون حزب بفرستیم.

می توانیم ایالتهای نقره خیز و ایالتهای کشاورزی، حتی بیشتر جنوب

را بسیج کنیم. چه جور هم می توانیم این کار را بکنیم!»

«و يك نامزد ریاست جمهوری؟»

«دیک بلاند از میسوری.»

«نه!»

آلتنگلد پرسید: «چرا نه؟»

«برای اینکه او يك سوسک است، برای اینکه آنها همه شان سوسک

هستند. تو سه ساعت با من صحبت کرده ای، پسته. مطمئناً این کار شدنی

است. حق با تو است. این کار را قبلاً کرده اند. دوباره هم می شود کرد.

از این کار خوشم می آید. از فکر اینکه به واشینگتن بروم و لگام را

بکشم خوشم می آید. از فکر اینکه کلیولند سوار خرس بشود و برود

خوشم می آید. ولی در این کشور تنها يك نفر است که می تواند روی

حرف پوچ شانزده بر يك مبارزه کند و پیروز شود.»

«و او کیست؟»



«خودت.»

سکوتی ناگهانی بر اتاق مستولی شد. همه به سام مک کونل نگریستند، به آن قاضی شیکاگویی که ناگهان در آن شهر برای خود قدرتی شده بود، قدرتی شاید به اندازه مک دانلد، و سپس به فرماندار نگریستند تا ببینند آیا او لبخندی می زند یا نه.

آلتنگلد پرسید: «آیا جدی می گویی؟»

«چه جور هم جدی می گویم.»

«با تو سر و بحث نمی کنم، سام. من در آلمان به دنیا آمده ام.

وقتی مرا به اینجا آوردند سه ماهه بودم.»

«نه.»

«راست است. دوست دارم که رئیس جمهور بشوم. دوست

دارم صحبتش را بکنم و به زبان بیاورم، ولی بگذارید منطقی صحبت کنیم.»

«متأسفم، پیت.»

«مانعی ندارد. اجازه بدهید برگردیم سر مطالب، دیگر به اندازه

کافی دیر شده است. می گویم این کار شدنی است. سوگند می کنم که شدنی است. آیا شما همراه من خواهید بود؟» به چهره های یکایکشان نگاه کرد. «سام؟» او به نشان تأیید کوتاه و مختصر سر تکان داد. «بالک!» «مطمئناً، چه جور هم.» «جو!» «بکر است تاجهنگ همراهت خواهد بود، پیت.»

«هیچ تردید و ابهامی نیست!»

مک کونل گفت: «من تردید دارم، فکر نمی کنم بلاندا بتواند این

کار را بکند. فکر می کنم ما در بهترین وضع موجب انشعاب حزب خواهیم شد. از فکرش هم بشدت بیزارم.»

«حزب را تجزیه نخواهیم کرد.»

دارو گفت: «وضع سلامت چطور است! اینکار به عهده ات خواهد

افتاد.»

«حالم خوب است. می توانم بگویم که هرگز بهتر از این

نبوده ام.»

«آیا کسی قول پرداخت پولی را داده است!»

«تا آنجا خیلی مانده است. پول فراهم خواهیم کرد. با کم آغاز

می کنیم، با ملایمت آغاز می کنیم. در کمیته ایالتی کار می کنیم، با هستگی،

با ملایمت، ابتدا کلامی در اینجا، بعد کلامی در آنجا. با مردم تنها و

خصوصی صحبت می کنیم، و بر سرشان نمی گوئیم. بگذارید موضوع

توسط آنها مطرح شود. آنها را به تفکر وامی داریم که فراخواندن یک

کنوانسیون حزبی در باره نقره یعنی چه، و در باره آرای که من در

اختیار دارم نگران نباشید. شاید میزانش برای تاب دادن و به جریان

انداختن آن کافی باشد، ولی من می خواهم آراء بسیار زیاد و فشار

شدید باشد، هر قدر می که بر می دارم می خواهم با فشار شدید باشد. ما

نمی خواهیم حزب را تجزیه کنیم - می خواهیم آن را هدایت کنیم، آن

را از شرق و از وال استریت دور کنیم، جو، می خواهم تو روی کافالین

کار کنی. بتهائوس جان برای مدتی چنان طولانی عضو انجمن شهر

بوده است که دیگر آماده می شود در همان حال بمیرد. باری، او را به

فکر بیندازد. با زبان خودش با او صحبت کن. شاید بتواند روزی

حتی شهردار شود. دوست خواهد داشت که در آن باره ببیند بشد. بگذار

از رژه های مشعل به دست و آبخو پارتی ها بیرون بیاید - جان کارش

همین است. کلارنس، تبلیغات را دامن بزن؛ به نام من اهمیت نده، من

می خواهم از این ماجرا بیرون باشم، ولی می خواهم کشور به تماشای

ایلیونوی بپردازد. و جرج، ما به کارگران نیاز خواهیم داشت. به خدا قسم، نقره ایده آل و آرمان شهر نیست، ولی از آن کمتر هم نمی‌تواند باشد، مگر می‌تواند!»

شیلینگ با هستگی گفت، «فکر می‌کنم می‌تواند کمتر باشد.» از دیگران خسته‌تر بود و اکنون، در این ساعت دیر وقت، چنان به نظر می‌رسید که گویی روحش را فروخته باشد. «ولی کارگران از تو حمایت خواهند کرد، پیت. اکنون کارگران باید چشمشان به چه کس دیگری باشد!»

«چطور!»

«خسته‌ام، پیت. کارگران از تو حمایت می‌کنند.»

«دست کم یک میتینگ بزرگ در باره نقره می‌خواهم، جرج.»

«قول یک میتینگ ده هزار نفری را می‌دهم.»

«خوب است. کنوانسیون ماه آینده دعوت خواهد شد، فکر می‌کنم

برای ماه ژوئن. ما یک سال از همه ایالت‌های دیگر پیش خواهیم بود.»

ولی به صحبت‌هایشان ادامه دادند، و وقتی آنجا را ترک می‌کردند

ساعت سه بامداد بود.

## ۴

اما داشت الگویی را روی یک تکه پارچه زرد شده ایسرلندی می‌دوخت. سوزن را می‌چرخاند و می‌چرخاند، می‌کشید و فرو می‌برد و جستجو می‌کرد؛ که صدای آمدن شوهرش را شنید، سرش را بلند نکرد، بلکه تنها در هاله‌ی روشنایی چراغ، به سوزن دوزی‌اش ادامه داد. آلتگلد در حالی که او را می‌نگریست متحیر بود که اگر اما با آن سیگاراها و براندی‌ها و صحبت‌هایش پایین مانده بود چه عکس‌العملی می‌داشت، و

ناگهان از خودش ناراحت و شرمسار شد، و با علم به اینکه بیش از اندازه صحبت کرده بود، نمی‌دانست آیا هیچ یک از گفته‌هایش منطقی بوده است یا نه. اکنون همه چیز درهم ریخته و از هم گسیخته بود، و بزرگی تصور گرفتن حکومت ملتی بزرگ، از دست کسانی که آن‌را در اختیار داشتند، نه تنها بسیار دور از ذهن بلکه، رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. گناه خود را در رابطه با همسرش بزرگ و اغراق آمیز می‌دید، و هیجانی که به هنگام پایان دادن به آن جلسه داشت ناپدید شد. در حالی که اما را می‌نگریست روی یک صندلی نشست. سرانجام، اما کارش را کنار گذاشت و گفت، «خیلی دیر است، پیت، بهتر نیست به بستر برویم!»

«جلسه بسیار موفقیت آمیزی بود، اما.»

«بله، مطمئنم.»

«مقصودم این است که حرفم را گوش کردند. فکر نمی‌کردند که

این کار غیر ممکن باشد. فکر نمی‌کردند که این کار صرفاً یک رؤیای

ناهنجار باشد.»

«مطمئنم که چنان فکری نمی‌کردند، پیت.»

«و حال هم خوب است.» این مطلب را با تأکید گفت، و وارد

روشنایی شد و افزود، «حال خوب است. هیچ وقت از این بهتر نبوده

است، اما.»

«بله.»

«از دست من عصبانی هستی، نه!»

«عصبانی نیستم، پیت. خسته هستم، همین. یک شب ساعت دو،

شب بعد ساعت سه. تا کی می‌توانی به این کار ادامه دهی، پیت؟»

«حال خوب است، من که گفتم.»

«بله.» برخاست و دست‌هایش را روی صورت او گذاشت. «پیت،

پیته، چرا به این شدت احساس بی‌زاری می‌کنی؟ چرا همه چیز باید برای تو دو برابر خشونت‌آمیز باشد! چرا ما نمی‌توانیم مثل مردم دیگر باشیم؟»

«من مانند هیچ کس دیگر نیستم. هیچ کس مانند کس دیگری نیست.»

«اطمینان دارم، اطمینان دارم.»

«و سام مک کونل در این قضیه با ما است. اما، من دارم رئیس-جمهور آینده را انتخاب می‌کنم. من می‌خواهم در آنجا مقام وزارت خارجه را به دست بیاورم. می‌خواهم بگویم چه‌بطور و چرا.»

«پیته!»

«اما، اما، بگذار در رؤیا باشم، این کسار بشدت سخت خواهد

شد.»

اما بازوی او را گرفت و گفت، «پیته، گاهی مرا می‌ترسانی، بیا

بخواب.»

## ۵

شیلینگ آن قدر خسته بود که نمی‌توانست بخوابد. راه‌های بن‌بست احاطه‌اش کرده بودند؛ دروازه‌ها برویش بسته بودند. اکنون چند سال می‌شد که کور کورانه و با اعتماد دنباله روی آلتگندرا کرده بود؟ وقتی برای جمع‌بندی انگشت روی این موضوع و آن موضوع می‌گذاشت، ملاحظه می‌کرد که این امر غیرقابل توجیه نیز نبوده است. یک روز

پس از آنکه سه زندانی هی مارکت بخشوده شدند، او، شیلینگ، به گورستان رفت. در والدهایم شیکاگو بنای یادبودی بر مزار پنج نفری که مرده بودند برپا شده بود. پارسونز، اسپایز، فیشر، ایگل، ولینگت آرام خفته بودند، و اکنون مردم روی گورهاشان سخنرانی می‌کردند. صدها نفر بودند، با شیلینگ دست می‌دادند، و در آن میان مرد بلند قدی را که شبیه یک چاقو بود به نام یوجین دبز به او معرفی کردند. دبز - دبز - شیلینگ آن نام را شنیده بود. بله، «یوجین دبز» او دست شیلینگ را در میان دو دست خود گرفت، و واژه‌هایش همچون واژه‌های کسان دیگر نبود، بلکه آنها، همچون پتکی که گسل می‌خورد را در جای خود بکوبد، روی یکدیگر فرود می‌آوردند. «هنگامی که تاریخ به گونه‌ای نوین نگاشته شود، یعنی یک تاریخ مردمی، آنان فراموش نخواهند شد، و تو نیز، شیلینگ، فراموش نخواهی شد.» مردم اشک‌هایشان را از دیدگان‌شان زدردند. شیلینگ گفت، «خوب، کاری که من کردم چیزی نبود، و کی می‌تواند مرده‌ها را زنده کند؟»

در کنار دبز یک ایرلندی ریزه‌چرو کیده به نام برابان دوناهاسو ایستاده بود که با چشم‌های خود دیده بود که بر سر کارگرانی که گروه مولی ماگسوری‌ها نامیده می‌شدند چه بلایی آورده بودند؛ اکنون او بر خود صلیبی کشید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد، ولی دبزدستش را روی شانه او گذاشت و گفت، «گاهی مردگان زنده‌اند. هنگامی که کارگران اعتصاب کنند، آنگاه پارسونز با آنها خواهد بود و اسپایز نیز با آنها خواهد بود، و اکنون کی می‌تواند آنها را بکشد؟ از برابان پرس که آیا مولی ماگسوری‌ها مرده‌اند.» دوناها گفت، «کسانی هستند که قدم می‌زنند و نفس می‌کشند و خرید و فروش می‌کنند، و به حق خداوندگاری که عیسی مسیح بود و او را در حالی به یک صلیب

میخکوب کردند که دستهایش را گشوده و دراز کرده بود زیرا میخواست انسانها آزاد باشند، این پنج شهید شریف همچون من و شما زنده اند. ما درباره آنان سرودها خواهیم خواند و داستانها خواهیم سواپید، و نوادگان من و شما بزودی فراموش نخواهند کرد.» دیز گفت: «پس این خدمت کوچکی نیست، خدمت کوچکی نیست، شیلیبگنگ.» همه ما کاری را که از دستمان برمی آمد کردیم.» اما کاری که شما کردید... یاری، ولی گاهی، دلم میخواست این فرماندارتان را ببینم.» آلتنگلد! «آیا می نشیند با من صحبت کند؟» شیلیبگنگ گفت: «می توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم و به این موضوع بپردازیم.»

ولی بیش از یک سال طول کشید تا دوباره یکدیگر را دیدند، و در این موقع دیز با شرکت پولمان و دوست صمیمی پولمان، یعنی دولت گروور کلیولند، مشغول جنگ بود، و نیروهای فدرال با سرنیزه های نصب شده در بخشهای خالی شیکاگو اردوی موقت زده بودند، و سیصد آدمکش و جنایتکار، در حالی که نشانهای مارشالی پلیس فدرال را بر سینه زده بودند، در خیابانهای شیکاگو ردیف شده و به زدن و کشتن کارگران، و نیز همسران و فرزندانشان، و بسیاری از شهروندان بیگناهی که اتفاقاً در سر راهشان قرار می گرفتند مشغول بودند.

شیلیبگنگ در مقر ستاد اعصاب دیز، در زیرزمینی خفه و تاریک که تنها یک فانوس آن را روشن می کرد، بسا او دیدار کرد؛ اکنون کارگران اعتصابی محاصره شده بودند؛ احکام بازداشت رهبران اعتصاب صادر شده بود. آنان همچون کسانی که در پی شکارشان باشند از جایی به جای دیگر نقل مکان می کردند، و شمار اندکی از آنان کار صد نفر را انجام می دادند. ولی با وجود همه اینها دیز از دیدار او خوشنود شد، بگری با او دست داد، و تقریباً ملتمسانه گفت: «شیلیبگنگ، آیا او کاری

خواهد کرد؟ آیا کاری خواهد کرد؟»

«چکار می تواند بکند؟ نیروهای ایالتی خودش را در برابر پلیس فدرال ردیف کند؟»

«او فرماندار این ایالت است.»

«و تو از او می خواهی که جنگ داخلی راه بیندازد؟ به خدا

قسم، دیز.»

«اگر وضعی که اکنون در آن هستیم جنگ داخلی نیست، پس چیست؟ آیا در مورد کارگران مرده ای که در خیابانهای شیکاگو افتادند، فرماندار نیاز به عکسها و شهادتهای به قید سوگند دارد؟»

«او هر کاری که در توانش باشد می کند. دارد در برابر کلیولند می ایستد. دارد به تنها شیوه عاقلانه، با قانون و در چهارچوب قانون اساسی، با او می جنگد. نیروهای فدرال بیرون خواهند رفت. مردم با او هستند، ولی همروزنامه های کشور علیه او هستند. بدتر از موضعی که در برابر آنان شیبسته دارند.»

«ولی ما زودتر شکست خواهیم خورد.»

«او نمی تواند جانب کسی را بگیرد. دیز، متوجه نیستی که اگر جهت گیری کند کارش تمام است. تنها چیزی که می تواند بخواهد قانون است، نص قانون.»

«آن قانونی که پارسونز را کشت. آن قانونی که ما را می زند، به ما گرسنگی می دهد، ما را می کشد، ما را تبدیل به حیوان می کند.»

«باید بگویم.»

دیز برخاست، روی آن نجار ریزه خم شد، درهم و افسرده و همچنین فراموش نشدنی بود، و گفت: «بسیار خوب!» در چهل سالگی در حال خروج از یک دوران و ورود به دورانی دیگر بود، مردی در

میخکوب کردند که دستهایش را گشوده و دراز کرده بود زیرامی خواست انسانها آزاد باشند، این پنج شهید شریف همچون من و شما زنده اند. ما درباره آنان سرودها خواهیم خواند و داستانها خواهیم سرایید، و نوادگان من و شما بزودی فراموش نخواهند کرد.» دبز گفت، «پس این خدمت کوچکی نیست، خدمت کوچکی نیست، شیلینگک.» «همه ما کاری را که از دستمان برمی آمد کردیم.» «اما کاری که شما کردید - باری، ولی گاهی دلم می خواهد این فرماندارتان را ببینم.» «آلتنگلدا!» «آیا می نشیند با من صحبت کند؟» شیلینگک گفت، «می توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم و به این موضوع پردازیم.»

ولی بیش از یک سال طول کشید تا دوباره یکدیگر را دیدند، و در این موقع دبز بساشرکت پولمان و دوست صمیمی پولمان، یعنی دولت گروور کلیولند، مشغول جنگ بود، و نیروهای فدرال با سرنیزه های نصب شده در بخشهای خالی شیکاگو اردوی موقت زده بودند، و سیصد آدمکش و جنایتکار، درحالی که نشانهای مارشالی پلیس فدرال را بر سینه زده بودند، در خیابانهای شیکاگو ردیف شده و به زدن و کشتن کارگران، و نیز همسران و فرزندانشان، و بسیاری از شهروندان بیگناهی که اتفاقاً در سرراشان قرار می گرفتند مشغول بودند.

شیلینگک در مقر ستاد اعتصاب دبز، در زیرزمینی خفه و تاریک که تنها يك فانوس آن را روشن می کرد، بسا او دیدار کرد؛ اکنون کارگران اعتصابی محاصره شده بودند؛ احکام بازداشت رهبران اعتصاب صادر شده بود. آنان همچون کسانی که در پی شکارشان باشند از جایی به جای دیگر نقل مکان می کردند، و شمار اندکی از آنان کار صد نفر را انجام می دادند. ولی با وجود همه اینها دبز از دیدار او خوشنود شد، بگرمی با او دست داد، و تقریباً ملتمسانه گفت، «شیلینگک، آیا او کاری

خواهد کرد؟ آیا کاری خواهد کرد؟»

«چکار می تواند بکند؟ نیروهای ایالتی خودش را در برابر پلیس فدرال ردیف کند؟»

«او فرماندار این ایالت است.»

«و تو از او می خواهی که جنگ داخلی راه بیندازد؟ به خدا

قسم، دبز.»

«اگر وضعی که اکنون در آن هستیم جنگ داخلی نیست، پس چیست؟ آیا در مورد کارگران مرده ای که در خیابانهای شیکاگو افتاده اند، فرماندار نیاز به عکسها و شهادتهای به قید سوگند دارد؟»

«او هرکاری که در توانش باشد می کند. دارد در برابر کلیولند می ایستد. دارد به تنها شیوه عاقلانه، با قانون و در چهارچوب قانون اساسی، با او می جنگد. نیروهای فدرال بیرون خواهند رفت. مردم با او هستند، ولی همه روزنامه های کشور علیه او هستند - بدتر از موضعی که در برابر آنارشیستها دارند.»

«ولی ما زودتر شکست خواهیم خورد.»

«او نمی تواند جانب کسی را بگیرد. دبز، متوجه نیستی که اگر جهت گیری کند کارش تمام است. تنها چیزی که می تواند بخواهد قانون است، نص قانون.»

«آن قانونی که پارسونز را کشت. آن قانونی که ما را می زند، به ما گرسنگی می دهد، ما را می کشد، ما را تبدیل به حیوان می کند.» «باید بگویم.»

دبز برخاست، روی آن نجار ریزه خم شد، درهم و افسرده و همچنین فراموش نشدنی بود، و گفت، «بسیار خوب!» در چهل سالگی در حال خسروج از یک دوران و ورود به دورانی دیگر بود، مردی در

حال تغییر و دگرگونی و جستجو، مردی که در نظر شیلینگ یادآور آلتگلد بود، با این حال آنقدر با او تفاوت داشت که بزحمت می شد آنها را برآستی مقایسه کرد. دبز تکرار کرد، «بسیار خوب، برگرد نزد فرماندار! برگرد و به او بگو که در حکومت او نیز يك کارگر بسادگی همچون هر حکومت دیگری می میرد یا اگر سنگی می کشد یا می پوسد!» ولی وقتی شیلینگ برگشت تا برود، دبز او را فرا خواند، با لحنی گرفته و نادام گفت، «می خواستم آلتگلد را ببینم. اگر بتوانم او را ببینم.» شیلینگ نزد فرماندار بازگشت، ولی آلتگلد و دبز یکدیگر را ندیدند. ولی بعداً هنگامی که آن اعتصاب در هم شکست و دبز دستگیر شد، آلتگلد در تشکیل صندوق اعانه ای عمومی برای بهره مندی کارگران پولمن پیشقدم شد. ولی پولمن نیز به یکی دیگر از دشمنانش تبدیل شد، یکی دیگر از آنهایی که آلتگلد سوگند خورد با وی مبارزه کند، به دامش اندازد، و به او چنگ اندازد، و هنگامی که شیلینگ چنین استدلال کرد که شخص پیلمن مسئول نیست بلکه سیستمی که پیلمن نماینده آن است مسئول می باشد، آلتگلد باخشم اظهار داشت، «شخص مسئول است، بدان! آیا در این سرزمین هیچ قانونی وجود دارد که شخصی را وادار کند که چون يك خوك پلید باشد؟»

باردیگر شیلینگ با دبز ملاقات کرد. اکنون می توانست تقریباً روند افکار دبز را از پس چهره اش ببیند؛ دبز در زمان شکست آرامتر، و از جهتی مصمم تر بود و اعتماد به نفسش بیشتر از هنگامی بود که در اوج آن اعتصاب بزرگ قرار داشت. چهره اش از زندان حکایت داشت؛ رنگ پریده ای که شیلینگ آن را چون ادعای نامه ای در برابر خود یافت. ولی دبز با ملایمت و بگرمی صحبت می کرد. هنگامی که شیلینگ پرسید آیا دوران سختی بود، گفت، «چندان سخت نبود.

فرصتی برای خواندن، مطالعه، و یادگیری دست داد. فکرمی کنم باید وضع نوینی فرا برسد.»

«مقصودت سوسیالیسم است؟»

«يك اعتصاب ممکن است برنده یا بازنده شود، این امر سر نوشت ساز نیست. ما در بیشتر اعتصابها بازنده خواهیم بود، برنده هم خواهیم بود. ولی حتی هنگامی که برنده شویم، ریزه خوار پس مانده سفره خواهیم بود.»

شیلینگ گفت، «من سوسیالیست بودم، اینجا کشوری نیست که برای سوسیالیسم مناسب باشد. حتی کارگران خواهان سوسیالیسم نیستند.»

«آنها نمی فهمند. آنها در يك گودال زندگی می کنند. اگر کسی هرگز ناپش آفتاب را بر پوست خود احساس نکرده باشد، آیا می تواند خواستار آن باشد!»

«سوسیالیسم يك نظریه است، يك آرمان است. گاهی فکر می کنم که آرمانی جنون آمیز است، مردم آن را در ذهن خود خلق کرده اند. این فکر در هیچ کجا مؤثر واقع نشده است.»

«هرگز آن را نیاز موده اند.»

«در پاریس آن را آزمودند.»

«پاریس؟ خدای من، شیلینگ - تو می خواهی اینجا بنشین و به من بگویی که در کمون فرانسه، سوسیالیسم شکست خورد! سوسیالیسم را هرگز نیاز موده اند. صاحبان انحصارها در فرانسه و پروس کاری کردند که مطمئناً این فکر هرگز عملی نشد. تنها در پاریس سی هزار کارگر را کشتند. آیا به این سرعت فراموش می کنی؟»

«ولی در اینجا، در آمریکا، مردم خواستار آن نخواهند بود.

رؤیا چه فایده‌ای دارد - مردم خواستار آن نیستند!»

«روزی -»

«امروز! امروز را چه می‌گویی؟ امروز، دست کم یک رهبر هست.

و آن شخص آلتگلد است.»

دیز با آرامی بسیار گفت، «آلتگلد.»

«آیا به او اعتقاد نداری؟»

«او یکی از عوامل آنها است. دولتی که به آن خدمت می‌کند

دولت آنها است. او یک سیاستمدار است، نه بهتر و نه بدتر.»

«و موضوع آنارشیست‌ها چی؟»

«تصدیق می‌کنم که در او احساسی از عدالتخواهی وجود دارد.

ولی گلوله‌هایی که در سلاح‌های شبه نظامیان او است از گلوله‌های

تفنگ‌های پینکر تونها نرم‌تر نیست.»

«باید به او اعتقاد داشته باشی. من او را می‌شناسم. از سالها و

سالها پیش او را می‌شناسم. باید بگویم که او طرف مردم است، طرف

کارگران است. او به مردم اعتقاد دارد.»

«شاید به مردم اعتقاد داشته باشد.»

«می‌توان گفت که لینکلن هم یکی از آنان بود. ولسی لینکلن

فرق می‌کرد. لینکلن برای ما جنگید، برای مردم.»

«در آن زمان چهار میلیون برده‌سباه داشتیم. امروز بیست میلیون

برده‌مزد بگیر داریم.»

«باید بگویم، اگر کارگران از آلتگلد پشتیبانی کنند، اوضاع

عوض خواهد شد. دیگر به کارگران شلیک نخواهند کرد و آنها را با

باتون نخواهند زد. دادگاه‌ها به همان اندازه که به میاجورنرها تعلق

خواهند داشت از آن ما نیز خواهند بود.»

«ای کاش این را باور داشتم. شیلینگ، ای کاش این را باور

داشتم.»

و اکنون، در حالی که شیلینگ می‌کوشید بخوابد، در جستجوی

اعتقاد و باور خود بود، و آن را در هیچ خط مطمئن و در هیچ افقی

نمی‌یافت، بلکه آن را فقط در تکه‌ها و پاره‌هایی می‌یافت که برای

ساختن یک مجموعه کامل کافی نبود، بلکه فقط تا آن اندازه کفایت می‌-

کرد که انسانی را آزار دهد و او را از خواب بازدارد.

## ۶

آلتگلد در ماه بعد نخستین قدم را برداشت. به مدت سه هفته

دیوانه‌وار کار کرد، هر چیز را در جای خود گذارد، مردم را فراخواند،

برایشان نامه نوشت، آنان را بسیج کرد، شالوده‌ها را ریخت، تاجایی

که وقتی سرانجام جلسه کمیته ایالتی حزب دموکرات تشکیل شد،

توانست عقب بنشیند و بگذارد پیشنهاد تشکیل یک کنوانسیون ویژه

حزب درباره پول رایج از پایین مطرح شود، از میان توده مردم عادی.

تاریخی را که تعیین کردند ۵ ژوئن ۱۸۹۵ بود. این کار بسرعت،

بآرامی، و ماهرانه انجام شد، و وقتی که این کار انجام گرفت، آن

بخش از حزب که کلبولند در رأس آن بود بیدار شد و با این حقیقت

روبرو شد که گول خورده‌اند، و البته آلتگلد برپایه پیشنهاد ضرب آزادنه

سکه نقره، که از قدیم موضوع بحث هر ذوب‌گری در غرب بود، مشغول

مبارزه برای به دست گرفتن رهبری ایالتی حزب است. نخستین کسی

که اهمیت کامل اتفاقی را که داشت رخ می داد دریافت جانر. والش، یک بانکدار شیکاگویی بود، که از قدیم بر سر وامهایی برای ساختن یونیون بیلدینگ، با آلتگلد دشمن بود.

اکنون سالها بود که شکافی در میان صفوف حزب دموکرات در حال گسترش بود. پوپولیسم، که نهضتی در میان کشاورزان غرب و غرب میانه برای ایجاد یک حزب مردم بود، و نتیجه طبیعی حزب مردم تو ماس جفرسن محسوب می شد، و در دهه های هفتاد و هشتاد به قدرت بزرگی دست یافته بود؛ اکنون که در اثر توسعه صنایع ضربه ای مرگ آور خورده بود، بخشی از آن در حال پیوستن به نهضت نوین سوسیالیست بود، و بخشی - بخش بزرگ و پرتحرکی - از آن به شاخه آزادی نقره در حزب دموکرات می پیوست. انجمنهای حمایت از کشاورزان، سایر انجمنهای کشاورزی، بازرگانان خرده پا، و کارگرانی که ملاحظه می کردند دستمزدهایشان پیوسته کاهش می یابد، همگی نو میدان در صد بودند برای اوضاع ویران گری که با آن روبرو بودند راه حلی بیابند. پول نایاب بود، و هنگامی که حکومت فدرال، در دولت گروور کلیولند خرید نقره را متوقف کرد، پول نایابتر شد. بدهیها روی هم انباشته شدند؛ کشتزارها را یکی پس از دیگری به حراج می گذاشتند؛ دستمزدها باز هم کاهش می یافتند. در این پاسخ بسیار ساده که علت را نبودن پول به اندازه کافی بیان می کرد سادگی جالب و زیبایی وجود داشت. ضرب آزاده سکه نقره همه مسائل را حل می کرد. شانزده دلار نقره معادل یک دلار طلا به این معنی بود که خون دوباره در رگهای کشور به گردش خواهد افتاد. کشاورزان می توانستند وامهایشان را بپردازند. قیمتها بالا می رفت، ولی دستمزدها حتی سریعتر از آن بالا می رفتند. عیبجویی از این نظریه مشکل بود. با یک کشاورز یا کارگر گفتگو درباره بحران

دورانی و درباره سرمایه داری و انحصار بیفایده است، ولی وقتی به او بگویند که پول کافی موجود نیست، این مطلبی است که او می فهمد، و وقتی پول نقره، که عملاً محدودیتی ندارد، به عنوان درمان همه دردها پیشنهاد شود، مسلماً آن را نیز می فهمد، و به احتمال قوی از آن پس طرفدار شما خواهد بود. برخی از رهبران کارگران می کوشیدند به این نکته اشاره کنند که پول چیزی بیشتر یا کمتر از رابطه ای میان عوامل اجتماعی تولید و مصرف نیست، ولی تنها ابزار اثباتشان اعتصاب بود، و از سانفرانسیسکو تا پورتلند، اعتصابها در دریایی از خون غرق شده بودند. در کشوری چنان نو مید، نقره آزاد به یک شوریدگی تقریباً مذهبی تبدیل شد؛ حتی آلتگلد ضرب آزاد سکه را موجب رفاه و خوشبختی و پایانی بر بحران، و احتمالاً موجب درهم شکستن انحصارهای دانست. و جان والش بانکدار در دعوت آلتگلد برای یک کنوانسیون نقره در ایلینوی خطری می دید، تقریباً به ترسناکی نهضت کارگری. به رئیس جمهور تلفن کرد، و نیم ساعت کوشید تا نظرش را با پتک بگوید و بقبولاند. از واژه انقلاب خوشش می آمد. بارها و بارها گفت: «گروور، باید بگویم، این کار انقلاب است. باید بگویم اگر جاویش را نگیرید، این کار انقلاب است.»

«حرفش را گوش نخواهند کرد - حرفهای آن آنا رشیست لعنتی را گوش نخواهند کرد!» «دارند گوش می کنند.» «دره ورد ایالت، شاید. در مورد کشور، قابل بحث نیست.» «خدای من، مگر کوری، کوری؟» «پس پیشنهاد تو چیست؟» «یک چیزی بنویس، کاری بکن، برای حزب پیامی بفرست.» «این کار مسئله را بزرگ می کند.» «بسیار خوب، دیگر نمی توانی آن را از این که هست بزرگتر کنی.»  
والش در دفتر کارش جلسه ای مخصوص برگزار کرد. مارشال فیلد،



و پنج شش نفر دیگر از بانکداران و سیاستمداران شیکاگو در آن حضور یافتند. با حرارت و مفصلاً صحبت کردند. والش عقیده‌اش را بزور تحمیل کرد:

«اگر فکری کنید این کار حزب را از هم بپاشد از حق هستید. من آلتگلد را قدری بهتر از بقیه شما می‌شناسم. او در صدد نابود کردن حزب نیست - به خدا ای کاش فکر می‌کردم که چنین است - او می‌کوشد آن را از چنگ ما درآورد، همه‌اش را بگیرد، و کشور را هم همراه با آن بگیرد.»

یک نفر گفت، «حرف پوچ!»

«حرف پوچ - وقتی با چیزی شاخ به شاخ می‌شوید که از هر چه که بتوانید تصورش را بکنید بزرگتر است، آن وقت حرف پوچ است. به شما اطمینان می‌دهم، پیمه آلتگلد خطرناکترین مرد در آمریکا است - نه آن حرف مفت‌های آنارشیستی - او در بازی خودمان، در سیاست و انتخابات خطرناک است. و اگر جلویش را نگیریم -»

مارشال فیلد گفت، «جلویش را خواهند گرفت.»

«حکمی از طرف رئیس‌جمهور به مجمع پول قانونی خواهد رسید. این تازه به دولت رسیده است کثیف را خواهد شست و به جایی که از آنجا آمده است، به گندابراهها، بازش خواهد گرداند. و در عین حال، والش، او یک وامی هم نزد تو دارد. این طور نیست؟»  
والش متفکرانه گفت، «همین طور است.»

آن نامه از سوی رئیس‌جمهور به شیکاگو رسید، و آلتگلد حاضر به سازش نشد. نمایندگان مطبوعات را به دفترش فراخواند؛ رفتاری را با آنها در پیش گرفت که با سرشت خودش سازگار بود؛ با آنان با آرامی

وصیمیمانه صحبت کرد، و در میان سخنانش مفاهیمی را به صورت ساندویچ قرارداد داده بود که گزارشگران آنها را در کت کردند، گرچه نمی‌توانستند آنها را در روزنامه‌هایشان منتشر کنند. او مصاحبه‌هایش را در قالب نوعی طرزتلقی قرار می‌داد. این بار رفتار و طرزتلقی‌اش نوعی شادمانی مهار شده بود.

«در باره نامه رئیس‌جمهور چه عقیده‌ای دارید، قربان؟»

«بد.»

«منظورتان از بد چیست؟ برای قضیه نقره بد است؟»

«همین که گفتم، آقایان. گفتم بد، یعنی بد. بد نوشته شده. یاوه است. اگر زیر آن سیل واژه‌های پوچ و بی‌معنی امضای کس دیگری می‌بود، می‌توانست مایه خنده کشور باشد.»  
«آقای فرماندار، موضوع این نیست که در آن قدری تندگویی شده باشد؟»

«تندگویی، آه عمه مقدس! خیال می‌کنید من آنرا امضا کرده‌ام؟ گزارشگرها به او نگر بستند، به یکدیگر نگر بستند. خندیدند. او هم در پاسخ خندید.»

«شما آقایان نویسنده هستید. من در جمع اهل فن صحبت می‌کنم.»  
آنان با گشاده‌رویی بیشتری خندیدند.

«آقای فرماندار، عقیده‌تان درباره رئیس‌جمهور چیست؟»

«گذشته از این حقیقت که او آمریکا را به انحصارات و روحش را به وال استریت فروخته است؟»

گزارشگرها هنوز می‌خندیدند.

«آن مطلب که آشکار است. گذشته از آن، خوب - قابل چاپ

نیست.»

خروش خنده‌شان برخاست؛ به‌میز کارش نزدیکتر شدند. بدون تکلف، در یک جعبه سیگار را گشود و تعارف کرد. «بفرمایید» برخی از آنهایی که جلو بودند برداشتند؛ سیگار هاوانای اعلا بود. «آقایان، صحبت از رئیس‌جمهور شد، باید مطالبی را به شما بگویم. کی او را انتخاب کرد؟ مردم. کی حقوقش را می‌پردازد؟ مردم. پس شاید مردم دارند از این عادت او که نیروهای فدرال را به ایالت‌های خود مختار می‌فرستد تا اعتصابیها را به گلوله ببندند ناراحت می‌شوند. می‌دانید، گاهی کشاورزان مایل نیستند به صرف اینکه نتوانند وام‌هایشان را به موقع بپردازند کشتزارشان را از دست بدهند. کشاورزان جز حرف حساب سرشان نمی‌شود؛ بحث و استدلال با آنها کار آسانی نیست. من می‌دانم. پدر خودم یکی از همینها بود. شما به آنها می‌گویید - صرفاً بردبار باشید و بزودی از گرسنگی خواهید مرد و به بهشت می‌روید و پاداش سزاوار خود را خواهید گرفت، خوب، به نظر نمی‌رسد که صرفاً با این حرف بتوان پوست آنها را کند، آنها بدجوری پوست کلفت هستند. بنابراین شاید دارند در شگفت می‌شوند که چرا رئیس‌جمهور دموکراتشان بدین شیوه با وال استریت وصلت کرده و با چنان سرسختی با پول نقره، که شاید کمک کند تا یکی دو وام خود را بپردازند، مخالفت می‌کند، و ممکن است در شگفت باشند که این همه مارشال‌های فدرال از کجا می‌آیند، که ملاحظه می‌کنید چگونه، مانند حمله سوسکه‌ها به پنیر کهنه، به سرزمین غربی ما هجوم می‌آورند. آقایان، مطلب دیگری را به شما بگویم، با کارگری گفتگو می‌کردم، به او گفتم، جو، با ده ماه بیکاری چطور می‌گفت، فرماندار، ذره‌ای راضی نیستم. گفتم، جو، فکرمی‌کنی حقی داشته باشی که اینجا بایستی و به من بگویی که از بیکاری راضی نیستی؟ گفتم، فرماندار، مطمئناً، چه جور هم حق دارم، سپس

به او یادآوری کردم، جو، رئیس‌جمهورتان در واشینگتن فکر می‌کند که اگر چنین صحبتی بکنی مرتکب یک جرم فدرال شده‌ای. سپس جو گفت، به جهنم که چنین فکری می‌کند! بنابراین، فرماندار، شاید وقتش فرا رسیده است که رئیس‌جمهور تازه‌ای در واشینگتن داشته باشیم. آقایان اینها سیگارهای خوبی است. نخ‌پیچی نشده است.»

بیشتر گزارشگرها سیگاری روشن کردند. روزنامه نگاری، از روزنامه اینتراوشن، بیحرکت و خصمانه، گفت، «آقای فرماندار، درباره این حقیقت که رئیس‌جمهور به شکار شما آمده است چه نظری دارید؟»

آلتگلد به پشت تکیه داد و آهی کشید. سیگاری برداشت و ته آن را کند. «به شکار من... می‌دانید، از دیوی کراکت داستانی نقل می‌کنند. دیوی برای قدم زدن به جنگل می‌رود، و همسایه‌ای را می‌بیند که مشغول نشانه‌روی به چیزی است. دیوی هرگز آن همسایه را دوست نداشت. زیرا او بسیار خسیس، بسیار نیرنگ‌باز، و بسیار پست بود. بنابراین دیوی می‌ایستد او را تماشا می‌کند. دو دقیقه تمام همانجامی ایستد نشانه‌روی آن همسایه را با یک تفنگک سنجابی شصت اینچی تماشا می‌کند و دیوی هرچه می‌کوشد نمی‌تواند دریابد که این آقا به چی نشانه رفته است. سرانجام کنجکاوای بر بیزاری اش چیره می‌شود، و دیوی گردش کنان نزدیک می‌شود و می‌پرسد، برای شکار بیرون آمده‌ای همسایه جونز؟ همسایه می‌گوید، هیس-هیس، دیوی سر می‌کشد، ولی نمی‌تواند چیزی ببیند. می‌پرسد، تو را به خدا به چی داری شلیک می‌کنی، همسایه جونز؟ همسایه جونز می‌گوید، کراکت، مطمئن هستم که بزودی بهترین شامی را که پس از دو هفته دیده‌ام می‌ترسانی و می‌گریزانی. من به آن خرس سیاه بزرگ روی دوشاخه آن درخت نشانه

رفته‌ام، و دارم يك نشانه روی طسولانی می‌کنم زیرا نمی‌خواهم تیرم خطا برود. بنابراین دیوی به آن دوشاخه نگاه می‌کند و هرچه می‌کوشد هیچ ذیروچی را آنجا نمی‌بیند. سپس به همسایه جونزنگاهی می‌اندازد. سپس می‌زند زیرخنده. همسایه جونز فریاد می‌زند، لعنت بر تو، کراکت مطمئن هستم که شکارم را ترساندی و رم دادی. ولی دیوی همانجا می‌ایستد، شکمش را می‌گیرد و می‌خندد، تا اینکه سرانجام نفسش به اندازه کافی جا می‌آید و می‌گوید، همسایه جونز، هرگز شکاری روی آن درخت نبوده است. در تمام این مدت تو آنجا ایستاده بودی و شپشی را که روی مژه خودت بود نشانه‌گیری می‌کردی.»

## ۷

دره ژوئن، کنوانسیون نقره در اسپرینگفیلد تشکیل شد. بته‌اوس-جان کالفین، که آن قدر رژه‌های مشعل به دست و پیک‌نیک‌های آبجوخوری راه انداخته بود که حسابش را از دست داده بود، برنامه‌ریزی این کنوانسیون را از آغاز تا انجام برعهده داشت، و کارها بی‌هیچ‌گیر و درنگی برگزار شد.

در شامگاه پیش از آغاز کنوانسیون، دسته‌ای مشعل بدست از خیابانهای اسپرینگفیلد به کاخ اداری آمدند. نمایندگان بازوبه‌بازو در صف‌های هشت نفری راهپیمایی می‌کردند و می‌خواندند، «آلتگلد! آلتگلد! فرزند ایلینوی! آلتگلد! آلتگلد! فرزند ایلینوی!» تقریباً همه شهروندان برای تماشا بیرون آمده بودند، و صدها بچه در میان آن ستون مشغول

تاخت‌وتاز بودند، فریاد می‌زدند و می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند. بته‌اوس جان، ده چلیک آبجو در ساختمان آتشنشانی زیر یخ خوابانده بود، و از آنجا که همه عالم را دوره انداخته بود، عملاً مسلم بود که هیچ يك از شهروندان پیش از آنکه برنامه تظاهرات به پایان برسد به بستر نخواهند رفت. جنبه‌ای از سرشت بی‌مانند بته‌اوس جان به عنوان يك سیاستمدار این بود که مردم را صمیمانه دوست داشت، و این موجب می‌شد که يك گردهمایی و نمایش را نه به عنوان جماعتی پر سروصدا و عربده جو، بلکه به عنوان تجمع همه مردم تلقی می‌کرد. به هرپسری که دختری همراه او بود اجازه می‌داد به محوطه کاخ ایالتی وارد شود، و اکنون که رژه وارد چمن مقابل کاخ می‌شد، پسرانی که بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند و دخترانی که پیراهنهای آهاری چین‌دار ارگاندی نازک سفید پوشیده بودند گرداگرد آن را گرفتند؛ و هنگامی که همه در آنجا جمع شدند، گروه موزیک کوك کانتی به اجرای آهنگ جالب تازه‌ای پرداخت که توفانی در کشور برپا کرد:

ای که زیبائی تو با آن آسمانهای وسیع،  
با شکنج کهربایی موج دریاهاى گند مزارها،  
با شکوه و اقتدار ارغوانی کوهها  
سر بر آورده فراز دشتهای پر ثمر.  
آمریکا! آمریکا!  
ببارد بتو رحمت خویش پروردگار  
به نیکی کران تا کران دو دریای رخشنده‌ات،  
تو را با اخوت یکی تاج بر سر نهاد.

در تمام این مدت، آلتگلد پشت پنجره‌ها ایستاده بود، اما در

راست گفته بود -

جمعیت فریاد بر آورد، «شانزده به يك! و بتهاوس جان کلاهش را بر فراز درختها پرتاب کرد.

و روز بعد، جان پیتر آلتنگلد پنج دقیقه تمام در برابر ابراز احساسات شدید و نیمه هیستریک کنوانسیون ایستاد. هنگامی که گفت، «اکنون برای مادمو کراتها، برای حزب دموکرات، زمان آن فرا رسیده است که بار دیگر از دموکراسی [مردم سالاری] هوا خواهی کنیم، و بیش از این از بلوتو کراسی<sup>۱</sup> هوا خواهی نکنیم.» چنان غریبی برخاست که مانند آن را پیش از آن هرگز نشنیده بود. دیگر این پرسش مطرح نبود که آلتنگلد تا کجا و در کدام راستا می خواهد پیش برود. او رهبر بود، به این عنوان شناخته شده بود و حزب در ایلینوی از او پیروی می کرد. هنگامی که موضوع نقره را اعلام کرد، فریاد تأیید بر آوردند. «پول آزاد، و مردم آزاد!» برخاستند و همچون يك تن فریاد بر آوردند. «آلتنگلد! آلتنگلد! آلتنگلد!»

آلتنگلد گفت. «ما راه را نشان می دهیم. ما طرفداری خود را از دموکراسی اعلام داشته ایم. اکنون تنها بر آمریکا است که پیروی کند.»

## ۸

واکنشش همراه با بیعلاقگی و نومیدی بود. آن قدر کار می کرد که به فشار خون دچار می شد، و شبهای طولانی و ناگوار، همراه با بیخوابی بود، که در طی آن درد در میان خاموشی و سکوت به

۱ - Plutocracy: توانگر سالاری، حکومت دولتمندان. - م.

کنارش، بسراندویتلاک در طرف دیگرش، و از میان شکاف پرده‌ها آمدنشان را روی چمن تماشا می کرد. این نخستین باری بود که اجرای آن آواز را می شنید که آن همه صداهای جوان آن را می خواندند، و این امر او را به طور عجیبی به هیجان آورد. آن چهره‌ها را در روشنائی لرزان مشعلها می نگریست، و تمام مدت به ساعتی که با بتهاوس جان گذرانده و این برنامه را تنظیم کرده بود و به اینکه همه چیز تا پیش چقدر مشخصی و دقیق و زیرکانه برود می اندیشید، از آغاز کار تا اینجا و تا هر کجا که آنان را پیش می برد. سپس چشمهایش به پشمهای اما افتاد، و تقریباً به اندازه خود او می دانست که در پس آنها چه چیزی نهفته است، چه افکاری، چه آشوب بی پایان و گریز ناپذیری.

سپس فشار دست جوان ویتلاک را احساس کرد و دریافت که در آن بیرون نام او را می خواندند و او را می طلبیدند. نمی توانست برود؛ گویی در جایی که ایستاده بود ریشه دوانده بود، و احساس می کرد که هیچ نیرویی در زمین نمی تواند وادارش کند که روی بالکن برود. با پشمهایی وحشمنزده به اما نگریست. ویتلاک تشویقش می کرد:

«خواهش می کنم، قربان، باید بروید بیرون.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد. همه آن صدها باری که از روی سکوی خطابه سخنرانی کرده بود اکنون هیچ به حساب نمی آمد؛ جمود و ترمس سراسر وجودش، سروپا و پیکر و روح و عقلش را فرا گرفته بود؛ و بتهاوس جان، با چهره سرخ و پیروزمندانانه، به گریه افتاد، «چه ستایشی! چه ستایشی! فرماندار، به آنها درود می گویند؟»

حلقش باز شد. آلتنگلد بیرون رفت و کرنش کرد، و خسروش برخاست و بر فراز تیریزهای سالخورده رفت. سپس، بزحمت آنچه را که گفته بود به یاد می آورد، مطلبی درباره عدم سازشکاری، و راه

همه آن بخش از سرزمین را دوباره علیه آلتگلد برانگیزد، اما شوهرش را وادار کرد تا در رأس هیئتی به نمایشگاه ایالت‌های پنبه خیز، که در آتلانتا برگزار می‌شد، برود، و گردش بیروزمندانۀ آلتگلد در جنوب اما را چنان به هیجان آورد که هرگز در گذشته نیازموده بود. اکنون ساعتها کنار یکدیگر می‌نشستند و صحبت می‌کردند، به شیوه‌ای که در گذشته هرگز سابقه نداشت و درباره چیزهایی که هرگز درباره آنها صحبت نکرده بودند و احساس خجالت و گریز عجیبی را که می‌تواند یک عمر میان یک مرد و همسرش وجود داشته باشد درهم شکستند. رؤیاهای آلمانهای آلتگلد، به هنگامی که آنها را به صورت تصاویر شفاهی در می‌آورد، برای هردویشان به نوعی واقعی‌تر و منسجم‌تر می‌شد. آلتگلد مسائل را تقریباً به گونه‌ای کودکانه نزد او مطرح می‌کرد؛ می‌گذاشت، افکارش جست‌وجوی کنند، و سپس آنها را با شک و تردید مهار می‌کرد. آنان در چیزی مشارکت داشتند که پیشتر هرگز چنان مشارکتی نداشتند.

یک روز تابستان، هنگامی که باک هنریچسن او را روی چمن دید گفت، «اما، سوگند می‌خورم که چنان به نظر می‌رسد که گویی یک میلیون دلار او را به شما رسیده باشد.»

«چنین احساسی دارم.»

ولسی از همه بهتر این بود که توسط این مرد، یعنی شوهرش، سرزمین زادگاهش به کانون توجهی تبدیل شده بود که پیش از آن هرگز چنین نبود. اما می‌فهمید که چرا مردمانی بسیار چنین اظهار عقیده می‌کردند که آلتگلد آمریکایی‌ترین فرآورده‌ای است که تاکنون شناخته‌اند. عشق آلتگلد نسبت به آن سرزمین امری عادی نبود، امری ساده نبود؛ مین پرستی با آن درکی که اما از مین پرستی داشت نبود، بلکه هویت

یکایک استخوانها و ماهیچه‌های بدنش می‌خزید - و در تاریکی، با این آگاهی مهیب که در آستانه مرگ قرار دارد و بدن بیچاره، کوتاه و زشتش قابل ترمیم و از نوجسوان شدن نیست، دراز می‌کشید. اما که می‌دید چه اتفاقی رخ می‌دهد بیش از همیشه به سوی او کشیده می‌شد. سایه مردی بزرگ در حال بالا آمدن بر فراز آن سرزمین بود، مردی چون جکسن، یا آبه‌لینکلن، یک قهرمان مردمی، از آن نوع مردانی که در دکانها، در کشتزارها، و در گروههای کاری از آنان صحبت می‌کنند و چقدر ناگوار و مسخره به نظر می‌رسید که اما، در حالی که با چنین مردی زندگی می‌کرد و با او می‌خورد و می‌خوابید، می‌بایست به چنان احساس رقتی گرفتار شود که بر هرگونه احساس دیگری چیره می‌شود. پسته از پاره‌ای جهات تقریباً کودک گونه بود؛ او زودتر از اما خشمش را بروز می‌داد و خالی می‌کرد، کارهای جزئی می‌کرد؛ با احساس دلسوزی و رقت نسبت به خود، منزوی می‌شد - با این حال، در طول این ماجرا، حتی در نزد اما بر ابهت او افزوده می‌شد، و اما برای نخستین بار در طی زندگی خود آن شأن باورنکردنی انسانی را می‌یافت که به هیچ چیز دیگر شباهت ندارد. اعجاز ناقص، مغشوش، و درهم آمیخته شوهرش همه مردم را دربر می‌گرفت، و اما، پس از سالیان درازی که از ازدواجش می‌گذشت، احساس می‌کرد که دوباره عاشق شده است.

برای نخستین بار پیروزیهای پسته برای اما جنبه شخصی و صمیمانه می‌یافت. هنگامی که کنوانسیون نقره در ایلینوی صدای زنگی را در سراسر آن سرزمین بلند کرد و ایالت‌های دیگر چون - میسوری، تکزاس و میسیسیپی نیز در آن خط قرار گرفتند، اما از او خشنودتر بود.

هنگامی که گروهی کلپولند به جنوب رفت تا در صورت امکان

یافتن و انطباقی شگفت آور با میلیونها مردمی بود که از هر نقطه‌ای از کره زمین به آنجا جذب شده بودند، اصالت و کمالی بود که نمی‌توانست با این ملت یا آن ملت خوشنود و راضی شود، بلکه تنها با ملتی از ملل راضی می‌شد؛ که تنها امید کامل بشر را در جوشش و غلیان جامعه چندین لایه ایالتها می‌دید.

اما يك شب برانند و يتلاك و بيل كُز را به شام دعوت کرده بود. آلتگلد میهمانیهای کوچک و مردم جوان را دوست داشت - و گفته‌گوها به تولستوی کشید. آلتگلد همه آثار تولستوی را که به آن کشور رسیده بودند خواننده بود، و در او چیزی یافته بود که مانند آن را در هیچ نویسنده آمریکایی یا انگلیسی آن زمان نیافته بود. با این حال آن شب به قیاسی میان تولستوی و کلمنز<sup>۱</sup> پرداخت، که با اعتراض و يتلاك و اما مواجه شد. اما معتقد بود که کلمنز تنها يك دلگ است؛ و و يتلاك از او هم پیشی می‌گرفت؛ ولی حتی و يتلاك پرسید، «قربان، چطور می‌توانید نام سایر<sup>۲</sup>، یا حتی هاکلمبری فین<sup>۲</sup> را با جنگ و صلح مقایسه کنید؟ به جان خودم سوگند که چنین وجه مقایسه‌ای نمی‌یابم.»

اما گفت، «دیکنز، چرا می‌توانم وجه مقایسه‌ای با دیکنز پیدا کنم. ولی کلمنز-»

آلتگلد، با غرولند گفت، «دیکنز هرگز، دیکنز هرگز، هرگز! نه در يك عقیده، نه در يك جمله، از يك نویسنده چه می‌خواهند؟ برانند، اگر تو بخواهی بنویسی - شب می‌نشینی، کاغذ سیاه می‌کنی. چه خواسته و توقعی داری؟»

۱ - Samuel Longhorn Clemens: مارک تواین، طنزنویس

آمریکایی - (۱۹۱۰ - ۱۸۳۵)

۲ - آثار مارک تواین که به فارسی هم ترجمه شده‌اند - ۴

« از خودم، قربان؟ »

« از هر کس. از هر چه که می‌خوانی. »

« نمی‌دانم - هیچ وقت از این جهت فکرت را نکرده‌ام. فکر

می‌کنم باید سرگرم کننده باشد. »

« و فقط همین؟ »

اما گفت، « آیا بستگی به این ندارد که انسان آنرا برای

سرگرمی بخواند یا برای یادگیری؟ »

« اما، ما از یاد گرفتن چنان هیولای ملعونی ساخته‌ایم که انسان

آنرا يك دنیا به دور از سرگرمی قرار می‌دهد. »

« مقصودم این است که آیا می‌توانم کتابهای حقوقی تو را برای

سرگرمی بخوانم؟ »

« اما، تو حتی در این مورد تحت تأثیر يك تصور کلی هستی. در

کتابهای حقوقی من درامی وجود دارد که هیچ کدام از نویسندگان

بازاری شما به خواب هم نمی‌بینند، همه معقولات زندگی و مرگ،

بهترین و فرومایه‌ترین چیزها در انسانها، جنایت و جنحه بزرگ و

جیب‌بریهای کوچک، مجموعه کساملی از آنچه که انسان نسبت به

همنوع خود مرتکب می‌شود. ولی این خسار از بحث ما است. از

برانند پرسیدم که از يك نویسنده چه انتظاری دارد، و او می‌گوید

سرگرمی، که، از جهتی، درست - »

« و از آن بیشتر، قربان. نمی‌دانم دقیقاً چطور بگویم. »

« آیا نمی‌شود این طور بیان شود؟ وقتی من کلمنز و تولستوی

را کنار یکدیگر می‌گذارم، به خاطر این است که یکی‌شان روح و روان

آمریکا را دریافته است و دیگری روح روسیه را می‌شناسد، ولی دیکنز

هیچ‌گاه از روح يك دکاندار پیشتر نرفته است. من هرگز به انگلستان

نرفته‌ام، ولی، به خدا، هیچ بویی از آن، هیچ طعمی از آن، هیچ عشقی از آن، و نه هیچ گونه امید واقعی در باره آن، در کارهای دیکنز نمی‌یابم، و من می‌خواهم یک نویسنده این چیزها را به من بدهد، و به من مردمی را بشناساند که عشق و بیزاری می‌ورزند و رنج می‌برند و گاهی خواب می‌بینند، مانند آدم‌های شرور و بی‌نوا که کتابهای حقوقی من، یا مانند مردان و زنانی که در آثار تولستوی یا در آثار مارك تواین وجود دارند، نه از آن کتابهای شکیل که آنها را با چسباندن جلدهای با سلیقه آراسته‌اند، که هرگز یک بند انگشت گوشت و مایه ندارند، تازه اگر اصلاً گوشت و مایه‌ای داشته باشند. بنابراین، براند، اگر می‌خواهی چیزی بنویسی داستانهایت را طوری انتخاب کن که در آن چیزی واقعی‌تر از خود زندگی وجود داشته باشد. تو فقط بسرون یک انسان را در زندگی می‌شناسی، ولی گاهی یک نویسنده می‌تواند هم‌زمان درون و برون را نشان دهد.»

و بتلاک با لبخند گفت: «توقع بسیار زیادی دارید.»

«این‌طور است؟ می‌دانی چی از همه مهم‌تر است، براند؟ برتر از همه یعنی صرفاً خوب و بد، راست و دروغ، و هیچ کس هم مقایسه نمی‌کند. از دُ ز پیرس. به اندازه کافی مراقب من بوده است. براند، آیا فکر می‌کنی من به دموکراسی اعتقاد داشته باشم؟»

«فکر می‌کنم این‌طور باشد.»

«لطف داری. ای کاش آن قدر پول می‌داشتم که به هر کس که طور دیگر فکر می‌کند یک دلار می‌دادم. ولی وقتی خواهان چیزی واقعی و خواهان قدری گذشت و مایه زندگی هستم، توقع چندانی ندارم، تو به دموکراسی اعتقاد داری، ولی این چیزی نیست که خود به خود پیدا شود. اگر تو برای رأی دادن برنخیزی دیگری این کار را خواهد کرد.»

شاید در اینجا یک دموکراسی نباشد، شاید هرگز هم نبوده است. تو به دموکراسی اعتقاد داری ولی اگر آن را به حال خود بگذاری تا به وقوع بپیوندد در این صورت از پای در خسواهی آمد و اثری هم از دموکراسی پدید نخواهد آمد. بنابراین تبدیل می‌شوی به یک سیاستمدار کم ارزش و وامانده، که فقط این کار را بهتر انجام می‌دهی. آنها را در بازی خودشان شکست می‌دهی، ولی نمی‌توانی در آینه به چهره خودت نگاه کنی. واقعیت این است.»

و بتلاک گوش می‌کرد، شرمسار بود، و وقتی اما صحبت را به موضوع کتابها بازگرداند سپاسگزار بود؛ اما این کار را بسیار ماهرانه و آسان انجام داد، ولی در این خلق و خوی شوهرش کاملاً شریک بود که از به خود بستن و تظاهر خودداری کند. با خودش می‌اندیشید، «وقتی اوضاع به روال باشد بهتر است. او اکنون نمی‌تواند بایستد. اگر بایستد، پایان کارش خواهد بود.»

او نایستاد. با چنان خشم و شدتی در کنوانسیون ایالتی حزب دموکرات تاخت که کشور پیش از آن به خود ندیده بود. تا چندین ماه بعد به نظر می‌رسید که کمتر روزی است که نام آلتگلد در عناوین اصلی روزنامه‌ها نیاید. در عوض یکز کرده در زیر باران دشمنهایی که بر سرش باریده بود، اکنون موقعیتی کسب کرده بود و ظاهراً به آن متکی بود. هرچه نظریه نقره بیشتر مورد حمله قرار می‌گرفت، او بیشتر به دفاع از آن بر می‌خاست، و اکنون اعتقاد داشت که این تنها مقوله‌ای

است که می‌توان توده‌های آمریکایی را بر سر آن متحد کرد. او زبان دشمنانش را به کار می‌برد؛ به آنها حمله می‌کرد؛ آرامشان نمی‌گذاشت. بیل دُ ز را واداشت ستادی از پژوهشگران تشکیل دهد، و آنان به افشای زندگی دشمنانش پرداختند، یعنی دموکراتهایی که از کلیواند پشتیبانی می‌کردند، یعنی مردمان طلا. آنان می‌خواستند این کار سخت، کثیف و متبذل باشد - بسیار خوب، او هم پاسخشان را با همان سکهٔ قالب می‌داد. هنگامی که کار لایبل، وزیر خزانه‌داری، به او حمله کرد، او مدرکی ارائه کرد حاکی از اینکه چند سال پیش کار لایبل خودش از پول نقره صحبت کرده بود. در مورد اسقف وودری هم همین کار را کرد؛ وقتی اسقف او را به بی‌خدا بودن متهم کرد، آلتنگلد شمار کسانی را که در حوزهٔ اسقفی وودری از گرسنگی مرده بودند اعلام داشت، و پژوهشگرانش حقایقی در بارهٔ درآمد سالانهٔ چهل هزار دلاری اسقف و اینکه با این پول چکار می‌کرد در اختیار وی قرار دادند.

خلقش دیگر گون شد. خود را به حرکت وا می‌داشت، ولی خوشحال بود، پس از سالیانی دراز بیش از همیشه خوشدل و امیدوار بود. با شیکاگو تریبیون درگیر یک مبارزهٔ مرگ و زندگی شد؛ ضربه‌های خود را به بیش از بیست سمت مختلف وارد می‌کرد. سالها بود که عام حقوق آموخته بود، با آن کار کرده بود، در پشت کرسی دادگاه توسط آن قضاوت کرده بود؛ اکنون آن تجربه‌ها را در هم ذوب کرده به صورت شمشیری دو دم در آورده و دشمنانش را آگاهانیده بود که آماده است آن را به کار گیرد. هر گونه قانون شکنی فنی ایالتی را حتی در مواردی که سابقه‌اش به زمان به وجود آمدن آن ایالت باز می‌گشت، بیرون کشید، و سیلی از خسوست بر گها و اظهاریه‌ها روان کرد، و دشمنانش را به دادگاه کشاند، و دفاتر مالی‌شان را مورد بازرسی قرار-

داد.

و عفو می‌کرد. او را جان بخشاینده می‌نامیدند، و او در پاسخ می‌خندید و به بخشودن‌ها ادامه می‌داد. در هر مورد که جای تردید بود، هر کجا انسانی تحت فشار قرار می‌گرفت، اگر زنی بینوا به اتهامی ساختگی روانهٔ زندان می‌شد، اگر کاری تنها با یک محاکمهٔ مسخره محکوم می‌شد، اگر بیچاره‌ای بیکار و بی‌خانمان به دادگاه کشانده و محاکمه و محکوم می‌شد، تا حساب گزارش معشوش و پیچیده‌ای را صاف کند، اگر یک سازمان دهندهٔ نهضت کاری به عنوان حمله کردن کنک می‌نورد و زندانی می‌شد، او از اختیار عفو حکومتی استفاده می‌کرد. این کار را می‌کرد زیرا موجب می‌شد آنهایی که از او بیزار بودند از خشم و غضب فریاد بر آورند و خواهان استیضاحش شدند، ولی همچنین از آن رو این کار را می‌کرد که نمی‌توانست بدون کورمالی کردن و جستجوی روح و جوهر راستی و کژی زندگی کند، و نیز به خاطر اینکه مدت‌ها پیش انسانهایی، که اکنون هرگز به آنها اشاره نمی‌کرد، بر چوبهٔ دار مرده بودند.

وقتی گزارشگران از او می‌پرسیدند، «فرماندار، نظر تان در بارهٔ تهدیدهایی که در روزنامه‌های شرق می‌شود چیست؟» لبخند می‌زد و به آنها می‌گفت، «اینجا ایالت خودمختار ایلینوی است. وقتی مردم ایلینوی از من خسته شوند، مردم، متوجه هستید، نه روزنامه‌ها می‌توانند مرا بیرون بیندازند. تا آن زمان، من فرماندار هستم.»

بنابر این وقتی، در ژوئن بعد، کنوانسیون ایالتی حزب دموکرات در پئوریا تشکیل شد، دیدگان تمام ملت به آنجا دوخته شد، و صداها روزنامه با لحنهای گوناگون فریاد بر آوردند: «آیا این سر آغاز حکومت ترور آلتنگلد است؟»



آلنگلد بشدت کار کرده بود؛ بخوبی برنامه ریزی کرده بود. چهل و هشت نماینده اعزامی کنوانسیون ملی حزب دموکرات، یعنی همه نمایندگان آن ایالت، نظر خود را به طرفداری از پول نقره اعلام داشتند، و قول دادند از او حمایت کنند.

يك بار دیگر او به دسته‌های نوازندگان گوش فرا داد و رژه مشعل بدستهارا تماشا کرد. بادوستان دیرینش در يك اتاق هتل می‌نشست، کمی لبخند می‌زد، و وقتی کسی از او می‌پرسید، «در این باره چه نظری داری، پیتته؟» می‌گفت، «این می‌تواند سرآغازی برای کاری مهم باشد. می‌تواند، متوجه هستید.»

۱۰

در اسپرینگفیلد سام مک کونل خطاب به او گفت، «پیتته، باید براین را ببینی.»

«کی؟»

«براین. شنیدید چه گفتم. ویلیام جنینگز ب-را - بان، همان بلبل، پسرک سخنور دشتها.»

«سام، ببین - برای تو نباید پرده پوشی کنم. من بیمارم، بشدت بیمارم. و کار بزرگی هم در پیش دارم. می‌خواهم این کار انجام شود. می‌خواهم پیش از آنکه بستم را مهیا کنم يك کار شایسته انجام دهم، و آن این است که رئیس جمهور را در کاخ سفید بنشانم که پادوی را کفلر یا دفتردار مورگان نباشد. به این نتیجه رسیدیم که شاید ریچارد بلاند

از عهده‌اش برآید. بسیار خوب، به اندازه کافی کار داریم، مگر نه؟»

«سخت‌نگیر. گفتم او را ببین. دهانش را ببند.»

«تو را به خدا، سام، می‌دانی چه می‌خواهد؟ می‌دانی آن احق که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد چه می‌خواهد؟ می‌خواهد رئیس جمهور شود. هم‌ااش همین را می‌خواهد.»

«می‌دانم. برای همین می‌گویم او را ببین. ساکتش کن.»

«بهتر است تو ساکتش کنی آیا با هر سبك مغز ابله‌ی که دوس می‌کند رئیس جمهور شود باید صحت کتم؟ بلاند يك شهسوار جوشن پوش نیست - این را می‌دانم. ولی در مجلس نمایندگان بوده است، در سنا هم بوده است. او به اندازه هر کدام از ما شرافتمند است. در میسوری برای خودش اسم و رسمی به هم زده است، و از مدت‌ها پیش با سرسختی از موضوع پول نقره طرفداری کرده است، و مردم او را بر انداز خواهند کرد و خواهند گفت، این يك انقلابی نیست، این مرد شریفی است و اکنون وقتش رسیده است که يك چنین کسی در کاخ سفید داشته باشیم. آیا باید برایت سخنرانی سیاسی کنم.»

«ملزم به چنین کاری نیستی، پیتته. تو را به خدا، عاقلانه حرف

بزن.»

«دارم عاقلانه حرف می‌زنم. ولی در حالی که از حالا تا زمان کنوانسیون هر دقیقه‌اش به حساب می‌آید، انتظارداری ساعتها وقت را با ابلهان تلف کنم.»

«آیا هرگز صحبت کردنش را شنیده‌ای؟»

«می‌دانی که صحبتش را شنیده‌ام. در کنوانسیون نقره شنیدم. صحبت‌های حراجگزاران و دوره‌گیردها و رمالان سرخپوست را هم شنیده‌ام.»

شده‌اند و فکر می‌کنند که دو حزبشان متفاوتند، درحالی که هم اکنون آن دو حزب به اندازه لویب‌های داخل یک غلاف به هم شبیه‌اند؛ آنها گول خورده و به مردانی نامناسب رأی داده‌اند؛ آنها گول خورده و به گرسنگی کشیدن و بیچارگی و غم و غصه خود رأی داده‌اند. و با وجود این وقتی موضوع رئیس جمهور مطرح می‌شود، چنین می‌اندیشند که این کار متعلق به بهترین فردی است که کشور می‌تواند عرضه کند.»

برایان گفت، «ولی آیا من بهترین فرد نیستم، چرا؟ چرا نمی‌توانم شما را متقاعد کنم؟»

«شاید به همین دلیل نخواهی توانست رأی دهندگان را هم متقاعد کنی. تو شخص جوانی هستی.»

«من در حکومت بوده‌ام. کوشیده‌ام که...»

«البته، البته که بوده‌اید. و شاید زمانی از این مرد دیک بلاند پنج بار برتر باشی. شاید هم اکنون چنین باشی. ولی وظیفه ما صرفاً این نیست که کسی را رئیس جمهور کنیم - تو هم این موضوع را بخوبی می‌دانی، وظیفه ما این است که یک مشت رذل را از واشینگتن بیرون بریزیم و کشور را به مردمی که آن را ساختند باز پس دهیم. این امر از موضوع هر شخص خاصی برتر است. این امر بزرگتر از آن است که در معرض خطر قرار گیرد. من هم مایل‌م رئیس جمهور شوم، پسرم. بسیار مایل‌م. باری، نمی‌توانم. سام مک کونیل هم نمی‌تواند. دانیل هم نمی‌تواند. هنریچسن هم نمی‌تواند. می‌دانی، ما نمی‌توانیم مردم را گول بزنیم ما آن تواناییها، آن هوچیگری و آن ابزار و ماشین را نداریم.»

«ولی مردم از من پیروی خواهند کرد. باید به شما بگویم.»

«بیل، تو سخنران خوبی هستی. زبان خوبی داری. برای خودت کله‌ای هم داری. ولی فکر می‌کنم برای رئیس جمهور شدن قدری

«پیترو، او را ببین. خواهش می‌کنم. به خاطر من این کار را بکن. تو می‌توانی او را به جای خودش بنشانی. نمی‌دانم چه کسی دیگری می‌تواند. من به او اهانت کرده‌ام، به رویش خندیده‌ام، و هر کاری کرده‌ام جز اینکه موهای بلند دلربایش را بکشم - و او هنوز می‌خواهد رئیس جمهور شود. و، بنا براین تو را به خدا به من کمک کن، پیترو. از او می‌ترسم؛ همان طور که انسان از پسر بچه‌ای که از بیشتر مردان قویتر باشد می‌ترسد.»

«او را نخواهم دید.»

«پیترو... سپاسگزارم. می‌دانی، من جوانتر نمی‌شوم؛ هیچ کداممان جوانتر نمی‌شویم. انسان پیر می‌شود و به هر اس می‌افتد. رؤیاهای بد پیدا می‌کند. باری، این آخرین فرصت ما است، پیترو. خدا کمک کند، دیگر کشورم را نمی‌شناسم.»

بدین ترتیب با برایان دیدار کرد. برایان که در دهه سی سالگی خود بود، بلند قد، برازنده و زیبا، با موهای بلند سیاه همچون موجودی از قرن دیگر بود. نخست خرامید، سپس سخنوری کرد، سپس به اغوا و چاپلوسی پرداخت. آلتنگلد درحالی که چانه‌اش را میان دو دست گرفته بود تماشايش می‌کرد، و پاس‌خهایی کوتاه و خشک می‌داد.

سرانجام برایان گفت، «به من اعتماد نذارید؟»

«ببین، پسرم، موضوع این نیست که آیا من به تو اعتماد دارم یا ندارم. بلکه درباره این شغل اداره کشور، و اینکه این کار برای مردم ما چه معنایی دارد جالب و مضحك است. نه اینکه نتوانی گولشان بزنی.»

«پس من یک دغلباز هستم!»

«نه اینکه تو نتوانی گولشان بزنی - آنها آن قدر گول خورده‌اند که فکر کردن درباره‌اش موجب سردرد می‌شود. آنها گول خورده و اغوا

ایما فکر می کرد که برای سلامت پسته خوب باشد، ولی چنین نبود؛ نمی توانست چنین باشد، پسته سالن آن آپارتمان را در اختیار گرفت، و به رغم آنکه ایما آن را باد می داد، بسوی دود سیگار و الکل مانده هرگز از میان نمی رفت. رنگ پریدگی خاکستری گونه چهره اش به جای اینکه بهتر شود فزونی می یافت، و پا بر زمین کشیدنش به هنگام راه رفتن بیش از همیشه آشکار می شد.

در سراسر روز سیل مداومی از مردان به آن اتاق در رفت و آمد بودند؛ در سراسر روز از آنجا کوتاه و بلند شدن صداها شنیده می شد. دسته ای از همسرایان در آنجا شکل می گرفت، واحدی از نیروهایی از همه ایالت های اتحادیه. از همان آغاز ایما گامهای شورش را پیگیری کرده بود، نخستین جلسه بی پشتوانه کمیته ایالتی، کنوانسیون نقره، حمله چموشانه و یک بارچه به گروور کلیولند و دیگر قدرتهای بزرگ بازرگانی که حزب را در اختیار خود داشتند، و سرانجام کنوانسیون ایالتی - با این حال و به رغم اینکه همه این جریانات در ذهن ایما بود، باز هم برایش مشکل بود درک کند که چگونه در مدت کوتاه یک سال، شوهرش رهبر بلاعارض حزب دموکرات در سطح ملی شده بود. با این حال این واقعیتی بود. از تکزاس، از میسودی، از آرکانسا، از ویرجینیا و پنسیلوانیا و کلرادو، از ایالت پشت ایالت هیئت های نمایندگی وارد می شدند، و تقریباً در همه موارد نخستین جایی که با آن تماس می گرفتند همان آپارتمان شرمن هاوس بود.

ایما از وجود دو آمریکا آگاه شد: در ظاهر، آمریکای شفاهی، آمریکای روزنامه ها، پوپولیستها [عوامگرایان]، دادگاهها، میهمانیهای رسمی، و سخنرانیهای پس از شام - آن آمریکا از آلتنگلد بیزار بود و تنبیهش می کرد؛ در نزد آن آمریکا او دشمن سرزمینش بود، نخستین

جوانی. این دست آورد را از هم مپاش. ما روی آن زحمت بسیار کشیده ایم. آن را با صرف وقت بسیار و با دقت بسیار ساخته ایم.»

«بسیار خوب اگر احساس شما ایسن است، کار دیگری از من ساخته نیست. جز اینکه بگویم آنها مرا می خواهند.»

آلتنگلد برخاست و دستش را پشت شانه بران گذاشت. با او تا کنار در رفت، صحبت کردند، حرفها بسیاری را تکرار کردند. و سپس احساس کرد که کسل و خشمگین و بیزار است. خواهش کردن، آنهم از یک احمق، از طاووس خرامانی که میخواست رئیس جمهور شود! سپس، میخواست از همه چیز دست بشوید، از شر آن آسوده شود و کنارش بگذارد، از سیاست از کل این ماجرا، و تا وقتی که زنده است دیگر هرگز جرو بحث یا خواهش یا لافزنی و تهدید یا فریبکاری نکند.

ایما پیش از آغاز کنوانسیون ملی آپارتمانی در شرمن هاوس اجاره کرد. از بازگشت به شیکاگو خوشحال بود؛ پس از آن همه مدت که در کاخ فرمانداری زندگی می کرد، اکنون از جهاتی مانند بازگشت به خانه بود، مانند بازگشت به یک آشفته گی عادی بود کسه مقرون با آسایش نبود ولی مطمئناً طبیعی بود. چه خوب بود که دوباره می توانست خرید کند، جماعت های مردم را که به جماعت های مردم هیچ شهر دیگری در جهان شباهت نداشتند تماشا کند، دود معلق بر فراز کارخانه ها را ببیند، بوی تند شیکاگو را حس کند و صدا های خشن آن را بشنود.

هنگامی که می آمدند مقصود واحدی نداشتند، برنامه مشخصی نداشتند، تنها این اعتماد را داشتند که اکنون برای شورش فرصتی دست داده است که بیشتر وجود نداشت. در کنار در باک هنریچسن از آنان استقبال می کردند، و آنان را به داخل راهنمایی و به فرماندار معرفی می کرد. آنان که سیاستمدار بودند و چیزی غیر از سیاستمدار نبودند احساسی نو می یافتند؛ موقعیت طلبان، دست کم برای مدتی، به چیزهای دیگری به غیر از غنایم اجتماعی خود می اندیشیدند؛ شهروندان ساده به این می اندیشیدند که چگونه روزی تعریف خواهند کرد که از دیدار آلتگلد چه خاطره ای دارند. آلتگلد با آنان صحبت می کرد؛ داستانها می گفت؛ در باره آشنایانی مشترک از ایالتهایشان پرس و جو می کرد، به دیک بلاند از میسوری اشاره، و اظهار امیدواری می کرد که بکشوند از وی پشتیبانی کنند. آنان همگی به همراه فرزندان محبوب و سرشناسان محلی شان آمده بودند، و در آغاز کردن پیش از موعیدیک جهش ناگهانی خطرری واقعی وجود داشت که آلتگلد آن را دریافت. تأکید را روی مقولاتی گذارد که مورد تأیید همگی بود، یعنی نیازی دل واپسانه به امنیت، بیزاری از انحصار، ترسی شدید از بحث جدیدی که آغاز شده بود؛ حکومت با صدور فرمان، یا توسعه قدرت دادگاهها تا جایی که می توانستند اقدامی را حتی پیش از وقوع غیر قانونی اعلام کنند تا هر گونه طغیانی را فرو بنشانند، و ایمان به اینکه ضرب آزادانه سکه نقره درمان همه نابسامانیها است.

اما می کوشید قدرت و توان رو به زوال آلتگلد را حفظ کند، ولی از آغاز به نبردی بازنده پرداخته بود. این لحظه بزرگ زندگی آلتگلد بود، لحظه ای که برایش زحمت کشیده و به آن امید بسته بود؛ اکنون خیال نداشت عقب بکشد، و هیچ چیز در جهان نمی توانست او

شریر، ابلیس شاخه داری که با سوسیالیسم، کمونیسم، و همه ایسم های دیگری که تا کنون وجود داشته اند، ازدواج کرده بود - البته، بجز کاپتالیسم و پاتریوتیسم - و تنها قصدش این بود که آن جمهوری را به نابودی بکشاند. ولی آمریکای دیگری هم بود، آمریکای تقریباً بیصدا، آمریکای کشاورزان، کارگران، بازرگانان خرده پا؛ و نزد آنان، به رغم همه فریادهای روزنامه ها، آلتگلد چیزی کمیاب و نو بود، از آن دست رهبرانی که در انتظارش بودند. در اثر تصادف ولادتش از رسیدن به ریاست جمهوری محروم بود، ولی هیچ تصادفی از رهبری حزب محرومش نمی کرد.

بدین ترتیب آنان از هر گوشه آن سرزمین، با اشتیاق به دیدارش می آمدند، تا به او بنگرند و دستش را بفشارند، تا بتوانند کلماتی را که بیشترشان با دقت بسیار آماده کرده بودند به او بگویند: «وقتی از قضیه هی مارکت و کاری که شما کرده بودید با خبر شدیم در خانه هایمان گریستم.» «شما در کالیفرنیا دوستانی دارید، فرماندار.» «من آبه پیر را به یاد دارم - او می گفت، به کسی که ثروتمندان از او بیزارند اعتماد داشته باشید.» «در جایی که ما از آن آمده ایم می گویند، بجز مردم همه از آلتگلد بیزارند.»

آنان مردی را یافتند ریزه اندام، خسته، ریشو، صدای ضعیفی را شنیدند که کیفیتی چون سوهان داشت. وقتی راه می رفت در می یافتند که ضعیف و بیمار است، ولی این برداشتی بود که دیری نپایید. و پس از یکی دو روز دیگر نمی توانستند در باره اش به عنوان مردی بیمار ببیندیشند. پایدارترین اثری که برجای می ماند از آن دو چشم آبی، هوشیار، و درخشان بود، دو نقطه جوان در کلبیدی پیر.

را باز دارد. هنگامی که یکی از نمایندگان از او پرسید: «فرماندار، آیا برای این کنوانسیون شعاری در نظر ندارید؟» با قاطعیت و باختصار پاسخ داد، «سازش ناپذیری - این آنها شعار ماست.»

## ۱۲

مردی درشت اندام به آن آچار تمان هتل آمد و به باك هنریچسن گفت که می‌خواهد فرماندار را ببیند، ولی از نمایندگان کنوانسیون نیست. با این سن سال می‌خواهد فرماندار را ببیند، و فکر می‌کنند امر مهمی است که باید فرماندار را ببیند. نامش مارک رودبریج بود، شش پا و سه اینچ قد داشت، و غبار زغال سنگ که در زرقای چینها و خلل و فرج دستهایش اثر گذارده بود صریحاً بیانگر این بود که يك معدنچی است و هرگز چیزی جز معدنچی نبوده است. کت و شلوار مشکی روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود که آستینها و پاچه‌هایش به میچهای کلفت دست و پایش می‌چسبید، و کلاهش را با تشویش پیوسته می‌چرخاند. «در باره چی؟»

«در باره پثوریا. در باره اعتصاب در کانهای کناره جاده پثوریا.» باری، آیا او نمی‌داند که نمایندگان و امور مبارزه انتخاباتی تمام وقت فرماندار را گسرفته است، و اینکه آن امر قضیه اصلی و متعارف است! و فرماندار، با اینکه مایل است، نمی‌تواند صرفاً هر کسی را ببیند. باك هنریچسن همه آنها را با بردباری تحمل کرد، زیرا به اندازه کافی کار کشته بود و می‌دانست که در زمان کنوانسیون نباید به کسی اهانت کرد، خواه ده رأی دهنده باشند خواه يك رأی دهنده.

«باری، می‌توانید که به فرماندار بگویید که من برادر زن یکی از آن چهار نفری هستم که آنها را عقو کرده بود، در آن قضیه و جنایت و

محکومیت برای قتل در جریان اعتصاب. در معادن پیتربل، یادتان هست؟» هنریچسن با تأیید سر تکان داد و گفت، «یادم است.» آن قضیه را را به یاد داشت. در این باره با آلتگلد مجادله کرده و گفته بود که این کار پس آن بخشودگی هی مارکت دیوانگی است. آلتگلد گفته بود، «در این صورت من دیوانه‌ام، زیرا این افراد به اندازه خودت بیگناهند، باك، و شاید از تو بیگناهم‌ترند.» و سپس کار خود را کرده و آنها را بخشوده بود.

هنریچسن گفت، «يك لحظه صبر کنید.» و سپس به اتاق رفت و به فرماندار گفت. آلتگلد گفت، «می‌خواهم او را ببینم.» وودبریج وارد اتاق شد، و در حالی که به مرد ریشوی ریزه اندامی که فرماندار بود می‌نگریست، همانجا ایستاد. دو نماینده جنوبی در اتاق پذیرایی بودند، همچنین بیل ز که یادداشت برمی‌داشت، و سام مک کونل، که کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

آلتگلد گفت، «از دیدارتان خوشوقتم، وودبریج.» وودبریج که هنوز کلاهش را می‌چرخاند سر تکان داد، ظاهراً داشت تمام فضای باقی مانده اتاق را می‌انباشت. سبب آمدش بسا تشنج تکان می‌خورد، و آلتگلد حدس زد که او آشفته و خجول است ولی نه اینکه ترسیده باشد.

آلتگلد که می‌کوشید کار را آسانتر کند گفت، «باید دلیل مهمی داشته باشد که این همراه برای دیدن من آمده‌اید. آیا صرفاً برای همان مسئله آمده‌اید.»

«همین‌طور است.»

«بسیار خوب. نگران اشخاصی که اینجا هستند نباشید.»

«بله.»

«یا الله، حرفت را بزنی پسر من.»

سام مک کونل سرش را برگرداند تا به آن معدنچی نگاه کند، و اکنون آن دو نمایندهٔ جنوبی نیز او را تماشا می کردند.

«بله - ما در محل خمودمان جلسه ای داشتیم. شاید لازم باشد از گذشته شروع کنیم. اگر شما می گذاشتید او را دار بزنند، خواهرم با سه پسر بچه تنها می ماند.»

«او را؟»

«در پیتز لیتل، آقای فرماندار، به خدا قسم... من شاهد آن اتفاق بودم. آنها کاملاً بیگناه بودند. هرگز به محل کشته شدن آن اشخاص نزدیک نشده بودند. به خدا سوگند آنهایی که کشته شدند از افراد خودمان بودند، و به دست اعتصاب شکنهایی که آنها را از بالای ایالت آورده بودند کشته شدند. ولی وقتی آنها دستگیر شدند در هیران اتحادیه.»

آلتگلد باختصار گفت: «من آنها را عفو کردم، مگر نه؟»

«بله قربان، می خواستم بدانید که اشتباه نکردید. بنا بر این ما جلسه ای تشکیل دادیم و پولی روی هم گذاشتیم تا من به اینجا اعزام شوم، تا به شما بگویم که خودتان و هر کس که شما از او پشتیبانی کنید در آنجا سه هزار رأی خواهد داشت، با آنچه که در توان داریم. همین و بس.»

«آیا برای همین به اینجا آمدی؟»

«بله - نمی دانستیم چه کار دیگری انجام دهیم. آنها فکر کردند که باید مرا بفرستند.»

آلتگلد گفت: «از طرف من از آنها سپاسگزاری کن.»

«بله، قربان.»

«امیدوارم شخص خوبی برگزیده شود که به او رأی دهید، شخصی که برای ریاست جمهوری خوب باشد.»

«بله، قربان. این طور که ما احساس می کنیم - بله، به من گفتند که بگویم که این شخص باید شما باشید. نمی دانیم چگونه ترتیب این کار را می دهید، ولی احساس می کنیم که باید شما باشید.»

«سپاسگزارم.»

«آیا نمی توانم برگردم و به آنها بگویم که قرار است شما باشید!»

«نه - من نخواهم بود. ولی مرد خوب و شایسته ای خواهد بود.»

«بسیار خوب. این موضوع را به آنها خواهم گفت. متشکرم.»

به سوی در حرکت کرد، ولی آلتگلد او را نگاه داشت.

«يك لحظه صبر کن. آمدن اینجا برایت چقدر خرج برداشت.»

«بیست - آلتگلد داشت دست در جیب می کرد؛ معدنچی در حالی که سرش را هماهنگ با چرخاندن کلاهش تکان می داد مانع شد و گفت: «نه، قربان.»

«مخارج راه، فقط همین. باید آن را پس بگیری.»

معدنچی با صراحت گفت: «نه، قربان.» سپس رفت. سپس آلتگلد رو به قاضی مک کونل کرد و به نجوا گفت: «آه عیسی مسیح! آه مسیح پروردگار.»

«پس این می شود سه هزار رأی اگر دروغ نگوید. این امر هیچ کس را به جایی نمی رساند.»

«تو چیزی را که بر دیوار نوشته وزیرش را خط هم کشیده باشند»

نمی توانی ببینی.»

«شاید.»

«بسیار خوب. پس برگردیم به سرکار.»

است؟ اگر ماطر فدار رفتاری منصفانه با کارگران هستیم، این سوسیالیسم است؟ آیا سوسیالیسم است که يك کارگر بتواند به يك دادگاه بیايد و بداند که آن ابله‌ی که پشت میز نشسته است آلت دست و مزدور پول‌ن یا جان‌د. را کف‌نر نیست؟ اگر این سوسیالیسم است، پس شما پسر عموی يك میمون هستید!»

«این قدر تند نرو، پسته. این قدر سخت نگیر. همه موافقت کرده‌ایم که مرام کلی مان در جهت حقوق کارگران است. هیچ کس در این باره یا شما اختلاف ندارد.»

«مطمئناً. آگاهید که سطل را با لنگد برگردانده‌اید و شیر داخل آن را ریخته‌اید. نمی‌توانید آن را باز گردانید،<sup>۱</sup> دیگر نمی‌توانید دنبال ما تحت گروور... مجبزش آرا بگویید، و یا رأی کشاورزان و کارگران را به دست می‌آورید، و گرنه این بزرگترین شکستی خواهد بود که تا کنون به حزب وارد شده است.»

«اگر می‌خواهی این طور حساب کن.»

«و به شما بگویم، تا وقتی که به وضوح سیاه و سفید ننویسید که صرفاً چرا يك کارگر باید به ما رأی دهد، رأی او را به دست نخواهید آورد. ما قصد و نیت نيك داریم و قدری هم مایه که پیرامون خودمان خود نمایی کنیم، و جمهوریخواهان بیست میلیون دلار برای خرج کردن دارند. این چیزی است که يك مرام کلی به آن نیاز دارد. بیست میلیون دلار لازم دارد تا دروغهایش را بچپاند.»

«فرماندار، منطقی باشید!»

لینای شمالی، و بنهاوس جان از شیکاگو، و تاحدودی شیلینگک پیش نویسی تهیه کردند، چرکنویسی که آن را در اتاقی پر از دود سیگار و دم ویسکی در بامداد عجلانه نوشتند، و دارو را هم صدا کردند تا از لحن درشت نیشدارش بهره‌مند شوند، و بوئیز، فرماندار آیوا، و پنج شش نفر دیگر هم می‌آمدند و می‌رفتند، با شتاب احضار می‌شدند، در وسط روز یا در نیمه شب... و همیشه این هم‌دای بم و بازخواست کننده آلتنگلد بود که مهار را در اختیار می‌گرفت، و آنان را از گرداب کلی-گوییها به عالم واقعیت‌ها باز می‌گرداند:

«آقایان، باید بگویم که یا چشمه‌ایتان را باز کنید یا به آن جنگل انبوه باز گردید. ما در روزگار جفرسن زندگی نمی‌کنیم. در روزگار جفرسن در این سرزمین کارخانه‌ای که بیش از صد نفر را به کار گرفته باشد وجود نداشت، و اکنون چند تا از آنها داریم که بیش از ده هزار یا پنجاه هزار نفر را به کار گرفته‌اند؟ حقیقت، عین حقیقت، این است. آیا شما طرفدار کارگران هستید یا علیه آنها؟»

«البته که طرفدار آنها هستیم! تو را به مسیح، پسته آن قدر این مطلب را تکرار نکن.»

«پس اگر طرفدارشان هستید، موضوع را مانند سفید و سیاه بروشنی بنویسید. مشخص بنویسید که آنها بتوانند بخوانند.»

«به طور کلی.»

«آه، عمه جانم! چقدر از این کلمه حالم به هم می‌خورد!»

«چه می‌خواهی، پسته؟ با این مخالفی؟ سوسیالیسم رامی‌خواهی؟»

«سوسیالیسم! حالا دیگر سوسیالیسم چه صیغه‌ای است؟ بگویند

ببینیم! اگر ما با حکومت، توسط فرمان مخالفیم، این سوسیالیسم است؟

اگر ما طرفدار دآوری در اختلافهای کارگری هستیم، این سوسیالیسم

۱- آب ریخته به جوی باز نمی‌گردد. - م.

۲- لحن این واژه در ترجمه اندکی ملایم‌تر شد. - م.

نیرو کسب کند، و نیروی باور نکردنی اش، صدای خشن و خراشنده‌ای که از آن بدن درهم فشرده بر می‌خاست، چشمهای آبی سیرش که برق می‌زدند، و حمله‌های بسیار شدیدش آنان را ناچار به عقب‌نشینی می‌کرد، و قدم به قدم تسلیم می‌شدند.

به درخواست او، یکی پس از دیگری صریحاً نوشتند، «... ما بویژه با حکومت توسط فرمان به‌عنوان شیوه نوین و بسیار خطرناک ستمکاری مخالفیم... دخالت مقامهای فدرال را در امور داخلی مغایر قانون اساسی ایالت‌های متحد می‌دانیم و آن را محکوم می‌کنیم... کارگران ثروت کشور را می‌آفرینند... ما خواهان تصویب قوانینی هستیم که برای حمایت از حقوق کارگران لازم است... خواهان آنیم که یک مالیات بر درآمد فدرال تدریجی وضع شود...» درباره شکل آن بحث کردند، ولی آلتگلد گفت، «بنویسید، صریح بنویسید، مثل سفید و سیاه، و شکلش را بعداً درست می‌کنیم.»

به همان صورت نوشتند. عرصه، عرصه او بود. ولی شورشی پنهانی در حال تکوین بود. هنگامی که کارش را تمام کرد و پیروز شد و با حالتی نیمه از پای درآمده، که اخیراً وضعیتی بسیار عادی بود، در صندلی اش لم داد، قاضی مک کونل به او گفت، «آنها را بیش از حد ندوان، پسته.» «ناچارم.»

«این فرصت را از دست می‌دهیم.»

آلتگلد صریحاً گفت، «در این صورت همه چیز را از دست

می‌دهیم.»

آلتگلد از دیدار جو مارتین خوشحال بود. در این مدت جو با

منطقی باشید، منطقی باشید - و این لگامی بود که به او بسته بودند و هر ساعت و هر روز آن را می‌کشیدند؛ و هر روز دوباره سرکشی می‌کرد و گاهی غرولند می‌کرد، تف می‌انداخت، ریشخند می‌کرد، خواهش می‌کرد، و سپس دوباره غرولند می‌کرد. و گاهی، باروشنی و وضوحی که پیش از آن هرگز نیاموده بود، چنین می‌انگاشت که دیگر امید نیست، که هر چند با گروور کلیولند و باتراست‌ها و کمپانی‌هایی که نماینده‌شان بود مبارزه کرده، و کلیولند را شکست داده است - این تراست‌ها با استفاده از فرایندی شگفت‌آور پیروز شده‌اند، این اشخاص نیز عوامل تراست‌ها هستند؛ و حتی اقدامات خودش نیز در هر وهله مورد ممانعت قرار می‌گیرد و عقیم می‌ماند، به طوری که سلطه او بر خودش به اندازه سلطه‌ای که بر این مردان دارد ناچیز است؛ و بهانه جویبهایشان، که موجب بیزاری او بود، چندان تفاوتی با بهانه جویبهای خودش ندارد.

و سپس او را به تنگنا، انداختند و پرسیدند، «پس شما علیه چی هستید، سرمایه داری؟»  
از آن خنده‌ها کرد و گفت، «بروید بنای یونیتی بیلدینگ را ببینید.»  
و این سخن نیز یک بهانه بود.

«آری یا نه؟»

آلتگلد گفت، «من طرفدار دموکراسی هستم. طرفدار عدالت هستم، این به اندازه کافی صریح و روشن است.» ولی این پرسش در ذهنش برجای ماند، و پاسخی که به آنان داده بود بی‌معنی بود، به همان اندازه که گاهی راه حل سکه نقره‌اش بی‌معنی به نظر می‌رسید، و در جهان عقل و منطق کمتر و کمتر بود. ولی او می‌جنگید زیرا تنها با معادله عدالت و دموکراسی می‌توانست برای ادامه راه از بدن نزارش



دیگران در آمد و شد بود، ولی اما او را به یکی از میهمانیهای بی سرو صدایی که توانسته بود برگزار کند دعوت کرده بود. به او گفته بود، «جو، وادارش کن مراقب خودش باشد.» مارتین پرسید، «حسالتش بد است؟» «نمی‌دانم، عصبی است. نمی‌دانم، جو. وحشتناک است که یک مرد فکر کند می‌تواند دنیا را از نو بسازد، مردی که به او تف انداختند وزیر پا لگد کوبش کردند و فکر کردند که نابودش کرده‌اند. ولی او دارد این کار را می‌کند، می‌فهمی، جو!» «می‌دانم که دارد این کار را می‌کند.» «ولی نگران است که مبادا یک ستون کوچک از سایش در ورودی می‌دانی، وضع چقدر متزلزل است؟» «می‌دانم، اما، اگر هیچ چیز راندا نام این را می‌دانم که این وضع چقدر متزلزل است. فکر می‌کنم که بدانم.» «خوب، او نمی‌تواند مراقب خودش باشد.»

بدین ترتیب مارتین آمد و از گذشته‌ها صحبت کردند. مارتین، روستایی وار و آهسته، او را به یاد خاطرات گذشته انداخت، کشت غله برای به دست آوردن محصول، رودخانه‌های قهوه‌ای رنگ خواب‌آلود مانند رود و اباش، احساس بسیاری از آنان که از سرزمینهای پرت آمده بودند، به هنگامی که نخستین بار برپایی کارخانه‌های عظیم تقطیر چوب در برخی نقاط رو به توسعه می‌نهاد. و سپس مارتین به شرح داستانهای خود پرداخت، به شیوه‌ای که تنها از او برمی‌آمد.

«پیت، هرگز آن بار را برایت تعریف نکرده‌ام که با ترن‌یونون به کنار دریا می‌رفتیم، و در واگن پذیرایی میزهای بازی گذاشته بودند. من بایک سیگار و یک روزنامه در آنجا مشغول استراحت بودم و کاملاً مشتاق بودم که در همان وضع بمانم، اما سه نفر تکراسی شروع، از آن خرده قمار بازهای بیابانی واقعی، نمی‌گذاشتند به حال خود بمانم، بلکه نگذاشتند. باید حساب بردهای تقلبهای شیکاگو شان را تسویه می‌کردند،

و بعد من دیگر آرام و قرار نداشتم تا اینکه برخاستم و سر بازی شان نشستم. صرفاً یک بازی پنج کارتی، می‌فهمی. صرفاً یک بازی ساده شهری در حد یک پسرک ساده شهری مانند من. آه، به خدا قسم، اما، این خرده قمار بازهای بیابانی را که مایلند رفتارشان مانند آدمهای شرور باشد، دوست ندارم، ولی آنها پس از اینکه دیدند من یک دسته اسکناس از جیبم در آوردم تا حساب پیشخدمت را بپردازم بسیار مؤدب شدند. بو کر و باز که بالاتر از سرباز بسایک دلار بازی را باز می‌کرد و تا یک دلار هم می‌شد بالا رفت، و آنها ورق می‌دادند، ولی خیلی مؤدبانه، و صرفاً گهگاه ده پانزده دلار از من می‌بردند. بدین ترتیب تا وقتی که در حدود صد دلار باخته بودم، از همه چیز من آگاه شده بودند، اینکه نام من استیو-هنسی است، که ازدواج کرده‌ام، دو پسر دارم، گهگاه کمی بازی می‌کنم و همه املاک و داراییهایم را در شیکاگو فروخته‌ام، با ارنی همسرم، شش هزار دلار، و عازم کنار دریا هستم تا تکه زمینی بخرم و بینم می‌توانیم دوباره کار را از سر بگیریم. باری، من کوچک و ریزه هستم و در حد خود ملایم و ساکت به نظر می‌رسم، با خود گفتم که اگر آنها نسبت به شخصیتی که من از خود ارائه کرده‌ام، رفتاری شایسته داشته باشند، آنها را به حال خود می‌گذارم و حساب را تسویه شده می‌پندارم و فرض می‌کنم که شبی را به بهای صد دلار گذرانده‌ام. ولی هنوز به خود نچسبیده‌ام که بامهریانی به من فرصت جبران بساخت می‌دهند، و باز کردن بازی را به پنج دلار، و بالا بردن آن را هم تا پنج دلار افزایش می‌دهند، و تمام وقت به شیوه‌ای ورق می‌دهند که رخسار یک بازیکن غیر حرفه‌ای جنوبی را از شرم سرخ می‌کند. بدین ترتیب صد دلار دیگر می‌بازم و، مانند کتاب مقدس، به خود می‌گویم که فرصت دیگری به آنان نخواهم داد. بنابراین به آنها می‌گویم که چنین باختی چگونیه‌است.

و شانس من است، آقایان چرا با صد دلار آغاز نکنیم و توپ زدن را هم تا صد دلار افزایش ندهیم؟ اما، فکر می‌کنی که اگر آنها ذره‌ای وجدان می‌داشتند، ذره‌ای عطوفت انسانی می‌داشتند، اجازهٔ چنین کاری به من می‌دادند؟ نه، دست اول را با دو پر می‌برم، ششصد دلار، تقریباً همهٔ باخت خود را در می‌آورم، ولی طمع می‌کنم؛ کدام انسان کوچکی طمعکار نیست؟ دست بعد سیصد دلار می‌بازم، سپس همهٔ آن را دوباره می‌برم. اکنون دیگر اختیار خود را از دست داده‌ام، و آنها طوری ورق می‌دهند که جور باشد. از آن کاشته‌ها و ورق دادن‌های خرده‌قمار بازها. به من چهارشاه می‌دهند، کهنه‌ترین، و مبتدل‌ترین طفره و کالم شناخته شده. می‌فهمید، شخصی که در سمت چپ من نشسته بود دو تکخال داشت. نخستین ورق روی ورق‌های مانده چیز مهمی نیست، دو می‌وسومی تکخال هستند. فرض کنید من بگویم مرسی، خوب در این صورت این خرده‌قمار باز سه کارت می‌گیرد که دو تای آن تکخال است. اگر من یک کارت بخرم، خوب باز هم او با سه کارتی که می‌گیرد آن دو تکخال را می‌خرد تا کاره یا چهار تکخالش جور شود. و ملاحظه کنید که چه موقعیت مطمئنی دارد. فرض کنید عظم را از دست بدهم و دو کارت بخرم. خوب، او باز هم سه تکخال جور خواهد کرد و از سه‌شاه خواهد برد. خوب، من نقش بازی می‌کنم، و پیش از کارت خریدن با توپ زدن موجودی صندوق وسط را آنقدر بالا می‌برم تا به دوازده هزار دلار می‌رسد. دوازده هزار دلار، و همان طور که از یک مرد کوچک انتظار می‌رود عرق می‌ریزم و می‌ارزم. اکنون همهٔ آنهایی که در واگن هستند دارند تماشا می‌کنند، و از این امر خوشحال می‌شوم، زیرا حتی خرده‌قمار بازهای مبتدل هم می‌توانند مردانی شرور باشند. ولی هنوز همدردی و عطوفتی از آنان نمی‌بینیم. بسیار خوب، با خود بی‌گویم.

«باری پیش از این هرگز این قدر نیاخته‌ام، همسرم هرگز مرا نخواهد بخشید، چطور می‌توانم توجیه کنم؟»

اکنون، فرماندار درحالی که به عقب تکیه داده بود با دهان بسته می‌خندید. این داستان را بیشتر هم شنیده بود، سالها پیش، ولی این داستان نیز با گذشت زمان بهتر و پرمایه‌تر می‌شد. اکنون این قضیه در نظرش شایسته و صحیح بود، به شایستگی هر کار دیگر. اما اعتراض کرد. «جو، چطور می‌توانی بگویی... مانند کتاب مقدس؟ این کفر گوی است. مقصودت حضرت لوط است؟»

«شاید مقصودم او باشد، اما من اهل کلیسای قطن نیستم، ولی فکر می‌کنم که حتی یک انسان بد هم باید سه بار آزموده شود، تو این طور فکر نمی‌کنی، پیت؟»

فرماندار خندید و گفت، «همین طور است.»

«ولی آن طور دروغ گفتن همسر، بچه‌ها.»

«ایمای عزیز، من داشتم شخصیتی برای جلب همدردی آنها می‌آفریدم. آنها آدم‌های بدی بودند. هیچ‌گونه همدردی، هیچ‌گونه عشقی نسبت به هم نوع خود نداشتند. من این طور آدم‌ها را دوست ندارم. من آدم‌هایی را که بچه‌ها را تیغ می‌زنند دوست ندارم، و آن طور که من پوکر بازی می‌کردم مانند یک بچه بودم. بنابراین وقتی نگذاشتند که مردی کوچک و ریزه از چنگشان بگریزد، بلکه به من اطمینان دادند که دوباره سطح بازی را دو برابر می‌کنند، من پذیرفتم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود، ولی چکار می‌توانستم بکنم؟ باری، اکنون دیگر جز تحقیر چیزی برایشان نداشتم. نیم ساعتی دیگر بازی کردم و دویمت دلار دیگر هم باختم، و بعد کاری کردم که پیشنهاد کنند بازی دو برابر شود. آه کشیدم، به یاد می‌آورم که چگونه آه کشیدم. گفتم که این آخرین فرصت

آلتگلد گفت: «نه همیشه، تو صندوق را بردی، مگر نه، جو؟  
خوب، پس همیشه نیست. من هم همین را می‌گویم. نه همیشه.»

## ۱۵

کنوانسیون گشایش یافته بود که باک هنریچسن به نزدش آمد و  
گفت: «فرماندار، فکر می‌کنم دارید مرتکب اشتباهی می‌شوید.»  
«باک، من مرتکب اشتباهات بسیار زیادی شده‌ام. ای کاش بابت  
هر کدامشان یک دلار به دست می‌آوردم.»

«من از ریچارد بلاند صحبت می‌کنم که این شایستگی را دارد.  
ولی او به شیکاگو نخواهد آمد، و فکر می‌کنم که این خبر بدی است.»  
فرماندار سردی گفت: «این طور فکر می‌کنی، باک؟»

هنریچسن گفت: «اوقاتناز من تلخ نشود، چرا بلاند به اینجا  
نمی‌آید؟»

«برای اینکه او برداشت عجیبی از دموکراسی دارد. من نمی‌گویم  
که برداشتش صحیح است و نمی‌گویم که غلط است، ولی او فکر می‌کند  
که مردم باید از طریق نمایندگانشان کسی را که می‌خواهند به ریاست  
جمهوری برسانند برگزینند موضوع به همین سادگی و یسا به همین  
پیچیدگی است.»

هنریچسن خندید.

«چی؟ خیلی چرند به نظر می‌رسد، نه؟»

هنریچسن گفت: «همین طور است.»

«باک، هرگز قانون اساسی ایالت‌های متحد را خوانده‌ای؟»

بالتر و سه هزار دلار دیگر در صندوق وسط جمع می‌شود. و بعد  
کارت می‌خرم. نه یکی، نه دوتا. بلکه سه تا. سه کارت.»

در اینجا آلتگلد، در حالی که می‌خندید، گفت: «جسو دروغ  
می‌گویی.» شش سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار این داستان را  
شنید نیز همین حرف را زده بود.

«پس کمکم کن! متوجه هستی اما. اکنون من باید آن تکخالها  
را به‌غرم، هر دوستان را. حالا من دوپر آس با شاه دارم. آقای که در  
سمت چپ نشسته است، تنها دو آس دارد. وقتی من سه کارت خواستم،  
در آن سکوت می‌شد صدای افتادن یک سوزن را شنید. آقایان، گفتم  
سه کارت. و بسیار خوشحال بودم که دورمان را اشخاص بسیار با‌گردنهای  
کشیده گرفته بودند. هیچ کس حرکت نمی‌کند. تکرار می‌کنم، سه کارت،  
آقایان.»

اما گفت: «این کار نامردی بود، جو.»

«آیا نامردی بود؟ آنها اشخاص بدی بودند، اما. آنها رحم و  
عاطفه نداشتند؛ و به اقرار خودشان همچون گرگهای مرغزار وحشی و  
پست بودند. اگر با این گونه اشخاص به شیوه خودشان نجنگی، نابودت  
می‌کنند، اما. از قاضی پرس.»

وی، مانند کسان دیگری که از دوستان قدیمی بودند هنوز گهگاه  
او را قاضی خطاب می‌کرد. قاضی آلتگلد، چقدر به گوش خوش  
آهنگ بود. آلتگلد گفت: «حق با جو است.»

«فقط آن قبیل اشخاص!» - جو مارتین متفکرانه خیره ماند. «آن

قبیل اشخاص در باره به کار بردن زور تأمل نمی‌کنند. چنان شخصی  
هفت تیر را می‌کشد و می‌داند که خواهد کشت. ما به آن شیوه فکر  
نمی‌کنیم. به همین دلیل است که آنها همیشه دست پیش را دارند.»

«بله، خوانده‌ام.»

«چرنداست، این طور نیست؟»

«از بعضی جهات همین طور است. می‌خواهید رك حرف بزنم، مگر نه؟ بسیار خوب، رئیس‌جمهورها ساخته می‌شوند؛ آنها را از مردانی کوچک می‌سازند. گاهی آنان را از مردان کوچک کثیفی می‌سازند که لیاقت پاك کردن کفشهایمان را هم ندارند. لزومی ندارد این مطلب را به شما بگویم. فرماندار، به‌خدا سوگند شما این کنوانسیون را درست کردید، شما این حزب را از کلیوند دور کردید، شما آن را مجهز و برپا کردید و در تمام مدت هر حرکت آن را اداره کردید. آیا می‌بایست چشمهای خودمان را هم ببندیم؟ شما به این حرف اعتقاد دارید. من می‌دانم.»

«تو کاملاً دیوانه‌ای، پاك، همین و بس. اگر چشم‌هایت روی دمت بودند، بیشتر از این می‌دیدي. من این کار را نکردم. صرفاً تا وقتی که فکر می‌کنی که من به تنهایی، این کار را کردم، سیاستمداری مبتذل و دوزخ‌باز، مانند بقیه آنها خواهی بود. يك زد و بندچی بی‌ارزش، مانند بقیه آنها.»

«لطف می‌فرمایید. چه لطفی می‌فرمایید، فرماندار.»

آلتگلد گفت: «دست بردار، ما نمی‌خواهیم بجنگیم، پاك. به اندازه کافی باید با آنها بجنگیم که دیگر نیازی به جنگیدن با تو نیست. پسر، مگر نمی‌فهمی - جریان‌هایی وجود دارد. انسان آنها را احساس می‌کند، درك می‌کند، به آنها گوش فرا می‌دهد، و بعد اگر سوار بر جریان شود می‌تواند از این راه یا آن راه برود ولی نمی‌توان جریان را پس زد، و هیچ انسانی آن قدر توانایی ندارد که خودش بتنهایی جریانی را به وجود آورد.»

هنریچسن نیمه قانع شد، ولی نه بیشتر از نیمه قانع. آلتگلد به

اما گفت: «با او صحبت می‌کنی، مگر نه، حرفت را گوش خواهد کرد.» اما پرسید، «چرا این شخص باید بلاند باشد؟ آلتگلد گفت: «برای اینکه در این مرحله، اگر بلاند نباشد، برایشان خواهد بود. آه، به خدایا، اما ما داریم يك انقلاب برپا می‌کنیم - داریم کشور را به شیوه‌ای که تمام جفرسون به چنگک آورد به چنگک می‌آوریم، فقط اکنون صد برابر بزرگتر و قریتر از آن زمان است، و دشمنان او کجا باید که کفله را يك ملک کورميك قابل مقایسه بودند؟ و در مورد آن برایشان! - می‌دانی چه جور آدمی است اما، او يك احمق است، می‌فهمی، يك احمق ملهون!»

روز بعد، هیئت نمایندگی ایلینوی به تقاضای آلتگلد به کنکاش پرداخت. نمایندگان در مورد بلاند به بن بست رسیده بودند، آلتگلد شخصاً خواهان آن کنکاش شده بود. فرماندار چند دقیقه تأخیر داشت؛ وقتی وارد شد بیشتر هیئت‌های نمایندگی حاضر بودند، و در میان آنان، ویلیام جنینگز برایشان، در حالی که می‌خندید، به پشت دیگران می‌زد، دستهای عرق کرده را در میان دو دست گنده‌اش می‌فشرده، دیده می‌شد، که سر بزرگش را با آن موهای سیاه تکان می‌داد، صدایش که مانند ناقوس بود شنیده می‌شد، سینگار تعارف می‌کرد، و گفتگو می‌کرد. آلتگلد کنار درایستاد، از چشم‌های آبی‌اش آتش خشم زبانه می‌کشید. صدایش همچون سوهان که بر فلز کشیده شود صدای برایشان را قطع کرد.

گفت: «پاك!» و هنریچسن به نزدش آمد. برایشان گفتگو را قطع کرد. سکوتی پوچ برقرار شد. انعکاس طنین صدای برایشان موج می‌زد. آلتگلد گفت: «بیا بیرون.» وارد سرسرا شدند، ولی لحن صاف صدای فرماندار سالن را پر کرد.

آلتگلد پرسید: «او اینجا چکار می‌کند؟»

«خودش آمد.»

«کی دعوتش کرد؟»

«هیچ کس. خودش آمد. نیازی به خشونت با او نیست.»

«خواهش می‌کنم بگذار در این باره من تصمیم بگیرم. این جلسه

کنکاش ایلینوی است. بیرونش کن.»

قاضی مک کونل به آنان پیوست. بانجوا گفت، «سخت نگیر، پیمته.

می‌دانم چه احساسی داری. ولی سخت نگیر.»

«باک، بیرونش کن. اینجا یک جلسه کنکاش ایلینوی است. آن

احمق لعنتی را بیرون کن. به او بگو که شانس رئیس جمهور شدنش

بیشتر از من نیست، و من حتی در این کشور به دنیا نیامده‌ام.»

ساعتی بعد آلتگلد موضوع را با نمایندگان ایلینوی مطرح کرد.

گفت، «باز من پیروی می‌کنید، یا من مرخص می‌شوم و می‌گذارم هر

کس دیگری که می‌خواهد قدم پیش گذارد. یا از این طرف یا از آن

طرف. من بر سر چند پیش‌بازی نمی‌کنم. موضوع مرگ و زندگی

است. بیشتر هم به شما گفتم که فرصت دیگری نخواهیم داشت. شما

می‌خواهید همراه برایان دور یک ستون مزین اول ماه مه برقصید؟

بسیار خوب. می‌خواهید در انتخاباتی پیروز شوید، بسیار خوب ولی به

عقیده من این دو با هم جور نمی‌شوند.»

به او گفتند که با او هستند. دستش را فشردند و اطمینان دادند

که با او هستند. ولی پس از آنکه آنان رفتند و تنها سام مک کونل

باقی ماند، آلتگلد رنگ پریده و لرزان روی یک صندلی افتاد.

۱- روز اول ماه مه از جشنهای باستانی اروپایی بوده است که

ستونی را مزین می‌کردند و به همراه ملکه اول ماه مه دور آن می‌رقصیدند.

آلتگلد به آن قاضی گفت، «من بیمارم، می‌خواهم خود را کنار

بکشم. می‌خواهم به بستر بخزم و فراموش کنم که چیزی به نام دموکرات

هم وجود دارد.»

«آن قدرها هم بیمار نیستی، پیمته.»

«مقصودت این است که در حال مرگ نیستم؟»

«کی آنها را جمع و جور خواهد کرد و به راه می‌آورد؟ هنریچسن

نافرمانی می‌کند. به عقیده من نیازی به مغز نیست. نیازی به توانایی نیست؛

یک بیان طلایی کافی است.»

«بله.»

«تو آن قدرها بیمار نیستی، پیمته.»

«نگران نباش. همینجاها خواهم بود. تا مرا از این مهر که

بیرون نکشند به جهنم بدرقه‌ام نخواهند کرد، مگر نه؟ بسیار خوب، من

همینجاها مراقب هستم.»

کنوانسیون پر از جنب و جوش بود، و شیکاگو نسبت به این امر

بسیار اساسی دموکراسی آمریکا و اکنشی مناسب نشان داد. واعظی

فریاد برآورد که در این کلان شهر غرب میانه شمار روسپیان از مجموع

روسپیان تمام کشور بیشتر است، و شاید هم چنین بود. گاریهای حمل

آبجو روز و شب تلق کنان در حرکت بودند، و بارکشیهای انباشته از

بابا بزرگهای پیر و آنهایی که به پنجاهمین سالگرد طلایی ازدواجشان

رسیده بودند وارد می‌شدند. به پلیس دستور داده بودند که در هیچ حال

نمایندگان را دستگیر نکنند مگر اینکه عملاً بخشی از شهر را درهم بریزند، و شبی نبود که يك رژه با مشعل یا میتینگ خیابانی با آبجوی رایگان برگزار نشود. احساسات اثر کرد، زیرا این چیزی بیش از يك کنوانسیون معمولی بود، نوعی احساس طغیان و درام نامشخص حتی به محله کارخانه‌های بسته‌بندی و شهر پولمن سرایت کرد. هزاران و هزاران نفر از کارگران سرهایشان را بلند کردند و گوش فرا دادند. همه چیز در آن سرزمین همچنان انگیز بود، يك صدا، يك موج؛ بدترین بخش دوران بحران اقتصادی سپری شده بود، و کارگران این توان را داشتند که قدری هم به چیزهایی غیر از دغدغه زنده ماندن پردازند. مردی به نام دیس درباره سو سیالیسم سخن می‌گفت و مسردی به نام آلتگلد از دموکراسی می‌گفت. کارگران که شانه به شانه در گروه‌های چند هزار نفری از کارخانه‌ها بیرون می‌آمدند احساس تازه‌ای از همبستگی داشتند. در میتینگها به سخنان رهبران‌شان گوش فرا می‌دادند که از آنان می‌خواستند به آن فرماندار کوچک اتمام اعتماد داشته باشند. ولی در میان خود به‌نشان نفی سرتکان می‌دادند؛ ولی آن حالت آسودگی و فراغت‌ی که در پی يك صلح و متارکه مسلحانه می‌آید، یا شاید آن آرامش پیش از توفان وجود داشت. اعضای قدیمی اتحادیه به یاد نمی‌آوردند که هرگز به این آرامی و خوبی بوده باشد، و گوشه‌ایشان را بادست خم می‌کردند، به این امید که آلتگلد راه را یافته است. راهی در چهارچوب سرزمینشان و در عین حال راهی فارغ از خشونت و تفنگهای گاتلینگ و مرگ و پینکر تونها. دوباره آن انگیزه و تحرك عجیب آمریکایی مستولی می‌شد. و در کاخهای ثروتمندان در کنار دریاچه کسانی در بخشی از این جریان سهیم بودند؛ زیرا اگرچه آنان از ارزشهای واقعی و افکار فرماندار بیزار بودند، او را «آن مردك ملعون» خطاب می‌کردند، در عین حال

احساس می‌کردند که بحران دیگری سپری شده، و دوران نوین بزرگی از رفاه خوشبختی از دور نمایان است، و اخلاقیات چندین وجهی‌شان، معیارها و استانداردهای دوگانه و سگانه‌شان، زندگی زران‌دود و پرزرق و برق و شاهانه‌شان تأمین و تحکیم شده است؛ و اکنون می‌توانستند از عهده صحبت درباره مردم بر آیند و بپرسند، آیا حزبشان مطمئناً و قطعاً همان حزب مردم نیست؟ مگر نه اینکه آنان چنان خوشبختی و رفاهی به آنها آورده بودند که جهان تاکنون به خود ندیده بود؟ می‌توانستند نرم شوند. دموکرات‌ها رنگهای واقعی خود را نشان داده بودند، و انسان می‌توانست با نوشتن چکی به مبلغ ده یا بیست یا پنجاه هزار دلار، یا دو برابر آن به نام مارک‌ها، که عنان و سرنوشته جمهوریخواهان رادر شوق در اختیار داشت، فضیلت متعهدانه خود را به نمایش گذارد.

يك شهر بزرگ دارای يك روح نیست، اما گاهی يك صدای آمرانه غالب وجود دارد، هنگامی که کنوانسیون‌گشایش یافت شیکاگو چنان وضعی داشت. سالونهای تفریحی همچون دکانها انباشته بودند، و در سراسرهای بسیار بزرگ آبجو خوریها، گروههای دوازده نفری آهنگ موفق تازه‌ای را عرضه می‌کردند، «کیسی با يك توت فرنگی موبور می‌رقصید، و دسته‌موزيك به نواختن ادامه می‌داد؛ او با دختری که دوستش می‌داشت روی زمین شناور بود، و دسته‌موزيك به نواختن ادامه می‌داد.» تأثر تازه هر شب پر بود، و ماشینهای موتوری عجیب و غریبی که بتازگی پدیدار شده بودند تخیل آدمی را بر می‌انگیختند و موجب می‌شدند که در آن جهان جسور نوینی که در راه بود به گردش پردازد. اگر لوسی پارسونز هنوز در خیابانها می‌گشت، هنوز میز کوچک دستفروشی‌اش را برپا می‌کرد و کتابهای شوهرش را می‌فروخت. خوب، این دیگر نوعی منظره واثانه ثابت شهری شده بود، و حتی پلیسها

هم به جای اینکه بارها و بارها او را به زندان بکشانند، دست از سرش برداشته بودند. و اگر به هنگام فرود آمدن شب؛ ولگردها، بی‌خانمانها، بیکاران - که به هر حال هنوز شمارشان به صدها هزار نفر می‌رسید - به اینجا و آنجا می‌خزیدند، و در جستجوی کاسه‌ای آش یا جایی برای خوابیدن برمی‌آمدند، خوب، این هم بخشی از زندگی است که انسان به آن خو می‌گیرد و با آن تطبیق می‌یابد.

## ۱۷

ریچارد بلاند از میسوری مردی سرزنده نبود. در آن زمان تازه شصت سالگی را پشت سر گذاشته بود، و کسانی که او را صرفاً به طور اتفاقی می‌شناختند، به پاس سابقه خدمت طولانی‌اش در کنگره، جداً معتقد بودند که مردی قابل اعتماد است، ولی حاضر نبودند بیش از این چندان چیزی درباره‌اش بگویند. نقش استانداردی که عضو کلیشه‌ای کنگره را داشت، با کراوات قیطانی، کت فرک، و صدایی زنگ دار؛ ولی گفتنی درباره او بیش از اینها نبود: کینه و عداوتش نسبت به مجموعه‌های بزرگ صنعتی که حکومت را در اختیار خود گرفته بودند و همدردی و علاقه‌اش نسبت به کشاورزان، مردان فراموش شده مرز نشین، که به صورت مبارزه‌ای خستگی ناپذیر به سود حزب سکه نقره متجلی می‌شد، آماده پذیرش این اعتقاد بود که این دوره عصری نوین برای آمریکا و برای همه جهان بشمار می‌رود، یک عصر سرمایه‌داری انحصاری، عصری که نیاز به حزبی تازه، مردانی تازه، افکار و آرمانهایی تازه، و توجهی تازه به کسانی دارد که با دستهای خودکار می‌کنند ولی

مالک هیچ ابزاری نیستند. او در اوایل مبارزه آلتگلد برای بیرون راندن کلیولند و تبدیل حزب دموکرات به یک حزب مردمی به آلتگلد پیوسته و به همراه آلتگلد تا آخر خط رفته بود، ولی نه با دلیری یک پیر مرد بلکه همچون یک جوان؛ و بی سروصدا میسوری را به یکی از نیروهای محوری مبارزه تبدیل کرده بود. هنگامی که درباره مقام ریاست جمهوری به او مراجعه کردند گفت، «شما درباره مردم خیالی صحبت کرده‌اید. پس بگذارید آنها تصمیم بگیرند که آیا مرا می‌خواهند یا نه.» آیا به شیکاگو خواهد آمد؟ «نه!» این نه بسیار قطعی بود. به اینکه یک نامزد ریاست جمهوری در آن کنوانسیون تعیین شود اعتقاد نداشت. آلتگلد از او خواهش کرد. «ریچارد، به جنبه عملی موضوع توجه کن. اگر می‌خواهی از دموکراسی صحبت کنی، پس از نیروها صحبت کن. تو یکی از نیروها هستی. تو باید به کنوانسیون بیایی.» او با تأکید گفت، «نه. همین و بس، من تصمیم را گرفته‌ام.» از او پرسیدند، «ولی مبارزه انتخاباتی خواهی کرد؟» او گفت، «بسیار خوب، مبارزه می‌کنم. اگر شما مرا بخواهید.»

برای آلتگلد باور کردنی نبود که پس از آنکه همه کارها انجام شده بود اکنون می‌بایست موقعیت چنین دست کم گرفته می‌شد. در کنوانسیون در این باره فریاد و سروصدا راه انداختند، کلاه‌هایشان را به هوا پرتاب کردند، و چنان درباره عزل و نصب مقامات صحبت می‌کردند که گویی هم اکنون در کاخ سفید بودند. این امر حال آلتگلد را دگرگون کرد. آنان در مورد مبارزه‌ای که او در شانزده ماه گذشته آن را رهبری کرده بود سهل‌انگار بودند. گروهی بیرون رفته بود؛ آنان مانده بودند. رقصهای دسته‌جمعی بازو به بازو ترتیب می‌دادند. خروش برمی‌آوردند، هورا، هورا، شانزده به یک. نقره، نقره، نقره، هورا، هورا، هورا.

آلتنگلد به مك كونل گفت، «وایشها می خواهند کشور را اداره کنند.»  
 مك كونل از او پرسید، «آیسا تاکنون جمهوریه خواهها را دیده اید؟»  
 آلتنگلد به نشان نفی سر تکان داد. «خوب، درست همین طور است.» ولی  
 اینکه آن یکی حزب به همان اندازه حزب خودش کودکانه و کم عمق  
 بود کمکی نمی کرد. آن یکی حزب بیست میلیون دلار پول داشت؛  
 حزب خودش را زیر کانه به شورشی کشانده بودند که خودشان حتی  
 خبردار هم نشدند. به چنگ آوردن حکومت، یسا بر گزار کردن يك  
 جشن چهارم ژوئیه همه اش يك چیز مشابه بود. با اشتیاق آرزومی کرد  
 که ای کاش بلانده به آن شهر آمده بود و این اشتیاق هنگامی بیشتر شد  
 که برایان او را درین بست قرار داد و خواهش کرد:

«اجازه بدهید صحبت کنم، فرماندار.»

می خواست بگوید که کمتر دیده است که برایان جز صحبت  
 کار دیگری بکنند، ولی جلوی خود را گرفت و بالحنی به اندازه کافی  
 خوشایند پاسخ داد: «بیل، برنامه ما کاملاً پر است.»

«يك سخنرانی کوتاه.»

«نمی دانم.»

«تو را به خدا، فرماندار، چه چیزی علیه من داری؟»

آلتنگلد با صداقت پاسخ داد، «تو با اصرار زیاد می خواهی  
 رئیس جمهور شوی، بیل. من می خواهم در این انتخابات برنده شوم.»  
 «ولی بگذار حرف بزنی، خواهش می کنم. در برابرت زانو

می زنم.»

«نیازی نیست.»

«آیا این حق را از فیراسکا دریغ می کنی که صدایش را بلند

کند؟ آیا اینکه ما قومی را خرد کردیم و از مرزها بیرون کردیم،  
 با سرخپوستها جنگیدیم، و زندگی خود را در گرو دموکراسی گذاشتیم  
 به خاطر هیچ است؟»

چنان نگاهی به برایان انداخت که گویی قبلاً هرگز او را ندیده  
 بود. زیر لب گفت، «آه، عمه جان.»

«فرماندار، خواهش می کنم، اجازه می دهی صحبت کنم؟»

آلتنگلد آهی کشید و گفت، «اگر وقت باشد، اجازه می دهم که

صحبت کنی.»

«من يك متن سخنرانی آماده کرده ام.»

آلتنگلد بیداد آورد که هنریچسن هنگامی که عازم رفتن به اتاق  
 برایان بود او را در برابر آئینه دفتر دید، در حالی که يك دستش را  
 در جلیقه اش گذاشته بود با رجز خوانی گفته بود، «اگر وقت باشد، او  
 می تواند صحبت کند.» اکنون آلتنگلد تکرار کرد. «اگر وقت باشد،  
 بیل، می توانی صحبت کنی.» و بعداً به مك كسونل گفت که فکر اینکه  
 همه نبراسکا با درماندگی در مرزهایشان منتظر باشند بیش از حد بر  
 او سنگینی می کرد. «سام، بگذار صحبت کنند. نمی خواهم بگویند که  
 من جلوی حرف زدن کسی را گرفته ام.»

«فکر می کنم حق با شما است.»

«می دانی که باک شیفته او شده است. مردم به حرفهایش گوش  
 می دهند و چشمهایشان به طوری خاص برق می زند. تغییری در آنها  
 پیدامی شود.»

«می دانم.»

اعلام نامزدی انتخابات آغاز شد. سخنرانیها ساعتها ادامه یافت،  
 و برخی از نمایندگان گوش می کردند و برخی گوش نمی کردند. برخی



سپه‌گار می‌کشیدند و برخی در اتاقهای مجاور جلسه‌های انتخاباتی تشکیل می‌دادند. هر از چند گاه، هنگامی که گروهی از شهرستانیها می‌کوشیدند مجلس را بزمانند و برای فرزند محبوب محلی‌شان غوغا برپا کنند، به دفعات غریب شادمانی حساب شده‌شان برمی‌خاست و سپس فریادی از شوریدگی بلند می‌شد که به يك رقص بازو به بازوی مبارپیچ می‌انجامید. ولی گروههای دیگر فرزندان محلی آن را با بی‌علاقگی و بی‌حوصلگی تلقی می‌کردند. کمتر کسی گوش می‌کرد؛ برخی از سخنرانها خطاب به گروهی از حضار سخن می‌گفتند؛ برخی خطاب به جمعیتی اندک سخن می‌گفتند.

آلتگلد در کنج جایگاه ایلمنوی نشسته بود و این وضع را مانند کسی که از کره زهره آمده باشد تماشا می‌کرد؛ رنگ پریده و پژمرده شد. می‌کوشید این حقیقت شگفت‌آور را پذیرا شود که عیناً همین جماعت ممکن است حکومتی تشکیل دهند و این اتحادیه بزرگ ایالتها را اداره کنند.

سرانجام، ویلیام جنینگز برایان سخن گفت. وقتی از جایش برمی‌خواست، قدم‌زنان به سوی سکوی خطابه نزدیک می‌شد و روی آن می‌رفت، آلتگلد او را می‌نگریست. او رو به جمعیت کرد، انگشتهایش را در جلیقه‌اش کرد، و سرش را تکسانی بسیار کوچک داد. موهای چون آبنوسش چین و شکنی مختصر خوردند. نور به پوست گلگونش تابید، و آن را درخشان کرد. پس از آن نمایش و رژه میانسالان و پیرمردان، آن ریشوها و سبیلوها، آن سیاستمداران شکم‌گنده و

نمایندگان کهنه کار کنگره که تلوتلو می‌خوردند، اکنون چنان بود که این خود يك حواری جوان است. يك دقیقه تمام، ساکت روی سکوی خطابه ایستاد، و گذاشت تا شخصیتش اثر خود را بر جای گذارد، و به آنانی که هنوز او را نمی‌شناختند فرصت داد تا با کنار دستیهایشان نجوا کنند و پاسخ دریافت کنند، «برایان نبراسکا»، ابروهای سیاهش را در هم کشید و سپس آنها را از هم گشود. دهانش حالتی عبوس داشت و سپس ملایم شد. با حرمت و فروتنی به سخنرانی پرداخت، صدای باشکوهش، حتی با آن لحن خفه، سراسر آن سالن را پر کرد. به هنگامی که سخنانش را با عبارت معمولی، «آقای رئیس و آقایان اعضای کنوانسیون» آغاز کرد، سروصدا و پیچ‌پیچ میان نمایندگان بی‌آنکه قطع شود ادامه داشت، و بزحمت يك سومشان عملاً گوش می‌کردند. ولی دومین جمله‌اش توجهشان را به خود جلب کرد، و چهره‌ها یکی پس از دیگری به سوی او برگشتند. صدایش می‌تپید و ضربه می‌زد و رسوخ می‌کرد:

«در واقع، اگر موضوع صرفاً سنجش تواناییها و صلاحیتها می‌بود، عرض اندام من در برابر آقایان برجسته‌ای که به سخنانشان گوش فرا دادید، کاری گستاخانه می‌بود؛ ولی موضوع مسابقه و جدال میان اشخاص نیست. فروتن‌ترین کس در سراسر زمین، وقتی جوشن و زره مقوله‌ای راستین و بحق را برتن کند، از همه سپس‌هایان برخطا و ناحق قویتر خواهد بود. من آمده‌ام تا به دفاع از مقوله‌ای مقدس چون مقوله آزادی - مقوله انسانیت - سخن بگویم!»

پیچ‌پیچ پایان یافته بود. اکنون او را می‌نگریستند، و آلتگلد این احساس را داشت که دست کم چندصد نفر نماینده از پیش از محتوای آن سخنرانی آگاه شده بودند، در این مورد نقشه کشیده بودند، و آماده

بودند تا در مورد آن اقدام کنند. با این حال، آن لحن جادویی، اورا، به رغم تمایلش غافلگیر کرد.

اوباخاطری آسوده امیدوار بود که با يك سخنرانی عاقلانه ورك دربارۀ بلاند و به حمایت از وی، و با كمك چند ده نفری که می دانستند چه مخاطره‌ای وجود دارد، ممکن است این شورش و تمرد متزلزل را به يك پیروزی تبدیل کند، ولی وقتی در برابر آن تأثیر فزاینده قرار گرفت قلبش فروریخت. سام مك كونل او را از گوش فرا دادن به اوج فزاینده صدای بریان بیرون کشید و با صدایی گرفته با نجوا گفت، «خوب، خودت آن را خواستی.»

«او می تواند صحبت کند.»

«کسی منکر آن نیست، و کسی هم به حرفهایش گوش نمی کند.» آلتگلد گفت، «دارند گوش می کنند.» و در حالی که از گوشهای خود شك داشت پرسید، «آیا می شنوی؟» غریوی از کف زدنهای برخواست بریان می گفت:

«کسی که در برابر دستمزد استخدام می شود به همان اندازه کار- فرمایش کاسب است... کشاورزی که در بامداد راه می افتد و همه روز زحمت می کشد - که کارش را در بهار آغاز می کند و همه تابستان زحمت می کشد - به همان اندازه کسی که سوار کشتی بازرگانی می شود و روی قیمت غله معامله می کند کاسب است...»

معدنچیهایی که هزارها در زیر زمین پایین می روند، یا دوهزار یا برفراز صخره‌ها بالا می روند، و فلزات گرانبها را از نهانگاه‌هایشان استخراج می کنند تا در مجاری بازرگانی سرازیر کنند، به همان اندازه معدود متنفذان مالی که، در يك پستو، پولهای جهان را گردمی آورند، کاسبند.»

آلتگلد باغرولند گفت، «اوبك ابله است، می شنوی چه می گوید؟ و آنها حرفهایش را باولع گوش می کنند - آن حرفهای پوچ باورنکردنی را با ولع گوش می کنند. همه کاسب اند، و بنابراین ما طرفدار کسب و طرفدار همه ایم.»

اکنون دارو نیز به آنان پیوست، دستهایش را از هم گشوده بود و بی آنکه حرفی بزند سر تکمان می داد. صدای بریان در آن سالار چون رعد می غرید. سخنانش را از هر گوشه‌ای گرد آورده بود، از کتابهای سخنوری، از پاتريك هنری، از سیسرو، از دانیل و بستر، و اکنون آنها را به صورت امواج کوبنده صوتی فرامی پرا کند.

«ما به عنوان متجاوز نمی آییم. جنگ ما يك جنگ جهانگشایی نیست؛ ما برای دفاع از خانه‌هایمان، خانواده‌هایمان، و آیندگانمان می جنگیم. مادادخواست داده ایم، و به دادخواستهایمان امانت کرده اند؛ التماس کرده ایم، و به التماسهایمان بی توجهی کرده اند؛ خواهش کرده ایم، و وقتی بلا بر ما نازل شد مسخره مان کردند. دیگر خواهش نمی کنیم؛ دیگر التماس نمی کنیم؛ دیگر دادخواست نمی دهیم. انسان را به مبارزه می طلبیم.»

دارو با دهان باز گوش می کرد. وقتی روبه آلتگلد کرد، فرماندار لبخند خفیفی زد، و شانه‌هایش را بالا انداخت. «مهم نیست چه می گوید. این يك درس است، کلارنس.»

قاب جمعیت را دزدیده بود؛ آنان بر امواج صدا سوار بودند. در فواصل مناسب فریاد می کشیدند و کف می زدند؛ وقتی قرار بود سوت بزنند، سوت می زدند. هماهنگ با وزن کلامش تکان تکان می خوردند. آلتگلد هرگز چنین چیزی ندیده بود، و چنین چیزی وجود داشت. این يك گروه آبی اردویی بود، يك تجدید حیات و مکاشفه بود، نقطه‌اوجی

بود که آن اتاق هتل، آن خانه‌های فسق، آن سالو نهایی انباشته و تالارهای آبخور-خوری، آن مستهبایی که در آبروها در می‌غلتیدند، و همه آن دستگاہ شگفت‌آوری که آمریکای دموکراتیک رئیس جمهورهای برگزیده‌اش را به کمک آنها نامزد می‌کرد، نیمه آگاهانه انتظارش را داشتند و به امیدش بودند. نمودار احساسات و عواطف را در آن تالار می‌شده همچون سمت سرایشب یک کوه ترسیم کرد؛ این نمودار با این سخنران اوج می‌گرفت. هنگامی که دستهایش را از هم گشود و فریاد زد:

«ما با داشتن توده‌های تولیدکننده این ملت و جهان در پشت سر خود، و با بهره‌مندی از کمکهای منافع تجاری، منافع کارگری، و منافع زحمتکشان در همه جا، و با گفتن این عبارت، به خواسته‌هایشان در راه یک معیار و استاندارد طلایی پاسخ خواهیم داد: نباید که این تاج خار را بر پیشانی کارگر فشرده، نباید بشریت را بر فراز صلیبی طلایی بر صلیب کشید!»

گویب انفجار شد. تالار دیوانه شد. اشخاص روی صندلیهایشان از جای جستند، فریاد می‌زدند، سوت می‌زدند، دست می‌زدند. اشخاص روی فرش می‌رقصیدند، بالا و پایین می‌پریدند به طوری که به رقصهای جنگی سرخپوستان شباهت داشت. کلاهها همه جا در پرواز بودند. دستها را تکان می‌دادند. یکی دو نفر از زنان حاضر در جلسه غش کردند، وزنهای دیگر می‌گریستند. مردان یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به پشت یکدیگر می‌کوفتند. آنجا به یک دیوانه‌خانه تبدیل شده بود، و در آنجا بالاتر از همه، برایان ایستاده بود، آرام و لبخند زنان.

کلارنس دارو برگشت تا به آلتگلد نگاه کند. فرماندار همچون قبل نشسته بود، در چهره رنگ پریده‌اش هیچ حالت خاصی دیده نمی‌شد.

اما دریافت که پس از سخنرانی برایان، شوهرش کمتر نگران و کمتر آشفته به نظر می‌رسد؛ حتی فرصت یافت تا به اتفاق اما به گردش کنار دریاچه برود. گفت، «می‌دانی، عزیزم، انسان به اندیشه می‌افند که آیا امری کاملاً به او بستگی دارد - این طور نیست.»

«نه.»

آن روز تعطیل بود. روی یک جرز قدیمی نشستند؛ سنگ به سه میان آب پرت می‌کردند. خورشید و باد چهره آلتگلد را قدری سرخ کرده بود. اما دامن مشکی ساده و بلوزی سفید پوشیده و یک کلاه حصیری به خرد آویخته بود، و شبیه یک دختر جوان شده بود. حالت و راه رفتنش نیز مانند یک دختر بود. بازوی آلتگلد را گرفت، و با صدها زوج دیگری که در کنار دریاچه گردش می‌کردند فرقی نداشتند. کشتیها را در افق تماشا می‌کردند و حدس می‌زدند که آنها چه هستند و عازم کجا می‌باشند.

اما گفت، «اگر چند ساعت این چنین باشد، یک ماه، یا دو ماه - یا یک سال - چه خواهد شد؟»

آلتگلد گفت که وقتی این کار تمام شود، به اروپا خواهند رفت. «واگر برنده شوی، نه تنها دوباره فرماندار خواهی بود، بلکه دستی هم در کاخ سفید خواهی داشت. پیت، ماهرگز هیچ جا نخواهیم رفت. عیبی ندارد. خیلی احتمال داشت که همسر بقال شهر شده باشم. اکنون همسر پیت آلتگلد هستم. شکایت نمی‌کنم.»

«باید شکایت کنی؟»

ریچارد بلاند در نخستین رأی گیری پیروز شود. می خواست که این طور ببیند؛ اکنون دیگر خیلی خسته شده بود، و نزدیک شدن نشانه های يك حمله مالاریایی دیگر را احساس می کرد. از کنوانسیون خسته شده بود؛ حالش از آن به هم می خورد. هیچانی که او را در این يك سال ونیم مبارزه برای ریاست حزب پیش رانده بود، به طور قابل تسو جهی رمقش را کشیده بود. حامیان سیاسی حزبش که آنها را این چنین دور هم گرد آورده بود، از اینکه احساس برانگیز و تأثیر گذار باشند به دور بودند و الهام بخش هم نبودند. سناتورهای شکم گنده جنوبی که نمی توانستند پنج دقیقه حرف بزنند و کلامی تند علیه آن کا کاسیاهای لعنتی به زبان نیاورند، نمایندگان کنگره که، مست یا هوشیار، با همین گونه سخنرانیهای تند و تیز میهنی آسوده خاطر می شدند، کسانی که با قیافه های اخم آلود به دنبال مقام بودند، معدودی مردم اهل پول که با آگاهی از موقعیت انحصاری خود در این کنوانسیون مردمی، می کوشیدند خود را به داخل سر بسهند و کارگردان نمایش شوند، سیاستمداران عیبجو و منفی بافی که برای رأی شان، بر سردار و سنت و پشتیبانی، تکیه می کردند، و برای آلتگلد هم بیش از این اعتبار قابل نبودند که می گفتند او هم یکی از آنها است فقط قدری زیرکتر است، و روزنامه نگارانی که ابلهانه می خندیدند، و صرفاً با يك لبخند و يك نجوا و شایعه می توانستند نقاب از هر چیزی برگیرند. اینها هیچ کدام الهام بخش نبودند؛ او می خواست کار یکسره و تمام شود.

نخستین رأی گیری با ملامت کامل برگزار شد. همان طور که آلتگلد گمان می کرد. بلاند با ۲۲۳ رأی نفر نخست شد، که برای نامزد شدن کافی نبود، ولی مطمئناً نمایشی مؤثر بود. چیزی که موجب

«نه. ولی از عهده اش خوب برآمده ام، مگر نه، پیته؟ یاد گرفته ام.»

«هر دو یاد گرفته ایم.»

«من برآستی زن خوشبختی هستم، پیته، زنی بسیار خوشبخت.»

خوشبخت تر از تو. زیرا چیزی را که می خواهم دارم.»

«اما، فکر می کنی من چه می خواهم؟»

«نمی دانم. آیا پارسو تورا به یاد داری، پیته؟»

«به یاد دارم.»

«فکر می کنم. فکر می کنم که می خواهی همچون او به طور

مستقیم در رشن و به طور کامل به چیزی اعتقاد داشته باشی. ولی چنین

اعتقادی نداری؛ داری، پیته؟»

آلتگلد گفت: «نه، ندارم.»

چند ساعتی خوب وارزنده بود. آلتگلد کتابی از الیزابت براو.

نینگ با خود آورده بود، و روی يك نیمکت نشستند، و آلتگلد غزل های

آن را برایش می خواند، قدری دستپاچه و شرمگین بود، ولی نه آنقدر که

لذت این را که هنوز می توانست شعرهای عاشقانه بخواند فراموش کند.

هنگامی که رأی گیری آغاز شد، آلتگلد نا مطمئن بود ولی نه

خیلی نا مطمئن، آشفته بود ولی نه خیلی آشفته؛ در حالی که در جای

خود در آن کنج تالار نشسته بود، و از روی دفتر یادداشتش پشتیبانیهای

را که به دلایلی انتظار آن را داشت و آرایبی را که قولش را به او داده

بودند بررسی می کرد، فکر می کرد که کاملاً غیرعقلانی هم نیست که

شگفتی اش شد اینکه برایان دوم شده بود. او انتظار چیزی در حدود نفر چهارم یا پنجم را داشت، که حداکثر یکی دو ایالت نیز از نبراسکا پیروی کنند. هنوز چیزی از اعلام نتیجه رأی گیری نگذشته بود که باک هنریچسن دوان دوان به نزدش آمد و گفت:

«فرماندار - ما داریم انشعاب پیدا می کنیم.»

«مقصودت چیست، باک؟»

«باید بگویم، هیئتهای نمایندگی از بلاند پشتیبانی نخواهند کرد.»

آنها برایان را می خواهند.»

«این حرف پوچ است.»

«این طور است؟ ما داریم تقاضای یک کنکاش انتخاباتی می کنیم.»

«ما؟»

«درست است. من احساس می کنم برایان مرد میدان است.»

«باک، آیا عقلت را از دست داده ای؟ اگر دیگران ندانند تو

می دانی که من چه چیزی را صرف این کار کرده ام.»

«متأسفم، فرماندار. احساس می کنم که برایان مرد این میدان

است.»

«مطمئنم که چنین احساسی داری. چه قولی به تو داده است؟

آیا قول داده است تو را وزیر خارجه کند، یا وزیر جنگ، یا وزیر خزانه

داری؟ خوب، چرا حساب نمی کنی که چند پست کابینه وجود دارد و

پیش از اینکه تو سرسپردگی ات را به او بفروشی به چند نفر دیگر این

قول را داده است؟»

«فکر نمی کردم این طوری به قضیه نگاه کنید.»

«فکر می کردی چه طوری به آن نگاه کنم؟ بسیار خوب - اگر

خواهان یک کنکاش انتخاباتی هستند، می توانند اقدام کنند.»

ولی در جلسه کنکاش، بیجانی مرگبارش ناپدید گشت و او دوباره به همان آلتگلد قدیمی تبدیل شد، سخت کوش، برزنده، مدافع، زیرک و سریع بود و ریشخند می کرد. آیا آنها می خواستند بند بسازی کنند بسیار خوب، برایشان طنابی به آن سوی دریاچه میشیگان می کشد و می توانند روی آن راه بروند تا خشنود شوند. آیا فکر می کردند برایان می تواند انتخاب شود؟ خوب، او چه گفته بود؟ او آنان را تحریک می کرد که یک جمله از آن سخنرانی صلیب طلایی را تکرار کنند. بسیار آهسته گفت، «برایان - تو را به خدا، ما دموکرات هستیم، می فهمی! ما حزبی داریم، سنتی داریم، برخی از بزرگترین مردانی را که این سر- زمین تا کنون به خود دیده است عرضه کرده ایم، جفرسن، جکسن - و شما به من می گوئید برایان، برایان. باری، ما به اینجا آمده ایم که به بلاند رأی بدهیم! با بلاند پیمان بسته ایم! پیمان خودمان را نمی شکنیم! ما به مردم طبق یک فهرست کالاهایی فروخته ایم - کالایمان را عوض نمی کنیم. ما انتخابات را به ویلیام مک کینلی<sup>۱</sup> واگذار نمی کنیم، زیرا در طلسم یک ندای نقره ای هستیم.»

آنان را جاب کرد. در دومین رأی گیری، توانست بر خیزد و صریحاً و مصممانه بگوید، «ایلینوی چهل و هشت رأی به سود ریچارد پارکز بلاند می دهد.»

در تالار گروهی ابراز شادمانی کردند، ولی بیشترشان ساکت بودند، و به آن مرد کوچک اندام و ریشو می نگرستند که به طوری مرموز رهبری حزب را از جنگ کلیولند ربوده بود. ولی بعد هیئت نمایندگی خودش علیه او بودند؛ برایان داشت برنده می شد. بار دیگر تقاضای یک

۱- William Mckinley: (۱۹۰۹ - ۱۸۴۷) بیست و پنجمین

رئیس جمهوری آمریکا (۱۸۹۷ - ۱۹۰۱). - ۲.

کنکاش انتخاباتی کردند.

موافقت کرد. و بار دیگر آنها را عقب راند، به جای خود نشانند، و این حق را به دست آورد که بگوید، «ایلینوی چهل و هشت رأی به یلانند از میسوری می‌دهد.»

اکنون همه رویا روی او بودند. اوضاع به اوجی هیستریک و هیجان زده رسید. طرفداران برابان از سراسر تالار به آلتگلد فریادمی زدند، «بی صلیب طلا! بی صلیب طلا!» همه عوامل شورش در آن مکان جمع شد. دیگر نمی‌شد صدای ضرب‌های چکش سخنگویان را شنید. طرفداران برابان به سوی فرماندار هجوم آوردند، لباسهایش را پاره کردند، و سرانجام آلتگلد آنها را عقب راند. بیگنگ باک هنریچسن با زورمندی از آن فرماندار ریزه‌انداز دفاع می‌کرد.

ولی آلتگلد آرامی نشست؛ هرگز از جای نجنبید، نه لبخند زد و نه اخم کرد، بلکه همچون دانشمندی که برای نخستین بار شاهد پدیده‌ای کاملاً تازه و غیرمنتظره باشد، آن آشوب باورنکردنی را با چشمانی مشتاق می‌نگریست. وقتی بار دیگر تقاضای کنکاش کردند، شانهایش را بالا انداخت و سر تکان داد، و خروج با صف از آن تالار موجب جلوگیری از شلوغی شد. دست کم بخشی از هیاهو خوابید، که برای رأی‌گیری بعدی کفایت می‌کرد. هنگامی که آلتگلد با هیئت نمایندگی‌اش به جای خود بازگشت سکوت برقرار شد. آهسته قدم می‌زد؛ پاکشیدنش شدت یافته بود؛ با این حال لبخندی خفیف حکایت از آن داشت که بگوید، «ایلینوی چهل و هشت رأی خود را به یلانند از میسوری می‌دهد.»

ولی اکنون، برای نخستین بار، برابان بسر آنچه یک شکست سیاسی می‌نمود فائق آمد. آراء او بر یلانند پیشی گرفت. طرفدارانش که

از خوشی فریاد می‌کشیدند، از صندلیهایشان بیرون جستند و به رقص مار پیچ بازوبه بازو پرداختند. با آن رقص مار پیچ دورا دورا تالار چرخ می‌زدند، صندلیها، تابلوهای راهنما، و میزها را خرد می‌کردند، کسانی را که رو برویشان بودند در آغوش می‌کشیدند و خنده سر می‌دادند. هر گونه کنترلی از میان رفته بود. شیشه‌های وسیکی را به هوا پرتاب می‌کردند که به سقف می‌خوردند و خرد می‌شدند، و بارانی از خرده شیشه می‌بارید. همچون سرودی عجیب و مقدر می‌خواندند، «صلیب طلایی، صلیب طلایی، صلیب طلایی...»

طرفداران برابان اینک آلتگلد را فراموش کرده بودند، و لسی طرفداران خودش، اشخاصی از پنج یا شش ایالت که در هیجده ماه گذشته با او کار کرده بودند، در اطرافش جمع شده بودند و خواهش می‌کردند. «تورا به خدا، محکم بایست! در کنار ما بمان!» «اگر ایلینوی سنگر را حفظ کند ما می‌توانیم این وضع را در هم بشکنیم!» «تو را به خدا، مقاومت!» شیلینگ، تقریباً به طور معجزه آسا، سرو کله‌اش از جایی پیدا شد، و خواهش می‌کرد، «پیت، خواهش می‌کنم، مقاومت کن.» و سام‌مک کونل، کمتر حرف می‌زد، و لسی چشمهایش التماس می‌کردند. با این حال هم اکنون آنان با فریاد خواهان کنکاشی دیگر بودند.

این بار، هنگامی که آلتگلد در اتاق کنکاش با آنان روبرو شد دانست که شکست خورده است. دانست که بسیار پیش از این شکست خورده بود، و نیز بسیار پس از این. موضوع صرفاً واقعیت برابان نبود؛ موضوع بیش از برابان و ماورای برابان بود، موضوع تمام ساختاری بود که نقش زندگی‌اش را بر آن پایه بازی کرده بود، ساختاری که از یک کنوانسیون ملی گزینش نامزد انتخاباتی یک سیرک

جنون آمیز به وجود آورده بود. به نجوای باک هنریچسن نیاز نداشت. او می گفت:

«فرماندار، تو را به خدا، شما هنوز رهبر حزب هستید. ولی اگر حالا دست بردارید دیگر رهبر هیچ چیز نیستید، هیچ چیز.» نیازی نبود که آن چهره های مصمم به او بگویند که شکست خورده است، می دانست. بهتر از یکا يك آنان می دانست که چسه خوب شکست نخورده است، چه شکست کاملی.

مرنکان داد و گفت: «بسیار خوب.»

آنان عقب رفتند. برای نخستین بار از آغاز کنوانسیون، در آن تالار تاحدی آرامش برقرار شد. ایالت به ایالت فراخوانده می شد و گزارش می داد. ایلینوی رافراخواندند. فرماندار ایلینوی برخاست و گفت: «ایلینوی چهل و هشت رأی خود را به ویلیام جنینگز برایان از نبراسکامی دهد.»

آلتنگلد نشست و احساس کرد دستی شانه اش را چسبید، سام مک کونل را دید؛ و شیلینگ و مارتین هم در کنارش بودند. توانست به آنها لبخند بزند، و سپس رویش را برگرداند تا کنوانسیون را بنگرد که نهایتاً، وقتی ویلیام جنینگز برایان از طرف حزب دموکرات برای ریاست جمهوری آمریکا نامزد شد، بکلی به حالت جنون رسیده بود.

\*\*\*

## پیش پند

### برگردان سوم

۱

نخستین سه شنبه پس از نخستین دوشنبه ماه نوامبر روز عجیبی است. بعضی چیزها آمریکایی هستند، بعضی چیزها وارداتی هستند، و بعضی چیزها آمیزه ای از آنها هستند. آمریکا چنین کشوری است. انسان در ژرفای در هم پیچیده ریشه های يك درخت بلوط کهن به دنبال چیزی می گردد، و در می یابد که بخشی از اسپانیا در سالهای سال پیش به آنجا خزیده است؛ یا بخشی از بوهم، یا بخشی از لهستان، یا آلمان، یا سوئد، زیرا گاهی آن چیز به اندازه خود آن بلوط کهن در این خاک ریشه دوامده و جا خوش کرده است. ولی بعضی چیزها آمریکایی هستند؛ از آن جمله نه تنها از يكروز انتخاباتی، یا هر روز انتخاباتی بلکه از بزرگداشتی سنتی و سزاوار حرمت نسبت به نفس

و خویشتن باید نام برد، کرنش و احترامی باور نکردنی نسبت به فرد، آن‌هم در جهانی که برسر فرد کوبیده و او را به زمین افکنده، و به او ثابت کرده است که، با وجود این حقیقت که ممکن است رئیس جمهور و یا یک میلیونر باشد، نباید به خودش بیندیشد، و برای خودش اقدام کند، و با سنتها یا تعصبات یا حماقتها مخالفت کند، و یابانه رنجو از حق خود به عنوان یک آفریده در دانه دست پرورده خدا دفاع کند. ولی او در روز انتخابات فارغ از همه اینها کاملاً پوست می اندازد، و با برهنگی و شرمساری به عنوان یک انسان قدم پیش می گذارد. سرنوشت را میان تماس ملایم انگشتانش می گیرد، و یا اینکه در سالهای متمادی، در رأی دادنهایش یادو گزینش همانند سروتیه یک کرباس رو بر شده است، در پس ذهنش، در آن بخش بی مصرفی که تنها مکان امیدها و آرزوهاست، در آنجا این فکر وجود دارد که این مرتبه وضع متفاوت خواهد بود. شاید این امید را چیزی اندکی بالاتر از ایمان تقویت می کند، زیرا آن شهروند، گاهی، سرزمینش را از پس آن یگل و لجن میهن - پرستانه ای می بیند که پیوسته بر دیدگانش مالیده می شود؛ او، به هر - تقدیر، می داند که گوشت و خون این سرزمین چیست، هر چند واژه های ابراز آن را از او برده اند و گون کرده اند؛ و در روز انتخابات، دست کم به برخی از آنان، این فکر خطور می کند که او - به تنهایی - این قدرت را در میان انگشتان فرسوده اش دارد که همه چیز را تغییر دهد، اربابها، دزدها، راهزنها، سیاستمداران مبتذل و بی ارزش، و به نعل و به میخ بز نه های دودوزه باز و دور و دور بریزد. نداشتن چنان امیدی موجب نومیدی کسالت باری است. او مطمئن نیست، کمتر کسی است که به هنگام تنهایی مطمئن باشد، و او در اتاقل رأی گیری تنها می ماند. راست و دروغ را - - - - - نجد، و این کار مانند آن است که بکوشد گلوله کلاف

نخی را پس از آنکه گریه ای یک روز با آن ور رفته باشد از هم باز کند؛ می کوشد راه خود را از میان میلیونها دلاری که از زیراب مبارزه انتخاباتی فرو ریخته است بیابد - و سرانجام بدون اعتقاد راسخ رأی می دهد. اعتقاد راسخ فقط به خود آن روز وجود دارد، که گاهی می تواند نخستین سه شنبه پس از نخستین دوشنبه باشد.

## ۲

اما برای روز سه شنبه، و مدتی قبل و مدتی پس از آن، آپارتمانی در پالمه هاوس ذخیره کرد. اسپرینگفیلد را ترجیح می داد؛ خواهان احساس امنیتی بود که اسپرینگفیلد می توانست به او بدهد، زیرا چندین ماه گذشته همچون یک عمر بود، و اکنون وقتی به شوهرش می نگریست احساس می کرد که شاید از یک عمر هم بیشتر بوده است، پایان یک عمر بوده است. ولی وقتی در این باره از شوهرش پرس و جو کرد، او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«من هم مانند تو همین را می خواستم، اما، ولی تنها کاری که از دستمان برمی آید این است که پیش از اینکه قضیه تمام شود به آنجا برویم. من باید در شیکاگو باشم؛ آنها می خواهند مرا ببینند، و اگر در اسپرینگفیلد باشم همه شان نمی توانند مرا ببینند.»

«پیت، آیا به اندازه کافی تو را ندیده اند؟»

«ظاهر آنه.» ماجرا این طور بود. هنگامی که برایان نامزد ریاست جمهوری شده و در تالار آن کنوانسیون جنون آمیز روی صندلی اش



برایش کار می کرد. و این اما بود که شبی دیروقت آلتگلد به او گفت، «اما، تازه دارم چیزی را می آموزم. دارم می آموزم که يك انسان بسا مبارزه رشد می کند - شاید راه دیگری ندارد.» اکنون اما می بایست تنها به زمانی که هنوز اما فورد بود می اندیشید تا کاملترین مفهوم آن سخن را دریابد.

امروز اما در این آپارتمان پالمرهاوس بود، و امروز به همان اندازه که روز شوهرش بود روز او نیز محسوب می شد؛ اما بیش از آلتگلد هر استمک بود، و با وجود این از او مطمئن تر بود. وقتی آلتگلد برای رأی دادن رفته بود و هنریچسن تلفن کرد، اما توانست بگوید:

«بیا، باك. البته.»

«آیا او عصبانی نیست؟»

«برای چی؟ چرا باید عصبانی باشد؟ تو پسته را نمی شناسی.»

«فکر می کردم شاید این ماجرا را نوعی دودوزه بازی تلقی کرده

باشد.»

«باك!»

«بسیار خوب.»

«باك، آیا کسی بیش از او برای انتخابات بر این کوشیده است؟

اگر او انتخاب نشود - منظورم پسته است - علتش این است که همه

توانش را مصروف پیروزی بر این کرده است.»

«می دانم. ولی نمی دانم چرا.»

«باید بدانی. احمق نباش. بیا اینجا و با او صحبت کن.»

روز این گونه آغاز شد. چند گزارشگر آمدند و اما گفت که بعداً

ببایند. می خواست آن روز متین و آرام باشد، و این مهم بود، گسرچه

همیشه برایش مهم بود که این چنین باشد. در حالی که منتظر شوهرش

نشسته بود، چنین به فکر آلتگلد خطور کرده بود که شاید به همان اندازه که بر اینان برنده شده است، او بازنده است. ولی لحظه ای بعد، جونز، رئیس جدید کمیته ملی حزب، راه خود را از میان ازدحام گشود و به سوی سیدلی او آمد، در حالی که گیج و آشفته بود، پرسید «فرماندار، ما چکار کنیم؟» «چکار؟ شما بر اینان را دارید.» «تورا به خدا، فرماندار، تو که نمی خواهی ما را به حال خود رها کنی؟» آلتگلد به عقده پرداخت، ششش را دراز کرد و بازوی جونز را گرفت، بشدت موشکافانه توانست بگوید: «تاکنون کی چیزی را به حال خود رها کرده ام؟» جونز پرسید: «بر اینان را نخواهید دید؟» «او را نخواهم دید، احمق نباش.» ماجرا این طور بود.

آلتگلد دوباره به اما گفت: «ظاهر آنه، کمی بیشتر، چند روز بیشتر، اما.»

اما تسلیم شد؛ «بسیار خوب.» هر کسی به موقع می آموخت که جبر و بحث با او بیفایده است. در یکی از جلسات آلتگلد، اما در میان حضار در کنار دوزن نشسته بود که از دور با کنجکاوی بیطرفانه درباره آلتگلد بحث می کردند. اما که ناخواسته صحبت های آنها را می شنید، نمی توانست خود را راضی کند که آنها را ساکت کند و بسا از آنجا برود. یکی از آنها گفت: «نگاهش کن.» دیگری گفت: «می دانی دارد می میرد.» «می دانی از چه چیز دارد می میرد؟» «شنیده ام - «خوب، از طرز رفتنش معلوم است، شکی نیست. فقط فکرتش را بکن همسرش چه احساسی دارد.» «من دلم به حال او می سوزد، دلم به حال آلتگلد نمی سوزد.»

اما دلش به حال خود نمی سوخت. او همسر پسته آلتگلد بود، و در این چهار ماه گذشته همراه آلتگلد بود، از او مراقبت می کرد،

بود، روزنامه‌های صبح را مرور می‌کرد، حمله‌های پرهیاهوی دم‌آخر به شوهرش، سرمقاله‌های دل‌تنگ‌کننده که به مردم می‌گفتند اگر بر ایان انتخاب شود، یک دیکتاتور بی‌سر و صدا وارد کاخ سفید خواهد شد، یعنی جان پیتز آلتنگلد، و جمهوری به پایان خود می‌رسد. پایان و مرگ؛ آنارشی، سوسیالیسم، و نابودی.

اما به دوبار دیدار شوهرش و بر ایان، از هنگام برگزاری کنوانسیون، می‌اندیشید. ماجرا مربوط به پس از کنوانسیون بود، درست پس از آن، و پیمته آنرا برای اما تعریف کرده بود، که چطور بر ایان، در حالی که اندکی هراسناک، و بسیار دستپاچه بود، ولی هنوز برافروخته بود و روی ابرها سیر می‌کرد، به دیدارش آمد:

«فرماندار»

آلتنگلد گفته بود، «سلام، بیل، تبریک می‌گویم.»

«خوب - خوب، این طور شد. فکر می‌کنم همه‌اش همین است،

صرفاً این طور شد.»

آلتنگلد با خنده برای اما تعریف کرد، «صرفاً این طور شد،» و گفت که بر ایان همان‌طور ایستاده بود، بیش از همیشه شبیه یک پسر بود، بیشتر مانند یک پسر بیش از حد رشد کرده زیبا و برازنده‌روستایی بود، که تازه آهسته آهسته درمی‌یافت که چه اتفاقی رخ داده بود، که او نامزد ریاست جمهوری ایالت‌های متحد بود، و نومیدانه می‌خواست مطالبی را از آلتنگلد بپرسد که نمی‌توانست عبارتش را بسازد، می‌خواست بگوید، «آیا شما با من خواهید بود؟ با من خواهید بود یا علیه من؟ زیرا من این پیروزی را به دست آوردم؛ هرگز باور نمی‌کردم بتوانم این کار را بکنم، ولی پیروز شدم.»

سرانجام گفت، «چه فکر می‌کنید، فرماندار؟»

«فکر می‌کنم کار سختی در پیش خواهد بود. بیل، فکر می‌کنم خیلی سخت باشد.»

و بر ایان سر تکان داد، به حالت اندکی احمقانه لبخند می‌زد. آلتنگلد ماجرا را بدین شکل برای همسرش تعریف کرد. عادت داشت خیلی چیزها را جامی‌انداخت، در حالی که رمقی در او باقی نماند، بود از کنوانسیون بازگشت، ولی با وجود این خندید و گفت، «می‌دانی، دارم یاد می‌گیرم، اما، و در جریان کار لبه‌ها ساییده می‌شوند. تیزیها و لبه‌های بسیاری باید ساییده شوند، اما، و گمان می‌کنم که سرانجام مشکلات را رفع و تیزیها را نرم خواهم کرد.»

در دومین باری که آلتنگلد با بر ایان دیدار کرد اما همراهش بود. نافرمانی ساده بدن آلتنگلد، که دیگر از او فرمان نمی‌برد، موجب چند هفته‌ای استراحت پیش از آغاز آخرین مرحله مبارزه انتخاباتی شد. اما پیشنهاد کرد که به کار ادواسپرینگ بسروند، و آلتنگلد، گرچه قدری بیمیل بود این را پذیرفت. ولی همین که سوار قطار شدند و در کوپه خود نشستند، از پای درآمد؛ چنان بود که گویی فترها و لولاها و سیم‌هایش آب شده و رفته بودند، و دیگر هیچ نیرویی در او باقی نمانده بود جز اینکه روی یک صندلی بخوابد. اما برایش می‌خواند، از او پرستاری می‌کرد، و در کنارش می‌نشست و با او حرف می‌زد. ساعتها حرف می‌زدند. اکنون تمامی کورمالی‌هایش در پی یافتن یک دورنما و هدف داشت جهت پیدا می‌کرد، و پس از اعلام نامزدی بر ایان و افول وضع جسمانی‌اش، همه چیز به گونه‌ای عجیب بهتر باهم جور می‌شدند. قادر بود خود را با روند امور تطبیق دهد و، با اعتماد به نفس کامل به همسرش گفت:

«فکر می‌کنم می‌دانم، که پس از پایان این مبارزه انتخاباتی، چکار

باید بکنم. فکر می‌کنم خیلی روشن و مشخص باشد.»

از پیروزی یا شکست صحبت نمی‌کرد. مبارزه انتخاباتی یک نمایش بود؛ این نمایش به پایان می‌رسید، و سپس نمایش دیگری آغاز می‌شد. در اینجا بود که او، برای نخستین بار، درباره رفتنش به آن تشریح جنازه در سالها پیش، در سال ۱۸۸۷، صحبت کرد، و اینکه چگونه در آن صبح سرد زمستان به تماشای عبور آن صف بی‌انتهای کارگران ایستاد. گفت:

«اما، اگر من با هر کدامشان صحبت کرده بودم مسئله حل شده بود؛ ولی دیدن آنان در آن حال، همه باهم، یک احساس در ده‌سزار چهره، خوب، این برای خود معنایی داشت. منظورم این است که، در روابط آنها با من و در روابط من با آنها معنا داشت. ولی وقتی می‌خواهم روی آن انگشت بگذارم که چه معنایی داشت - خوب، درمی‌مانم. ولی پس از این مبارزه انتخاباتی -»

قطار در لینکلن، نبراسکا، دو ساعت توقف کرد. برایان در آنجا منتظر بود، و هنوز قطار نایستاده او با انگشت به در کوبه‌شان کوبید. برایان که دستهایش را روبه آلتگلد از هم گشوده بود با جست و خیز وارد شد، و با واژه‌هایی که قبلاً تمرین کرده بود؛ در حالی که آب دهانش را فرو می‌داد پرسید، «فرماندار، حالتان چطور است؟» فرماندار روی یک صندلی نشسته و خود را در ردایی پیچیده بود، و برایان با آن لبخند خفیفی که به وی خوشامد می‌گفت نا آشنا نبود.

«خوبم، بیل، تو چطوری؟»

برایان در حالی که به اِما می‌خندید گفت، «مثل یک تره گاو، تنها چیزی که در جهان نگرانم نمی‌کند سلامتم است. ولی شنیده‌ام شما بیمار بودید؛ نگران شدم.»

«بیل، بنشین و نفس نفس نزن. تو یک سال پیش هم بخوبی می‌دانستی که من بیمار هستم. اما، برایش یک نوشیدنی بگیر - برایش یک لیموناد بگیر، ما در نبراسکا هستیم.» اِما پیش‌قدمت را صدا زد؛ برایان هیکل بزرگش را در یک صندلی جاسا داد، و هنگامی که اِما برخاست، او هم دوباره با او برخاست. آلتگلد گفت، «بنشین، بنشین.» برایان با کمرویی لبخند زد. عبارتهای تمرین شده پایان یافتند، و او در حالی که دستهایش را روی زانویش گذاشته و به فرماندار خیره شده بود همانجا نشست. آلتگلد گفت، «خوب، با کاندیدا بودن چطوری؟» برایان سری تکان داد. «نمی‌دانم - یک طوری است که نمی‌توانم به آن عادت کنم.» «موانع بر طرف شدند؛ به حرف آمد، آب دهانش را فرو داد، و سپس گفت، «فرماندار، سوگند می‌خورم - هرگز فکر نمی‌کردم -»

«فکرتش را نمی‌کردی. معلوم است که هرگز فکرتش را هم نمی‌کردی! ولی نمی‌توانی کوتاه بیایی. تو مانند پسر بچه‌ای که در یک سراسیمه برفی بر یک وان حمام سوار شود، بر این موقعیت سوار شدی، صبر کن - من عصبانی نیستم. فراموش کن. تو نامزد انتخابات هستی و تنها چیزی که مهم است این است که باید سال آینده به کاخ سفید نقل مکان کنی. فقط این مهم است، بیل. فهمیدی؟»

برایان میان خشم و تسلیم در تردید بود؛ مدتی معطل ماند، و بعد آلتگلد دستش را پیش آورد و گفت، «این هم برای آنچه که گذشته است، بیل.»

بایکدیگر دست دادند، و برایان دوباره لبخند می‌زد. لیموناد آمد، او نشست و به نوشیدن آن پرداخت. آلتگلد او را می‌نگریست، از آن فاصله نزدیک بررسی‌اش می‌کرد، به طوری که بعداً اِما گفت،

نمی‌دانست چگونه می‌تواند آرام و آسوده‌اش کند، تا باطنش را بر ملا کند، و گمان می‌کرد که چیزی در باطن او باشد. اما با او به صحبت پرداخت، از خانواده‌اش پرسید، از زندگی در نبراسکا پرسید. با اینکه جوان بود از چم و خم و اشینگمن آگاه بود؛ برایش مشکل بود که به جای آنکه مطلبی را همچون يك اعلامیه اظهار کند، آن را به طور عادی بیان کند. می‌خواست آلتگلد حرف بزند. بیش از این نتوانست خویشتن داری کنید، وی بی‌پرسید:

«فرماندار، چه قدر شانس داریم؟»

«کمی؟ حالا، فردا، یاد روز انتخابات؟»

«البته، در روز انتخابات.»

آلتگلد گفت: «خوب، نمی‌دانم. تا روز انتخابات خیلی وقت مانده، این طور نیست؟»

«ولی می‌توانید حدس بزنید، بر آورد کنید.»

آلتگلد لبخند زد، «من حدس نمی‌زنم. حدس نمی‌زنم، بیل، وقتی انسان چیزهای مشخصی را بداند، می‌تواند آنها را با هم جمع بندی کند گاهی انسان چیزهایی را می‌داند و چیزهای دیگری هم هستند که نمی‌داند. آیا مقصودت از حدس زدن همین است؟ هرگز کسی همه چیز را نمی‌داند، حتی پس از اینکه آراء شمارش شدند. هم اکنون، ما چه قدر می‌دانیم؟»

«ما می‌دانیم که مك کینلی يك بچه لباس است، و اینکه مارک‌ها نا او را روی بند به رقص وا داشته. می‌دانیم که مردم از شیوه‌ای که وال استریت کشور را اداره می‌کند به جان آمده‌اند.»

«آیا این را می‌دانیم؟»

«می‌دانیم که مردم خواهان آزادی سکه نقره هستند.»

صدای آلتگلد فروکش کرد؛ صدای او حالتی از ساییدن و سوهان کشیدن و کوبیدن داشت؛ وقتی با ملایمت صحبت می‌کرد، می‌توانست این حالت را کنار بگذارد. اکنون می‌خواست آن حالت را کنار بگذارد؛ می‌خواست هیچ چیز میان او و ویلیام جنینگز برایان حایل نباشد. در شرایط متعارفی صحبت کردن با برایان به اندازه کافی مشکل بود، ولی اکنون برایان براسب مراد سوار بود؛ برای این به سراغ آلتگلد آمده بود که هنوز آلتگلد حزب را رهبری می‌کرد، ولی نمی‌توانست فراموش کند که خودش به رغم تمایل فرماندار ایلینوی براسب مراد سوار شده بود، نه با حمایت او. اکنون آلتگلد گفت:

«بیل، ما درباره مردم خیلی حرف می‌زنیم. من حرف می‌زنم، تو حرف می‌زنی، و اگر من درازای هر بار که در کنگره محترممان به مردم اشاره می‌کنند يك دلار به دست می‌آوردم، مرد بسیار ثروتمندی می‌شدم. ولی این مردم چه هستند؟ آیا رهبرانی دارند؟ آیا می‌توانند یکصد دلار سخن بگویند؟ آیا حتی می‌توانند در رأی‌گیریها شرکت کنند و رأی بدهند؟ برخی می‌توانند، ولی شمار زیادی از آنان رأی نمی‌دهند که موجب شوند نگران آرایشان باشیم. این نخستین انتخابات ریاست جمهوری نیست، و هر رئیس جمهور، حتی لوده مسخره‌ای مانند راتر-فورد ب. هیز، توسط بخشی از مردم انتخاب می‌شود. ما می‌خواهیم به مردم مطالبی بگوییم، ولی مارک‌ها نا و حزب جمهوریخواه می‌خواهند به آنان مطلب دیگری بگویند. مردم از کجا بدانند که کدام درست است؟»

«برای اینکه ما طرفدار چیزی هستیم که درست است.»

«باید بگوییم، بیل، این کافی نیست. شاید ما این طور باشیم،

(1) Rutherford B. Hayes: ۱۸۹۳-۱۸۲۲، نوزدهمین رئیس

جمهور ایالاتهای متحد ۱۸۸۳-۱۸۷۷-۴.

شاید نباشیم، ولی چطور می‌توانیم چیزی را که طرفدار آن هستیم به مردم بفهمانیم؟ در برابر هر يك روزنامه‌ای که طرفدار ما است، بیست روزنامه علیه ما است. ما در صندوق انتخاباتی مان چهارصد هزار دلار داریم - شاید بتوانیم چند هزار دلار دیگر هم به دست آوریم. جمهوریخواهان هم اکنون شش میلیون دلار دارند - بعضیها می‌گویند ده میلیون - و می‌توانند چندین میلیون دیگر هم بگیرند. تاکنون چنین چیزی پیش نیامده است. پیش از این هرگز در تاریخ این کشور این همه پول برای خرج کردن در يك انتخابات ریاست جمهوری گردآوری نشده است. ده میلیون دلار - بله، زمانی بود که با آن پول می‌شد حکومت کشورمان را برای يك سال اداره کرد، و اکنون آن را به هدر می‌دهند تا ویلیام مک کینلی را به ریاست جمهوری انتخاب کنند. خوب، این کار دلبابی دارد: همه چیز با هم جور است؛ با هم مربوط است، بیل؛ و ما باید دریابیم که صرفاً این چیزها چگونه با هم ارتباط دارند، تا بتوانیم دریابیم که چگونه با آنها مبارزه کنیم.»

برایان پرسید: «چه چیزهایی! جمهوریخواهان همیشه پول داشته‌اند. ما این را می‌دانیم - ما يك حزب مردمی هستیم نه يك حزب وال-استریت.»

«درست است، مطمئناً همین‌طور است. ولی باز هم، يك چیزهایی هست. فرض کنیم این آشوب جنگ با اسپانیا -

«من طرفدار استقلال کوبا هستم!»

«من هم همین‌طور. ولی موضوع بالاتر از این است. از يك سو ما نهضت استقلال طلبی را در کوبا خفه می‌کنیم؛ عرضه کالاها و اسلحه‌ها را قطع می‌کنیم. آنها را اگر سنگی می‌دهیم. از سوی دیگر، به طرف جنگ با اسپانیا قدم برمی‌داریم. این کار نمودار چیز دیگری است. سرمایه‌داری

انحصاری در آمریکا به يك غول تبدیل شده است، يك غول خونخوار و بیرحم، آن ده میلیون دلار از آن منبع می‌آید، و این غول‌های خواهند گسترش پیدا کنند، و این قضیه کوبا از اینجا مایه می‌گیرد. دیگر آمریکا تکافو نمی‌کند - قدم بعدی جهان است. باید دریابی که این امر دارد رخ می‌دهد، بیل، و آن وقت درمی‌یابی که در این مبارزه انتخاباتی ما با چه چیزی رویا هستیم. موضوع فقط آزادی نقره، حکومت با فرمان، حقوق کشاورزان و کارگران و بازرگانان خورده‌ها نیست؛ موضوع آن قضیه است، ولی قضیه دیگری هم هست - این نخستین پیشنهاد و اقدام از سوی ما برای سد کردن راه این پدیده است که در دوران زندگی‌مان رشد کرده است، این چیزی که به هیچ چیز دیگری که تاکنون جهان به خود دیده است شباهت ندارد. و آنها هم این را می‌دانند - و چون این را می‌دانند، می‌خواهند با ما بجنگند بی آنکه بگذارند هیچ سنگر و پناهگاهی سد راه شود. تو باید در محدوده این چهار چوب با مردم صحبت کنی، بیل، و برای اینکه بتوانیم با آنها صحبت کنیم تنها يك راه وجود دارد.»

برایان گفت، «من کاملاً موافق نیستم.» او شنونده‌ای با ثبات و مقاوم نبود، و آلتنگلد نمی‌دانست که آیا او همه سخنانش را شنیده است یا نه. برایان ادامه داد، «این مبارزه، مبارزه‌ای سخت خواهد بود، ولی مردم با ما هستند. هیچ کس انحصار را دوست ندارد، هیچ کس تراست‌ها را دوست ندارد. ما درباره مطالب خودمان با مردم صحبت خواهیم کرد.»

«مطمئناً، ما با آنها صحبت خواهیم کرد. ولی با صداقت. این يك واژه کهنه پرستانه است، ولی اثر خواهد کرد. ما نمی‌توانیم گنگ و دو پهلو سخن بگوییم، نمی‌توانیم مصالحه و سازش کنیم.»

اینها واژه‌هایی بود که برابان آنها را دوست داشت. وحشیانه سر تکان می‌داد. آلتنگلد آهی کشید و گفت، «ما باید سنگر خود را حفظ کنیم، بیل باید سفت و محکم سر جایمان بایستیم، محکم و استوار مثل سنگ.» ولی بعداً به‌ایما گفت، «این سخنان تا چه اندازه‌اش معنا داشت و تا چه اندازه‌اش از این گوش رفت و از آن گوش درآمد؟ آدم خوبی است، ولی این کار برایش خیلی بزرگ است شاید برای هر کسی خیلی بزرگ باشد.»

۴

هنگامی که باک هنریچسن به دیدارشان آمد، ایما تنها بود. باک قدری احساس کمروبی می‌کرد، ولی ایما گفت، «به هر حال، احساس کردی که باید امروز او را ببینی، و همین خوب است، مگر نه؟»  
«همین طور است.»

«بگویم برایت صبحانه‌ای بیاورند، به هر حال قهوه چطور است؟»  
«هیچ چیز، هیچ چیز، متشکرم. ایما، او حالش چطور است؟»  
هنریچسن لباس تروتمیزی پوشیده بود، دستکشهای پوست آهو بره، نیم‌گترهای روی کفش پوست آهو بره، سنجاق کراواتی با یک مروارید درشت، کت مشکی چسبان، یک کلاه گرد مشکی که پیوسته آن را بسا کناره دستکش گردگیری می‌کرد. ظاهراً و عملاً نقش یک سیاستمدار معمولی غرب‌میانه را عهده‌دار بود، فاقد قدرت تخیل، زیرک، حسابگر، اندکی بهتر از سپورهای درگیر انبوه آشغالهای پس مانده بود؛ ولی رابطه با آلتنگلد در او، همچون بسیاری اشخاص دیگر، یک دگرگونی کیفی و معنوی به وجود آورد. به آدمی برتر از آنچه که بود تبدیل شد؛

برای خود راه و جهتی یافت که در آن مسیر کورمالی می‌کرد. تغییر رأیش از بلاند به برابان اعتقادش را به اینکه در آمریکا کسی مانند آلتنگلد وجود ندارد تغییر نداده بود.  
ایما در پاسخش گفت، «نمی‌دانم.»

می‌توانست این‌طور باشد، و باک این را درک می‌کرد.  
«انسان خیال می‌کند که پسته را شناخته است، ولی بعد می‌بیند که او را نمی‌شناسد. من زن او هستم و او را نمی‌شناسم. ولی درباره قدرت و درباره مبارزه خیالی چیزها آموخته‌ام، باک می‌دانی، آنها او را به صایب کشیدند؛ به چهار میخش کشیدند، و همه جاییش را میخکوبی کردند. ولی این کافی نبود.»

«می‌دانم.»

«چرا باید این کار را می‌کردند؟ همه روزنامه‌های کشور - تا جایی که هیچ بچه کوچکی در هیچ کجا یافت نمی‌شود که از او تصویری با آن چهره شریبانه، آن چشمهای از حدقه درآمده، و آن نگاه چپ چپ نداشته باشد؛ این چهره‌ای است که از او تصویر می‌کنند. تاکنون با هیچ کس چنین رفتاری نکرده‌اند. باک، در این سرزمین مسأله می‌گذرد؟»

«سیاست همین است، ایما.»

«این بالاتر از سیاست است، و خودت می‌دانی. چکسار کرده است که این قدر از او بیزارند؟ برای اینکه سه نفر را که بیگناه بوده‌اند بخشوده است؟ برای اینکه به طرفداری کارگران سخن گفته است؟»

هنریچسن به نشان تأیید سر تکان داد.

«آیا آن کارتون را در هفته‌نامه هارپرز دیده‌ای؟»

هنریچسن دوباره سر تکان داد. آن کارتون را دیده بود، بر

آلتگلد خرقه‌ای همچون يك ابلیس پوشانده بودند، با چشمهایی که حالتی دیو صفتانه به خود گرفته بودند، شراره‌های دوزخی از سری که دود از آن برمی‌خاست زبانه می‌کشیدند، و قانون اساسی پاره پاره را در دست داشت. از بالای شانه‌اش چهره جنون آمیز گیتو، قاتل گارفیلد با نگاهی چپ‌چپ سرکشیده بود تا از آلتگلد تقلید کند، و دست يك اسکلت، که شش‌لوی را چسبیده بود، به جلو دراز شده بود. زیر نویس آن چنین بود، «گیتو برای يك روز در واشینگتن قدرنمایی کرد، آیا قرار است آلتگلد برای چهار سال در آنجا قدرت داشته باشد؟» هر کس آن را می‌دید، هرگز فراموشش نمی‌کرد.

اما پرسید، «آیا آن سیاست است؟ این سیاست است که هر وقت انسان روزنامه‌های را باز می‌کند از این گونه عکسها می‌بیند؟ باک، از تو نمی‌پرسیم که آیا فکر می‌کنی می‌توانیم برنده شویم؟ با چنین کاری به هوش اهانت نمی‌کنم. آنان صاحب این کشور آزاد ما هستند. آنان صاحب مطبوعات هستند؛ آنان صاحب کرسیهای وعظ و خطابه‌اند؛ آنان حتی صاحب غذایی هستند که از زمین بار می‌آید. می‌بینی چه چیزها آموخته‌ام؟ فقط، گاهی آرزو می‌کنم که هرگز هیچ يك از این چیزها را نمی‌دانستم. گاهی آرزو می‌کنم که اما فوردمی‌بودم، ساکت و آرام، با فکری احمقانه، ولی شاید خوشبخت‌تر. می‌پرسی پتیه‌چطور است - وقتی به آن سوی ایالت رفتیم او از روی قطار سخنرانی می‌کرد. خوب، هر بار پس از آنکه سخنرانی می‌کرد فقط آن قدر رمق برایش باقی می‌ماند که به بستر بخزد، و هر بار فکر می‌کردم که دارد می‌میرد. باک، آیا می‌دانی این وضع چگونه می‌تواند خوشایند باشد؟»

1- Guiteau

James Abram Garfield - ریاستمدار رئیس جمهور آمریکا،

دوباره هنریچسن سر تکان داد، و اکنون بشیمانی بر اما مسئولی شد و گفت، «ولی نیازی نیست که تو به همه این این حرفها گوش کنی. من تحمل ناپذیر هستم. آیا نمی‌توانم مطالبی خوشایند به تو بگویم؟ فکر می‌کنم که این بار، وقتی این قضیه پایان یافت، درقاره اروپاگردشی خواهیم کرد. این چیزی است که همیشه خواهانش بوده‌ام - که نراینجا دور شوم و از همه آن تمدنهای جالب دیدن کنم، ایتالیا و پاریس و انگلستان. می‌دانی، ما به ملکه ویکتوریا معرفی خواهیم شد. این را آلتگلد می‌گوید و در عین حال او را ماده سنگ پیر خبیث می‌نامد. می‌بینی که حرف‌زدنم هم پیشرفت کرده است؛ در چنین شرایطی است که...»

باز هم گفته‌گو کردند، و اما سبک شد. هنریچسن داستانی را خیلی خوب تعریف کرد. وقتی مطالبی را که شنیده بود شرح می‌داد خشم خودش هم می‌توانست گزنده و اهانت آمیز باشد؛ گفت: «... شخصیتی مسکین و کثیف به نام تنودور روزولت...» همین چند هفته پیش در کلیزوم صحبت می‌کرد. در آن موقع، درحالی که روزولت خطاب به مجمع کالج انتخاباتی جمهوریخواهان سخن می‌گفت فریاد کشیده بود: «آقای آلتگلد بسیار خطرناکتر از برابان است. بسیار آب زیرکاه‌تر، بسیار باهوشتر، و بلاهتش از او بسیار کمتر و از همه قیود اخلاقیات عمومی بسیار رها تر و آزادتر است. آن یکی از غرور و خود بینی بی‌همه چیز است، و این یکی از حساس‌گری؛ و کشتار جمعی را نادیده می‌گیرد و این کار را به دلایلی که تنها روان کسژر و خودش از آن گناه است با سفسطه‌ای زیرکانه و ماهرانه توجیه می‌کند. برای آمریکا، گماردن چنین مردانی در مقامی که سرنوشتمش را در اختیار گیرند چنان بی‌آبرویی است که نمی‌توان آن را تحمل کرد. آقای آلتگلد نسبت به بدنامترین

شوم به طور دوستانه دیدار کنم؟ - بدین ترتیب، به خدا سوگند، اما، اینها عین کلماتش بودند! می توانی تصورش را بکنی؟ ولی این مرد جوان عنصر جالبی است، کسی است که چیزها از او خواهیم شنید. موضوع صرفاً این نیست که او يك ابله و یا يك سیاستمدار روبه ترقی باشد؛ او ترکیب فوق العاده ای از يك خل و چل و يك جف دیویس<sup>۱</sup> است، و لعنت بر من اگر بتوانم سردر بیاورم.»

هنریچسن مکشی کسرد، سپس دستهایش را از یکدیگر گشود. «ولی چیزی آموختم. این امر موجب شد دریابم که چگونه در مورد براین اشتباه کردم، چه اشتباه بزرگی. براین مانند راه بندی در يك معبر است، که فقط به این دلیل برپا می کنند که بعد آن را برچینند. به همین دلیل به اینجا آمده ام. می خواهم از فرماندار پوزش بخواهم. می خواهم دستش را بفشارم.»

«نیازی نیست پوزش بخواهی، باک.»

«اما، اجازه بده در این مورد خودم قضاوت کنم. وقتی کسی اشتباه می کند، اشتباه کرده است. این داستانی کهنه است. انسان سخنان او را می شنود، سپس از آنجا می رود و می گوید، عجب سخنران جالبی است، و سپس به ملك کینلی رأی می دهد. و مارک ها نا صرفاً می گذارد که براین صحبت کند. ولی بگوئید ببینم، در نیویورک همراه پیته بودید؟»

«بله. این یکی از آن کارهای خسوب بود. او قدم به دژ آنها گذاشت، و از آنها بهتر بود، از همه شان بهتر بود. حتی روزنامه های خودشان ناچار شدند تصدیق کنند که کوپریونیون از جمعیت پر شده بود

آدمکشان چشم پوشی روا می دارد و آنها را دلگرم می کند و از دخالت حکومت فدرال و دیوان عالی در پایان دادن به این بیقانونی شدید، که از آدمکشی بدتر است، انتقاد می کند. هر دوی آنان می خواهند هرج و مرج و بیقانونی خونینی همچون اوضاع شریرانه کمون پاریس را جایگزین حکومت جرج واشینگتن و آبراهام لینکلن کنند، جایگزین سیستم آزادی قانونمندی کنند که ما آن را از پیشینیانمان به ارث برده ایم و آرزو مندیم که آن را برای فرزندانمان به ارث بگذاریم...» و از این قبیل و از این دست. هنریچسن گفت، «باری، بعد از آن سخنرانی نزد روزولت رفتم و از او پرسیدیم، آیاتا کمون آلتنگلدرا دیده اید؟ گفت، آه، نه، هرگز. البته این ملاقات پس از آن بود که درباره اعتبار من اطمینان حاصل کرد. بچه های گردن کلفت شیکاگویی ما او را با شور و شوق تندی خطاب می کردند، تدی چنین و تدی چنان، و تئودور جوان شباهت بسیاری هم به يك تدی<sup>۱</sup> خرس چاق و چله داشت، باور کن، اما. يك آقای جوان بسیار قابل احترام، يك متکبر ابرو بالا انداز لعنتی - از این طرز حرف زدن پوزش می خواهم، اما - دماغ سر بالا، دیگر نمی دانم چگونه تشریحش کنم، ولی قابل احترام، به طوری بارز قابل احترام، و نمی خواست با من صحبت کند یا به هیچ پرسشی پاسخ دهد تا اینکه براستی اطمینان حاصل کرد که من دبیر امور ایالتی هستم نه صرفاً بی سر و پایی که به محضر والای او راه یافته باشد. بعد آه، نه، هرگز آقای آلتنگلد را ندیده بود، و، البته، نمی خواست ببیند. به خدا سوگند، گفت اگر او را می دیدم می بایست با او می جنگیدم. چگونه می توانم با مردی که می بایست با شمشیر آخته و در سنگر با او روبرو

۱ - نام مستعار یا مخفی که بر تئودور روزولت نهاده بودند و همچنین

نوعی خرس سردسکی پارچه ای را تدی نامند. - م.

۱ - Jefferson Davis : ۱۸۸۹-۱۸۰۸، دولتمرد آمریکایی،

رئیس جمهور جدایی طلبان جنوبی ۱۸۸۶-۶۵ - م.



و ده هزار نفر دیگر هم در خیابانها بودند که نمی توانستند وارد آنجا شوند، و کارگران - هر جا که پیمه صحبت می کرد این کارگران بودند که برای شنیدن سخنانش می آمدند. پیش از آن هرگز چنین چیزی را در میتینگهای سیاسی ندیده بودم. و آنان به مطالب او گوش می کردند» هنریچسن او را می نگریدست و بسه سخنانش گوش می کرد. او خود بخشی از آن فرایند بود؛ نسبت به آلتگلد و اکنش نشان داده بود؛ و دیگرگون شده بود؛ و اما نیز همین بلور بود. وقتی آلتگلد بازگشت هنریچسن به سخنان او گوش فرا داده بود. هنریچسن دستش را پیش آورد و فرماندار آن را فشرده. نیاز به هیچ توضیحی نبود. ولی به نظر هنریچسن چنان بود که گویی هرگز متوجه نشده بود آلتگلد چه قدر ریزه اندام، و چه قدر شکننده است؛ از آن قدرت منسجم و استوار چهار سال پیش، اکنون فقط آن چشمهای درخشان و کنجکاو و لبخندی ملایم برجای مانده بود که پذیرای انسان بسود، از انسان استقبال می کرد.

آلتگلد گفت، «سلام، باک، آمده ای به من تبریک بگویی یا تسلیمت؟»

هنریچسن با لحنی جدی پاسخ داد، «آمده ام که تو را ببینم.» آلتگلد گفت، «سپاسگزارم.» و بعد، پس از لحظه ای، گفت، «در جایگاههای رأی گیری خوب صند کشیده اند.»

«اوضاع چگونه است؟»

«راستش، نمی دانم، بساک، تو چه فکر می کنی؟ تو شامه ای سیاستمدارانه داری. امروز بویش می آید که اوضاع چگونه باشد؟»

«فکر می کنم که حتی اگر بر ایدان بیازد، باز هم شما فرماندار ایلینوی

خواهید بود.»

«اگر بر ایدان بیازد، من نیز می بازم. بگذار این را بپذیریم، باک، قرار نیست مبارزه حزب در اینجا برنسنده شود و در بقیه کشور بازنده. باری، برای من خوشایند است. اما برایت خواهد گفت - برای من خیلی هم خوشایند است. به اندازه کافی کشیده ام، باک. اگر امروز عقب بیفتم، دیگر عقب افتاده ام. گوشه هایم را بسته ام و می گذارم همین طور بمانند. ما درگیر بازی کثیف و فاسدی هستیم، و انسان هر طور هم که مبارزه کند، باز هم بسازی کثیفی است. می خواهم از این کار دست بکشم. می خواهم دیونم را بردازم و بروم. باور کن، باک، اگر آن چندماه کودکی را که عازم اینجا بودم به حساب نیاوری، هرگز از این کشور خارج نشده ام. می خواهم جهان را ببینم؛ می خواهم استراحت کنم.»

«هنوز هم شانسی داریم.»

«چه نوع شانسی، باک؟ من بتهاوس جان را دیدم. او می داند. او شامه ای چون یک سنگ تازی دارد. می دانی چه می گفت، می گفت نتیجه کوشش در آمیختن سیاست با حکومت خوب صرفاً همین است. و به خدا چندان خطا نمی گوید.»

«من هنوز هم فکر می کنم که شانسی داریم.»

«من هم همین طور. ولی نه شانسی چندان بزرگ.»

## ۵

اندک زمانی پس از آنکه هنریچسن از آنجا رفت، آنان تنها بودند، و آلتگلد به اتاق خواب رفت تا دراز بکشد. اما پرده ها را کشیده بود؛ اتاق تاریک و گرم و راحت بود، و او در حالی که دراز

و به هر تقدیر کشور به راه خود ادامه می‌داد و منسجم‌تر و قوی‌تر می‌شد. اکنون باید این اتفاق رخ می‌داد. امروزه بعضیها ثروتمندتر و قدرتمندتر از همه کسانی بودند که در گذشته زندگی کرده بودند، و صرفاً طبیعی بود که این اشخاص دستیابی خود را به حکومت بخرند. مگر آنجا، با جسم و جان، کشورشان نبود؟ او از را کفلر، مورگان، پولمن و بقیه آنان تصویری شتابزده و هراسناک داشت. که می‌خندیدند، با قهقهه به حرکات مسخره آن روستایی مآبهای میانه کشور، و به پیروان ساده لوح آبه لینکلن و آندرو جکسون، یعنی آن جماعت آشفته‌ای که خیال داشتند این اتحادیه ایالتها را به چنگک خود آورند، می‌خندیدند. با شور و هیجان احمقانه ده میلیون دلار در میان يك بشکه، و با خاطره‌ای از بانکر والش، که مقداری اسکناس در دستش گرفته بود و به او می‌گفت، «این حزب تو يك دوره و مرحله است، آلتنگلد. وقتی حاضر شدی عاقلانه صحبت کنی خبرمان کن. با چند صدهزار دلار نمی‌توان يك مبارزه انتخاباتی را گرداند، ولی اینجا پول به اندازه کافی برای همه هست، اطمینان می‌دهم. کارها را آسان بگیر؛ نگران این اسکناسها نباش. حزب جمهور بخواه خیلی هم خوشحال می‌شود که ببیند پول به طرف دموکراتها سرازیر می‌شود، البته به مبالغ منطقی، ولی باید مطمئن شوند که تو هم طرفدار همان چیزهایی هستی که ما هستیم. تسوداری یا تصویری غلط درباره دموکراسی رنج می‌کشی، آلتنگلد؛ يك انتخاب دموکراتیک مسابقه و رقابتی است میان افراد، ولی به خاطر سلامت این کشور، هر دو حزب باید تفاهمهایی در کار داشته باشند...»

آلتنگلد صداهایی از بیرون شنید و برخاست، چشمهایش را با مشتهایش مالید. با خود گفت که بهتر است امروز زیادی فکر نکند. صداهایی ریز شنید، و وقتی بیرون رفت دید که می‌ویلسن، دوست‌ام،

کشیده بود می‌توانست افکارش را به سیر و سیاحت و ادارد، بی آنکه هیچ کوشش ویژه‌ای در ارتباط موضوعات به کار برد. افکار سرگردان، افکار کهنه و افکار نو. در ذهن خود احساس می‌کرد که انتخابات را باخته است، و مانند هر کس دیگر به اشتباهاتشان می‌اندیشید، به اینکه چگونه می‌توانستند کارها را به طرز دیگری انجام دهند. اگر بر ایدان سرعت جنبیده بود! اگر اتهامات را با اتهامات متقابل پاسخ گفته بود! اگر می‌جنگید! ولی او نمی‌دانست چگونه بجنگد؛ به سوسیالیسم متهمش کرده بودند، آن را تکذیب کرده بود؛ به مخالفت با دیوان کشور واپس‌گرا متهمش کرده بودند، آن را نیز تکذیب کرده بود؛ ضدتراست بودن، ضد تجارت بودن، و ضد کسارگر بودن را تکذیب کرده بود، و سرانجام چیزی جز يك صدای طالایی نبود، که پیوسته و یکریز از آزادی نقره سخن می‌گفت. بساری، تقدیر چنین بود، و اکنون کسار از کار گذشته بود. در مبارزه انتخاباتی خودش برای مقام فرمانداری با وضع بدی لنگ لنگان عقب مانده بود، و با آرامش بسیار واقعیت شکست شخصی‌اش را پذیرا بود. آهسته آهسته به این چهار چوب فکری وارد شده بود و نمی‌دانست که اگر يك در ده بخت پیروزی داشته باشد چه واکنشی نشان خواهد داد. باز گشت به اسپرینگفیلد برای چهار سال طولانی و پر زحمت دیگر. از سام مک کونل خواهش کرده بود که نامزدی انتخابات فرمانداری را بپذیرد، ولی مک کونل بیش از او آگاه بود. ولی مک کونل نمی‌توانست به توفیق بیشتری دست یابد. اگر او، پیت آلتنگلد، فقط می‌دانست چرا چرا مردم از يك مفهوم فضیلت و درستکاری و شرافت پشتیبانی نمی‌کردند. اگر این طور بود؟ اگر مردانی با حسن نیت و ثبات عقیده وجود می‌داشتند، این سیستم می‌بایست کار می‌کرد؛ در گذشته هم کار کرده بود؛ دگرگوئیهای دیگری هم بودند

با دو دختر کوچکش آنجا است. یکی از دخترها پنج ساله و دیگری هفت ساله بود.

می ویلسن گفت، «فکر می‌کردم که امروز اینجا مانند یک دیوانه خانه باشد.»

«همین‌طور هم خواهد شد؛ هنوز خیلی زود است.»

اما گفت، «گزارشگرها امروز صبح اینجا بودند، و ما خودمان را از دستشان خلاص کردیم. ولی برمی‌گردند. البته، حالت چطور است؟»

آلتگلد با لبخند گفت، «حالم خوب است.»

کمی بعد آلتگلد با آن دو دختر کوچولو روی زمین نشسته بود. آنها فریفته ریشش شده بودند. «بابا یک سیبیل دارد ولی ریش ندارد. شما ریش خوبی دارید. شما ریش قشنگی دارید.» «هیچ وقت فکر نمی‌کردم که ریش خیلی قشنگی باشد، ولی فکر می‌کنم ریش خوبی باشد.» «خیلی خوب، خیلی خیلی خوب.» این خواهر کوچکتر بود؛ خواهر بزرگتر بحث درباره مسائل خصوصی را کاری مؤدبانه نمی‌دانست و به خواهرش نیز تذکر داد. او گفت «آیا قصه بلدید. می‌توانید برایمان یک قصه بگویید؟» بدین ترتیب آلتگلد افسانه شاهزاده خانمی را تعریف کرد که بر فراز تپه‌ای بلوری زندگی می‌کرد، و چه بسیار اسبها و جوانان دلیر که کوشیدند از شیب تپه بالا بروند. ولی این پایان آرایش آنروز بود.

۶

پس از رفتن آن دو کودک جو مارتین به آنجا آمد؛ او مستقیماً از

ساوث‌ساید آمده بود و هیجان زده بود. گفت، «روشهای اعمال زور؛ پینکرتونها را آورده‌اند تا جایگاههای رأی‌گیری را تحت پوشش خود بگیرند. نه تنها شایعه‌ای در باره یک لیست سیاه پراکنده‌اند، آمده‌اند آنجا دارند نام مردم را می‌نویسند، یا به این کار تظاهر می‌کنند. از هر کس که از ظاهرش خوششان نمی‌آید؛ از هر کس لباسش کهنه است زهر چشم می‌گیرند و از صفت بیرونش می‌کنند.»

«جان می‌گفت هنسی هم به آنجا خواهد آمد.»

«من با جان صحبت کردم. او می‌گوید، آیا می‌خواهید شورشی

برپا شود؟»

«من می‌خواهم شورشی برپا شود! کاملاً حق دارید من خواهان شورش هستم! شما هنسی را به آنجا ببرید و راهنمایی‌اش کنید که همه رأی بدهند، همه. و اگر به افرادی نیاز دارد، به جان بگویید صد نفر یا دویست نفر در محل بگمارد. آنها زود دست بکار این آزمون شده‌اند، و کاری از پیش نخواهند برد.»

«پینکرتونها مسلح هستند.»

«به او بگو افراد ما را هم مسلح کنند. یک دقیقه صبر کن!» مارتین داشت می‌رفت که تلفن بزنگد. «باک هنریچسن را بگیر بیاور. ممکن است در هتل شرم‌ناوس باشد. اگر لازم باشد قوای شبه نظامی را فراخواهم خوانند. در سراسر این ایالت لهنتی حکومت نظامی برقرار می‌کنم.» اندک زمانی بعد تلفنی با هنریچسن مشغول مسدا کرده بود. دو گزارشگر از روزنامه‌های اینتر‌اشن و تریبون وارد شدند. اما به آنها سیگار و مشروب تعارف کرد. سرو کله هنرمندی از روزنامه نیوز پیدا شد که پرسید آیا می‌تواند تصویر فرمانسدار را بکشد؟ فقط یک طرح ساده؟ آلتگلد گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب.» سام مک کونل درحالی که

می‌خندید با بیخیالی از در وارد شد و همانجا ایستاد. آلتگلد روی يك صندلی افتاد. گزارشگرها که اکنون يك نمایندهٔ تلگرافی نیویورک هرازد هم به آنها پیوسته بود به طرح پرسشهایشان پرداختند.

«فرماندار، ممکن است بفرمایید که آیا شما مطمئن هستید؟»

«البته، مطمئن هستم.»

«می‌گویند که در نیویورک مارک‌ها نا در مورد تغییر ناگهانی افکار عمومی نسبت به مک کینلی شش بسو يك شرط بندی می‌کند. شما در این باره چه فکر می‌کنید؟»

«دربارهٔ چی چه فکر می‌کنم؟ بله، آقایان، اگر من هم ده میلیون دلار در صندوق انتخاباتی می‌داشتم، من هم دست بکار شرط بندی می‌شدم. واز آنجا که این پول مورگان است، خوب، آقایان، هانا نامتحمّل چه باختی می‌شود؟»

«فرماندار، آیا ممکن است در بارهٔ تیرگی روابطتان با مارک‌ها اظهار نظر کنید؟»

«تیرگی روابط؟ من چنین نامی بر آن نمی‌گذارم. می‌دانید آقایان من باشمار فراوانی از بزرگان سیاسی کار کرده‌ام و با برخی از آنان نیز مبارزه کرده‌ام. آنها هم مانند مردمان دیگر هستند. گاهی بسیار درست و شایسته‌اند. گاهی، بکابی پست و رذلند. تشخیص این را که مارک‌ها نا به کدام گروه تعلق دارد به شما واگذار می‌کنم.»

خبرنگاری که ترازه از راه رسیده بود، نمایندهٔ هارپرزویکتلی، با زبانی گزنده پرسید، «آیا به اعتقاد شما مارک‌ها نامی تواند در صورت پیروزی مک کینلی از چنان قدرتی در کاخ سفید برخوردار شود، که در صورت پیروزی برایان شما از آن برخوردار خواهید شد؟»

«جوان، اگر برایان پیروز شود، قصد من این است که فرماندار

ایلینوی باشم. نه بیشتر، نه کمتر.»

«فرماندار، هانا شمارا صریحاً به آثار شیبست بودن و سو سیالیست بودن متهم می‌کند. ممکن است نظرتان را بگویید؟»

«باری، در حالی که هیچ کدام از اینها نیستم، باید بگویم که در این باره خوب آموزش ندیده‌ام. نمی‌دانم آیا يك نفر می‌تواند در يك زمان هم آثار شیبست باشد و هم سو سیالیست. می‌دانید، مرا به کهو نیستند بودن متهم می‌کنند. و اگر فکر می‌کنید از عهدۀ مردی که یکی از بهترین ساختمانهای اداری شیکاگو را بنا کرده‌است بر آید، شاید هر سه اینها باشم.»

«فرماندار، آیا شما سو سیالیسم را تأیید می‌کنید؟»

«من با حکومت توسط تراستها مخالفم، با حکومت توسط فرمان مخالفم، با حکومت توسط تور و کشتار مخالفم. فقط دشمنانم سؤال سو سیالیسم را در این انتخابات مطرح می‌کنند. مواضع حزبی ما را بخوانید، و ببینید آیا در آن واژهٔ سو سیالیسم را می‌یابید.»

«فرماندار، آیا راست است که میان شما و برایان اختلافی وجود دارد؟»

«جوان، آیا شما ازدواج کرده‌اید.»

گزارشگر به نشان تأیید سر تکان داد.

«و آیا میان شما و همسران اختلافی وجود ندارد؟ خوب،

يك حزب مانند يك خانواده است.»

با آنان بدین ترتیب برخورد می‌کرد، طفره می‌رفت، ملایمت می‌کرد، تملقشان را می‌گفت، و گاهی، در نیم ساعت بعد، به آنان باخشونت حمله می‌کرد. گزارشگرهای بیشتری آمدند و رفتند. هنرمندی که از طرف نیوز آمده بود طر حش را تمام کرد. شباینگت وارد شد و با مک

کونل نجوا کرد، و او به آلتگلد نگاهی انداخت. فرماندار به نشان تأیید سر تکان داد.

مک کونل گفت، «بسیار خوب، همان طور که می دانید، امروز روز انتخابات است.»

آنان دسته جمعی رفتند. مسارتین هنوز در آنجا بود و دور و بر تلفن می پلکید. کلارنس دارو وارد شد، به دنبالش پیشخدمتی می آمد که میزی را هل می داد که روی آن گوشت سرد، سوپ داغ و آبجو بود. تا وقتی که آن پیشخدمت در آنجا بود هیچ کس صحبت نمی کرد، مگر اما، که ضمن پسر کردن بشقابها و ریختن سوپ در کاسه ها گفت، «لطفاً بخورید. امروز یکی از آن روزها خواهد بود. بنابراین می توانید غذا هم بخورید.»

شیلینگ با تأثر سر تکان داد، با چنان تأثیری که آلتگلد از دیدن قیافه اش خندید. مک کونل گفت، «خوشحالم که یک نفر می تواند بخندد. جرج مطلب جالبی دارد، آه، یک مطلب جالب ناب.»

آلتگلد پرسید: «آن مطلب چیست؟ کار دارد به جایی می کشد که از آن بدتر نمی شود. حالا این مطلب چیست.»

«به او بگو، جرج.»

شیلینگ سوپش را چشید و آلتگلد را نگریست. با لحنی پوزشخو اها نه گفت، «پیامی از دیز دریافت کردم که می خواهد شما را ببیند. جین دیز را به یاد دارید؟»

«یادم است.»

«موضوع کار بسیار ساده ای است، و آنها این کار را بسیار بی سر و صدا انجام دادند. اخبارش دیشب به دیز رسید. و من امروز صبح مشغول بررسی بودم. نیویورک، کلیولند، سانفرانسیسکو، و سنت لوئیز

را بررسی کردم. دیز اخباری از پیتسبورگ و از فیلادلفیا و از پرتلند داشت. سپس نوبت به سه شهر بالای ایالت نیویورک رسید. اکنون، امروز، نوبت نیوآرک در نیوجرسی است. بدین ترتیب تقریباً شامل همه جا می شود، مگر نه؟ با این خبر می توانید-»

آلتگلد پرسید، «درباره چی حرف می زنی، جرج؟»

«آنها کارخانه ها را زودتر تعطیل کردند. فکر می کردم شنیده اید. بعضی جاها یک ساعت زودتر، بعضی جاها دو ساعت، در بعضی جاها فقط نصف روز کار کردند. مبالغه نمی کنم. صدها کارگاه تعطیل شدند. در بعضی جاها، آنها رُک و روراست بودند، صرفاً تا آنجا که ممکن بود در این باره باز و روراست بودند. شعارهایی نصب کرده اند با این مضمون - «اگر بر ایان انتخاب شود، این کارخانه تعطیل خواهد ماند.» در جاهای دیگر، بی سر و صدا تر بودند، و این سخن را در دهانها انداخته بودند که «اگر بر ایان انتخاب شود، دیگر نباید سر کار باز گردید. کارگاه تعطیل می ماند؛ شاید دقیقاً نه با همین عبارات، ولی همیشه با همین مفهوم.»

دارو گفت، «این یک گرافه گویی است، صرفاً یک گرافه گویی

لعنتی است.»

مک کونل آهی کشید و گفت، «حرف جالبی است. بسیار جالب

است.»

آلتگلد تأیید کرد، «البته که این یک گرافه گویی است. لازم است بکوشیم برای میلیونها کارگر توضیح دهیم که این حرف صرفاً یک گرافه گویی است. جرج، آیا فکر می کنی این کار باهماهنگی صورت

۱- این واژه معادل «بلوف» آمده است. شاید اصطلاح عامیانه

«خالی بندی» که در سالهای اخیر رایج شده است رساتر باشد. - م.

گرفته باشد؟»

«آیا می‌تواند جای هیچ‌گونه شکمی باشد؟ نه تنها این کارهماهنگی شده است بلکه کار مارک هانا است. پیمته، او مردك زیرکی است، شاید خطرناکترین آدم در آمریکا باشد.»

«گمان می‌کنم این کار هماهنگی شده است. آن شهرها کدام بودند، نیویورک، پیتسبورگ، سانفرانسیسکو؟»

شیلینگ به شمارش بقیه پرداخت، آنها را بدقت با انگشت‌هایشان می‌شمرد. مک کونل بشقابش را کنار گذاشت و گفت: «من اشتها ندارم.» دارو پرسید، «این کار قانونی است؟»

«اگر مک کینلی پیروز شود، چه جور هم قانونی خواهد بود. من نمی‌دانم. اگر بتوانیم ثابت کنیم که توطئه‌ای در کار بوده است - نه، نه، هرگز نخواهیم توانست چنین چیزی را ثابت کنیم. اگر شخصی کارخانه‌اش را تعطیل کند، کارش قانونی است، این طور نیست؟ این چیزی است که ما قبول داریم، مگر نه؟ حق يك انسان در تعیین سرنوشت کارخانه‌ای که تولیدش از تسولید همه کشور در صد سال پیش بیشتر است. اگر او کارخانه‌اش را ببندد و پنجاه هزار انسان بی‌کار شوند، خوب، این به خودش مربوط است. کسی می‌خواهد با این امر مقابله کند؟»

«ولی این کثیف‌ترین نیرنگی است که تا کنون در يك مبارزه انتخاباتی بازی شده است.»

مک کونل سر تکان داد و گفت: «و زیرکانه‌ترین نیرنگ.»

آلتگلد پرسید، «دبز چه گفت؟»

«اوسر اسر شب بیدار بوده است، تلگراف می‌کرد، افرادی را دنبال کارها می‌فرستاد، و می‌کوشید از طریق اتحادیه‌ها اقدام کند. ولی این کاری محال است. خیلی دیر شده است. دبز نیز فکر می‌کرد که

این کار محال است، دبز -»

صدایش کشیده و خاموش شد. دبز به او گفته بود، «شیلینگ، این روشن‌ترین درس اقتصاد است که تا کنون آموخته‌ام. این درس مرا يك سوسیالیست می‌کند؛ چیزهای دیگر هم هستند، بله، ولی تا روزی که بمیرم، این درس را فراموش نمی‌کنم. آنها بی سرو صدا حکومت را به چنگ گرفتند؛ بی سرو صدا به مردم نشان دادند که آنها حکومت هستند. به آلتگلد بگو که من خواهم جنگید، ولی بیفایده است، هیچ فایده‌ای ندارد. روش او درست نیست. این را به او بگو، به او بگو که دارد به دنبال رنگین کمان می‌رود. یا او را به حال خود بگذار، و فردا خودش بیدار می‌شود و پاسخش را خواهد گرفت.»

## ۷

تلگرامها، پیکها، گزارشگرهای بیشتر، ناظران انتخابات، تلفنهای راه دور، تلگرامهای بیشتر، مشورتها به هنگامی که برای مشورت بسیار دیر بود، توسلهای دیوانه‌وار آن هم در وقتی که برخی از حوزه‌های رأی‌گیری دیگر جعبه‌هایشان را بسته و به کار شمارش آراء پرداخته بودند. اگر يك نفر از معصومیت در سیاست به دور بود، همانا جان پیتر آلتگلد بود؛ او می‌دانست که جعبه‌های رأی‌گیری را انباشته بودند؛ با شیوه‌های کار و همچنین اصول حاکم بر رستاخیز و محشر روز رأی‌گیری که در آن هزارگورستان مردگان پنج‌نسل از پیشینیان راعرضه می‌دارند، آگاه بود؛ می‌دانست که تعداد بیشماری از آنهايي که در کودکی تلف شده‌اند ناگهان به حد کفایت بالغ می‌شوند تا به رأی دهندگان وفادار حزبی تبدیل شوند؛ از گسواهی ولادتهای جعلی برای ارواح بیشماری که جز در پرونده زرد بندجهای سیاسی وجود خارجی نداشته‌اند

با خبر بود؛ حتی از مکانیسم این گونه روشهای دنیوی و اوباشانه مانند آنچه که بتهاوس جان به آن عمل می کرد، آن گاریهای آبجوی انباشته از اوباس و آدمکشان، ورأی گیری از آنان در سراسر روز، در سراسر شهر؛ حتی می دانست که چقدر داروی لودانیم برای افزودن به قهوهٔ یک ناظر کافی است تا دیگر نظارت نکند، و از این واقعیت بی خبر نبود که وقتی هر رأی روی هم رفته پنج دلار هزینه برمی دارد، در میان بخشهای خاصی از جامعه می توان آراء را به دو دلار خریداری کرد، و از موجودی یک زندان شهری می توان از قرار نفیسی پنجاه سنت رأی گرفت. رأی گیری را دیده بود که در آن از جمع صد هزار رأی دهنده، هر حزب دو برابر این تعداد رأی آورده بود، و همچنین می دانست که یک سیاستمدار محافظه کار دست کم یک هفتم آراء ملی را به عنوان آراء تقلبی تلقی می کند. این بخشی از دموکراسی آمریکا بود، و هر دو حزب با کارایی برابر، هر چند با اندوختهٔ نابرابر، به آن عمل می کردند؛ و همه کس بجز بچه های خیلی کوچک و اندک شماری از دوشیزه خانمهای بی تجربه آن را امری بدیهی می انگاشتند.

ولی در این انتخابات ظرافتهای نوینی وجود داشت که موجب می شد تلاشهای در حد سنتی و سرهم بندی شدهٔ بتهاوس جان بچگانه به نظر برسند. وقتی پینکرتونها را اجیر کردند تا با بمبهای دودزا و فریادهای وحشیانه در میتینگهای بریان بلوا به راه اندازند و وقتی روزنامه ها به جعل روزانهٔ ماجراهایی دروغین از سوء قصدها و کشتارهای آنارشیسستها پرداختند قدم دیگری پیشروی کردند؛ ولی حتی این اقدامات هم، به تعبیر برنامهٔ مؤسسات بیمه و بانکها، سازمان یافته نبودند. شایعات این وقایع از هفته ها پیش از روز انتخابات کم کم پخش شد؛ ولی جمعیت روستایی پراکنده بود؛ ارتباطات بد بود؛ و

بر خلاف کارگران که از طریق اتحادیه های کارگری سازماندهی شده بودند و می شد به آنان دسترسی داشت، در مورد کشاورزان که تقریباً همگی طرفدار بریان بودند نه دسترسی تحت شرایطی مشابه کارگران وجود داشت و نه می شد آنان را توسط انجمنهای روستایی یا کمیته های طرفدار مرام مردمی سازماندهی کرد. بنابراین، در آغاز، هنگامی که یک کشاورز تعریف کرد که بیمهٔ آتش سوزی اش را به خاطر امکان انتخاب بریان باطل کرده اند، دیگران شانه هایشان را بسالا انداختند؛ ولی وقتی کشاورزان یکی پس از دیگری گزارشهای مشابهی دادند، شکل گیری یک مبارزهٔ انتخاباتی ملی آشکار شد؛ ولی تا چند ساعت پس از آنکه آلتگلد خبر نیرنگ تعطیل کارگاهها را شنید هنوز شکل کامل آن را در نیافته بودند؛ سپس درهیر، همان کسی که آن پیام بخشودگی را رساند، تلفن کرد و گفت که باید آلتگلد را ببینند. ز گفت که فرماندار گرفتار است؛ گرفتار واژهٔ کوچکی بود؛ در عمل در آن موقع آن آپارتمان به یک دیوانه خانه تبدیل شده بود. ولی آلتگلد گفت، «بگذارید بیاید. یک نفر بیشتر فرقی نمی کند.» او آلتگلد را به گوشه ای کشید و در بارهٔ بانکها برایش صحبت کرد. بیش از چهارصد بانک در گیر بودند، و خواهان نقد شدن همهٔ وامهای عندالمطالبه و رهنهای معوق بودند. برای خواسته شان امروز و فردا راهلت داده بودند و همراه آن اطلاع داده بودند که اگر مک کینلی به ریاست جمهوری برگزیده شود هم وامها و هم رهنها تمدید خواهند شد. اکثریت بانکها در این امر مشارکت داشتند و تا آنجا که درهیر می دانست، ممکن بود صدها بانک دیگر هم به آنان بپیوندند - و این بانکها تا آن سوی کمر بند غله و کمر بند خوک پروری<sup>۱</sup> تا جنوب کشیده می شدند، و

۱ مناطق وسیع و ممتد کشت غله و پرورش خوک در آمریکا. - م.

همچون کمربندی سرزمینهای انجمنهای روستایی و طرفداران مراسم مردمی را، که در آنها برایان از همه جا قویتر بود، احاطه می کردند. دره‌یر درحالی که عرق از چهره‌اش می زدود، با حالتی عصبی، با شرمی که همچون پوست بدنش قابل دیدن بود، گفت: «می خواستم مطلع باشید. من طرفدار کاندیدای شما نیستم، ولی طرفدار این وضع هم نیستم. شمارا به خدا، اگر به يك نفر بگویند که وقتی کاندیدایش انتخاب شد کشتزار و همه چیز دیگرش را از دست خواهد داد، دیگر آزادی انتخاب چیست؟» آلتگلد گفت: «من نمی دانم آزادی انتخاب چیست، ولی از اینکه به من گفتید سیاستگزارم.» «خوب، خوشحالم که به شما گفتم. این موضوع محرمانه است، متوجه هستید، فرماندار؟» «محرمانه است، البته.»

## ۸

نزدیک شامگاه بتدریج وضع آرام شد. فقط دارو، شیلینگک، مارتین، و مک کونل بر جای مانده بودند. يك ساعت پیش از آن، آلتگلد به منشی‌اش گفت: «بیل، کسار تمام است. ما يك درمیلیون هم شانسی نداریم. بنابراین تو هم می توانی به اسپرینگفیلد بروی و به کارهای من برسی. اما می خواهد يك راست به آنجا برگردد؛ سرزنش نمی کنم.»

يك گزارشگر تریبون از او پرسیده بود که آیا قصد دارد برای آگاهی از نتایج رأی گیری تمام شب بیدار بماند. او با لبخند گفته بود: «در باره نتایج شکی ندارم. قصد دارم بخوابم.» همین حرف را به مک کونل زد، و آن دوست دیرین سر تکسان داد و گفت: «حق داری، پیتة. ما بهانه‌ای برای جشن گرفتن نداریم.» «جز اینکه چیزی آموخته ایم.»

«شاید آری شاید هم نه. این آخرین انتخابات نیست، پیتة. هر چهار سال چیزی شبیه این رخ خواهد داد. شاید ساده‌ترین راه را برگزینند و جک و جیل<sup>۱</sup> را رقیب انتخاباتی کنند؛ ولی اگر بکوشند با آن مقابله کنند، آیا فکر می کنید بهتر از ما با آن مقابله خواهند کرد؟» «من که نمی دانم ما با چی مقابله می کردیم.»

ولی دارو فکر نمی کرد که باخته باشند. پافشاری می کرد: «شما مردم را دست کم می گیرید، مسئله همه‌تان همین است. همه‌تان مردم را دست کم می گیرید. بارنوم<sup>۲</sup> مرد باهوشی بود که می گفت هر لحظه يك ساده لوح به دنیا می آید، ولی گهگاه مردم متوجه حقیقت می شوند.»

آلتگلد روی يك صندلی استراحت کرده بود. تیش داشت از چهره‌اش زدوده می شد، و داشت به اما، که در کنارش ایستاده بود و نگاهش می کرد، لبخند می زد. «حالم خوب است، عزیزم. نه، کلارنس؛ آقای بارنوم مردی بیمایه و احمق است. بله، او را دیده‌ام. هر کس که درباره مردم چنین می اندیشد شخص بدی است. ما با ساده لوحان سرو کاری نداریم؛ ما با مردان و زنانی سرو کار داریم که فکر می کنند و واکنش نشان می دهند، و هر اسناک و سازمان نیافته‌اند، و خدا شاهد است که آنان را به این خاطر سرزنش نمی کنم، تا ما نکوشیم که آنچه را که در چند ماه گذشته رخ داد درک کنیم، هرچه صرف این کار کنیم به دور انداخته و بی ارزش و از دست رفته خواهد بود.»

دارو پافشاری کرد: «هنوز می توانیم پیروز شویم»، و آلتگلد پاسخ داد: «نمی توانیم پیروز شویم. این مطلبی است که می کوشم در کلمات فرو کنم، کلارنس. ما پیروز نخواهیم شد. ما از همان آغاز

۱- مقصود دو شخص مشا به است که عملاً یکسان هستند. -م.

۲- Barnum: هنرمند آمریکایی و کارگردان تئاتر، ۱۸۹۱-۱۸۱۰-۱۸۰۰ م.



پس می‌دانسم. همیشه همین‌طور بوده است؛ و همیشه هم همین‌طور خواهد بود. قویها از چنگک ضعیفها درخواهند آورد، و انسانها گرسنه خواهند ماند، و خواهند مرد، و من بابت يك احساس عاطفی ایده‌آل یا مسیحی پیشیزی نمی‌پردازم. زیرا اگر لانه‌ها و کنامهایی بدتر از آن خود کهایی که مطبوعات آزادما را می‌چرخانند وجود داشته باشد، همانا کشیشان مقدسی هستند که بر منبرهای موعظه‌شان می‌ایستند و بطور حساب شده و از روی اسلوب گلوبتان را می‌برند. اتحادیه‌های کارگری تان هیچ نفوذ و اثری بر من ندارند، پیته؛ این انسانها هستند که صاحب سلاحها و مدارس و کلیساها و کارخانه‌هایی هستند که هزینه‌اش را می‌پردازند، و شما گذاشته‌اید تا مصلوبتان کنند...»

کمی پس از آن او کلاه و کتش را برداشت و رفت. اما دستور داد شامشان را برایشان بیاورند. از اینکه شوهرش چه خوب غذا می‌خورد حیرت کرد. بسه نظر می‌رسید بار بزرگی را از روی دوشش برداشته‌اند. از وقتی که مارتین رفت، دیگر او به انتخابات اشاره‌ای نکرد، و وقتی اما پیشنهاد کرد که دستور دهد تلفن را قطع کنند و پیامها را برایشان بگیرند، با اشتیاق موافقت کرد. شام خوبی خوردند، و سپس آلتگلد روی يك صندلی دراز کشید و پاهایش را روی يك چهارپایه گذاشت.

آلتگلد گفت، «کاش چیزی می‌خواندی - نمی‌دانم چه چیزی.» اما نسخه‌ای از کتاب هاکلبری‌فین در اتاق خواب داشت؛ آن را آورد، باز کرد، و از اینجا و آنجا به‌طور اتفاقی چیزهایی می‌خواند. هر دو آن کتاب را خوب می‌شناختند. آلتگلد از بخش راجع به دوک و پادشاه و سپس از بخش راجع به کیتۀ خانوادگی پرسید. ساعتی پس از آن نیمه خواب و نیمه بیدار بود. اما کمک کرد تا به اتاق خواب برود،

کار بازنده بودیم، ولی نمی‌دانستیم. زیرا نمی‌دانستیم که با چه می‌جنگیم و چگونه باید با آن بجنگیم - و خدا کمکمان کند که هنوز هم نمی‌دانیم!» شیلینگ خدا حافظی کرد. چشمهایش اشک آلود بود. اما او را بوسید و گفت، «برو بخواب، جرج برایت خوب است. زیر چشمهایت پف کرده است.» کلارنس دارو هم با او رفت. شب فرا رسیده بود، و يك شب انتخابات در شیکاگو بود، با آتشبازیهایی که آسمان را روشن می‌کرد. به کنار پنجره رفتند و به تماشا ایستادند. جو مارتین خیلی کم حرف زده بود؛ اکنون بسأهستگی، به طوری که اما نشنود و فقط مک کونل که کنارش ایستاده بود بشنود، گفت، «دنیای پست و روسپی.» قاضی دستش را دور کمر آلتگلد انداخت و زیر لب خدا حافظی کرد. اما او راتا کنار در همراهی کرد، و آن دو نفر را کنار پنجره تنها گذاشت. آنها همانجا ساکت ایستادند تا اینکه اما باز گشت، و آنگاه جو مارتین با نجوا گفت:

«پیته، بعضی مردان از تنوع در چیزها، و رقها و زنهای لذت می‌برند، و من برخی از اشراف آمریکایی‌مان را می‌شناختم که سرگرمی‌شان این بود که برای پر کردن دندانهایشان در آن الماس می‌گذاشتند، ولی فکر می‌کنم، در مورد تو سرگرمی‌ات این باشد که سرت را به يك دیوار سنگی بکوبی.» لحن صدایش طوری بود که آن را از هر گونه برخوردگی عاری می‌کرد؛ آنان در سایه ایستاده بودند، و اما نمی‌توانست چهره او را ببیند، ولی لحن صدای او بیشتر تلخ بود تا تأثر انگیز.

«آیا تو در همان آغاز کار می‌دانستی که شانسی وجود ندارد؟»

مارتین گفت، «هیچ شانسی.»

«و آیا نمی‌دانی که چرا این کار را کردم؟»

مارتین با خستگی گفت، «می‌دانم، می‌دانم، پیته. بسیار خوب،

و همین که به بستر رفت، خوابید.

اما نمی توانست بخوابد؛ کنار پنجره نشست، در تاریکی به تماشای چراغهای شهر پرداخت، به اینجا و آنجا می اندیشید، به خیای چیزها و مطلقاً به هیچ چیز. به نظر می رسید که انتخابات مربوط به مدتها پیش بود، و به نظر می رسید بیش از يك عمر از آن زمان گذشته بود که هر روز در روزنامه ها مطالبی درباره يك رهبر کارگری به نام آلبرت پارسونز می خواند، که قرار بود حلق آویز شود تا بمیرد. و یکی بود که در باره میهمانی ای که يك میلیونر نیویورکی به افتخار يك اسب مسابقه ترتیب داده بود که آن اسب در آن جشن از تغاری زرین نواله جو باشامپانی می خورد، و به هريك از میهمانان به عنوان یادگار نعل اسبی الماس نشان داده بودند که چندین هزار دلار می ارزید، مطلبی خوانده بود؟ افکارش محکوم کنند نبودند، به هم ربط نداشتند؛ به مطلبی می اندیشید و سپس به مطلبی دیگر، آن شهر گل و گشاد بادخیز باور نکردنی را تماشا می کرد که از میان مرغزارها و جنگلهای سر بر آورده بود، همانند شوهرش، همانند او گیج، همانند او نامطمئن، و همانند او به طوری باور نکردنی قوی و اجتناب ناپذیر...

بامداد روز بعد دانستند که ویلیام مک کینلی رئیس جمهور منتخب ایالت های متحد و جان تانسر فرماندار منتخب ایالت خود مختار ایلینوی است. با اینکه در آن ایالت، آلتگلد ده هزار رأی از براین بیشتر آورده بود، هر دو با هم شکست خورده بودند. ولی واکنش آلتگلد در این مورد تقریباً با هیچ احساسی همراه نبود. صبحانه خوبی شامل کیک، گوشت ورقه، تخم مرغ، و شیرینی گرم خورد. به اما گفت، «دیشب مثل سنگ خوابیده بودم. حال خوب است.»

وقتی شیلینگک تلفن کرد آلتگلد به صدای خفه او خندید و گفت،

«برو قدری بخواب، تو را به خدا، جرج، همه شب بیدار بوده ای؟ انتظار داشتی وضع چطور باشد؟» «ولی ما باخته ایم - نمی فهمی؟» «ما باخته ایم. درست است. برو بخواب، و بعداً درباره اش فکر کن.»

و از اما پرسید، «بلیطها نزد تو است؟»

اما به نشان تأیید سر تکان داد. آلتگلد پیشنهاد کرد که پیش از رفتن در کنار دریاچه گردشی کنند. «می دانی، بزودی برای زندگی به اینجا باز می گردیم. تو که ناامید نیستی؟» اما گفت، «بیته، حاضر بودم پنج سال از عمرم را بدهم که در آن انتخابات برنده نشوی.» آلتگلد او را در آغوش فشرد، مدتها بود که او را این چنین در آغوش نفاشده بود.

۹

مردمانی بسیار، به راههای گوناگون واکنش نشان دادند، زیرا چیزی در حال شکل گیری بود، و برخی آن را با وضوح بیشتر، و برخی با وضوح کمتر، می دیدند. شیلینگک در حالی که هنوز خوابیده بود به دیدار جین دبز رفت، و دبز به او گفت، «دیدنی همان طور که گفتم پیش آمد.» «درست است، آیا می خواهی حسرت بخوری؟» «نه، شیلینگک، نمی خواهم حسرت بخورم. تو از آنها برای خودت بستری ساختی زیرا برای استراحت نرم بود، و از مرگ پارسونز مدتها می گذرد.» «آن مطلب چه ربطی به این کار دارد؟» «برای اینکه تو ما را رها کردی، ولی هر وقت برگشتی، ما اینجا بودیم. بسیار خوب، ما گفتیم، این مردی درستکار است، حمایتش خواهیم کرد. حال ما خواهیم مبارزه خودمان را بکنیم. آنها قدرتش را به ما نشان دادند؛ اکنون ما بازوی پرتوان

کارگردان را به آنها نشان خواهیم داد. ما هم قوی هستیم شیلینگک؛ و داریم می آموزیم که چگونه مبارزه کنیم.» «پس تو او را هم با دیگران به صلیب می کشی؟» «من او را به صلیب نمی کشم لعنت بر تو، شیلینگک، تو دیگر چه جور احمقی هستی؟» شیلینگک خسته بود و کلمات مناسبی را برای ضرب به متقابل نمی یافت؛ به آن سازمان دهنده بلندقد و باریک اندام خیره شد، و او سر تکان داد و شیلینگک خارج شد. و سرانجام در خانه و در بستر توانست اشک بریزد، تا آنجا که به یاد می آورد این نخستین باری بود که می گریست. ولی دبز گریه نکرد، او در حالی که پشت میز آشپزخانه کلبه کوچکی که خانه اش بود نشسته و دستهایش را زیر چانه زده بود، شیکاگو تریبیون را در برابر خود گشوده بود، که در آن آلتگلد را به چوب فلک بسته و مورد مخالفت و انتقاد شدید قرار داده بودند.

«... همدردیها و علایق مجرمانه اش، تمایلات آنارشیست... گرایانه اش، شرارت پروریهایش، تشویق و پشتیبانی اش از دبز ریس، آزادی آشوب...» و غیره و غیره: دبز گریه نکرد، بلکه بادیدگانی سرد این مطالب را خواند.

زمانی نه چندان دور شخصی به دبز گفته بود که در دوران آنان هر چه بر سر آلتگلد بیاورند تاریخ آنرا خواهد نوشت؛ تاریخ حقیقت را از آن باز می یابد. ولی دبز اندیشید که اکنون و امروز تاریخ امید می سرانجام است. زندگی با او است، ولی بگذار حقیقت مجرب برای دانش پژوهان باشد؛ او احساس ناشکیبایی تلخی داشت. از پس آن دیوار نازک می توانست بشنود که چگونه کودک همسایه به خاطر غذا می نالد؛ روز دوشنبه پیش، به مراسم ترفین جانی ایمز رفته بود. ایمز یکی از سازمان دهندگان میدان مال فروشان بود که در اثر بیماری سل، ناشی از شکستهای بسیار، بی سر پناهیهای بسیار، و گرسنگی کشیدنهای بسیار، مرده بود.

بگذار دیگران چشم براه تاریخ بمانند؛ او در کناره شهرک بسته بندی گودالی را دیده بود که انباشته از اجساد سرد و کبود خانواده ای لهستانی بود که از گرسنگی مرده بودند. بگذار به او بگویند که اینجا سرزمینی است که در آن هیچ کس گرسنگی نمی کشد! در گردش اندیشه هایش به مردمانی پرداخت که تعدادشان بیش از آن بود که بتوان شمارش کرد، و در آنجا یک عاطفه و احساس، یک انگیزه، و یک خواسته وجود داشت - و آن گرسنگی بود.

با انگشتهای بلند دستهای خشن و کار کرده اش روزنامه تریبیون را ورق می زد. با علاقه ای مشتاقانه و جدی آن را می خواند.

در همان زمان، در باشگاه یونیون لیگ، مراسم جشن در حال كوك شدن یا فرونشستن بود - هر طور شما بخواهید - همچنان که زمین می گردد و خورشید برمی خیزد و روزی نو آغاز می شود. در آنجا جشنی بی مانند بر پا کرده بودند زیرا خدایان کوچک شیکاگو مراقبت در رفتارهایشان را فراموش کرده بودند. می گویند که واکنش در برابر ترس خود را به شیوه های گوناگون نشان می دهد، حتی تا جایی که بانکدارهای چاق در کنار دیواری به صف می ایستند تا به آن بازی قدیمی و محترمانه جفتک چهار کش بپردازند. این مربوط به اوایل شامگاه بود، هنگامی که هنوز احتیاط و خویشتن داری حاکم بود، و این کارتفریحی کوچک و بی زیان بود که در آن قصابان خوک، آهنکاران، بانکدارها، کارگردانان و لو کوموتیورانها دست به دست یکدیگر داده بودند و رقص دایره ای می کردند و فریاد می زدند، «خوب، بچه جان فکر می کنم که باید تلگراف کنم، به آن پول بدجوری نیاز دارم، واقعا نیاز دارم.» این تازه موقعی بود که انتظار یک پیروزی می رفت، هنوز قطعی نشده بود؛ وقتی خبر قطعی رئیس جمهور شدن ویلیام مک کینلی رسید،

شامپانی همچون آبشار نیاگارا سرازیر شد، و شامی دیرگام آماده شد، استیک گاو، استیک گوزن، قرقاول، باقرقره، کباب راسته، بوقلمون شکم پر کرده، با مخلفات مناسب، مرباها و آجیل. تازه بعد از آن شام بود که پذیرایی واقعی آغاز شد، یعنی چیزی که به یادماندنی بود. باری، این واکنش نسبت به خطری بود که برطرف شده بود، و هیچ کس را نمی توان به خاطر تن آسایی محکوم کرد.

مردم آن شهر و مردم کشور نیز به تن آسایی پرداختند، آن هیجان زودگذر فرو نشسته بود؛ انتخاباتی آمده بود و رفته بود، ولی جمهوری محفوظ مانده بود، و این همه صحبت از پایان یافتن آزادی، بدون اشاره به چیزهای خوب و اساسی زندگی برای چه بود؟ شهروندان بیدار شدند، و همه چیز مانند گذشته بود، سایه ها در جاهای خودشان بودند، بوی قهوه همان بود، صداها همان بودند.

۱۰

آلتنگد نیاز به این داشت که بر آوردی کند. اکنون، مانند زمانی که بر ایان به نامزدی حزب انتخاب شده بود، نگاهها به سوی او بود، و بر ایان خودش تلفن کرده و نو میدانه پرسیده بود:

«فرماندار، حالا چکار باید بکنیم؟»

«صبر می کنیم برای دفعه بعد. از چیزهایی که آموخته ایم استفاده می کنیم.» ولی خودش از چیزهایی که آموخته بودند طمئن نبود. وقتی بیانیه اش را می نوشت، واژه ها سخت می شدند و باهمه بلاغشان به نظر بی روح می رسیدند: «توجه داشته باشید که فقط همین شش ماه پیش

حزب بزرگ ما از پای در آمده بود. حزب توسط پرزیدنت کلیولند به دزدان و انحصارگران تسلیم شده بود.» آن را برای اِما خواند. اِما از او پرسید، «دزدان؟» آلتنگد احساس کرد که بیش از حد تأکید کرده است و آن واژه را به «سودجویان» تغییر داد. به نوشتنش اطمینان نداشت. «۱۰۰ اکنون بسا نیرویی تازه برپا می ایستد، خود را از نفوذ تراستها و سندیکاها رها می کند...» اِما به او اطمینان داد که، «خوب است» و افزود، «نترس.» این يك تناقض بود، و آلتنگد زمانی دراز به او خیره ماند. تاکنون کی اِما به او گفته بود که نترسد؟

«مقصودت این است که چون همه چیز را از دست داده ام، دیگر چیزی برای باخت ندارم؟»

«مقصودم این نبود، پیتته.»

«فکر می کنی من می ترسم؟»

«فکر نمی کنم تو از هیچ چیز در دنیا بترسی پیتته. مقصودم این

نی بود.»

«پس چی؟»

«خواهش می کنم فکر نکن که شکست خورده ای، پیتته.»

ولی با هر واژه ای که می نوشت، وسعت شکست مفهوم می یافت. وقتی درباره حزبش نوشت، «حزب انگلهای سیاسی را بیرون راند و دوباره بانفس و روحیه ای تازه منادی اصول دموکراتیک شد و خود را با امر بشریت زحمتکش پیوند داد،» زیر لب گفت، «خدای من لحن سخنان بر ایان را دارد.»

وقتی نوشت، «همه دارو دسته هایی که می توانستند درد و قاره گرد هم جمع شوند بسا آن به رویارویی پرداختند؛ همه بانگهسا، همه سندیکاها، همه شرکتهای، و همه روزنامه های بزرگ.» احساس می کرد

که بیشتر شبیه خودش شده است. دست کم مطلب حقیقتی هشیارانه بود؛ و آینده خودش، یا آینده حزب، هر چه میخواست باشد، بگذار درج شود که دست کم در این يك بار، دموکراتها دلیرانه با دشمنانی بزرگ جنگیده بودند. بتلخی نوشت، «با همه چیزهایی که می شد آنها را با پول خرید، یا با رشوه گمراه کرد و یا می شد آن را با بیم از گرسنگی تحمیل کرد، رویاروی شد...»

ولی وقتی آن را برای اما می خواند، شرایط واضح تر می شد. همه چیز در اختیار مخالفین بوده است؛ آنان به این دلیل بسیار ساده برنده شده بودند که زور و زر کشور را در اختیار داشتند. بحق به همسرش گفت:

«سراسر روز خود را با این باور دلخوش می کردم که تا چهار سال دیگر می توانیم مردم را آگاه کنیم. ولی در چهار سال دیگر دوباره کارخانهها را تعطیل خواهند کرد.»

به نوشتن مطلبی که می توانست در آینده بیانیۀ دموکراسی باشد پایان داد. این کار برایش اقراری به شکست بود.

اکنون دو ماه سپری شده بود. چهار سال در کاخ فرمانداری زندگی کرده بودند، و هنگامی که اما به جمع کردن اثاثه پرداخت سرش را نومیدانه تکان می داد. شوهرش از آن نوع اشخاصی بود که تقریباً به طور خودکار کالا انباشته می کنند. کتابها روی هم انباشته می شدند، وجدایی از هر کدامشان قلبش را می شکست. روزنامهها و مجلات را

جمع آوری می کرد و توضیح می داد که معلوم نیست چه وقت ممکن است خواهان مطلبی از آنها باشد. براند ویتلاک در جمع و جور کردن اثاثه به اما کمک می کرد؛ فرماندار خود چندان علاقه مند نبود. به آنان گفت که می توانند هر چه را که فکر می کنند ارزش نگاهداری داشته باشد نگاه دارند، بقیه را دور بریزند. اکنون در همه کارهایش حواس پرتی ای دیده می شد. بی آنکه به اما سخنی بگوید کت و شال گردنی به خود می پوشاند، بیرون می رفت، و پاکشان به قدم زدن در کنار چمن می پرداخت؛ دیدن آن منظره قلب اما را می شکست، و هر بار از ویتلاک خواهش می کرد که او را همراهی کند. با لحنی پوزش خواهانه به آن پسر می گفت، «می دانی، او خیلی بیمسار است»، و می دانست که اگر این سخن به گوش شوهرش می رسید چقدر خشمگین می شد. براند ویتلاک با قدمهای بلند خود را به آلتگلد می رساند، و در این فاصله با نو میدی به این می اندیشید که چگونه سر صحبت را باز کند. ولی فرماندار او را دوست داشت، و همواره با این عبارت از او استقبال می کرد، «سلام، پسر، خوب، امروز چه خبر؟»

«در روزنامهها می خواندم که تقریباً شکی نیست که با اسپانیا جنگ می شود. عقیده شما چیست، قربان؟»

«و تو چهار نعل به این طرف چمن آمده ای که به من بگویی

روزنامهها دارند جنگ با اسپانیا را دامن می زنند؟»

«خوب، قربان، نه - دقیقاً این طور نیست.»

«بسیار خوب، براند، بله، مطمئناً، با اسپانیا جنگ خواهد شد -

این آغاز کار است. جنگهای بسیاری در پیش است، نوع متفاوتی از خشونت. تازه آغاز کار است. به خدا، چنان خونریزی خواهد شد که در برابر آن جنگ داخلی ما میان ایالتها همچون يك زد و خورد خواهد

«بود»

«ولی چرا؟-چرا؟»

«ما کوبارا برای چه می‌خواهیم؟ تو به من بگو. فیلیپین را برای چه می‌خواهیم؟ پورتوریکو را برای چه می‌خواهیم؟ تو به من بگو چرا. ورکی می‌خواهیم ارضا شویم- آه، ولش کن! از خودت برایم بگو. اگر آمده‌ای که همراه من قدم بزنی، برای پیدا کردن يك موضوع مناسب صحبت به خودت زحمت نده.»

«بله، قربان.»

«ومی‌دانی- در شیکاگو به دیدنم بیا. وقتی از اینجا بروم آدم تازه‌ای خواهم شد.»

ولی این سخن لاف زنی بود. اکنون شیکاگو تنها قدم بعدی محسوب می‌شد، زیرا چنین به نظر نمی‌رسید که او اصولاً به هیچ‌کجا برود. کاملاً مانند يك آدم ماشینی کارهایش را سر و سامان می‌داد. حسابدارانش از شیکاگو به نزدش آمدند، و با اینکه از خیلی چیزها آگاه بود، با این حال وقتی دریافت که تا کجا در قرض فرورفته است، و تا چه اندازه فقیر می‌باشد، شگفت زده شد. فرمانداری ایلینوی، و رهبری اسمی حزب در سراسر کشور- هیچ‌کدام بر ثروتش نیفزوده بود، بلکه برعکس تا آخرین پشین‌داری‌اش راستانده بود. وقتی رقمها مشخص شدند، حیرت کرد که يك فرد تهیدست، ولو آنکه به مقامی بلند انتخاب شود، چگونه می‌تواند بدون دزدی سیستماتیک از مردم، که خیلیها آن را امری بدیهی و عادی می‌پندارند، انجام وظیفه کند. این کاری بود که هرگز خود را بدان تسلیم نکرد؛ نه برای اینکه سرشت و شخصیتش اخلاقاً او را باز می‌داشت، بلکه برای اینکه نادرستی را عمیقاً خوار و خفیف می‌دانست، برای اینکه این کار در طول سالیان در نظرش به‌عنوان

عملی مبتذل و پست و نکوهیده جلوه کرده بود.

حسابهایش را روشن کرد، کارش را پایان داد و دست از آن شست و به سراغ اِما رفت تا به او بگوید که فقیر هستند. بسا این حال وقتی این مطالب را می‌گفت تا حدی شرم‌منده بود. توضیح داد، «گرسنه نخواهیم ماند. فکر می‌کنم هنوز هم حقوقدان خوبی باشم، و فکر می‌کنم دوستانی هم داشته باشم.»

«خوشحالم.»

اِما مقصود او را دریافت. باید از قید همه چیز یکی پس از دیگری رها می‌شدند؛ اکنون نوبت پول بود.

اِما گفت، «ما آزاد خواهیم شد. به کارهای زیادی که می‌خواستیم بکنیم خواهیم پرداخت، مگر نه پیتته؟»

این بار مقصودش سفر نبود؛ مقصودش بعد از ظهرهای طولانی در زیر آفتاب نبود؛ در واقع مقصودش، به مفهوم واقعی کلمه، این بود که آزاد خواهند بود - که افکارشان را بازگو کنند، گرسنه بمانند، به زندان بروند، و تا هر جا که دلشان می‌خواهد کنار دریاچه در شیکاگو قدم بزنند. آزاد خواهند بود تا مسیر و راهی را که پیتته در جستجوی آن بود بیابند.

پیتته دستش را به دور کمر او انداخت و به او گفت، «اِما، من پیرهستم، و اگر مردی مذهبی می‌بودم، می‌گفتم که دارم به خاطر گناهانم می‌میرم. صحبت مادر این باره نیست، مگر نه، ولی می‌دانی من همسران مردان دیگر را دیده‌ام. مایه اطمینان و امید است؛ سودمند هم هست. من خیلی خوشبختم.»

این حرف را هنگام تسلیت گفتن هنریچسن، دبیر اجرایی ایالتی نیز تکرار کرد و گفت، «همه‌اش به جهنم. من دل شکسته نیستم، باك،

کاری نکن که گویی دلشکسته باشم.»

«فقط ای کاش شما در این کشور لعنتی به دنیا آمده بودید.»

«آیا این امر مرا آمریکایی می‌کرد، باک؟»

«شما را رئیس جمهور می‌کرد.»

«داری دروغ می‌گویی. من که گفتم، به جهنم. به تو گفتم که

نیازی به هیچ گونه هم‌دردی ندارم. تازه دارم چشم‌هایم را باز می‌کنم.

باک، آیا می‌دانی احساس آزادی یعنی چه؟ به... البته که نمی‌دانی.

باری، تنها آزادی واقعی شناختن این است که انسان چکار باید بکند،

و من دارم به آنجا می‌روم.»

هنگامی که پیام خوشامدش را برای مراسم آغاز فرمانداری

تازر آماده کرد خلاق و خویش بهتر بود؛ چیزهایی را که می‌خواست

بگوید نوشت، چیزهایی را که می‌خواست به آنها اشاره کند، علامت

گذاشت و به خاطر سپرد.

در میان غایبها و نهاییها، مرگ شناختی دردناک برای این است که

انسان همه چیز را ناتمام، ناگفته، و در معرض سوء تعبیر، و دروغ و افترا

برجای می‌گذارد.

دکتر آربادی اهل شیکاگو که از دوستان خوب او بود، زمانی

نه چندان دور به او گفته بود، «تواز من پریشانی صریح کردی، پیته،

و این پاسخ نیز صریح است. پریشانی حرکت اعضا به این معنی است

که انسان دارد می‌میرد. این يك امر مبهم و کلی است، ولی نه چندان

زیاد. باید دانست که هر کس در نقطه‌ای خاص رو به مرگ می‌رود،

درسی سالگی، سی و پنج سالگی - از آن پس به سر اشیب می‌رود، ولی

آهسته آهسته، و برخی از ما تا صد سالگی زندگی می‌کنیم. در مورد

تو این فرایند شتاب پیدا کرده است. طرز راه رفتنت يك نشانه آن است.

آن دردها نشانه دیگری است، سرگیجه، ضعف، تهوع - همه اینها

نشانه‌های بیماری هستند. شاید تا دو سال دیگر زنده بمانی؛ ممکن است،

ولی من نمی‌گویم که چنین چیزی محتمل باشد. اگر من به جای تو

بودم همه کارهایی را که باید انجام دهم زودتر انجام می‌دادم. هر روز

صبح زود، آلتگلد از دکتر آربادی سیاست‌گذاری و به توصیه‌اش عمل

کرده بود. و همین که بر آن بیم فلج کنند - دست کم تا حدودی - چیره

شد، دیگر ضرورت مرگ روی هم رفته غیر قابل قبول نبود. دست کم،

در مورد هر کاری که تکمیل می‌شد فوراً احساس رضایت می‌کرد، همچون

احساسی که پس از نوشتن پیام خوشامدش، و وقتی آن را با صدای بلند

برای ایا خوانده بود به او دست داد.

اما سری تکان داد و گفت، «خوشحالم که می‌توانی این چیزها

را بگویی، پیته.»

ولی آلتگلد آن سخنان را نگفت. بالای سکو با فرماندار تازر

نشست، و سپس فکر کرد که آن مطالب برآستی مبتذل و کودکانه است.

برای نخستین بار يك فرماندار ایالت به هنگام کناره‌گیری ساکت ماند،

و آن سخنرانی بدقت آماده شده در جیبش ماند. فرماندار تازه بعداً

گفت «متأسفم، آلتگلد، ولی در برنامه وقت نمانده بود. جای شرمندگی

است که نتوانستی صحبت کنی، ولی گمان می‌کنم که درك می‌کنی.»

آلتگلد با لبخند گفت، «درك می‌کنم.»

سپس، همه کارها را به پایان رساندند و دست شستند و عازم

شمال شدند و به شیکاگو و خانه باز گشتند. در ایستگاه تنها جو مارتین

۱- Locomotor Ataxia: بی‌نظمی در حرکت دست و پا؛ عدم

تسلط بر اندامها. - م.

در انتظارشان بود، و او دستهایش را دور کمر آلتگلدو اما انداخت.  
بادی سرد و روحبخش از سوی دریاچه می‌ورزید. هنگامی که  
خیابانهای شهر را می‌پیمودند هوای شامگامی صاف و روشن بود.

## ۱۲

هنوز پنجاه سال نداشت، ولی پیر بود نه جوان، پیرمردی گسه  
این طرف و آن طرف می‌پلکیده. دوستانش نزدیما می‌آمدند و می‌پرسیدند  
که چه کاری از دستشان ساخته است، و او با ناامیدی سر تکان می‌داد.  
روزنامه‌ها دوباره به سراغش آمده بودند، ولی برای نخستین بار به نظر  
نمی‌رسید که رمق یا شوقی برای مبارزه داشته باشد. به او برچسب تازه‌ای  
زده بودند که می‌گفتند ساخته و پرداختهٔ تدی روزولت جوان وزیرک  
است، «کمونیست ایلینوی.» صفتی تازه و ترسناک وارد داستانهایشان شده  
بود؛ او به عنوان فرماندار ایلینوی مردی خطرناک بود؛ گرایش ویرانگر  
به برگرداندن ضربه داشت؛ به عنوان آلتگلد، شهروند عادی، شهروند  
سرخ، شکاری خوب بود و به عنوان یک شکار خوب به سراغش رفتند.  
وقتی به یک گزارشگر گفت که شاید بخش خصوصی غلط باشد - به  
خیلی چیزها می‌بایست به گونه‌ای دیگر نگریست، آن روزنامهٔ خاص با  
ناشکیبایی این عنوان را درج کرد، «آلتگلد به انقلاب فرامی‌خواند!»  
هنگامی که در نخستین دعوایش در دادگاه بحث می‌کرد، قضای بی  
خصوصیت به او می‌نگریست؛ به رغم تمایل آن دادرس در آن دعوا برنده  
شد، وقاضی مخالفتش را پنهان نمی‌کرد. هرچه موجودی برایش باقی

مانده بود چون برف در زیر آفتابسی گرم ناپدید شد؛ دلان بورس،  
بانکداران، و بازرگانان شیکاگو لبخند زنان سرسختی نشان می‌دادند.  
به او می‌گفتند، «قرضهایت را بپرداز.» اینکه ثروتی را صرف حزب  
کرده بود، و اینکه گرچه برخی از بستانکاران جمهوریخواه بودند،  
بسیاری هم دموکرات بودند ظاهراً مهم نبود. هنگامی که جو مارتین با  
سی و پنج هزار دلار به کمکش آمد و او را وادار به پذیرفتن کرد، او  
گفت، «می‌دانی، جو، من آن قدر زنده نمی‌مانم که آنرا باز پس  
دهم. من پول درآوردن را فراموش کرده‌ام.» مارتین گفت، «تو  
ایسن را مدت‌ها پیش بساز پس داده‌ای.» آلتگلد آن پول را گرفت،  
و ملاحظه کرد که آن پول نیز به دنبال بقیه رفت، به قول معروف، پول  
خوب به دنبال پول بد رفت. شریک بازرگانی و خویشاوندش، جسان  
لینهارت، مرده بود و قرضهای بیشتری بر جای گذاشته بود، و هر طور  
بود پولی دست و پا کرد و آن قرضها را پرداخت. دیگر موضوع این  
نبود که چگونه مردی ثروتمند شود؛ موضوع این بود که چگونه  
آبرومندانه فقیر شود.

در آن روزها بسیار کتاب می‌خواند. اما دوباره مشغول درست  
کردن خانه بود. خانهٔ شیکاگو مشخصاً تنها چیزی بود که برایشان باقی  
مانده بود - و او در آنجا دفتر کارش به مطالعه و فراگیری می‌پرداخت،  
می‌خواست همهٔ دانستنیها را دربارهٔ آنچه که در دو نسل پیشین اتفاق  
افتاده بود بداند. عبارتهای تکراری اصلاح طلبان، گفته‌های رنگت باختهٔ  
جان د. را کفلر، جیم فیسک، کمودور واندر بیلست، لیلاند استنفورد، فیل  
آرمور، ج. پ. مورگان، و دیگران کافی نبود. می‌دانست آن وضع  
چگونه رخ داده است. او، همانجا در شیکاگو شاهد وقوع آن بود،  
و حتی بخشی از غنایمش به چنگ او افتاده بود. می‌خواست بداند که



چرا آن وضع پیش آمده بود، چرا ملتی بزرگ، با دست و پا و زبان تقدیم آنان شده بود، و چرا اکنون، همان ملت، تحت فشار آنان داشت رهسپار تهاجمی امپریالیستی می شد تا بر جهان چیره شود. به يك مبارزه انتخاباتی شهرداری کشانده شد؛ دموکراتها کارتر هریسون جوان را نامزد کرده بودند. پدر هریسون به هنگامی که افرادی مارکت را به دار آویختند شهردار شیکاگو بود، و از آلتگلد می خواستند با توجه به نفوذش به آنسان کمک کنند. او چنین کرد، و لسی کنجکاوی ای علمی جایگزین هیجان دیرینش شده بود. در شیکاگو آن دو حزب همچون يك حزب شده بودند، و گرچه دموکراتها پیروز بودند، همه آن آرمانهای گوش نوازی را که او در راه آنها در سطح ملی جنگیده بود از عرصه بیرون انداخته بودند و جز شماری بسیار اندک کمتر کسی فقدان آنها را درمی یافت. رفتارش نسبت به سیاست عیبجو یانه نبود، بلکه بیشتر خشم آلود بود، سررشته تمامی آن نمایش هیستریک و جنون آمیز به آن مردان بیعاطفه خون سردی ختم می شد که بر يك دوجین قلمروهای امپراتوری خود چنان فرمانروایی می کردند که تاکنون هیچ پادشاهی در جهان نکرده بود. به خاطر اینکه آنان در آرامش باشند، به خاطر اینکه آنان بتوانند نوکران بیشتر و مشتاق داشته باشند، آیینی کهن را در نخستین سه شنبه پس از نخستین دوشنبه در هر ماه نوامبر رعایت می کردند. و به خاطر اینکه این آیین بخوبی رعایت شود این گونه سیاستمداران را اجیر می کردند، گلابدیان تورهای نوین که در مناسبتهاى مشخص بسا خون سردی نمایش می دادند، ولی از يك کاسه می خوردند و در يك حصار زندگی می کردند. نمایش خیمه شب بازی ای که مارک هانا برگزار کرد و در آن ویلیام مک کینلی را به ریسمانهای طلایی بسیاری که آنها را مورگانها و را کفلرها و کارنگیها تدارک دیده بودند آویخت، آشکارا متبذل و

سبک، و تقریباً مسخره بود، و وقتی اجازه می دادند که يك نامزد مخالف پیروز شود در شگفت می شد، همچنان که گاهی این کار را می کردند، و سپس وقتی حکومت تازه را می خریدند به خرید کابینه و کنگره، کله گنده ها و کله کوچکها می پرداختند...

وقتی کشتی «مین» غرق شد و فریادهای جنگ طلبانه از این ساحل تا آن ساحل پیچید او حیرت نکرد. اکنون داشت می فهمید البته نه کاملاً ولی بهتر از همیشه، و بتدیج از آن حال رخوت خارج می شد. ناگهان بیدار و زنده شد، و اما دریافت که دوباره به میثینیکها، به تأقر، به برنخی میهمانیهای شام کشانده می شود. بار دیگر رژه مردم، مردم غریبه، همه جور مردم، به سوی خانه پشته آلتگلد آغاز شد. احساس قدرتی باز یافته می کرد. و وقتی دارو و شیلینگ با پیشنهاد تشکیل يك حزب سوم برای انتخابات محلی آینده به نزدش آمدند، آماده بود تا پیشنهادشان را بشنود.

با لحنی سرد به دارو گفت، «ولی بیگدار به آب نزنید. این کار سخت و کشنده خواهد بود، و فکر نمی کنم که موفق شویم. باید از از جایی شروع کرد، و ما از اینجا شروع می کنیم.»  
«ولی شما کاندیدا می شوید؟»

«من برای شهرداری کاندیدا می شوم، بسیار خوب. ولی صرفاً به یاد داشته باشید که ما داریم روی يك بند کفش بندبازی می کنیم. من ورشکسته ام.» و به شیلینگ گفت، «می خواهم دبز را ببینم. می توانی ترتیبش را بدهی؟»  
«در اینجا؟»

«در اینجا یا هر جای دیگر. اهمیتی نمی دهم.»

در آشپزخانه منزل دبز با یکدیگر ملاقات کردند، یک سوی آبجو و دولیوان روی میز بود و کلاه و کت آلتگلدر روی یک صندلی در گوشه‌ای، سنگ سیاه کوچکی پوزه به دست دبز می‌مالید، بوی کلم تازه پخته در فضا پیچیده بود، دفترچه ده‌سنتی گشوده‌ای که دبز قبلاً مشغول نوشتن مطالبی در آن بود، یک شیشه جوهر و یک قلم، و بشقاب‌هایی که دو ورقه نان خشک در آن بود. آنها با یکدیگر دست داده و چند کلامی خوشامد گفته و اکنون نشسته بودند. و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

آلتگلدر گفت: «می‌بایست مدت‌ها پیش یکدیگر را می‌دیدیم.»  
دبز تحت تأثیر قسار نگررفت. دولیوان آبجو ریخت و دقت کرد که قطره‌ای بیرون پاشیده نشود. گفت: «من مطمئن نیستم.»  
«دبز، می‌خواهم درباره‌ی مطالبی صحبت کنم، ولی می‌خواهم به من اعتماد داشته باشی. تو به من اعتماد نداری، داری؟»  
«نه.»

«تصور می‌کنم که دلایلی داری.»

«دلایل بسیار.»

«آیا ایرادی دارید -»

«ایرادی ندارم. به‌طور کلی به آدم‌های مانند شما اعتماد ندارم. به‌کلا اعتماد ندارم؛ به ثروتمندان اعتماد ندارم، از آنها خوشم نمی‌آید. از نوکران بدبخت و پست تراستها، استاندارد اوپل و نیویورک سنترال و فولاد کارنگی و بقیه خوشم نمی‌آید. این به‌طور اعم است. به‌طور اخص، شما فرماندار بودید - خوب، چي شد؟ آیا اکنون وضع از آن موقع

که شما فرماندار شدید بهتر است؟»

«نه - بدتر است.»

دبز پرسید: «آبجو؟» آلتگلدر به نشان تأیید سر تکان داد. هر دو به مززه کردن لیوان‌هایشان پرداختند.

آلتگلدر پرسید: «اگر شما فرماندار می‌بودید آیا وضع بهتر می‌بود؟»

«شاید.»

«چرا در انتخابات از من حمایت کردید؟»

«در میان دو بَد شما کمتر بسد بودید. همین. تنها دلیلش اینست است.»

«و اعتقاد نداری که اگر برابان پیروز شده بود، اگر من پیروز شده بودم، وضع بهتر می‌بود؟»

دبز به آرامی گفت: «همین‌طور است. بهتر نمی‌شد. بهتر نمی‌شد. ما دبر یا زود با اسپانیا به جنگ می‌پرداختیم. شاید برایشان قدری مشکلاتر می‌شد، برایشان خریداری دموکراتها قدری گرانتر می‌شد، ولی بیش از آن ده میلیون دلاری که خرج مک‌کینلی کردند هزینه بر نمی‌داشت.»  
«شما سوسیالیست هستید، این‌طور نیست؟»

دبز گفت: «این یک راز نیست.»

«و این تنها چیزی است که مایه هر گونه‌امیدی برای شما است؟»

آیا تصور نمی‌کنید که از سرمایه‌داری هیچ سودی عاید شود؟»

دبز که برای نخستین بار لبخند می‌زد گفت: «کسی به این سؤال پاسخ آری نمی‌دهد. خودتان این را می‌دانید، آلتگلدر - نیازی نیست که من برایتان شرح دهم. به‌یاد دارید که زمانی راه آهن نبود، و امروز در اینجا راه آهن وجود دارد. راست است که شاید صد هزار نفر به‌هنگام

ساختن آن از بیماری مردند؛ راست است که سرمایه آن بسا دادن يك بیلون هکتار از زمینهای عمومی و دولتی به مؤسسان شرکت تأمین شد؛ راست است که بیشتر توسط ابلهان ساخته شد تا توسط مهندسان، و تقریباً همه خطوط آن باید دوباره جاگذاری می شد؛ راست است که ریلهای آهنی مانند پنیر کهنه و فرسوده شدند، و همین چندی پیش شصت و هفت مقیاس و استاندارد مختلف خط آهن وجود داشت، و در طی يك دوره بیست ساله هرگز يك قطار طبق برنامه حرکت نکرده است، و خدا می داند چند نفر از مردم هنگام سفر با این گردونه های پوسیده مرده اند، و بیش از پنج هزار کارگر در درگیریهای کارگران راه آهن کشته شدند. ولی ما راه آهن داریم، و این پیشرفت است، این طور نیست؟»

آلتگلد با لحنی دفاعی و متفاوت با همیشه اش، در حالی که نمی دانست که آیا دبز داشت به او می خندید، از او خوشش می آمد، و بسا بی سروصدا حالتی اهانت آمیز داشت، گفت، «مقصود این نیست.»

«آیا فکرمی کنید هرگز بتوانیم با وضع قانون شروران را کنار بزنیم؟ شاید بتوانیم. برای همین است که سوسیالیست هستیم، و برخلاف آنچه که تریبیون با خوشوقتی می گوید مقصودم به راه انداختن يك انقلاب و يسك کمون نیست. ولی شاید. اگر ما ده میلیون رأی برای سوسیالیسم می داشتیم، باز هم مطمئن نیستیم که حکومت را به ما تحویل می دادند. این حکومت آنها است وقتی شما فرماندار بودید نیز حکومت آنان بود. به همین دلیل وقتی ما اعتصاب می کردیم شبه نظامیان ما را به گلوله می بستند، آلتگلد. آیا می خواهید این را فراموش کنم؟»

«از شما نمی خواهم که آن را فراموش کنید. می دانم که وقتی فرماندار بودم چکار کرده ام. سوگندی خوردم. قانون را اجرا کردم.»

«قانون آنها.»

«قانون کشور. نه افتخار می کنم، نه شرمسار هستم. کاری را که می بایست می کردم انجام دادم. باز هم همین کار را خواهم کرد. اگر قانون خوب نیست باید عوض شود. فرماندار قانونی را که وجود دارد اجرا می کند.»

«این يك بهانه و گریز است.»

آلتگلد با درشتی گفت، «به جهنم! من سوسیالیست نیستم، دبز.»

اگر هیچ کس در آمریکا نداند، تو باید این را بدانی.»

دبز گفت، «می دانم.» لحظه ای مردد شد، بقیه آبجویش را نوشید، و با آرامی گفت، «کی طرفدار شما است، آلتگلد؟ شما می کوشید میانه رو باشید، و کسی با شما دوست است؟ شما می کوشید به مصالحه با این سیستم پوسیده دست یابید - چرا؟ از زمان لینکلن تا کنون شما نخستین کسی هستید که می تواند با مردم صحبت کند، که از مردم بیزار نیست، و مردم او را دوست دارند. صحیح است، آنها شما را دوست دارند، به شما اعتماد دارند. شما می توانستید يك فیسك يك گولد يا يك آرمور باشید، ولی نشدید. ولی اکنون اوضاع مانند وقتی که آبه لینکلن رئیس جمهور شد نیست. که وقتی آنان رهسپار جنگ شدند و یونیفرمهای کاغذی شان در زیر باران وا رفت و تفنگهای پوسیده شان جلوی صورتشان ترکید، آنوقت اوضاع عوض شد. آلتگلد، به خدا، امروز شما نمی توانید يك لینکلن باشید؛ در آمریکا دیگر لینکلنی وجود نخواهد داشت. زمان آن گذشته است. ما يك دموکراسی نیستیم، ما يك الیگارشی هستیم. اگر این موضوع را هنگامی که در روز قبل از انتخابات کارخانه ها را بستند در نیافتید، هرگز در نخواهید یافت. شما حضور داشتید - شما دیدید که مک دانلد امتیاز تراموای شهری را برای نود و نه سال فروخت؛ دید که در کارخانه پولمن چه اتفاقی رخ داد.»

برای چه دارم این حرفها را می‌زنم - شما خودتان آن آثارشسته‌ها را عفو کردید، مگر نه؟»

آلتنگلد به تأیید سر تکان داد، گویی نقاب بر چهره داشت و دیدگان خیره‌اش را به دبز دوخته بود.

دبز خواهش کرد، «با ما همراه شوید.» موانع فروریخته بودند. روی میز خم شد، با دسته‌های بلند و نیرومندش لبه‌های میز را گرفته بود. چهره‌اش از سکوتی مطمئنه حکایت داشت. باز بانس لب‌هایش را تر کرد، و آنچه که می‌خواست بگوید در ماهیچه‌های زنده‌گونه‌هایش، در چانه‌اش دیده می‌شد و نمی‌توانست واژه‌ای برای بیانش بیابد. تکرار کرد، «با ما همراه شوید، آلتنگلد. جهان دموکراسی را توسط آمریکا یافت - سوسیالیسم را نیز توسط آمریکا خواهد یافت. جهان به زندگانی‌ای دست خواهد یافت که خداوند انسان را در خور آن آفریده است، کارگرانی را خواهد یافت که چنان کاخ‌هایی بنا کنند که ساختمان کنار دریاچه شما در برابرش همچون یک کلبه باشد. یک جمهوری کشاورزان و کارگران بنا خواهد شد که در آن انسانها برابر و آزاد باشند. سرزمینی بدون بیکاری، سرزمینی که فرزندان قوی، پاک و شایسته بار آیند. سرزمینی زیبا و عالی خواهد بود! تو را به خواه، شرطت با آنها چیست؟»

در چهره آلتنگلد هیچ احساس و واکنشی دیده نمی‌شد. با آرامی گفت، «من سوسیالیست نیستم، دبز. در این مورد صادق هستم. من مردی محتضر هستم، دبز نه چیزی برای پنهان کردن دارم، و نه از چیزی بیم دارم. صرفاً باتو همراهی نمی‌کنم - نمی‌توانم.» توضیحی نداد؛ صدای خشک و زبرش تقریباً حالتی از دلواپسی و غم داشت. دبز دریافت که چرا مردم او را دوست دارند؛ او پایان یک چیز بود. فراسوی او جنگلهای عظیم تراشیده شده، امواج کوبنده‌مرزهای دوردست، و دموکراسی دموکراسیها

قرار داشت که در آن همه چیز ممکن بود و هیچ چیز غیر ممکن نبود. با این حال در آن لحظه بر او دلسوزی می‌کرد و از او بیزار بود، و صمیمیت از میان‌شان رفته بود، و آنان صرفاً دو مرد بودند که کنار یک میز آشپزخانه نشسته بودند، و سرانجام آلتنگلد گفت، «می‌دانید که برای چه به اینجا آمده‌ام؟»

«شیلنگ به من گفت.»

«در باره یک حزب سوم چه فکر می‌کنید، دبز؟»

«قبلاً به شما گفتم. حزب سوم برای آمریکا حزب سوسیالیست

است. چیز دیگری نمی‌تواند باشد.»

«در این صورت معنی‌اش این است که از من بسه عنوان یک

نامزد مستقل برای شهرداری حمایت نخواهید کرد؟»

دبز با خستگی گفت، «از شما حمایت خواهیم کرد. برای فرمانداری

هم از شما حمایت کردیم - آلتنگلد، تا زمانی که شما مبارزه انتخاباتی

داشته باشید از شما حمایت خواهیم کرد. چیزی که برایش مبارزه

می‌کنم فردا دست نخواهد داد، و تا آن هنگام می‌خواهم زنده بمانم.»

دست یکدیگر را فشردند و دبز او را به هنگام دور شدن

می‌نگریست، مردی ریزه‌اندام، مردی ضعیف که به هنگام راه رفتن

پاهایش را روی زمین می‌کشید.

آلتنگلد مانند یک کودک بود، هیچ‌جانش مانند نبی گذرا بود، به طوری که به اما گفت، «اگر داوطلب ریاست جمهوری هم می‌بودم، کار به این شکل نمی‌بود.» برای نخستین بار متکی به خود بود؛ برای

نخستین بار در زندگی سیاسی اش، کاندیدایی بود که به هیچ بند و ریسمانی آویخته نبود. همچون تنفس هوای تازه پس از يك عمر زندگی در اتاقی خفه و بویناک بود، همچون آزاد شدن از يك دخمه بود. وقتی بتهاوس جان، که اکنون مخالفش بود، به او گفت: «نمی شود، فرماندار - نمی شود»، پاسخ داد: «به، به، به تو نشان خواهم داد که می شود!» بیماری اش را فراموش کرد؛ پیش بینی سیاه دکتر آربادی را فراموش کرد. وقتی روزنامه تریبون نوشت: «حق شیطان باید ادا شود، و بدون شك جان پتر آلتگلد یکی از زیر کترین مغزهای سیاسی آمریکا است»، آلتگلد در يك کنفرانس مطبوعاتی، که برای نخستین بار پس از مدت‌ها آن را تشکیل می داد، بدان پاسخ داد. درحالی که منتظر گزارشگران بود از شدت عصبی بودن بیتاب بود. در مورد سیگار شخصاً نظارت کرده و سیگار برگ پرفکتوی سیاه خوب تدارک دیده بود. نمایندگان را از هفته نامه های کارگری و همچنین از روزنامه های بزرگ دعوت کرده بود. جو مارتین نقش مسئول تشریفات و کمیته خوشامد را برعهده داشت، اما برچیدن میزها، لیموناد سرد و همچنین سودا و آب برای ویسکی چاودار و اسکاج، نظارت داشت. آلتگلد به هنگام انتظار، به منظور پنهان کردن هیجان خود برای همسر و بهترین دوستش در باره اهمیت مطبوعات سخنرانی می کرد. «جو، اگر سردبیر با من مخالف باشد و گزارشگر مرا دوست ندارد، خوب این خیلی بهتر از آن است که سردبیر طرفدار من باشد و گزارشگر چشم دیدارم را نداشته باشد. مطمئنم که آنها می خواهند گیرم بیاورند و روی زغال بگردانند. ولی بین باتدی روزولت، فرزندان کوچک خود آن کله گنده ها چه می کنند - فکر نمی کنم در کشور روزنامه نگاری یافت شود که او را آن طور که هست نشناسد، گره خری که بادش کرده اند، ولی، به خدا، اگر این موضوع در

داستانهایشان بیاید.»

نمایندگان مطبوعات را به دفتر کارش راهنمایی کردند، و در آنجا او پشت میزش نشسته بود، به همان شیوه ای که او را به یاد می آوردند چانه اش را میان دودست گرفته بود و چشمهای آبی اش برق می زد.

«فرماندار، دوباره می خواهید سوار شوید؟»

آلتگلد گفت: «هیچ وقت پیاده نبوده ام»، و درحالی که همراه با این نخستین شوخی می خندید افزود: «صرفاً چند نفس عمیق کشیده بودم.»

«فرماندار، با تنها ماندن چطورید؟»

«تنها؟ يك سیگار بردارید، پسر»، و با گفتن این جمله به آنها سیگار تعارف کرد و دور گرداند. «مطلبی را برایتان بگویم، درباره دان بون پیر که همیشه می گفتند او هرگز گم نمی شود - نه صرفاً به خاطر اینکه خانه اش در جنگل بود، بلکه به خاطر اینکه اگر پایش می افتاد که در هر کجا باشد بسیار خشنود بود. دیدگاه و عقیده يك انسان تغییر می کند. من این طور احساس می کنم.»

«فرماندار، عقیده تان درباره امتیازهای تراموای شهری و گاز

چیست؟»

«از این امتیازها به عنوان غنایم سیاسی استفاده کرده اند. خدمات عمومی ما چون صخره های به دور گردن مردم می باشند، و کسانی که به واگذاری آن امتیازها کمک کرده اند راهزنان امروزی می باشند. می توانید به گفته ام استناد کنید، آقایان. این قضیه امتیازهای پنجاه و پنج ساله ونود و نه ساله شرم آور است. اگر من بودم هیچ امتیازی را برای مدتی بیش از ده سال یا زمان محدودی از قبیل آن واگذار نمی کردم، و سپس خدمات عمومی به دست مردم باز می گشت.»

یک گزارشگر کارگری پرسید، «عقیده‌تان دربارهٔ حق اعتصاب و حق گردهمایی چیست؟»

«تا جایی که به اختیارات شهردار مربوط خواهد شد آن حقوق خدشه‌ناپذیر است. هیچ محدودیتی نخواهد داشت، مگر محدودیتهایی مربوط به شرایط، که مقصودم از آن ترافیک، ترابری، و از این قبیل است. خیابانها متعلق به مردم این شهر هستند و اگر بخواهند در آنها راه بدان کنند یا در آنها میتینگ برگزار کنند، البته که می‌توانند!»

«آیا کمونیستها و آنارشیستها هم از این حقوق برخوردار خواهند بود؟»

«همهٔ شهروندان شیکاگو از این حقوق برخوردار خواهند بود، بدون توجه به نژاد، رنگ، یا عقیدهٔ سیاسی.»

«فرماندار، آیا این بدان معنی است که شما اعتقادتان را به حزب دموکرات از دست داده‌اید؟»

«چنین نیست. هر چه آراء مستقل بیشتر باشد، موجب تقویت بیشتر حزب خواهد بود.»

«عقیده‌تان دربارهٔ جنگ چیست، فرماندار؟»

«من طرفدار استقلال کوبا هستم، و بابه کار بردن نیروهای آمریکایی برای کمک به کسب استقلال کوبا موافقم. ولی فکر می‌کنم که انضمام جزایر فیلیپین، هاوایی و ساندویچ شرم‌آور است، و قدم دیگری به سوی امپریالیسم آمریکایی است...»

مصاحبه‌بدین روال ادامه یافت. برای نخستین بار به ریسمانی متصل و مقید نبود، و می‌توانست عقیدهٔ صریح خود را بگوید، و بی‌پرده و رک صحبت کند. می‌توانست بگوید که موضعش چیست، طرفدار چیست و مخالف چیست.

هنگامی که باسام مک‌کونل، باکلارنس دارو و جرج شیلینگ و جو مارتین، و با یوجین دبز به مشورت‌های سیاسی می‌نشست، برخلاف جلسات دیگری که تاکنون در آنها شرکت کرده بود، آنان رو راست و در متن موضوع بودند. هوای پاک جریان داشت. اندک پولی را که داشتند با احتیاط ولی عاقلانه به کارهای مختلف تخصیص دادند. هریسون، کاندیدای دموکرات، و کارتر، جمهوریخواه، هر دو در مبارزهٔ انتخاباتی‌شان با بیتابی بزرگ شکار و بگیر کمونیست-سوسیالیست پا می‌فشرده‌اند، و تقریباً به‌طوری‌چنون آمیزشهایی از پرخاش برسرتکلمند فرو می‌ریختند، و او بر آن شد که همهٔ توان خود را مصروف آن کند که مرام خود را در یک سلسله میتینگ‌های عمومی و کارگری به آگاهی برساند.

او همیشه سخنرانیهایش را خودش نوشته بود. ولی اکنون در یک شهر در بیست یاسی جلسه‌علنی حضور می‌یافت، که دست کم معنی‌اش لزوم تنوعی در مطلب بود- علاوه بر آن می‌بایست به کارهای حقوقی شخصی‌اش هم می‌رسید، تا هم بتواند صورتحسابهایش را بپردازد و هم تا آنجا که می‌توانست برای مبارزهٔ انتخاباتی‌اش پول فراهم آورد. صبحها خیلی زود بر می‌خاست، و پیش از صبحانه به نوشتن می‌پرداخت. در سرمیز اما نقش دستگاه تنظیم صدا و منقد را برایش عهده داری شد. سپس به دادگاه یا به دفتر کارش می‌رفت؛ احتمالاً پیش از شام یک میتینگ خیابانی برگزار می‌کرد، و سپس نوبت به قرارهای ملاقات و مشورت‌های ضمن صرف شام می‌رسید. کمتر شبی بود که در آن دو جلسه برگزار نشود، و چه بسا که در یک شب می‌بایست در سه یا چهار جا حضور می‌یافت. اما در شگفت بود که آلتگلد چه خوب از عهدهٔ آن بر می‌آمد؛ اما پرستار شخصی، منشی و مشاورش بود. آموخته بود که چگونه

میهمانان ویژه را پیش از جلسه باهم بیامیزد، چگونگی در میان نشان بگردد، چگونگی کاری کند که همسران بازرگانان خرده پا و کارگران نسبت به یکدیگر احساس غریبی نکنند، چگونگی در آخرین لحظه يك برنامه کار تنظیم کند، و چگونگی اشارات شوهرش را که در لابلای عبارات قابل تحریف بیان می‌شد یادداشت کند، تا در برابر گزارشهای روزنامه‌ها سابقه‌ای در اختیار داشته باشند.

این گردهماییها بسیار دلگرم کننده بودند. هم در ناحیه غربی و هم در ناحیه جنوبی، در بزرگترین میتینگهای سیاسی که تا کنون در آن مناطق به یادداشتند سخنرانی می‌کرد. مردان بالباسهای کار از کارگاهها می‌آمدند؛ دکاندارها، کسبه جزو، رنانی که کودکانشان را همراه می‌آوردند زیرا در خانه کسی را نداشتند که فرزندانشان را به او بسپارند؛ نموداری از طبقه متوسطی نوین و هوشتبار در گردهماییهای سیاسی. در شیکاگو مانند جاهای دیگر آمریکا از قدیم رسم بر این بود که برای پر کردن جلسات سیاسی به جستجو در آسایشگاهها، در سلولهای و لگردان در زندانها، در تالارهای سپاه رستگاری، در کوچه‌های مرکزی شهر که بی‌خانمانها پس از سرکشیهای کافی در سطلهای آشغال برای خوابیدن بدانجا می‌خریدند، می‌پرداختند. چه بسا که زد و بند چیها به شهرک بسته بندی و به کارخانه‌های مک کورمیک و پولمن اعزام می‌شدند، تا هزاران نشان یادگاری توزیع کنند. با ارائه هر يك از این نشانهای یادگاری در کنار در ورودی محل برگزاری گردهمایی سیاسی می‌شد ده سنت مسترد داشت، که نه تنها موجب اطمینان از انباشتگی محل برای ستایش روزنامه‌ها می‌شد، بلکه دوستانی هم برای حزب فراهم می‌آورد. البته همه نمی‌آمدند، ولی معامله آن نشانهای یادگاری رونق می‌گرفت، و از آنجا که در کنار در ورودی از هر نفر فقط سه نشان پذیرفته می‌شد، نقشه

تقریباً بی‌نقص بود. بتهاوس جان طرفدار برپا کردن یکی دو چلیک آبیجو در کنار تالار بود و همین کار را هم کرد، به این ترتیب که بلافاصله پس از پایان سخنرانیها، به هر کسی که مایل بود شیر بشکه را باز کند و گلوئی تر کند خوشامد می‌گفتند.

باری، اگر هم آلتگلد به هر يك از این شیوه‌ها علاقه‌مند می‌بود، با توجه به کیفیت بغلی لاغرش عملی نبود. تشکیل جلسات را در ستاد اتحادیه‌ها آگاهی می‌کردند؛ داوطلبانی را به فروشگاهها و اطراف محلات می‌فرستادند؛ با وجود این سنت شکسته شد، و هر شب تالارها پر بودند. آلتگلد بخوبی آموخته بود که چگونگی برای مردم صحبت کند. بخت با او یار بود که صدایی تیز و واضح داشت، از آن نوع صداهایی که بدون زحمت رسا است. می‌توانست روی کرسی خطاب به خم شود و با کسانی که در ته تالار بودند سخن بگوید، و در عین حال حالت صمیمانه و لحن آرام يك گفتگو را حفظ کند. به پرسشها بسادگی و بالحنی عادی پاسخ می‌داد، برای مثال، وقتی کسی پرسید، «قصد دارید در مورد بیکاری چکار کنید؟» گفت، «مراقبت می‌کنم که هیچ کس در شهرم گرسنه نماند. این تنها کاری است که می‌توانم بکنم، ولی این کار را می‌توانم بکنم.» به‌طور کلی نیمی از هر جلسه به پرسش و پاسخ تخصیص می‌یافت. داشت در سیاست شیکاگو تکنیکی نوپایه‌گذاری می‌کرد. هیچ واژه‌ای را جویده و نیمه‌کاره ادا نمی‌کرد. در يك جلسه گفت، «من می‌گویم يك يك شهردار مسئول پلیس می‌باشد. من تاریخچه مورد به مورد بیش از سیصد کارگر را که در پنج سال گذشته باتون و کتک خورده‌اند در اختیار دارم. به شما قول می‌دهم که در دوران خدمت من هرگز کارگری را با باتون نخواهند زد. من می‌گویم که امروز در شیکاگو، چه در برابر کرسی قاضی چه در برابر نرده کلاستر پلیس، برای يك مرد تنگدست

در آن شرکت داشتند، و یک پسر چهارده ساله را هم آورده بودند تا فرماندار را ببیند، آلتگلد احساس می کرد که حرارت پرتوچنین محیطی خانوادگی به او گرما می بخشد؛ زیرا آن خانه و آن خانواده آمریکایی بودند، با دیوارهای سنگی ستبر برای مقابله با سرما و سستی خوب برای جلوگیری از باران، و این چیزی بود که او بنا نهاده بود و به دلیل عشق انسان به صلح و امنیت برجای می ماند، و دیدگان آن پسر چهارده ساله، که با جدیت او را می نگریست، مظهر آینده و نوید بود. از دوران پسر بچگی اش و از تجربه اش در جنگ داخلی سخن گفت، و هنگامی که آن راهپیمایی در باران را به یاد آورد که یونیفرمهایشان، که آمیزه ای از کاغذ و نخ کهنه بودند، به مفهوم واقعی کلمه از پشتشان شسته شدند و رفتند.

به آن مردان و زنان و پسری که انباشته از غذا و گرمای پس از شام بودند گفت، «ولی این مربوط به ایام بد پیشین است. مردم گول خوردند و مغبون شدند به خاطر اینکه چیز تازه ای داشت به وقوع می پیوست، و مردم هنوز می بایست در برابر آن بیدار می شدند. اکنون مردم بیدارند.»

پسرك گفت که اگر به اندازه کافی بزرگ بود مایل می بود که به جنگ برود، و مادرش به آلتگلد نگریست. پسرك می خواست بداند، «آیا این جنگ تا آن روز به درازا خواهد کشید؟»

آلتگلد گفت، «امیدوارم که چنین نشود.»

«ولی ممکن است بشود؟»

آلتگلد لبخند زد، به این می اندیشید که وقتی حمله به فیلیپین را محکوم می کرد جماعت چگونه فریاد شادی سر می دادند، و گفت، «اگر مردم بیدار باشند چنین نخواهد شد.»

عدالت وجود ندارد. من مبارزه خواهم کرد تا برای شما عدالت تأمین کنم.» با کینه و بیزارى ادامه می داد، «اینجا شهری انگل زده است... می دانم. من با سیاستمداران محلی بازی کرده ام. از روی تجربه سخن می گویم و تقاضای بخشش از گناه را ندارم. ولی می گویم که اگر به عنوان شهردار انتخاب شوم... قصد دارم این شهر را پاکسازی کنم.» شخصی با زبان تند خود او به وی جمله کرد، «شما دروغ می گوید!» «خوب است، هرگز به یک سیاستمدار اعتماد نکنید! این یک پند آمریکایی است که با من می آید. بنابراین مطالبی را که من می گویم بنویسید، و هنگامی که از اینجا می روم بدهید امضا کنم.» با وجود آن حمله ها، آن حمله های کاری که گاهی تازگی داشتند، توانست جان بسازد؛ و یک بار به اِما گفت:

«عجیب این است که برای نخستین بار دارم حقیقت کامل را می گویم.»

هر شب چهره ها در برابرش قرار می گرفتند. هر شب کالسکه شان او را از نقطه ای به نقطه دیگر شهر می برد. برای آلتگلد، این آن جنگ طولانی علیه چیزهایی بود که آنها را آن همه دوست می داشت؛ دوباره داشت زندگی می کرد. او حزب دموکرات را از گروور کلیولند گرفته بود. اکنون می خواست شیکاگو را از هر دو حزب بگیرد، هدیه ای از مردم به برگزیده خودشان.



از نیمه شب صرفاً شماری اندک از آنان برجای مانده بودند که تابلوها را تنظیم و نتایج رأی گیری حوزه‌ها را بررسی، و گزارشهای ناظران مستقلسشان را دریافت می‌کردند، نتایج را یادداشت می‌کردند، آن تعداد آراء و امتیازات غیرعادی را که نبض مردمی دموکراتیک می‌باشد یادداشت می‌کردند.

در نخستین ساعت‌های بامداد، هنگامی که شکل انتخابات پیدا شد، چهره شیلینگ چون مرده سفید شد. تنها او بود که پیوسته اشاره می‌کرد که انتظار دارد با صندوقهای پر شده و با هر گونه حرکت کثیفی که در این بسازی شناخته شده است مواجه شوند، و می‌گفت که تعداد بسیار کمی ناظر و تعداد بسیار کمی شمارشگر در اختیار دارند، و اینکه کاملاً قصد دارند با يك انقلاب انتخاباتی مبارزه کنند.

آلتگلد بکندی گفت، «ولی این ثقل نیست. من می‌دانم يك انقلاب را به چه بزرگی می‌توان ترتیب داد. سه رأی برای ما یکی برای دموکراتها، دو تا برای ما یکی برای جمهوریخواهان.»  
هنگامی که آراء جمع شدند، هنگامی که ضربه شکست بزرگ آلتگلد با شدت بیشتر و بیشتر وارد شد، شیلینگ با ناله گفت، «مردم کجا هستند؟»

در ساعت‌های آغازین بامداد آراء مستقل آلتگلد از چهل هزار فزونی یافته بود، و این درحالی بود که تقریباً همه حوزه‌ها شمارش شده و نتیجه‌هایشان اعلام شده بود. در مورد دموکراتها، هریسن نزدیک به صد و پنجاه هزار رأی داشت، و آراء کارتر جمهوریخواه از صد هزار بیشتر شده بود. آلتگلد تشریفات پذیرش شکست را انجام داد. دارو با حالی شکست خورده خداحافظی کرد و به خانه رفت. جو مارتین سیگار تازه‌ای برداشت و ته آن را کند، و شیلینگ خرد شده و درهم

پسرك پرسید، «آیا شما سوسیالیست هستید، قربان، برای اینکه مخالف جنگ هستید؟» دارو به جو مارتین که داشت می‌خندید نگرین است. لبخند اما مادر پسرك را که حالتی بوزشخواهانه داشت آرام کرد.  
«نه، من سوسیالیست نیستم. کسان دیگری هم هستند که از جنگ بیزارند.»

مادر گفت، «این سؤال چندان مؤدبانه نیست.»

آلتگلد خندید و گفت، «کاملاً موجه است. گذشته از همه چیز، یوچین دین اعتقاد دارد که تنها مخالفت با جنگ از جانب سوسیالیستها است. در حقیقت، او فکر می‌کند که من انتخابات را خواهم باخت.» ولی چگونگی صحبتش شکی درباره عقیده خودش باقی نمی‌گذاشت. اما هرگز او را چنین خاطر جمع و چنین مطمئن از آینده ندیده بود. او را می‌نگرین است که به سوی پسرك خم شده بود و می‌گفت:  
«مرد جوان، تو دارای چیزی را می‌بینی که ارزش آن را دارد که وقایع نگاری و بایگانی شود. به عقیده من، تو شاهد آخرین جنگ امپریالیستی هستی. از این پس، صدای مردم بلند می‌شود. پیشروی کوتاه الیگارشها پایان یافته است.»

هنگامی که از شامگاه تا بامداد در خانه نشسته بودند و نتایج انتخابات را روی تابلوها درج می‌کردند، اما آن شام را به یاد می‌آورد. اکنون وضع با آن بار که در پالمه‌اوس بودند تفاوت داشت. از آن هیجان مسخره يك مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری خبری نبود. پس

شکسته همچون يك بچه لباس روی يك صندلی بزرگ نشست . اما برایشان قهوه آورد، و آن را در سکوت نوشیدند. هیچ کس اسم خواب یا خسانه رفتن را نمی آورد. همه خود را در میان اندوهشان پیچیده بودند.

سرانجام، شیلینگ موفق شد بگوید: «کارگران رأی دادند. نمی توانید به من بگویید که آنها رأی ندادند. اگر کسی بخواهد چنین چیزی به من بگوید، باور نخواهم کرد.»

آلتگلد با تندی گفت: «تو را به خدا، جرج، باور کن!»

و مارتین پرسید: «برداشت تو چیست، پیت؟»

«هیچ چیز، جز همان که اعلام شد. عقیده به يك رؤیا از عقیده به يك حقیقت بهتر است. گمان می کنم آنهایی که پیر و دیز بودند رأی دادند. مگر اینکه به يك کارگر شهرک بسته بندی بگویید که قدرت خرید شش دلار مزد هفتگی اش در صورت برنده شدن من بیشتر خواهد بود تا در صورت برنده شدن کارتر یا هریسن. آنان صرفاً دلیلی برای رأی دادن نیافتند، به هیچ وجه دلیلی نیافتند.»

\* \*

بخش ششم

## تک نوازی دوباره

تأثیر خبر شکست آلتگلد در افراد مختلف بسیار متفاوت بود. مثلاً در یونیون لیگ کلاب بزحمت اثری خفیف برجای گذاشت؛ زیرا آنان به اندازه کافی به مکانیسم امور نزدیک بودند که در مورد نتیجه انتخابات تردیدی نداشته باشند، و هرگز اعتقاد نداشتند که این شورش نوپا بتواند چیزی بیش از يك مشت رأی به دست آورد. در سوی دیگر، سیاستمداران کهنه کار شیکاگو که در گذشته با آلتگلد همکاری کرده و پیرو رهنمودهای استادانه اش بودند، از اینکه آن قدر حماقت کرده بود که با دستگامی که خودش در بنای آن مشارکت داشت سرشاخ شده بود تا حدی متأثر بودند. آنان احساس می کردند که بیماری او فکرش را مختل کرده است، و همچنین احساس می کردند که وی به وضع بدی زیر نفوذ مؤلفین افراطی بوده است. کسانی همچون جین دیز هم بودند که معنی شکست آلتگلد را بخوبی درک می کردند، و

همچنین کسانی هم بودند که از دریافت این خبر گریستند. لوسی پارسونز گریست، و او مدت‌ها بود که نگریسته بود. مبارزه لوسی پارسونز مبارزه‌ای طولانی بود؛ در آینده نیز ادامه می‌یافت، و آن را پایانی نبود. او از آغاز، هنگامی که اثر ضربه کورکننده مرگ شوهرش به هر تقدیر رو به کاهش نهاد، به خود آموخت که هیچ انسانی به طور کامل نمی‌میرد - که هیچ انسانی، هر چند کوچک، هر چند بی‌اهمیت، هر چند بی‌قدر، آن چنان کامل نمی‌میرد که چیزی از او باقی نماند، تا در زندگی دیگران اثر نگذارد، خواه یک کلمه، یک حرکت، و یک لبخند، که کم و بیش در جریان زندگی بشر وارد می‌شود و به‌تداوم زندگی همگانی، به مبارزه همگانی و بسه امید همگانی می‌افزاید؛ و مطمئناً شوهرش هر چه بوده است، در زندگی افرادی بسیار، در زندگی خود وی و در زندگی فرزندان حضور داشت. با توجه به این مفهوم به نظرش بسیار طبیعی و واضح و صریح بود، که باید بکوشد کار شوهرش را به دست بگیرد و آن را ادامه دهد. می‌دانست که این کار چه وظیفه دشواری است، و امکانات او چقدر ناچیز است. فرزندی داشت که باید از آنان مراقبت می‌کرد و بزرگشان می‌کرد، باید برای خودش و برای آنان زندگی‌ای، هر چند کوچک، تأمین می‌کرد؛ نمی‌توانست آن قدر صبر کند تا شوهرش که همچون آدمکشی معمولی بر چوبه‌دار جان داده بود، بانامی پاک و آرمانی روشن در برابر جهان بایستد. افزودن شیوه حرفه‌ای یک آشوب طلب به این زندگی اقدامی مقرون به آسودگی نبود، ولی آسایش چیزی بود که او نه در جستجویش بود و نه انتظارش را داشت.

او زنی مغرور بود، و هنگامی که هدفش مشخص و روشن شد، در آن جهت حرکت کرد. با گذشت زمان او به یکی از مناظر ثابت

خیابانهای شیکاگو تبدیل شد. می‌شد او را در اینجا، نخست در یک محل و سپس در محلی دیگر، یافت، که بساط میز کوچکش را برپا می‌کرد، و انبوه کتابهایی را که حاوی افکار و نوشته‌های شوهرش بودند عرضه می‌کرد. به دیدار کنندگان شیکاگو، جهسانگردان، علاقه‌مندان به چیزهای عجیب که از شهرهای مختلف اروپایی می‌آمدند، توصیه می‌شد میدان مال فروشان را هم ببینند. کسانی که در این باره می‌اندیشیدند از پافشاری و اصرار این زن ریزه اندام سبزه رو، که هنوز آثاری از زیبایی در چهره‌اش دیده می‌شد، در شگفت می‌شدند، ولی بیشتر کسانی که او را می‌دیدند در این باره چندان نمی‌اندیشیدند، جز اینکه از دیدار همسر مرد بدنامی که پایان کارش به چوبه‌دار کشید بود خشنود می‌شدند. ولی این فقط بخشی از زندگی لوسی پارسونز بود. بخش دیگر مربوط به فرزندانش بود، که آنان را مشتاقانه دوست داشت، و آنان بانزدیک شدن به بلوغ خود معرف و مظهر تداوم گوشت و خون شوهرش بودند. و نیز بخش دیگر کار سازمانی‌اش بود، که از آن طریق می‌کوشید کاری را که شوهرش کرده بود ادامه دهد. در جلسات اتحادیه سخنرانی می‌کرد؛ می‌شد او را در هر نقطه‌ای در محدوده شیکاگو یافت؛ ساعتها در سرمای سخت شب می‌ایستاد و شب‌نامه پخش می‌کرد؛ خیابانها را بزحمت می‌پیمود و نسخه‌های روزنامه سو سیالیست را می‌فروخت. بی‌احساس، خستگی ناپذیر، و همچون قطعه فولادی آبدیده قوی بود؛ شاید آن بخش از وی کسی از سرخپوستان آمریکا بود در این امر نقش داشت، بدون شك با گذشت زمان بیش از پیش به آن نیاکانش شبیه‌تر می‌شد که کومه‌هایشان را از زمانهایی دور، که کسی به یاد نداشت در دشتهای بی‌درخت برپا می‌داشتند. چهره‌اش چین خورده بود و بانا پدید شدن گوشتهای گونه استخوانهای آن برجستگیهای بزرگ یافته بودند؛

او زنی مغرور بود، و هنگامی که هدفش مشخص و روشن شد، در آن جهت حرکت کرد. با گذشت زمان او به یکی از مناظر ثابت

بحث‌هایی آتشین داشت. و سرانجام هنگامی که آلتگلد به عنوان نامزد مستقل قدم پیش گذاشت، لوسی دانست که رؤیاهایش قابل توجهی بوده است. شبی را به یاد آورد، در حدود شش ماه پیش از واقعه‌ی مارکت، که شوهرش خسته و درمانده از سفری به پنسیلوانیا باز می‌گشت. برای نخستین بار خُلقش تنگ و تند بود؛ به نظر نمی‌رسید که افسردگی‌اش در حد خستگی‌اش باشد، و به لوسی گفت:

«لوسی، ما به کجا می‌رویم؟ مردم در همه‌جا التماس می‌کردند و کسی نبود که به آنان بگوید چکار باید کرد. کسی نبود که رهبرشان باشد. مقصودم کسی مانند من نیست، مقصودم کسی است که قدرت و حیثیت و مقام داشته باشد، تا بپاخیزد و با کارگران متحد شود. اگر حتی فقط یک نفر در کناره می‌بود، یک نفر که بگوید، دنبال من بیایید...»

آلبرت پارسونز به مرکز کانهای زغال سنگ در کنار رودخانه‌ی مونونگاهلا رفته بود، تک و تنها، تا ببیند آیا هیچ امیدی به سازماندهی معدنچیان وجود دارد. واقعه‌ای در مرکز کانهای زغال سنگ در آستانه‌ی وقوع بود که در هر گوشه و کنار آمریکا رخ داده بود و باز هم رخ می‌داد؛ ولی وقتی آن واقعه رخ می‌داد، کسانی که دست‌اندر کار بودند آن ناحیه را از بقیه آمریکا منزوی می‌کردند؛ و پیش از آنکه آشوب آغاز شود آن را می‌سوزاندند و نابود می‌کردند.

مرکز زغال سنگ جایی نسبتاً تازه بود؛ در اوج نیاز مبرم راه-آهن به سوخت به وجود آمده بود؛ و هر چه واکنش‌های بیشتری به کار گرفته می‌شدند، و هر چه کشور رشد می‌کرد، مرکز زغال سنگ همچون قارچ شکفته‌تر می‌شد، آمریکا بر پایه‌ی این طلای سیاه رشد می‌کرد.

در جایی که بعدها مرکز زغال سنگ شد نخست تنها چند کشتزار

خورشید و باد پوستش را تیره کرده بود؛ چشم‌هایش باز تاب آن آرامش درونی بودند که با گذشت زمان در بسیاری از سرخپوستان پدید می‌آید و به آنان صبری آنچنان پایدار می‌دهد؛ و صدایش بالحن نرم و کشیده‌ای به گوش می‌رسید که چون همه چیز دیگرش جزئی از شیوه‌ی هموعانش بود. کسانی که با او کار می‌کردند این حقیقت را پذیرفته بودند که لوسی پارسونز همان است که هست، و از بسیاری جهات از آنان قویتر است. از قدرتش بهره می‌بردند زیرا بی‌آنکه هرگز نخواهد ترحم باشد آن را در اختیار می‌گذاشت، و ترحم یکی از آنکه چیزهایی بود که او را همیشه خشمگین می‌کرد. در سایر موارد آرام بود و جز در مورد سخاوته‌اش چندان احساس و عسافه‌ای بروز نمی‌داد. پیوسته در حال مطالعه بود، در دقایق آزادی که در شامگاه می‌یافت به خواندن می‌پرداخت و حتی دین او را تحسین می‌کرد و از درک او درباره‌ی اوضاع کارگری در آمریکا در شگفت بود.

## ۲

از روزی که آلتگلد سه زندانی قضیه‌ی هی‌مارکت را بخشود، لوسی پارسونز او را زیر نظر داشت. همه نوشته‌هایش را می‌خواند؛ داستان‌هایی را که روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نوشتند می‌خواند. ساعتها از وقت گرانبهایش را صرف رفتن به جلساتی می‌کرد که آلتگلد در آنها سخنرانی می‌کرد. نبرد او را علیه گرور کلیو لندقدم به قدم بیگیری می‌کرد، و با آن دسته از دوستانش که به آلتگلد اعتماد نداشتند و معتقد بودند که یک سیاستمدار با هر نوع برجسب در هر حال یک سیاستمدار است،

بودند، از کوههای آپالاج گذشتند، و آنان هرچه شمارشان افزونتر می شد زمینهای بیشتری را پاکسازی می کردند. برخی از آنان راهسی شهرها شدند، ولی بسیاری ماندند. زندگی ساده‌ای را می گذرانند؛ در کلسیساهایشان از همان آیین سختگیر پروتستان پیروی می کردند که پیشینیانشان به آمریکا آورده بودند، و در حیط کلسیساهایشان برسنگهای گورها نامهای تکراری استوارت، مک‌گره‌گور، کامرون، لین، مک‌لی، ویلیامسن، انگوسن، مک‌دانلد، بروس - اینها و یک‌دوجین نام دیگر، بارها و بارها، از نسل به نسل، نقش بسته بود. گاهی سیل زندگانی‌شان را مختل می کرد، گاهی جنگ، گاهی یک بیماری واگیردار؛ ولی آنان مردمانی ستم‌بر بودند و پایداری می کردند و افزایش می یافتند.

وسپس، در اواخر سالهای شصت، معلوم شد که در زیر کوههای سرسبز و تپه‌هایشان زغال سنگ وجود دارد. این امر صرفاً پدیده‌ای منطقه‌ای نبود، فراگردی مانند آن در اوهایو، در ایلینوی، در ویلز، در بلژیک، و در آلمان نیز طی می شد. ولی برای آن کشاورزان پنسیلوانیایی این امر منطقه‌ای و بیمانند بود. مردم به دره آنان می آمدند و زمین می خریدند. پول نقدی که یک‌شبه به آنجا سرازیر شد از همه پولی که آن دره در طول یک قرن به خود دیده بود بیشتر بود. و به آنانی که در دهلیزها کار می کردند پول خوبی پرداخت می شد - پولی که در برابر یک هفته کار می پرداختند از آنچه که یک کشاورز در سراسر یک سال به چشم می دید بیشتر بود. و انسان با آن پول می توانست چیزهای باورنکردنی بخرد، تفنگهایی را که کارکردشان نرم و راحت بود جایگزین تفنگهای قدیمی سنجابی کند - و کی می توانست چنان تفنگی را دیده باشد و بی آن زندگی کند؟ - پارچه‌های لباسی پر زرق و برق،

وجود داشت. آنجا ناحیه در بالا دست رودخانه بود، در حدود پنجاه مایلی پیتسبورگ، و منطقه تپه‌ماهوری زیبایی در کوههای آپالاج بود، یعنی جایی که تپه‌های خاکی همچون شکم‌های گنده ماده خوکهای چاق به پشت خوابیده کنار هم قرار داشتند، جایی که جویبارهایش با موجهای کسوف آهسته آهسته به سوی بستر چمنزارهای بارور روان بودند، جایی که گاوها چراگسادهای خوبی در دامنه تپه‌ها می یافتند، جایی که یک انسان می توانست، اگر نه چندان زیاد دست کم به اندازه کافی، گوشت و شیر از زمین بگیرد، و گاهی گوزنی را در جنگلهای کاج شکار کند.

در این محل، صدسالگی پیش از آن، گروهی ایرلندی - اسکاتلندی بیخانمان گرد آمده بودند؛ آنان مردانی بلندقد و سخت کوش بودند که خود را در آن سرزمین سرخپوستی جای دادند و برای خود خانه‌هایی با تخته و گل بنا کردند، و جنگل را تراشیدند و کشتزار ساختند. آنان مردانی با احساسی تند و آتشین نسبت به آزادی و استقلال بودند، و آنان که مردمان جنگلی نامیده می شدند، در انقلاب تفنگهای بلند شکاری‌شان را به دست گرفتند و برای خود تپه‌ی تشکیل دادند و شش سال متوالی در جبهه ارتش قاره‌ای پنسیلوانیا جنگیدند. برای ششم و کشت بازنگشتند، و در طی آن سالیان جنگ دره منونگاها آسبهای فراوان دید. ولی سرانجام، جنگ پایان یافت؛ آنان به کشتزارهایشان بازگشتند، و باردیگر رشد زندگی روستایی‌شان آغاز شد. نسلها در پی هم گذشتند و پسران و دخترانشان را بار آوردند، و پسران و دختران والدینشان را در آن خاک خوب پنسیلوانیا دفن کردند. آنان به طور کلی به همان صورت قومی ایرلندی - اسکاتلندی باقی ماندند، زیرا موجهای بسیار مهاجران بعدی، که به امید مرغزارهای بارورتر و آسانتر غرب

تک نوازی دوباره / ۴۰۵

همسایه‌اش می‌تواند چنین کاری بکند و اونمی‌تواند، این امر وجودش را می‌خورد.

افرادی از سوی شرکت به تپه‌ها رفتند. آنان پیشنهادی برای آن کشاورزان داشتند، پیشنهادی که گوش فرادادنش لذت بخش و فهم آن ساده بود. هر کشاورز در برخی از روزها اندکی وقت آزاد داشت؛ آیا نمی‌توانست قراردادی ببندد که در آن روزهای آزاد در دهلیزها و گاریهای معدن کار کند؟ دستمزد خوبی به آن پرداخت می‌شد و شرکت مشتاق بود که به هر کشاورزی که قرارداد امضا می‌کرد به عنوان پیش پرداخت پنجاه دلار پاداش پردازد. البته این مبلغ برآستی یک پاداش نبود؛ آن را از دستمزدهایشان کم می‌کردند، ولی آهسته‌آهسته، صرفاً هفته‌ای چند دلار، و باید دید دستمزد چقدر بالا است! کدام کشاورز می‌توانست در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند؛ نه تنها خودشان آن را امضا می‌کردند، بلکه پسرانشان هم امضا می‌کردند، و هر کارگزار شرکت با جیبهایی پر از قراردادهای امضا شده از تپه‌ها بیرون می‌آمد. بدین ترتیب کشاورزان تپه‌ها نیز آمدند و همچون کشاورزان دره به خرید پرداختند، و کمی بعد، آمدند تا در دهلیزها کار کنند. و آنچه که نمایندگان شرکت گفته بودند راست بود؛ برای کار در دهلیزها دستمزد خوبی به آنان پرداخت می‌شد؛ تنها یکی دو دلار برای بازپرداخت بدهی اولیه از آن کم می‌شد. نه تنها این، بلکه وقتی کشاورزی می‌بایست برای شخم زنی باز می‌گشت، نماینده شرکت در فروشگاه دفتر بزرگی را بازمی‌کرد می‌گفت، «اینجا را امضا کن، و هر چه بخواهی می‌توانی نسبه و به اقساط طولانی خریداری کنی.»

این دره هرگز چنان رفاهی را به خواب ندیده بود. در واقع، برخی از کارگران بر آن شدند که دیگر برای شخم زدن به کشتزارهایشان

شیرینیهای خوشمزه، غذاهای کنسروی با مزه‌ای متفاوت، صندلیهای فنردار روکش شده‌ای که تا پیش از آن هیچ‌کس در آن دره نظیرش را نداشت. کفشهای پاشنه‌بلند برای بانوان، لباسهای دوخته، و بسیاری چیزهای دیگر که فهرست کردن همه‌شان غیرممکن بود. نه تنها این، بلکه نیازی هم نبود که انسان برای خرید ناچار باشد سفر مشکلی به پیتسبورگ بکند؛ هنوز شرکت حفاری دهلیزها را آغاز نکرده بود که فروشگاههایی درست در همانجا، در همان دره گشود، و آن فروشگاهها دارای قفسه‌هایی به ارتفاع شش پا، انباشته از کالا بودند. نخستین کشاورزانی که زمینهایشان را به شرکت زغال سنگ فروخته بودند با جیبهای باد کرده و انباشته از پول نقد و نقره گردش می‌کردند، که پس از آنکه هر چه را که دلشان می‌خواست خریدند، بازهم برایشان پولی باقی مانده بود. بنابراین شرکت برایشان بانکی گشود، و افرادی از طرف شرکت با هر یک از کشاورزان گفتگو می‌کردند، و آنان را متقاعد می‌کردند که چرا باید پولهایشان را به بانک بسپارند.

کشاورزان در تپه‌ها و در بالا و پائین آن دره این خبر را می‌شنیدند و به دیدار آن می‌شتافتند. وقتی چیزهایی را که همسایگانشان خریده بودند به چشم می‌دیدند دیگر حسدشان به جوش می‌آمد، و به هنگام بازگشت به کشتزارهایشان همسرانشان در همه طول راه نق می‌زدند که دیگران چه چیزهایی دارند و آنها ندارند. روزها سپری می‌شدند و آنان در برابر نق‌های همسرانشان مقاومت می‌کردند، ولی در عین حال آن تفنگهای وینچستر ظریف و نو، آن پوتینهای زیبای شکاری، آن پیراهنهای مطابق اندازه، آن کلاههای لبه‌دار استتار، و آن جعبه‌های انگشتریها، گل‌سینه‌ها و گردنبندها را به یاد می‌آوردند. زیرا یک مرد مایل است به زنی که طرف توجهش است هدایایی بدهد، و وقتی

باز نگردند، بلکه سراسر سال در دهلیزها کار کنند، زیرا در آنجایی توانستند دو برابر آنچه که کسی بتواند در کشتزار به دست آورد دریافت کنند. و شرکت، برای اینکه کار آنان را آسان کند تا ناچار نباشند برای رفت و بازگشت به کشتزارهایشان جان بکنند، در کنار فسر و شگاه یک ریف خاندهای چوبی ساخت، درست است که آن خانه‌ها متصل به یکدیگر ساخته شده بودند، آنها را با چوب تر ساخته بودند، که تقریباً مانند کاغذ نازک بودند، و هر کدام فقط سه اتاق داشتند؛ ولی آنها را به رننگهای سبز و سرخ روشن رنگ آمیزی کرده و آنها را به بهایی اندک و مسخره اجاره می‌دادند، که اجاره متوسط هر خانه ماهی سه دلار می‌شد، و پس از اینکه نخستین دسته آن خانه‌ها به اجاره رفت، شرکت باز هم به ساختمان ادامه داد، زیرا کشاورزان بیش از پیش سهولت و عملی بودن زندگی در یک شهر را درمی‌یافتند.

وقتی شرکت یک سالون ساخت هیچ کس حیرت نکرد. در دره از قدیم میخانه‌ای بود که می‌شد از آن شراب قوی سیب خرید، و بعضیها آن را با ذرت معامله می‌کردند، ولی این نخستین سالون بود. در گذشته میخواری چیزی منحصر به میهمانها یا به قول خودشان خوشگذرانها بود، یا پیش از شام برای باز شدن اشتها گلویی تر می‌کردند. ایمان و اعتقاد این مردم میخواری را خوش نداشت، و مشروب با کارروی زمین جور در نمی‌آمد. ولی افراد دریافته‌اند که پس از ده یا دوازده ساعت کار در دهلیزها، گرسنگی‌ای چیره می‌شود که تنها مشروبی قوی می‌تواند پاسخگوی آن باشد، و هنگامی که شرکت نخستین، یادومین، و یا سومین سالون را به آنجا آورد چندان اعتراضی نشد. راست است که کشیش مک‌نولی پیر درباره پاداش گناهان به خشم آمد، ولی پاداش استخراج زغال سنگ چیزی بود که می‌شد آن را با دست لمس کرد -

و کشاورزان، به دلیلی، احساس می‌کردند که قابل سرزنش نیستند. مک‌نولی سرزنشان می‌کرد؛ ولی آنان دیده بودند که این وضع طوری اتفاق می‌افتد که هیچ انسانی نمی‌تواند در برابر آن پایداری کند، و هنگامی که مک‌نولی به موعظه خود ادامه داد، مشتریان کلیسا کم شدند.

ولی کسی نمی‌توانست شرکت را نیز سرزنش کند. در آن دو یا سه سال نخست شرکت در مورد همه چیز بسیار بسیار خوب بود. مثلاً سالونها را بگیریم؛ مردان ملاحظه کردند که بر ایشان مشکل است که به همسرانشان بگویند که در یک شب یکی دو دلار صرف میخواری کرده‌اند، بنابراین این وقتی شرکت در سالنها دفاتری گشود، که اگر کسی می‌خواست پیاله‌ای بنوشد کافی بود نامش را بنویسد و امضا کند، آنان بسیار سپاسگزار بودند. به همین دلیل، وقتی شرکت به آوردن دختران و برپا کردن عشرتکده‌ای به عنوان مکمل هر سالون پرداخت، حتی مردان خداترس نیز چندان اعتراضی نکردند. اکنون چندین هزار خانواده در ردیفهای کلبه‌های چوبی در آن دره زندگی می‌کردند، و با وجود دستمزدهای بسال، بیشتر خانواده‌ها درمی‌یافتند که به هر تقدیر نمی‌توانند خرجشان را سربسر کنند. در کشتزارها بسا کمبود در شرایط غذایی آشنا نبودند، ولی، طبیعتاً، در اینجا همه گونه چیزهایی در اختیارشان بود که در کشتزارها نداشتند. به جای اینکه از این گونه چیزها دست بشویند، کشتزارهایشان را به رهن گذاشتند. در این کار نیز شرکت همکاری کرد، و نمایندگان بانک شرکت فی‌المجلس پول رهن را می‌دادند و می‌رفتند. موج تازه‌ای از رفاه به شهر، که اکنون مرکز زغال سنگ نام داشت، وارد شد، ولی مردم که در این مورد با مشکل روبرو شده بودند دریافته‌اند که به هر حال دارند کشتزارهایشان را از دست می‌-

دهند. رهنهای کوتاه مدت با بهره بالا آنان را به کارگران شب کار تبدیل کرد، زیرا اکنون هزار دلار پول رهن صرف پرداخت بدیهیهای فروشگاه و سالون شده و پول بسیار اندکی باقی مانده بود.

پس از آن سالهای نخستین، در رفتار نمایندگان شرکت تغییراتی پدید آمد. اکنون در هر گفته خود به طور گنگ به صاحبان شرکت که در شرق آمریکا بودند استناد می‌کردند؛ صاحبان شرکت این یا آن دستور را دادند و اجرا شد. دوران بدی برای کشور پیش آمده بود. اجاره خانه‌ها به ماهی پنج دلار بالا رفت؛ صاحبان شرکت این کار را به خاطر دوران بد انجام دادند. دستمزدها هفت به هفته کاهش می‌یافت؛ به کشاورزان، که دیگر کشاورز نبودند، حالی کردند که زغال سنگ از میزان مورد نیاز بیشتر است، و تنها دلیلی که شرکت در آن دره مانده و به حفاری دهلیزها ادامه می‌دهد این است که مردم را از گرسنگی برهاند. ولی این کار نباید یک طرفه باشد. مردم دره نیز باید همکاری کنند. نباید از اینکه دستمزدها کاهش یافته است بنالند. نباید این شایعات احمقانه را بپراکنند که در پیتسبورگ قیمت‌ها بسیار ارزانتر است. آیا نمی‌دانند که کشیدن بار از پیتسبورگ تا آنجا خرج برمی‌دارد؟

ولی حتی اگر مردم می‌نالیدند، برای این بود که کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد. در مدت یک دهه دنیایشان به طور شگفت‌انگیزی دگرگون شده بود، و آنان بخشی از آن دگرگونی بودند، و از آنجا که اکنون کشتزارهایشان همچون یک رؤیا بود، آن دگرگونی را کم و بیش بدون مقاومت و با بردباری پذیرفتند. آن شهر اکنون جامعه بزرگی شده بود؛ دارای سه روزنامه و فروشگاههای متعدد بود و دارای سه سالون تازه بود که به شرکت تعلق نداشتند. اکنون عاداتی ویژه خود داشت. بامداد با صدای بلند یک آژیر بخاری آغاز می‌شد؛ مردان و بچه‌ها، تا

پس‌های هشت و نه ساله، در حالی که قابلمه‌های ناهارشان را در دست داشتند، بیرون می‌آمدند سیلی از انسانها به سوی معدن سرازیر می‌شد. حتی چشم‌انداز محلی که از آن می‌گذشتند دگرگون شده بود. تپه‌های تازه‌ای بوجود آمده بودند، سیاه و زشت، زمین پیر داغ زخم خورده و رام شده بود. آن سیل به درون زمین فرو می‌رفت، و آنان تا تاریک شدن هوا در روده‌ها و اندرون زمین بساقي می‌ماندند. سپس آن آژیر دوباره به صدا درمی‌آمد، و زمین آن پیرمردان، جوانان و بچه‌ها را، که اکنون کثیف، دوده آلود، و روحاً خسته بودند رها می‌کرد و با صفتی لنگ‌لنگان و پا کشان به آن کلبه‌ها بازمی‌گرداند.

بدین گونه زغال سنگ به دره زیبای منونگاهلا آمد، و گرسنگی نیز با آن آمد. دستمزدها با زهم کمتر شد؛ در هر سال یک دوره کم‌کاری نسبی وجود داشت، و هر شش یا هفت سال معدن تعطیل می‌کرد و دیگر از کار و دستمزد خبری نبود. این میان پرده‌ها را به طور مبهم زمانهای بد می‌نامیدند، و در طی این زمانهای بد مردم از همیشه لاغرتر می‌شدند، کودکان از گرسنگی شیون می‌کردند، و زبانهای زنان تند و طعنه آمیز می‌شد. در نخستین دوره زمانهای بد، بانک شرکت ورشکست شد؛ هیچ کس نفهمید چگونه ممکن است بانک ورشکست شود در حالی که خود شرکت به کار خود ادامه می‌داد، ولی بانک ورشکست شد، همین و بس. در آن موقع بود که مردی تنومند بسا لهجه‌ای خارجی که او را آشوبگر می‌نامیدند به مرکز زغال سنگ آمد و به صحبت در باره چیزی به نام اتحادیه پرداخت. ولی مردم در آنجا با خارجیها کمتر آشنا بودند و با آنان مخالف بودند، و بنابر این وقتی جنازه آن مرد تنومند را در حالی که گلوله‌ای به سرش اصابت کرده بود در کنار رودخانه یافتند هیچ کس سر و صدایی به راه نینداخت.



همیشه گفته می‌شد که اوضاع نمی‌تواند از این بدتر شود، ولی با گذشت سالها اوضاع بدتر و بدتر شد. نیمه گرسنگی به يك عامل دائمی تبدیل شد؛ نسل تازه مردم آن سرزمین كوچك و رنجور و بیماری زده بار آمده بود؛ و امید نیز به همراه همه چیز دیگر در آستانه ناپدید شدن بود.

در چنین اوضاع احوالی و در حدود يك نسل پس از گشایش آن معدن بود که معدنچیان گرد هم جمع شدند و تصمیم گرفتند تا زمانی که دستمزدها افزایش نیافته است کار نکنند. نمی‌دانستند که این کارشان اعصاب است، زیرا در آن زمان با این واژه آشنایی نداشتند، ولی آن را خیلی زود آموختند. و در مقابل، شرکت معدن را تعطیل کرد. این خبر به خارج از آنجا درز کرد، و همین شهر رو به مرگ بود که در سال ۱۸۸۶ آلبرت پارسونز وارد آن شد.

## ۳

باید دانست که لوسی پارسونز، زنی که داغیده ابدی بود، تنها کسی نبود که به خاطر يك سیاستمدار غرب میانه، به نام آلنگلد، گریست؛ با توجه به اوضاع و احوال و قرینه و تمامیت قضیه باید دانست که اگر او گریست، خیلیها گریستند، و اگر او موضوع را به گذشته ربط داد و آینده را تیره دید، دیگران نیز چنین کردند. ولی کارهای او در رابطه با مردی بود که او را سالها پیش به دار آویخته بودند، و هنگامی که در میان یادگارهای او که آنها را نگاهداری و محافظت

کرده بود جستجو می‌کرد، نامه‌ای یافت، یکی از آن نامه‌هایی که همیشه می‌نوشت، نامه‌ای که در آن با وی بسادگی گفته‌گو می‌کرد، و از قدرت و عشق وی سخن می‌گفت، و همیشه آن را چنین آغاز می‌کرد:

## همسر عزیزم

... در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر به آنجا رسیدم، در شهری روستایی که جایی غریب و ظاهراً استثنایی است، و در دره‌ای باریک در کناره رودخانه منو نگاهلا قرار دارد که تپه‌های بلند این منطقه بر آن سایه انداخته‌اند، خود را بیگانه یافتیم. در خیابانها گله به گله گروههای سه چهار نفری مردان، با لباسهای بیقواره، قیافه‌های افسرده، سبب و استوار دیده می‌شوند؛ هوا سرد و لرزآور است؛ منظره جالبی نیست. چون نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم طبیعتاً سراغ روزنامه مسنجر را گرفتم. همین که به آنجا رسیدم سراغ صاحب آن، آقای واینهارت را گرفتم، و فوراً خود را به او معرفی کردم. او را مرد جوان سی و پنج ساله‌ای یافتیم، يك نمونه واقعی آمریکایی امروزی - دراز و بساریک، چهره‌ای ظریف، چشمهای هوشیار، زود فهم و مصمم. پس از رد و بدل چند کلمه، پرسیدم که آیا یادداشت‌ها را دریافت کرده است. گفت دریافت کرده‌و آن را چاپ کرده است؛ به خواهش من يك نسخه از آن روزنامه را به من داد.

هوا سرد و افسرده کننده بود، شهر جالب نبود، و

بودم، گفتم، «بسیار خوب، آقا، دیده‌ام که روزنامه‌های این دره به خاطر حمایت شما از معدنچیان مبارز به شما دشنام داده‌اند، و از همین رو فکرم می‌کردم که خودتان هم نوعی آشوبگر هستید.» و از نزدیک به او چشم دوختم و ملاحظه کردم که به هدف زده‌ام.

«دره ما نابود شده است و این آشوبگرها این کار کرده‌اند.»

به این اظهار نظر آخری وقعی ننهادم و به خواندن روزنامه‌اش پرداختم. پس از پنج یا ده دقیقه به او گفتم:

«من در اینجا غریبه هستم و، البته، نمی‌دانم آیا می‌توانم تالاری کرایه کنم یا نه. آیا شما هیچ تالاری می‌شناسید؟»  
گفت، «بله، دو تا هستند، ولی فکر می‌کنم تالار گیسگ بهتر باشد.»

وقتی فکر کردم و با خود گفتم: «این مرد را نرم کرده‌ام؛ مجبور نبود این اطلاع را در اختیارم قرار دهد.» از خشنودی لبخندی زدم، و با توجه به این اصل که «هر کس شك کرد باخته است»، گفتم: «آیا شما آقای گیسگ را می‌شناسید و ممکن است وقتتان را به من بدهید و به آنجا برویم؟»

گفت، «مسئله‌ای نیست»، و کتش را پوشید و گردش کنان با یکدیگر به مرکز شهر رفتیم. در این ضمن من به غلبه بردشمنم پرداختم. درباره سوسیالیسم هیچ حرفی نزدم، بلکه درباره فروشگاههای دوره گرد، از بابان زغال سنگ، معدنچیان و غیره پرسشهایی کردم. سه خیابان را پشت سر

مردی که در برابرم ایستاده بود همچون یک کوه یخ سرد بود. آن وقت، وضعیت مرا مجسم کن، که وقتی تفسیر آن آگهی را خواندم [درباره برگزاری یک میتینگ عمومی توسط پارسونز]، که به کارگران مرکز زغال سنگ توصیه کرده بود پارسونز آشوبگر را با تخم مرغ گندیده استقبال کنند، و او را به رودخانه بیندازند! چه حالی داشتم. با خود گفتم: «محکم باش، محکم باش - کار سختی در پیش داری!»

در حالی که سرم را بلند کرده بودم و به سردبیر که در آن نزدیکی ایستاده بود می‌نگریستم گفتم، «خوب، این چیست؟» پاسخ داد: «عقیده مادر باره آشوبگرها در این منطقه این است.»

گفتم، «باید انتظار چنین رفتاری را در سندیکای زغال سنگ داشته باشم، ولی نه از کسانی که سندیکا به آنان ستم می‌کنند.»

به یاد داشتم که مسنجر تنها روزنامه آن دره بود که در اعتصاب طولانی معدنچیان در کنار آنان ماند، و هنگامی که از خصوصیشان نسبت به خود اظهار شگفتی کردم، سردبیر گفت:

«خوب، آقا، عقاید ما این است. این آشوبگرهای دوزخی نفرینی برای ما هستند. آنها این دره را نابود کرده‌اند. آنها معدنچیان را بیکار کرده‌اند و باید آنها را غرق کرد.»  
هنگامی که صحبت می‌کرد آرواره‌هایش منقبض شده بودند و سیمایش مصمم و رنگ پریده بود.

من، کسه کاملاً خونسردی خود را حفظ کرده

گذاشتیم، صاحب تالار را در محل پیدا نکردیم، و به پیشنهاد سردبیر برای پیدا کردنش دور شهر گردش کردیم. این کار نیم ساعت دیگر وقت گرفت.

باری، سپس به دکان گیسک باز گشتیم. يك ساعت یا بیشتر درباره مطالب اتفاقی و متفرقه صحبت کردیم تا اینکه سرو کله صاحب تالار پیدا شد. و اینهارت آن تالار را، که در طبقه بالای دو دکان آجری قرار دارد که آنها هم متعلق به همین شخص هستند، اجاره کرد. آن مرد ما را تا هتل همراهی کرد. و اینهارت گفت: «ایشان آقای پارسونز از شیکاگو هستند؛ بهترین اتاقی را که دارید به ایشان بدهید، و صورت حسابش را برای من بفرستید.» آن شب تا ساعت يك با من ماند و هنگامی که خدا حافظی می کرد گفت: «پارسونز من يك اشتباه کردم.» و در حالی که دستم را می فشرد ادامه داد: «مرا دوست خود بدانید؛ نام مرا از آن آلام حذف کنید. باید هر چه زودتر دوباره به اینجا بیایید، و وقتی بیش از هزار نفر برای شنیدن سخنانتان جمع شدند، کوشش خواهیم کرد که پول فراهم کنیم و پیش از آنکه به شیکاگو برگردید از پیتسبورگ برایتان بفرستیم.»

احساسی که آن شب در میان حضار به وجود آمد بسیار زیاد بود. به نظر می رسید که آنها را مبهوت کرده بود. رفتارشان مانند کسی بود که سراسر يك روز مشغول سفر بوده باشد، و به خود نوید بدهد که به پایان سفرش نزدیک است که ناگهان بر او آشکار می شود که در جهت مخالف سفر کرده است، و باید قدم به قدم باز گردد. می ایستد، می نشیند تا

استراحت کند، و به فکر فرو می رود.

در این منطقه اوضاع شرایط بدی دارد. در میان بردگان روزمزد رهبری وجود ندارد.

آه، در این مورد من توانایی اش را داشتم! دژ بیهودگی و ستم را فرو می ریزم و پرچم انسانیت را بر ویرانه هایش برپا می دارم. برآستی محصولی عالی به بار خواهد آورد، ولی زمان و امکانات می خواهد، و حتی امکانات چندانی هم نمی خواهد، ولی از آنچه که در توان ما است بیشتر است. ولی صبر کن، صبر.

شوهرت که دوستت دارد،

آلبرت ر. پارسونز

۲۶ ژانویه ۱۸۸۶

این نامه قدیمی نبود که لوسی را به گریه انداخت. خاطرات گذشته اش، و به همراه آن، بُرندگی و تیزی اندوهش به گذشته تعلق داشت. برای این می گریست که آلتنگد غرق شده بود، و برای اینکه آن همه امید نیز به همراهش غرق شده بود.

## نوای پایانی

قاضی کهلسات، در حالی که به مرد ریزه اندام و لاغری می‌نگریست که در آن دعوا به سود اتحادیه بحث می‌کرد، به افکاری فلسفی فرو رفت. زورمندان فرو افتاده و خوار می‌شوند - یا کلماتی به این مفهوم به فکرش خطور کرد؛ و امروز، در یازدهم مارس ۱۹۰۲، جهان به یک وکیل کارگری شیکاگو، به نام جان پیتر آلتگلد، که در دعوی درشکه-رانان محلی دفاع می‌کرد، نه توجهی داشت و نه علاقه‌ای. قاضی کهلسات با بیحوصلگی و تنبلی در شگفت بود که این اتحادیه مبارز نیمه سازمان یافته چه مبلغی ممکن است به آلتگلد پرداخته باشد که آماده کردن این لوایح علمی و طولانی، و دو روز متوالی حضور در دادگاه و بحث پیرامون آنها را برایش مقرون به صرفه کرده باشد.

بمنازد و در برابر بحثهای و کلا برخی از اسناد و بیانه‌ها را بررسی کند قانع بود. قاضی قدم‌زدن مگسی را در روی میزش تعقیب می‌کرد. چروکهای ردایش را صاف می‌کرد. باخودش زمزمه می‌کرد. با نوک مسدانش نقاشی می‌کرد. برای خود دارای تساریخچه‌ای طولانی در پرداختن به شیوه‌ها و روشهای وقت‌گذرانی بود، و در طی یک‌روز به همه آنها می‌پرداخت.

گاهی به مطالبی که و کلامی گفتند گوش می‌کرد. آلت‌گلدتوجهش را به خود جلب می‌کرد؛ آلت‌گلد فرماندار ایالت بوده است، آلت‌گلد کلیولند را خرد کرده بود. قاضی چشمک زد و به آن مرد ریزه‌اندام با آن صدای خشن خیره شد. آن مرد! قاضی با خود اندیشید که زندگی چه زیر و بمهایی دارد. آن مرد آنارشیستها را عفو کرده بود. قاضی در شگفت بود که چرا. شاید یک اشتباه محاسبه بوده است، از آن اشتباه محاسبه‌های بیرحم که جریان زندگی یک انسان را بکلی دگرگون می‌کند. باید چقدر به این خاطر غصه خورده باشد! چرا که اگر آن عفو را نکرده بود می‌توانست به همه چیز برسد، کاملاً همه چیز. تا آخر عمر در کاخ فرمانداری زندگی می‌کرد. خوب، یک نفر یک کار می‌کند و دیگری کاری دیگر، و نمی‌شود فهمید که چرا. ولی وقتی کسی باسگها حشر و نشر کند خودش هم یک سگ می‌شود. و اکنون آلت‌گلد آنجا بود.

بار دیگر حواس قاضی پرت شد. به نور آفتاب که از میان پنجره می‌تابید خیره شده بود. به وعده‌ای که گذاشته بود و عمل نکرده بود می‌اندیشید. دریافت که یکی از تماشاگران در دادگاه، یعنی پیرمرد حیرانی که از خیابان به آنجا آمده بود متناوباً مشغول چرت‌زدن است؛ سرخاکستری‌اش بتدریج به جلو خم می‌شد و بعد ناگهان عقب می‌جست

مطمئناً به اندازه نصف حق الزحمه یک شکم‌گنده معمولی در ده سال پیش هم نمی‌شد، مطمئناً یک چهارم آن نیز نمی‌شد. شاید اصلاً پولی نگرفته باشد، زیرا با اینکه به رهبران کارگری اتهام می‌زدند که مبالغ زیادی پول در اختیار دارند که با آن فعالیت‌هایشان را پیش می‌برند، قاضی کهاسات هرگز نمی‌توانست دریابد که آن همه پول از کجا ممکن بود بیاید.

قاضی کهاسات بی‌حوصله شده بود؛ خلاصه مذاکرات الزامی و تغییر ناپذیر حوصله‌اش را سر برده بود، زیرا چنان رژه‌ای از واژه‌های حقوق، عدالت، قانونمندی، رویه، سنت، آزادی و حریت، بی‌حرمتی به آزادی، و از این قبیل و از این دست برپا می‌شد که واژه‌ها هر معنایی را از دست می‌دادند؛ و گساهی به نظر می‌رسید که این واژه‌ها خود به یکدیگر می‌خندند. و امروز، قاضی کهاسات چندین بار جلوی این وسوسه را گرفت که به آن دو وکیل بگوید، «آهای، به من گوش کنید، هر دو تن. جماعت کوچک کثیفی از درشکه‌چیهای مهاجر ایرلندی و اروپای مرکزی خودشان را در برابر شرکت راه آهن پنسیلوانیا علم کرده‌اند. تکرار می‌کنم، شرکت راه آهن پنسیلوانیا. چنین کاری شدنی نیست. بگذارید منطقی باشیم، آقایان. بگذارید به این همه حرفهای بوج خسته‌کننده خاتمه دهیم. مسا در آمریکای قرن بیستم هستیم.» از این وسوسه، به هر حال، جلوگیری شد؛ ساعت‌های طولانی سپری شدند. قاضی خود را به راههای گوناگون مشغول می‌داشت. گاهی به لوایحی که پیش رویش بودند نگاهی می‌انداخت. از لحاظ فنی و اصولی، این لوایح پیش از آغاز این جلسه محاکمه می‌بایست خوانده و هضم شده باشند، ولی پس از سالها خواندن لوایح طولانی، این لوایح به دارویی تلخ بدل شده بودند، و قاضی به اینکه گهگاه نگاهی به آنها

و مستقیم می نشست. قاضی فکر کرد، بگذار بخواهد، این برایش مزیتی محسوب می شود.

آلتگلد بر خاسته بود - «عالیجناب!»

قاضی او را به جسا آورد و، دست کم برای مدتی کوتاه، بر آن شد که گوش کند. خیلی از چیزهای آلتگلد موجب ناراحتی اش می شد؛ برایش مشکل بود که به آن چشمهای آبی گزنده نگاه کند.

قاضی در پاسخ گفت، «آقای آلتگلد،» و کیل شرکت پنسیلوانیا دهان دره کرد. قاضی ساعتش را در آورد و آن را جلوی خود گذاشت. آلتگلد گفت، «من به تهریقی که طرف مقابل محترم در اینجا کردند، و از موکلانم به عنوان مشتی عناصر ناباب خارجی نام بردند اعتراض دارم.» - به و کیل شرکت سری تکان داد - «فکر نمی کنم این امر به دعوی مورد رسیدگی یا به حقایقی که تاکنون مطرح شده است ربطی داشته باشد. ولی از آنجا که موضوع عنوان شده است، و از آنجا که نمی توان انکار کرد که بسیاری از اعضای این اتحادیه متولد ایرلند و آلمان ولیتوانی می باشند، و از آنجا که اینان درگیر مبارزه ای هستند که برایشان یک مبارزه مرگ و زندگی است، و از آنجا که من از آنان پیوسته به عنوان آمریکایی نام برده ام، مایلم چند کلمه ای درباره این مطلب خاص صحبت کنم.»

قاضی به نشانه تأیید سر تکان داد. مشکل یک قرار الزام آور در همین است؛ هیچ محدودیت واقعی ندارد، و اگر قاضی بخواهد هر یک از دو و کیل را از منحرف شدن از موضوع بازدارد، می توان او را فوری به غرض ورزی متهم کرد. در این گونه موارد تصمیم گیری با قاضی است نه با هیئت منصفه، زیرا اعضای هیئت منصفه هیچ کدام درگیر نمی شوند، و موقعیت خدای گزنه قاضی و ادارش می کند که به

بحث گوش کند، حال به هر کجا که می خواهد کشیده شود. سپس، بسا توجه به لسوایح و مباحثات بعدی، یا قرار الزامی موجود را - که شرکت راه آهن پنسیلوانیا آن را به آن آسانی به دست آورده بود، و هر گونه راه بندی یا ایجاد هر گونه آشوب را توسط اتحادیه به یک جرم فدرال تبدیل کرده است - تأیید می کند، یا آن را ملغی می کند، یا بسا ارجاع آن به دادگاه استیناف، که چندین هفته به طول خواهد انجامید، هم دست شرکت راه آهن و هم عدالت را آزاد خواهد گذاشت، زیرا در طی این مدت آن قرار مجری است و اعتصاب خود بخود درهم شکسته است.

آلتگلد متفکرانه ادامه داد، «اکنون سالیان بسیاری است که من خود را آمریکایی نامیده ام.» یک دستش را مستقیم روی میز گذاشت، درحالی که به قاضی می نگریست قدری به جلو خم شد، به قاضی این احساس را القا کرد که بسیار خسته است، این احساس که اگر آن میز نمی بود که به آن تکیه دهد ممکن بود بیافتد. «- ولی شاید حق نداشته ام، زیرا مرا در سال ۱۸۴۸ به این کشور آوردند، و من درجای دیگری متولد شده بودم. نه، این نخستین باری نیست که به این موضوع توجه کرده ام، و فقط به خاطر اشاره نماینده شرکت پنسیلوانیا هم نیست که در این باره صحبت می کنم. بارها و بارها از خود پرسیده ام که آیا آمریکایی هستم؟ عالیجناب، حتی از خود پرسیده ام که یک آمریکایی یعنی چه؟ مقصودمان از این واژه چیست؟ مفهوم تقدس و اهمیت آن چیست؟ البته، چنین پرس و جوئی گیج کننده و پیچیده می شود و احتمالاً انسان را به بن بست می کشاند، مانند اینکه، مثلاً، وقتی می شنوم که یک درشکه چی را، به خاطر اینکه در کانتی مایو در ایرلند به دنیا آمده است، عنصری ناباب می نامند. ولی نمی توانم به یاد بیاورم که کسی به

آندرو کارنگی صرفاً به خاطر اینکه متولد اسکاتلند می‌باشد به عنوان عنصری نامطلوب برچسب و داغ عنصر ناباب بزند. طبیعتاً، عنصری کیفی وجود دارد، ولی انسان نمی‌داند جایگاه آن کجا است، در انسان است، در حرفه انسان است، یا در زادگاه است؟ انسان می‌تواند درباره فضایل اسکاتلند و ایرلند بحث کند.»

قاضی سخنش را قطع کرد: «آقای آلتگلند، باید از شما خواهش کنم که از موضوع منحرف نشوید. نمی‌خواهم بحث را خاتمه دهم، باید برای خودمان حدودی قابل باشیم.»

«متأسفم، عالیجناب. دور تسلسل یکی از بسیار مشکلاتی است که پیری تحمیل می‌کند. از دادگاه پوزش می‌خواهم و می‌گویم بیشتر به موضوع بچسبم. درباره آمریکاییها صحبت می‌کردم. ناچارم به برخی از احساسات خودم اشاره کنم. عادت دارم که اینجا را سرزمین خود، سرزمین بومی خودم بنامم. این حرف کاملاً درست نیست، ولی تقریباً درست است. شاید در هیچ کشور دیگری قابل توجیه نباشد که یک خارجی آنجا را برای خود سرزمین بومی بنامد، ولی این امر همیشه در نظرم یکی از وجوه امتیاز منحصر به فرد آمریکا بوده است. اینجا میهن من است؛ تا جایی که به یاد دارم چنین بوده است، و فکر می‌کنم تا زمانی که عمرم به دنیا باشد چنین خواهد بود. اینجا میهن من است زیرا اینجا مرا ساخت، مرا شکل داد، مرا پروراند. افکاری که در سر دارم از این سرزمین است، و رؤیاهایم از این سرزمین می‌آیند.»

اکنون قاضی گوش می‌کرد؛ همچنین وکیل راه آهن پنسیلوانیا؛ همچنین جو مارتین که تازه وارد شده و خود را به یک صندلی در ته دادگاه رسانده بود، همچنین گروهانهای نگهبان؛ همچنین چند تماشاچی، حتی آن پیر مردی که از خیابان به آنجا آمده بود تا جای گرمی برای

نشستن بیابد.

«... با این حال این مردانی که من در این دادگاه و کیلشان هستم متهم به بیگانه بودن می‌باشند. کارهایشان را کارهای بیگانه نامیده‌اند. مبارزه‌شان را که مبارزه‌ای بسیار بنیادی است، یعنی مبارزه‌ای برای نان و گرمای و مبارزه‌ای برای خود زندگی است؛ مبارزه‌ای غیر آمریکایی و خیانت نسبت به کشوری که با دستهای گشوده به آنان خوشامد گفته است می‌نامند، عالیجناب.»

«باری، عالیجناب، نمی‌خواهم با تکرار این گفته قدیمی درباره اینکه هیچ سفید پوستی بومی این ایالتها نیست به هوشیاری شما یا خودم اهانت کنم. خیلی خوب می‌دانیم که ثروت و خوبی این سرزمین توسط موجهای پشت سرهم مهاجرت حاصل شده است. آیا در جهان سرزمینی هست که از خون خود، از مردم خود، از فرهنگ خود، از افسانه‌های خود، بله و از غذای خود، از شیوه کار و بازی خود، و از شناخت خود درباره چگونه‌گی به دست آوردن آزادی و نگاهداری آن، سهمی به مانده باشد؟ چگونه می‌توانم آمریکا را تعریف کنم جز اینکه بگویم اینجا مکانی است که در آن این چیزها تبلور یافتند، در آن مهارتها و شیوه‌های گوناگون آزادی مورد استفاده خوب قرار گرفتند.»

«ولی، عالیجناب، آیا مبارزه در راه آزادی نقطه پایانی دارد؟ این مطلب را بسیار جدی می‌پرسم، عالیجناب. این مطلب را در ارتباط با این حقیقت می‌پرسم که حکومت فدرال ما، توسط دادگاه منصوب خود، اعلام داشته است که این اتحادیه کارگری که من وکیل آن هستم نمی‌تواند در راه بقای اعضایش مبارزه کند.»

«از شما می‌خواهم که به این پرسش توجه کنید که چه کسی آمریکایی است، عالیجناب، و چه کسی نیست. آیا مبارزه‌ای وجود دارد

عضو تپپی بودم که بسیاری از اعضایش متولد خارج بودند، که برای پاسداری از این ایالت‌های متحد قدم پیش گذاردند. ولی اگر در تاریخ ما نقطه‌ای وجود دارد که در آن نقطه مبارزه در راه آزادی و پیشرفت باید متوقف شود، اگر قرار است درحالی که جهان پیش می‌رود ما دچار جمود شویم - در این صورت تصدیق می‌کنم که از واژه آمریکایی سوء استفاده می‌شود. من فکر می‌کنم که آمریکایی واژه‌ای است برای زندگی، ولی اگر باید فقط از مرگ صحبت شود، در این صورت آن را نیز می‌توان رها کرد و به گذشته واگذار کرد.»

آلتگلد نشست و به جایجا کردن او را قش پرداخت. و کیل طرف سرعت یادداشت برمی‌داشت و سپس آماده شد که برخیزد. قاضی به نور آفتاب، به ساعتش، و به انتهای تالار دادگاه نگاه کرد و سپس گفت:

«دادگاه تا فردا تعطیل می‌شود.» قاضی احساس بیحالی و ناراحتی می‌کرد، و احساس می‌کرد سخنانی که آلتگلد گفته بود بقیه روز حتی شامش را خراب خواهد کرد. و کیل شرکت پنسیلوانیا که جوانی چابک بود و هم اکنون شاهد موفقیت را در آغوش داشت، کاغذهایش را در کیف دستی‌اش جای داد، با آلتگلد دست داد و گفت، «نمایش خوبی بود، آلتگلد. یکی دو نکته آموختم،» و با همان چابکی بیرون رفت، و درحالی که دادگاه را ترک می‌کرد سرش را بالا گرفته بود و سوت می‌زد. تماشاگران نیز به صف خارج شدند. فقط آلتگلد و یک گروهان نگهبان و جو مارتین باقی مانده بودند، آلتگلد در زیر آن نوار پرتو آفتاب که اکنون به آن سوی اتاق خزیده او را درخسود گرفته، و موهای روبه خاکستری‌اش را طلایی کرده بود و ذره‌های چرخان و رقصان غبار را بر او می‌پاشید، نشسته بود، و جو مارتین در ته دادگاه ایستاده بود و لبهایش را باحالتی متفکرانه جمع کرده بود.

که در آن انسانها، سیاه یا سفید، در اینجا یا در فیلیپین یا در آفریقای جنوبی، در راه آزادی بجنگند و آن مبارزه‌ای آمریکایی نباشد؟ آیا ممکن است آزادی در جایی از دست برود بی‌آنکه ما را تنزل دهد، بی‌آنکه ما را ضعیف کند و تخم ویرانی‌مان را بیفشاند؟ آیا می‌توانیم صدای آزادی را در سرزمین خودمان خفه کنیم و با این حال به بقای خود به‌عنوان یک دموکراسی ادامه دهیم؟ پس، آمریکایی چیست؟ عالیجناب نخستین اتحادیه کارگری که در جهان به وجود آمد، در اینجا، در آمریکا بود، که به سالهای ۱۸۷۰ باز می‌گردد. شصت‌هفتم که نخستین روز ماه مه، روز کارگر، را یک واردات بیگانه می‌نامند؛ ولی، عالیجناب، شما و من زمانی را که نخستین روز مه، در اینجا، در شیکاگو در سال ۱۸۸۶ به وجود آمد به یاد داریم. این چه دیوانگی و جهالتی است که ما را به جایی رسانده است که همه کسانی را که با دستهایشان کار می‌کنند، اگر تنها فکر بکنند، تا چه رسد به اینکه عمل بکنند، ناگهان غیر آمریکایی می‌دانیم؟ عالیجناب، اکنون، در قضیه این مردان که و کالتشان را برعهده دارم، و درباره دلایل اینکه چرا باید به یکدیگر ببینند و مبارزه کنند - یا در غیر این صورت باید بمیرند - به طور مفصل، و شاید بیش از حد مفصل، بحث کرده‌ام. اکنون وقت شما را فقط برای پاسخ به و کیل شرکت پنسیلوانیا می‌گیرم که مدعی است اتحادیه در شبکه چیزها عنصری ناباب و بیگانه است. فقط می‌خواستم به ایشان یادآوری کنم که این عناصر به قول ایشان ناباب و خارجی در انقلاب ما جنگیده‌اند، و من، خودم،

---

۱- MayDay : نخستین روز ماه مه از دوران باستان روز گزینش ملکه مه و برگزاری جشنها و مسابقه‌های ورزشی در کشورهای اروپایی بوده است، ولی گزینش آن به عنوان روز کارگر به حوادث اول ماه مه ۱۸۸۶ شیکاگو باز می‌گردد. -م.



در حالی که جو مارتین راهرو را می‌پیمود، آلتگلد آهی کشید، دستهایش را به جلو دراز کرد و روی میز گذاشت و سرش را به پشت تکیه داد. مارتین سرعت خود را به او رساند، ولی آلتگلد قطعاً او را پیش از آن دیده بود، زیرا فوراً گفت: «سلام، جو». نمی‌دانستم امروز نوبت تو است.» صدایش خسته بود و همچنین اثری از نگرانی در آن وجود داشت.

جو مارتین بدون توجه به اشاره آلتگلد گفت: «سخنرانی بسیار بسیار خوبی بود.» از مدتی پیش، او و دارو و شیلینگ، و چند دوست نزدیک دیگر آلتگلد، با آگاهی از اینکه او تا چه اندازه بیمار و در آستانه از پای درآمدن است، میان خود تصمیم گرفته بودند که هرگاه او شهر را ترک می‌کند یکی از آنان همراهش باشد. این میثاق رازی میان آنان و اما بود، ولی اکنون آلتگلد می‌دانست که چه می‌گذرد، و از اینکه مورد نوازش قرار گیرد بیزار بود، از اشاره ضمنی به اینکه از لحاظ جسمانی دیگر قابل اعتبار نیست بیزار بود. آن شب، قراری برای سخنرانی در جولیت داشت و جو مارتین مأمور شده بود که همراهش برود و مراقبش باشد.

آلتگلد گفت: «راستی؟ احساس می‌کنم که از شنیدن صدای خودم خسته شده‌ام، از دادگاه‌ها خسته شده‌ام. از ادای احترام به مسند قضا خسته شده‌ام.»

جو مارتین کنار میز نشست و او را نگرینست.

آلتگلد گفت: «صرفاً خسته‌ام.»

«آیا می‌خواهید بروید؟»

«تا يك لحظه ديگر - صرفاً - بگذار - کمی - استراحت - کنم.»

چهره‌اش خاکستری بود. مارتین از پارچی که روی میز بود يك لیوان آب ریخت، و آلتگلد آن را نوشید.

«بهرتر شدیدی؟»

«تا يك لحظه ديگر خوب می‌شوم.»

«اما گفت که سعی کنم شما را برای شام به‌خانه برسانم - این قرار

امشب جولیت را لغو کنید. پیت، بسا يك شام آرام، فقط ما سه نفر، چطورید؟ و بعد هم يك درسی در پوکر به شما خواهم داد.»

آلتگلد به‌نشان نفی سر تکان داد.

«چرا نه، پیت؟ تو بکلی از پا درآمده‌ای. حالا يك سخنرانی مگر

چه می‌شود؟»

«نه. باید بروم، جو. لازم نیست تو با من بیایی - می‌دانم این گونه

جلسات چه به روزگارت می‌آورد. حال من خوب است.»

«لعنت بر من اگر بتوانم بفهمم.»

«ببین، جو. آنها این جلسه را برای من تشکیل داده‌اند. برای

این ترتیب داده‌اند که من قول دادم بروم. این جلسه اعتراضی است در

حمایت از بوئرها در آفریقای جنوبی. درست است که آنجا خیلی دور

است و بوئرها هرگز نخواهند شنید که ما از آنان پشتیبانی می‌کنیم. آنان

صرفاً به‌جنگ و مرگ ادامه می‌دهند. ولی این کار مهم است - این مهم

است که انسانها حرفشان را بزنند، حتی اگر فقط يك نفر آن را بشنود.»

مارتین با سر سختی گفت: «برای شما هم به‌همان اندازه مهم است

که استراحت کنید.»

«ببین، جو - بامن جرو بحث نکن. به‌اندازه کافی برای يك روز

جروبحث کرده‌ام. آیا بلیطها نزد تو است؟»  
 مارتین گفت، «نزد من است.»

۴

هنگامی که آلتگلد در قطار عازم جولیت بود در افکار خود غرق شده بود. به نظر می‌رسید هنوز می‌شد داشت مارتین دارد او را می‌پایند و چند پرسشی را که از وی شد با تندی و بسا اختصار پاسخ داد. سپس جو مارتین تا هنگام شام او را به حال خود گذارد. در ذهن آلتگلد وقایع و واژه‌های آن روز در حال جست و خیز بودند، به یکدیگر برخورد می‌کردند، یکدیگر را می‌آزردند، و در جایی که باید نظم رعایت می‌شد آشوب به پا می‌کردند. سرش درد می‌کرد، و حتی اکنون، خستگی در بدنش فرو می‌ریخت، مانند فرو ریختن ماسه درون یک ساعت ماسه‌ای بلورین که پیوسته کج و مایل است، از سربه پا، و از پا به سر. کوشید خود را به درون شخصیت قاضی کهاسات جا دهد، و هنگامی که این کار را کرد کلماتی که در دادگاه ادا شده بودند همچون بیع گوسفندان گم شده به گوش می‌رسیدند. آن همه واژه‌های عالی که درباره آمریکای و درباره خودش ادا کرد چه بودند؟ تصویری از قاضی کهاسات در ذهنش خود نمایی می‌کرد که می‌کوشید مسوی کوچکی را از داخل بینی‌اش بکند، و آن را با ظرافت و مایمتی بسیار می‌کشید و در تمام مدت می‌کوشید که هوشیار و علاقه‌مند به نظر برسد؛ و در تمام مدت کلمات از یک گوشش وارد و از گوش دیگر خارج می‌شدند. چرا موهای گوشش را نمی‌کشید؟ چرا هر دو دستش را به سوی گوشهایش بلند نمی‌کرد و نمی-

کوشید موهای سیاه فرخورده کوچک گوشهایش را همزمان بکند؟... آن کرسیهای قضاوت، آن قاضیان، آن دادگاهها، آن قدرتها و عدالتها و استدلالها و حیثیتها و عبارات و اندرزها: بگذارید حقیقت خودش چیره شود، بگذارید حقیقت خودش چیره شود، بگذارید حقیقت خودش چیره شود؛ و هماهنگی با تلقی تلقی چرخهای قطار این عبارت ادامه یافت، خودش، خودش، خودش. به یاد آورد که مدت‌ها از زمانی که برای آخرین بار آن حکایت مورد علاقه‌اش را تعریف کرده بود می‌گذشت؛ حکایت آن نابینایانی که برای شناسایی فیل رفته بودند ولی چه یافته بودند. اکنون از خود می‌پرسید، آنان چه یافته بودند؟ او چه یافته بود؟ این را یافته بود که یک قاضی و یک کرسی قضاوت و یک دادگاه را که به چیزی شبیه به سبک یونانی ساخته شده است همه را می‌توان توسط راه آهن پنسیلوانیا، یا توسط نفت استاندارد یا فولاد کارنگی خرید، یا هر کسی که پول کافی داشته باشد و مایل به خرید باشد می‌تواند این کار را بکند: یک دادگاه یا یک کرسی قضاوت یا یک ردای مشکی، یا یک نماینده مجلس یا یک زن یا یک بطری ویسکی؛ یا ممشی سیگار، یا فلان و بهمان یا هر چیز دیگر، یا حقیقت، یا آنچه که حقیقت می‌نماید، همچون نوشت و تقلیدی قابل قبول، یک تصور محتمل، تقلیدی چنان شبیه به اصل که با وجود تقلید بودن متکرر تقلید می‌شود، مطابقت با وجود تقلیدی بودن، تقلیدی از یک تقلید، تقلیدی از حقیقت، و هماهنگی با چرخهای قطار، حقیقت، حقیقت، حقیقت کامل و هیچ چیز جز حقیقت...<sup>۲</sup>

۱- یادآور حکایت مولوی است. -م

۲- اشاره به عبارت سوگندی است که گواه بیش از شهادت دادن

ادا می‌کنند. -م.

وقتی جو مارتین با ملایمت بسیار گفت، «پیتِه، شام.» ظاهر آ او داشت چرت می‌زد. بالبه‌خند برخاست. «مثل اینکه خوابیده بودم. می‌دانی گمان می‌کنم فراموش کردم ناهار بخورم.»

«گر سته‌اید؟»

آلتنگلد گفت، «می‌توانم یک گاو را بخورم. گویی هرگز چیزی مخمل اشتهایم نمی‌شود.»

وارد واگن غذاخوری شدند و نشستند. وقتی پیشخدمت، که مردی لاغر و رنگین پوست بود، سر میزشان آمد تا سفارششان را بگیرد مدتی به آلتنگلد خیره شد و سپس گفت، «پوزش می‌خواهم، قربان، ولی آیا شما فرماندار آلتنگلد هستید.»

جو مارتین لبخند زد و سر تکان داد. آلتنگلد که داشت دستمال سفره‌ای را باز می‌کرد، آن را مقابل خود گرفت و بی آنکه سخنی بگوید به آن خیره شد.

«فکر می‌کردم که فرماندار باشید، قربان. من چهار سال پیش از شما پذیرایی کردم. واقعاً جای خوشوقتی است که دوباره شما را می‌بینم، قربان.»

«سپاسگزارم.» عادت‌ی دیرین، عادت‌ی نیکو برای یک سیاستمدار، او را بر آن داشت که نام آن مرد را بپرسد.

«سیدنی جکسن.»

«بسیار خوب، سپاسگزارم که مرا به یاد دارید، آقای جکسن،

سپاسگزارم.»

«معلوم است که انسان چنین چیزی را فراموش نمی‌کند، قربان.

خدای من، انسان صرفاً فراموش نمی‌کند، همین و بس.»

این امر با آن چرت کوتاه موجب شد حالش بهتر شود. به‌عنوان غذای اصلی استیک سفارش داد، و به‌دنبال آن تارت سیب و پنیر. باسیگار و قهوه غذایش را پایان داد و به پشت صندلی‌اش لم داد، درحالی که با سودگی لبخند می‌زد، به جو مارتین نگرینست.

«حالتان بهتر است؟»

«خیلی بهتر. جو، ما داریم پیر می‌شویم. بدن کند می‌شود. ولی قدری به آن استراحت بده، آن وقت حالش جا می‌آید. حالم جا آمد. تقریباً می‌توانسم بگویم که هرگز از اکنون بهتر نبوده‌ام.» یک لحظه درنگ کرد، سپس در اثر تکانی که همه را درواگن به خود آورد دستش را روی میز گذاشت و گفت، «فهمیدم جو، دردگاه رویه‌ای اشتباه در پیش گرفتم، خیلی اشتباه که استدلال و دفاع کردم. فردا دفاع نخواهم کرد. خواهان مدعی می‌شوم. دعوا به هر کجا که می‌خواهد بکشد.»

«مدعی یک قرار اجرایی نسبت به پنسیلوانیا؟»

«در اصول همین‌طور است.»

«پیتِه، چطور این کار را می‌کنی؟ چطور سالهای سال ادامه می‌دهی؟

آیا خسته نمی‌شوی؟ آیا تو را از پا در نمی‌آورد؟»

«مرا از پادرنمی آورد. فقط برخاستن قدری مشکلمتر می‌شود، همین

و بس.»

در جولیت از قطار پیاده شدند، آلتنگلد به بازوی جو مارتین تکیه

داده بود. مارتین که از گوشه چشم او را می‌نگریست ملاحظه کرد که آن رنگی پریدگی خاکستری‌گونه بازگشته است. در شبکه‌ای گرفتند و به هتل مونرو هاوس رفتند. مارتین برای خودشان اتاقی ذخیره کرده بود، ولی وقتی در کنار پیشخوان ثبت‌نام کردند، متصدی سری‌تکان داد و گفت که اگر ممکن است آقایان فقط قدری تأمل کنند، اتاق آماده می‌شود.

مارتین با فشاری کرد، «ولی ما ساعت‌ها پیش برای ذخیره اتاق تلگراف کردیم.»

«بله، بله، ولی نه هر اتاقی. من نمی‌توانم فرماندار آلتنگلد را در هر اتاقی جا بدهم. برایتان اتاق دارم، بهترین اتاق‌مان، بزودی آماده خواهد شد.»

آلتنگلد سر‌تکان داد و زیر لب گفت، «هر اتاقی که باشد، جو، تورا به‌خدا، به اینها بگو هر اتاقی دارند به ما بدهند، نمی‌توانم اینجا بمانم. باید يك جایی دراز بکشم.»

جو مارتین خواهش کرد، ولی متصدی از موضع خود در این‌که باید بهترین اتاق هتل در اختیار آلتنگلد قرار گیرد دست بردار نبود. سرانجام، جو مارتین فریاد زد، «لعنت بر شیطان، به ما يك اتاق بده!» آنگاه، متصدی که گیج و رنجیده بود تسلیم شد، و گفت که آنان را به طبقه بالا راهنمایی کنند. همین که آلتنگلد پا به اتاق گذاشت روی تخت‌خواب در غلتید و همانجا دراز کشید. همانجا بی‌حرکت ماند، دست‌هایش را از هم گشوده بود و چشم‌های آبی‌اش را به سقف دوخته بود.

«حالت چطور است، پیتِه؟»

«خوبم. فقط خسته بودم و احساس سرگیجه می‌کردم. فکر می‌کنم

زیادی خوردم.»

جو مارتین کفش‌های او را درآورد و گفت، «مجبور نیستید تا

آخرش بمانید. شما بیمار هستید - شما آن‌قدر بیمار هستید که باید بستری شوید. چرا به آنها نمی‌گویید که بیمار هستید؟»

«من تا اینجا آمدم، مگر نه؟»

«البته که تا اینجا آمدید، این کار بسیار سخت است. بسیار بسیار

سخت.»

آلتنگلد با ملایمت پرسید، «از چه می‌ترسی، جو؟ می‌ترسی که در آستانه مرگ باشم؟ اکنون سال‌هاست که دست مرگ را در دست خود دارم، جو - امری روزمره است. پیشتر هم این چنین خسته شده‌ام، چه فرقی می‌کند؟» سپس ساکت شد. مارتین همانجا نشست، ولی بی‌آنکه مطلقاً به چیزی نگاه کند خیره مانده بود. ساعتی قدیمی در روی سر بخاری با صدای بلند و تیز تیک‌تاک تیک‌تاک زمان را سپری می‌کرد.

در حدود ده دقیقه بعد شخصی به در کوفت. جو مارتین در را باز کرد،

خود را میان اتاق و شکاف درحایل کرد.

«نمی‌شود مزاحم آقای آلتنگلد شد.»

مردی عینکی با قیافه خشکیده گفت، «من سردبیر روزنامه محلی

هستم. برای ما مغتنم است که مصاحبه‌ای با فرماندار داشته باشیم.»

«نمی‌شود مزاحم ایشان شد.» ولی آلتنگلد از داخل اتاق گفت،

«جو! کی اینجا است؟ ممکن است لطفاً از این پیر مرد بازی دست

برداری!»

«يك روزنامه‌نگار است.»

«بسیار خوب، بگو بیاید. آن نجوای لعنتی را بس کنید.»

سردبیر وارد شد، و آلتنگلد برخاست و درحالی که به يك آرنج

تکیه داده بود گفت، «راحت باشید، و شروع کنید. باید کوتاه باشد. قرار

است تا نیم ساعت دیگر در تاتر باشم. چرا به آنجا نمی‌آید که گوش

کنید، و وقتی تمام شد می توانیم گپی بزنیم.»  
«فقط یکی دو سؤال دارم. شما عمل انگلستان را در آفریقای جنوبی محکوم می کنید؟»

«همان طور که عمل خودمان را در فیلیپین محکوم می کنم. همان طور که امپریالیسم را محکوم می کنم، خواه بریتانیایی باشد یا آمریکایی یا آلمانی و در هر کجا که می خواهد سروکله زشتش را نشان دهد.»  
«و شما بر این باورید که بوئر ها به جنگی عادلانه و بحق مشغول هستند؟»

«کسی که برای سرزمین بومی اش، برای میهن و خانه و خانواده اش در برابر يك متجاوز بیگانه می جنگد ... جنگ او بحق و عادلانه است. لزومی به کنکاش بیش از این نیست.»  
«و شما می خواهید امشب درباره جنگ بوئر صحبت کنید؟»  
«درست است.»

«گمان می کنم که ريك و صریح باشید؟»  
آلتگلد با لبخند گفت، «پس از آخرین باری که به عنوان نامزد حزب دموکرات مبارزه کردم تاکنون کلمه ای جویده و گنگ ادا نکرده ام.»

۶

مردم در دو جناح ایستاده بودند و به داخل سالن سر می کشیدند. تالار لبریز بود، و در ته سالن گروهی از مردم در يك خط ایستاده بودند. در دو جناح پشت سرشان، مردان و زنان عضو انجمن همسرایان گلوهایشان

را صاف می کردند و با هستگی سرفه می کردند. آقای هیلای شهردار پیشین که میزبانی و کارگردانی می کرد با سروصدا دنبال آلتگلد آمد و گفت: «فکر می کنم ما روی صحنه نخواهیم نشست. فکر می کنم این طور بهتر باشد، شما فکر نمی کنید؟ سپس انجمن همسرایان می تواند در برابر ما صف بکشد، و اگر بخواهید، می توان از پشت سر آنها آهسته خارج شد.»

«هر طور که شما می گوید.»  
رهبر انجمن همسرایان، که پشت سر آلتگلد ایستاده بود، گفت، «وای، آقای شهردار، قرار بود اول ما بخوانیم.»  
آلتگلد زیر لب گفت، «بگذارید کارم را تمام کنم.»  
«فقط اینکه آغاز کردن برنامه توسط سخنران اصلی، به جای پایان دادن به آن، به نظر مسخره می آید.»

آلتگلد گفت، «صرفاً بگذارید کارم را تمام کنم.»  
هیلای شانه هایش را بالا انداخت و گفت، «مهم نیست، البته، مرسوم است که سخنران اصلی برنامه را پایان می دهد نه اینکه آن را آغاز کند. ولی اگر شما می خواهید ابتدا سخنرانی کنید، فکر نمی کنم مسئله ای باشد.»

آلتگلد به دنبال هیلای روی صحنه رفت. حاضران، که نخست خود سرد بودند، پس از آنکه او را شناختند بشدت به کف زدن پرداختند. چند نفری در ردیف جلو برخاستند، سپس چند نفر دیگر، سپس يك موج دیگر تا اینکه سراسر تالار به پا خاستند و با احترام کف می زدند. جو مارتین که در کنار ایستاده بود باخشنودی لبخند می زد. انسان می توانست بر اداری، یا دوستی چون پیت آلتگلد داشته باشد؛ یا می توانست نیمی از جهان را داشته باشد و پیت آلتگلد را نشناسد. حاضران برجایشان

ایستادند، و تقریباً پنج دقیقه تمام کف می زدند.

هیلی گفت: «در اینجا مردی حضور دارد که، فکر می کنم، نیازی نیست او را معرفی کنم. شما او را می شناسید، ایلینوی او را می شناسد، آمریکا او را می شناسد. این شما این هم جان پیتز آلنگلد.»

آلنگلد بنر می بسه سخن گفتن پرداخت. هر دو دستش را روی میز خطاب گذاشت و در حالی که به جلو تکیه داده بود برایشان صحبت می کرد و گاهی به یادداشت خود نگاه می کرد. در حدود نیم ساعت، با زبانی ساده و صریح درباره امپریالیسم صحبت کرد. درباره معنی آن در روابط انسانی، درباره معنی آن به هنگامی که تعاریف پر زرق و برق و جلف رودیارد کیپلینگ را از آن بر گیرند، و کالبدهای درهم شکسته مردان و زنان و کسودگان برجای بماند، صحبت کرد. برایشان از اردو گاههای کار اجباری که بریتانیاییها در آفریقای جنوبی ساخته بودند سخن گفت.

مکث کرد، قطره های عرق از پیشانی اش فرو می ریخت. هنگامی که می کوشید دستمالش را بیابد تقریباً افتاد. دوباره کرسی خطاب را چسبید و پیشانی اش را پاک کرد. سپس در حالی که هنوز دستمال در دستش بود، دنبال کلمات می گشت:

«برایتان از اردو گاههای کارگشتم. آنها هیچ چیز را حل نکردند. هزار نفر یسا ده هزار نفر را در آنها جای دادند؛ آنها هیچ چیز را حل نکردند. نمی توان انسان را بسا شکنجه درهم شکست. روح او را نمی توان درهم شکست.»

مردد شد و به یادداشتش خیره شد، گویی برای نخستین بار آن را می دید. اکنون حاضران دریافته بودند که مسئله ای وجود دارد، و

او می توانست بشنود که افراد با یکدیگر بچ و بچ می کردند. تلاشی کرد، لبخند زد و گفت:

«چیزی نیست، چیزی نیست. گاهی، خسته می شویم. طبیعی است، کاملاً طبیعی است. ما نباشته از یأس و نومیدی هستیم. از خودمان می برسیم، فایده این گونه جلسات چیست؟ ولی از این جلسات فایده ای حاصل می شود.» آهسته و با زور حسرت می زد، اصلاً به یادداشتش نگاه نمی کرد. «همیشه وقتی مردم برای آزادی گردهم جمع می شوند فایده دارد. وقتی انسانی شانه بسه شانه همسایه اش می گذارد فایده دارد.»

صدایش محو شد. لحظه ای به لبخند خود ادامه داد، سپس سرش را تکان داد، گویی گیج شده بود. دوباره به یساده داشتش رجوع کرد و آن را خواند، لحنش ضعیف و دردناک بود:

«من نومید نیستم. اوضاع درست خواهد شد. آونگ از سوی حرکت می کند و سپس به سوی دیگر می رود. ولی کشش پایدار نیروی جاذبه به سوی مرکز زمین است. هر سازه ای که قرار باشد دوام بیاورد باید عمود و راست باشد، در غیر این صورت آن بنا فرو خواهد ریخت. در مورد ملتها نیز همین طور است. ممکن است به نظر برسد که کژی و باطل پیروز شده است. ممکن است به نظر برسد که راستی و حق شکست خورده است.»

صدایش ضعیف و محو شد و آخرین واژه ها بانجوابی اد شدند که بزحمت شنیده شد یا اصلاً شنیده نشد. دوباره لبخند زد و کاغذهایش را برداشت. چرخید، به سوی صندلی اش باز گشت، و روی آن افتاد. هیلی ایستاد و منتظر ماند تا ابراز احساسات پایان یابد. ولی هنوز لب به سخن نگشوده بود که حاضران او را دیدند که تلو تلو خوران برخواست

و با حالتی دردناک پاکشان به سوی راهرو رفت. هنگامی که تقریباً داشت می‌افتاد دو نفر از اعضای گروه همسرایان او را گرفتند، و جو مارتین دوان دوان به آنجا آمد تا به او کمک کند تا از روی صحنه خارج شود. هیلپی هم به دنبال او رفت. آلتگلد دستش را دور کمر جو مارتین انداخت و هیلپی از آن طرف به او کمک می‌کرد.

جو مارتین با فریاد گفت: «کجا می‌تواند دراز بکشد؟»

آلتگلد به نشانه نفی سر تکان داد. سپس شروع به استفراغ کرده در حالی که انفجاریهای شدید لرزانی او را بارها و بارها در هم می‌نورد آن دو مرد کمکش می‌کردند.

چند پتو یافتند، و جو مارتین او را با او داشت که دراز بکشد، آلتگلد همانجا روی آن پتوها دراز کشید و چشمهایش را بست. جو مارتین کفشهای او را در آورد، دکمه‌هایش را گشود، و سپس او را با یک پتوی دیگر پوشاند.

در این حال، آن جلسه از هم پاشید. مردم در تسالار تأثر و در خیابانهای بیرون آن گله به گله جمع شدند. هیلپی دیوانه وار می‌کوشید پزشکی پیدا کند، ولی از قضا هیچ پزشکی در میان حاضران نبود. سپس هیلپی به یاد آورد که انجمن پزشکان ایالت میهمانی شامی در آن نزدیکی برگزار کرده بود، و در نتیجه باید همه پزشکان در آنجا می‌بودند. یکی را به آنجا فرستاد، و سه پزشک به تأثر آمدند. یکی از آنان کوشینگ بود که از دوستان دیرین آلتگلد به شمار می‌رفت. کوشینگ در کنار او به زانو نشست، دست بر میچ او گذارد و نبضش را گرفت.

اکنون آلتگلد هشیاری خود را از دست داده بود. جو مارتین گنگ و ساکت بالای سرش ایستاده بود، و در جستجوی واکنشی به

چهره دکتر می‌نگریست. ولی کوشینگ در حالی که برمی‌خواست با نو میدی سری تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

مارتین پرسید: «قضیه چیست؟»

«نمی‌دانم. به نظر سگته می‌آید.»

دکترهای دیگر هم تأیید کردند. آلتگلد را در آن پتوها پیچیدند

و به هتل باز گردانند. در آنجا پزشکان روی او کار کردند، هچهای

دستها و پاهایش را با استفاده از نمکهای بویناکت مالیدند. آلتگلد

ناگهان، مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، چشمهایش را گشود.

ظاهراً برای لحظه‌ای گیج و حیرت زده بود، سپس در حالی که گویی

هیچ اتفاقی رخ نداده باشد، گفت: «سلام، کوشینگ.»

«حالت چطور است؟»

«خوبم. فقط خسته‌ام. آیا سخنرانی را به پایان رساندم؟»

جو مارتین گفت: «آن را به پایان رساندید. سخنرانی خوبی

بود.»

«حتماً از هوش رفتم.»

کوشینگ گفت: «شما بستری می‌شوید و استراحت خواهید

کرد.» او جو مارتین در کندن لباسها به وی کمک کردند. مارتین داشت

در پشت آلتگلد کورمالی می‌کرد، تا اینکه او گفت: «جو، تو را به خدا

چه می‌خواهی؟»

«دگمه‌های پیراهن.»

«خوب، دگمه‌هایم در جلو است. و، نلرز. به تو که گفتم حال

خوب بود.»

«البته، البته، می‌دانم، پسته.»

ناگهان، آلتگلد نشست، بانگاهی شامت آمیز به دوستش خیره

شد.»

«جو - جو ، مبادا به فکر اینکه دارم می میرم به اما تلفن کرده باشی؟ جو ، مبادا چنین کار احمقانه ای کرده باشی!»  
«نه ، نه ، البته که نه.»

«بسیار خوب ، این کار را نکن . گوشن می کنی؟ در مورد او باید محتاط باشم . این کار دیوانگی است ، او را از ترس دیوانه خواهد کرد.»

کوشینگ گفت ، «بهتر است قدری بخوابی ، آقای مارتین ، من نامدتی نزد او می مانم . آیا شما اتاق دارید؟»  
مارتین به نشانه نفی سر تکان داد .

«بسیار خوب ، سعی کنید يك اتاق بگیرید - یا اینکه می خواهید به شهر باز گردید؟ امشب نمی توان او را حرکت داد.»

جو مارتین به سوی بستر آلتگلد رفت ، به او لبخند زد ، و سپس روی او خم شد و دستش را گرفت .

«شب به خیر ، پیت.»

«شب به خیر.»

سپس مارتین به سرسرای هتل رفت . از پیشخوان مشتی سیگار خرید ، یکی را روشن کرد ، و روی يك صندلی چرمی بزرگ نشست ، و در سکوت به پک زدن به سیگار پرداخت . چند گسز ارشگر به هتل آمدند و با متصدی پیشخوان صحبت کردند . او با سر به جو مارتین اشاره کرد ، و آنان به سوی او آمدند و به پرسش از او پرداختند . او به پرسشهایشان پاسخ داد ، و سرانجام آنان رفتند .

اکنون کاملاً دیروقت بود ، و هنوز نه از کوشینگ خبری بود و نه از آن دو پزشک دیگر . قدری پس از ساعت یک ، متصدی

رزرو اتاق گفت:

«قربان ، مایلید جایی برای خواب در اختیاران بگذارم؟»

جو مارتین به نشان نفی سر تکان داد .

متصدی اتاق دفترش و نیز جمعه سیگارش را بست . جزدو چراغ بقیه چراغها را خاموش کرد . در بیرون دو نفر مست تلوتلو می خوردند و آواز می خواندند . در بان کشیک شب کسه مردی رنگین پوست بود ، کنار جو مارتین ایستاد و پرسید:

«فرماندار چطور است؟»

«نمی دانم.»

«آقا ، به ایشان بگویید که مردمان خوب ایشان را دعای کنند.»

جو مارتین گفت ، «به ایشان خواهم گفت.»

ساعت دیواری سرسرا ساعت دو و نیم را اعلام داشت . آن قمار باز ریزه اندام سیگار دیگری روشن کرد . هنگامی که یکی از پزشکان پایین آمد خاکستر بلندی روی سیگارش قرار داشت . جو مارتین به او خیره شد .

آن پزشک گفت ، «همان طور که انتظار می رود.»

«آیا زنده خواهد ماند؟»

«فکر نمی کنم . بهتر است به همسرش خبر بدهید.»

«او نمی خواهد که به همسرش خبر بدهم مگر اینکه مطمئن باشم.»

«در این صورت یکی از دوستان خانوادگی -»

جو مارتین خیابان را پیمود تا اینکه به يك دفتر شرکت تلگراف و سترن یونیون رسید . تلگرامی نوشت و آن را برای کلارنس دارو فرستاد . سپس پیاده به هتل بازگشت . پزشک دیگر ، دکتر جیه زهریک ، در سرسرا منتظر بود . او و مارتین به یکدیگر خیره شدند . سپس کوشینگ



پیدایش شد.

کوشینگ گفت، «او مرد.»

جو مارتین با نو میدی سر تکان داد. مدتی همانجا ماند. سپس به سوی صندلی ای که قبلاً روی آن نشسته بود رفت. روی صندلی افتاد، دستهایش با بیحسی آویزان شد، و شروع به گریستن کرد. صرفاً همانجا نشست و گریست، و پس از لحظه‌ای، د کتر هادست پاچه شدند، چرخیدند، و به طبقه بالا باز گشتند.

کالبدش را در ساختمانی-دندبحانه عمومی گذاردند، و سراسر روز، از بامداد تا دیرگاه شب، درها باز بودند. پیش از آن در تاربخ شیکاگو تنها یک بار چنین وضعی پیش آمده بود، و آن هنگامی بود که کارگران به دنبال تابسوت پارسونز و اسپایز و فیشر و انگل و لینگک راهپیمایی کردند.

اکنون، باران می‌بارید. باران سرد ماه مارس فرو می‌ریخت، زئی آنان در زیر باران ایستادند. از زمانی که آلبرت پارسونز رهسپار مرگ شده بود پانزده سال می‌گذشت، ولی اگر کسی آن را به یاد می‌داشت حتماً می‌اندیشید که اکنون همان مردم در اینجا حضور داشتند، چهره‌های گزرفته و عبوس، قیافه‌هایی که سنشان مشخص نبود، برخی با بهترین لباسهای یکشنبه، برخی با لباس کار، مردانی که با مرخصی از ساعات کار از کسارخانه‌ها آمده بودند، کارگران ورزیده شهر که

بسته بندی، کشاورزانی که سواره آمده بودند، زنان و حتی بچه ها، که آنان را آورده بودند تا شاید بتوانند پیش از سپرده شدن آلتنگلد به خاک سرد چهره اش را ببینند، دکاندارها، کارمندان دفتری، دخترانی که برای زنده ماندن از بامداد تا شامگاه در کنار گادهای بافندگی کار می کردند، ولی می توانستند از یک روز کار صرف نظر کنند تا چهره این مرد را ببینند، در شبکه چیهای اعصابی، که او از دعوایشان دفاع کرده بود، مردان خوش پوش و مردان ژنده پوش، مردمی با گستردگی و فراگیری ای که با همه تمامیت و کلیت خود می توانست در مردم وجود داشته باشد، به خاطر کسی که به آنان تعلق داشت بیرون آمدند.

جو مارتین در آنجا بود. امسا آلتنگلد در آنجا بود؛ و همچنین برایان و شیلینگ و دارو و دیز و نیز لوسی پارسونز که با دیگران در زیر باران ایستاده بودند، و نیز اشخاص بسیار دیگر در آنجا بودند. دو نفر دو نفر، در سراسر روزه، به صف وارد آن ساختمان می شدند تا به آلتنگلد بنگرند. و سپس در زیر باران خارج می شدند.

\*\*\*

هاوارد فاست، نویسنده وارسته و مبارز، و شیفته آزادی، حق و عدالت، در کتاب آمریکایی که داستان زندگی جان پتر آنگلد، دولتمرد و سیاستمدار و قاضی آزاده آمریکایی است، براهه رفتن انقلاب آمریکا و انحراف از شیوه‌های جفرسن و لینکلن را به باد انتقاد می‌گیرد و با اشاره به شورش اول ماه مه شیکاگو مراکز واقعی آشکار و پنهان قدرت و حکومت را در آن کشور بروشنی تصویر و تشریح می‌کند.

آنگلد می‌گوید، «کسی که برای سرزمین بومی‌اش، برای میهن و خانه و خانواده‌اش در برابر یک متجاوز بیگانه می‌جنگد - جنگش بحق و عادلانه است.» تا زمانی که او سر براه و رام است، با اتکا به سخت کوشی و پشتکار خود فرصت می‌یابد که به بالاترین مدارج قضایی و اداری کشورش و به ثروت و شهرت دست یابد. از فقری فلاکت بار و از کشتزار دور افتاده یک خانواده مهاجر که روستاییانی آلمانی بودند به فرمانداری یکی از مهمترین ایالت‌های آمریکا می‌رسد، و تنها اگر سه ماه دیرتر و در خاک آمریکا به دنیا آمده بود می‌توانست به ریاست جمهوری آن کشور نیز دست یابد.

اما هنگامی که می‌کوشد همراه مردم و در راه مردم باشد، هنگامی که می‌گوید: «عن عمل خودمان را در فیلیپین محکوم می‌کنم... امبرالیسم را محکوم می‌کنم، خواه بریتانیایی باشد یا آمریکایی یا آلمانی و در هر جا که می‌خواهد باشد...»، همه فرصتها از او دریغ می‌شود...



پهلو ۱۳۰۰ زینان

نشر رسانه